کار ها کرد پیش بینی من — هر کجا داشت زندگانی ها
گفتی اینجا فرشته چون آمد — هر دم از شرم پاسبانی ها
از ازل در تو تا ابد با من — بست عهدی و سخت جانی ها
این دمم در لحد فتاده خموش — یاد آن بزم و شعرخوانی ها
حرص باشد گران رکاب ولی — عمر دارد سبک عنانی ها
دیدی از شمع آتش افشانی — بین ز پروانه پرفشانی ها
کرده بودند جسم از ارواح — داشت یک لفظ من معانی ها
نگذشتیم ما ز شعر الا — قدردانان ز قدردانی ها
همه نفرین کنند و تفته خموش — آفرین هر دو بی زبانی ها

از چه نه دیگر کرمم از چه نه دیگر عطا — ای ز تو بیم امید ای ز تو خوف و رجا
خواه بنهم دل به سر هم خواه بنهم در گذشت — تو نه آخر کجا ای بخلا و ملا
ای بتو روی دلم چون نکنی رحمتی — جز تو بهر روی دلم کو در رحمت کشا
پای عجوز خزان از خلش خار ریش — دست عروس بهار از زر گل در حنا
باغ سراپا شگفت بخت همی اشام سبز — گل لب پرسش گشود ناله بلبل رسا
هوش ربا یک طرف قمری شیرین زبان — ذوق فزا یک طرف بلبل رنگین نوا
شبنم گل خوشنما نکهت نسرین لطیف — وه چه روان بخش آب واه چه دلکش هوا
مفتی مینا نه ام حل نکنم هر مسئله — می زدن از بس صوابست به رغمی بس خطا
هر چه خدا آفرید چون نه بگنهش رسی — تاک دگر چیست باده نخوردن چرا
اشک درا اینجا چه ذکر خاک بچشم کدر — خاک در میفروش سرمه چشم صفا
من زکه جویم مدد خود ز خودم کامیاب — آه من غنچه دل کم نه ز باد صبا
قطره دریا اگر هست ذره و خورشید هم — یار همه و من کتان یار گل و من گیا
شمع بیا و بخفت دانش خود را بجوی — ایکه بپرسی ز باد مدفن پروانه ها
آدو بگلزار حسن دسته گلها بدست — ما و بدشت جنون خار مغیلان بپا
دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خویش — در ره او خاک شو به چه ازین توتیا
عقل ز سر بار بود داشت چو بر سر کلاه — دست به یغما کشو و بست چو بند قبا

[illegible]

آه نکرده ام چه اثر می کند درو / نخل نکشته ام چه ثمر میدهد مرا
اشک است گفته روزیم و جور چرخ بین / کان اشک هم بخون جگر میدهد مرا

دور است وعده که دگر میدهد مرا / لیتنی ز روز حشر خبر میدهد مرا
کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر / نی زهر میدهد نه شکر میدهد مرا
خوارم چنانکه در خور دشنام هم نیم / خود می برد خجالت اگر میدهد مرا
عنقا کبوترم شد و این لطف بین که من / چون پرسمش خبر دهد و پر میدهد مرا
ناپایدارتر بود از آفتاب شام / آن ماه وعده که سحر میدهد مرا
از لطف او مپرس که این قاصد خموش / از مرگ مژده با چه قدر میدهد مرا
ای آنکه گوئیم نزدم می دگر چنین / چشمت خبر ز حال دگر میدهد مرا
تیرت نوای خستن جان میدهد بدل / تیغت نوید رفتن سر میدهد مرا
آن رنجها که بهر یک امید برده ام / جز یاس تا چه اجر دگر میدهد مرا
گوید تو پاک لیک شعرت ز عیب پاک / گوئی حسود مژده هنر میدهد مرا
آسوده آنکه گفت دم جست خنجر برق / از اضطراب گفته خبر میدهد مرا

گشته خون راز نهان آئینه را / بسته حیرانی زبان آئینه را
دل نخواهد پرده در حسن و عشق / زود بردار از میان آئینه را
صد حلب حیرت بل افزونتر از آن / از رخ تو هر زمان آئینه را
خود نگویم آنکه دارم دل چنان / سینه صافیها عیان آئینه را
این قدرها هم تغافل خوب نیست / تا کجا آری بجان آئینه را
آنکه گوئی مرشدم را کس نیافت / دانم از روشندلان آئینه را
جوهر خود را ز فیضت خوانده خضر / باد عمر جاودان آئینه را
گفتی آسان بشکنم سرها دلیست / کرده باشی امتحان آئینه را
شب چو قصد خودنمائی میکنی / ماه میخواند کتان آئینه را

بنگر از ما لقمه شعر آبدار / وز شکسته همچنان آئینه را

ـــیکی بدرد والم دیگری بمحنت و رنج
چه گویم اینکه چه حال است عاشقان ترا

بگو دگر که کجا نیست در دو قای توام
فدا شوم من دلداده امتحان ترا

قیامتی است که بر پا قیامتی ــیکنی
دلا خموش چرائی چه شد زبان ترا

بگریه گفت قدر را که اینچه بیداد است
دمی که دید قضا نقش کشتگان ترا

شنیده ام که بسختی فتاد مسکین گ
شنیده ام چه بیمار سخت جان ترا

ـــگهی اشاره باغیار و گاه خنده بمن
چه جور ها که بمن نیست پاسبان ترا

تو خود ببین چه میان و چه بستن چه عدو
چه تهمت است که بندد عدو میان ترا

فگن فگن که خدنگ تراست جان مشتاق
بکش بکش که بدل جا دهم سنان ترا

هزار بار فزون گفته ام دو زحمت بر د
دلی علاج چه سازد کسی گمان ترا

بگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا
بچیم که چگوید کسی دهان ترا

یکی منم که مرا سوی سوی عاشق گشت
چسان شمار توان کرد عاشقان ترا

خوش آنکه یاد صفت کرد توسنت گردم
ــگهی رکاب تو بوسم گهی عنان ترا

جریت کعبه که رو جانب دگر نکند
دلم که قبله نما نیست آستان ترا

صفیر بلبل این باغ سعی دارد
کجا رسی رود ایدل چه شد فغان ترا

بکشتن اگر امتحان هر عاشق
مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا

توانم آنکه ز بیچارگی دهم جان را
ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا

شنیدم این خبر و از الم جگر خون شد
چه رفتنی است دلا مرگ ناگهان ترا

یکی نهان دگری در فغان غرض بیدم
بحالت عجبی دوش عاشقان ترا

بیا که وقت بدر بردن جنازه ماست
تمام شد همگی کار نیم جان ترا

چسان ز بی چه کنی گفته نیست کس باشد
کجا روم بکه گویم غم نهان ترا

روشنی کو تیره ایام مرا
صبح نبود گهی شام مرا

تیره و ابروزت بمان در چه ماند
بر نیاوری ـــگهی کام مرا

چشم تر گوید ببین خشک سال
دیده باشی رحمت عام مرا

رشته تسبیح زاهد چون گسست
گفت اکنون دانه کو دام مرا

دوزخی گوید ستم گوست جفتی ‌ ‌ پرسی از دشمن نه چون نام مرا
بیست ای مدعی تو لطف میکشی ‌ ‌ مطلع الانوار کن نام مرا
آبِ تیغ تست گو آبِ روان ‌ ‌ تشنه میدار د چها کام مرا
خضر کردی جانِ خود بمن نثار ‌ ‌ با اجل دیدی کرا برام مرا
تفته چون بردارمش از کوی دوست ‌ ‌ صد بلا پیش است یک گام مرا

ز رو پرسی آغاز و انجام مرا ‌ ‌ بین پیر از حی بر زبان جام مرا
جان بمن معلوم گوید قاصدش ‌ ‌ از چه دیر این گوید انعام مرا
چون از و پرسم کرا گویم دعا ‌ ‌ زیر لب گوید که دشنام مرا
میکنم طوفِ حرم بت در بغل ‌ ‌ ربط با کفر است اسلام مرا
هر دمم با دوست تا صد گریه سهل ‌ ‌ چون نباید سرد پیغام مرا
در امیدش جانم آید گو بلب ‌ ‌ کی کند آن لب دادام مرا
هر قدر با عیب خود کاهی است ‌ ‌ گفت باید یار خود کام مرا
چند سودائی مرا خوانند خام ‌ ‌ پخته سازای سوزِ دل خام مرا
خوانده است از صبر عمر درسِ رم ‌ ‌ رام نتوان کرد آرام مرا
تفته ام من تفته دشمن از زبان ‌ ‌ جمله سوزد چون برد نام مرا

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما ‌ ‌ رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما
آمدیم از بهر رفتن شادیِ ما عین غم ‌ ‌ نوحه بر لب با دمِ میلاد میخواهیم ما
کفر پیشِ ما گنهگاران بهشت دیگر است ‌ ‌ گردد حق رتبهٔ شداد میخواهیم ما
آنچه غیر از جام می با خاک یکسان خواست دل ‌ ‌ وانچه غیر از خاکِ خم بر باد میخواهیم ما
خواه قوتهای بازو خواه تیزیهای تیغ ‌ ‌ هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما
مرشدِ ما میکند ایما سوی مینا و جام ‌ ‌ سینه صافی هر گه از زهاد میخواهیم ما
سخت جانیهای ما آن دم که تیغش را شکست ‌ ‌ گفت خجلت معدنِ فولاد میخواهیم ما
دین ز دینداران زهد از زاهدان را چه کار ‌ ‌ هیر و کیم از ملحدان الحاد میخواهیم ما
بیکسی فرسود بال از دام صیادیم امید ‌ ‌ نا امیدی سوخت پر صیاد میخواهیم ما

چرخ را بر باد دادن می نخواهد گیر چه دل — آهی از دل هرچه بادا باد میخواهیم ما
هرچه رفت از عشق بر مجنون تمنا گفته را — آنچه آمد بر سر فرهاد میخواهیم ما

از خدا دیگر چه ای صیاد میخواهیم ما — خانهٔ صیاد خویش آباد میخواهیم ما
رهزن دل عقل و زور و فرسنگها دور است دل — مرشد ما عشق و ز ارشاد میخواهیم ما
نیست اندر سودِ ما هیچ زیان ای باغبان — نکهت از گل سایه از شمشاد میخواهیم ما
آرزوی جان فنا گردید عید خوش شد لیست — کام دل خون شد مبارکباد میخواهیم ما
خواه سوز و غصه ما را خواه ساز و هم ملاک — خاطر بدخواه خود را شاد میخواهیم ما
سوختن از غم کجا و ساختن با سایه کو — خاک مجنون بر سر فرهاد میخواهیم ما
گو بیا آمیزگان سیکی را خواه دیگر پیش ماست — چون رگ از جان نشتر از فصاد میخواهیم ما
گرچه شادی مرگ ما شد حاصل این غم است — یک غم از روی هرچه بادا باد میخواهیم ما
آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم اینچنین — آبروی خنجر فولاد میخواهیم ما
ناله کز لب برآید در جهان شور افگند — سرمه کز چشم تو افتاد میخواهیم ما
غمزه اش چون گفت با ما درس مردن یا دگیر — گفت اجل با غمزه اش استاد میخواهیم ما
نی دعا از تفته و نی فیض ارشاد از اسیر — در محبت از جنون امداد میخواهیم ما

تا می عشق بجام است مرا — چه غم از ماه صیام است مرا
این سفر با تو دوام است مرا — ای جنون وام تو دام است مرا
لب بام آمدنت را صلوٰة — کار چون ماه تمام است مرا
پیش تو مرد که نامم یوسف — این چه گفتی که غلام است مرا
من نه از خویش نه هم جولاهها — در کف عشق زمام است مرا
غم دنیا بتو ای خواجه حلال — نخورم آنچه حرام است مرا
رتبه ی کشتیم هست بلند — آفتاب است که جام است مرا
افتم از ضعف بگاهی صد بار — دیده یا یدچه خرام است مرا
ساقیا یک دو سه ساغر دیگر — بیخودی یک دو سه گام است مرا

هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند
در گدائی کار دل تنها رمی سازد مرا

من هلاک آن که بر من می نهد منت چنین
چون نگویم چشم او بیمار می سازد مرا

من همان یک بیزبانم لیک فهمی ناگفته هیچ
منفعل چون آن بت عیار می سازد مرا

ساختش یکسر خراب شوخی چشمی نگر
از پی تعمیر دل معمار می سازد مرا

گوش خلقی سوختن تا لذتی یابد دگر
شاعری شیرین گفتار می سازد مرا

تا الم را هم اگر نا قوس سازد دیر جاست
تفته عشق آن صنم زنار می سازد مرا

ای غمزه ات آفت زمان ها
خصم دلها عدوی جان ها

معموره دل نه دیده از تو
خالی همه بی مکین مکان ها

وصف تو یکی از هزار دشوار
تو یک گل و صد گلستان ها

جولان دهی ار تو باد پا را
بر باد دهد چه خان و مان ها

از دل گذرانده اگر تیر
در سینه فشانده سنان ها

تو تاب شنیدنش نیاری
یک حرف ز منتشان ها

دل عاشق نامی است و دردی
در درد تو دل تپان ها

با تو همه رنجهاست راحت
بی تو همه سود ها زیان ها

تا چند دل تو و سر غیر
تا چند لب من و فغان ها

یا تفته تو لب نمی گشودی
یا راز تو هست بر زبان ها

پست است بلند بیگمان ها
قربان زمین آسمان ها

یا درد من است یا غم دل
آید نه راسخیه در بیان ها

راه عدم است بار سینه
ذکر دهن تو بر زبان ها

دلها چی عرض مایه داری
وا کرده ز درد دکان ها

آنها که حرانه مرده دانند
خاک لحدم بفرق آن ها

در راه عدم چه همت ای دل
زین راه گذشته کاروان ها

پرسند بتان مقام جبریل
زه کرده ز ابروان کمان ها

از عشقا شدن هاست دردی
نالان همه چون نی استخوان ها

از ناله هنوز لب همان [illegible] — خالی شده گر چه سر میدان ما
جان شکیبان خود او هست — قربان کلاه تفته جان ما

بی دل خون در جگر سودا اسیر دارم بیا — داد از دست تو ای بیدادگر دارم بیا
در قفس گویم شنو پای ترا بوسم بالبیت — جان بلب آمد هر وقت دگر دارم بیا
گر نیائی محشر تو در جهان گردد پدید — از دل پر اضطراب خود خبر دارم بیا
ای بصحرا رفته با اغیار چشم در ره است — منزل از مهر تو روشن در نظر دارم بیا
گر دل پر آه و آه پر اثر ناید خوش است — من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا
او کجا بی مرگ مرد و او کجا بی شعله سوخت — من به غم بوالهوس چندین هنر دارم بیا
آنچه جنسیت سفر را با سقر باشد بدان — ای دل دوزخ طاقت هم سفر دارم بیا
عشوه اش مردم فریب چشم تو نظاره دوست — در دل از تو صد گمان آنا مهر دارم بیا
اینکه گوئی از سپیدی [illegible] — داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا
ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا — آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا
تفته سان نومیدی از حد رفت می آئی اگر — پیش از آن کز رهگذارت دیده بر دارم بیا

کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا — آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا
گر بخون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی — زخم پیکان تو در دل کارگر دارم بیا
صد جفا بل بیش بر هر شب ز هجران تو رفت — یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا
دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شباب — تا چه رفت از من که بر بیشتر دارم بیا
پا برون از در بنه دست از حیات من بشو — چشم تر دارم ببین حالت بتر دارم بیا
در دل اینده‌ام یکی وآه ناتوان باقیست باش — بر لب اکنون یکی و حرف مختصر دارم بیا
وعده اش کرده ست بیداد که صد ره داد از — ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا
از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد برو — وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا
آن قد و رخ در دل و دل جلوه گر در چشم تر — سرو و گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

تفته مقصودم همان تیغ و زبیم خوی او
غیر ازین حرفی نگویم درد سر دارم بیا

تا چه می پیچد از شکستن ما | هم دلم شیشه هم دلت خارا
چه بهم دل بعشرتِ دنیا | نگذارد فراغ غم عقبی
من سراسیمه گشته در جاها | تو در ایوانِ خویش جم جاها
هر دو مفتونِ عاشقی یکتا | منِ دیوانه و دلِ شیدا
یک زبان و هزار مضمون است | کس چه داند چه میکنم انشا
نیست در سینه دل کنون پیدا | آمد این جا که از وفا آیا
زاغ را چون کند کسی شاهین | گوشه گیر بست این همان عنقا
بود یوسف از تو زیبا تر | نتوان راند حرفِ نازیبا
عشروا با دواخواهان را | قد او کرد محشری برپا
بینی اشک مرا هر آنچه کند | قطره را آنکه می کند دریا
چشمِ مستان بخندهٔ ساغر | دستِ ساقی بگردنِ مینا
شمری داغ دل هم ار شمری | دُر بدریا و ریگ در صحرا
روز محشر دگر چه خواهد کرد | آنکه امروز را کند فردا
یا دگر فتنهٔ و دگر آفت | یا دگر غلغل و دگر غوغا
چشمِ بیدار و بختِ خفته گواه | که همان روزها همان شبها
چیست آنجان که بر تو نفشانم | کافیست از تو جانِ من ایما
راحتِ من بدشمن ارزانی | رنج دشمن نصیبِ من بادا
ساغری گیر و نکته با دریاب | جسمِ من شیشه است و جان صهبا
یا رجائیکه خواست سوختنش | لقمه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا و یار همدم ما | هم بسر شور و هم بدل سودا
ید بیضا چه کمتر از موسیٰ | قم باذنی بود گر از عیسیٰ
ماندار یم ره و سوی دنیا | تا چه دنیا و تا چه ما فیها
نرسد از سنگ هر نفس مینا | نرسد چون باصل خود اصلا
بکه دارد فلک سر شغفی | نیست امروز هیچکس دانا

از حیرتِ ماست خلق آگاه
آئینه منه مقابلِ ما

بردا انچه ز ما نجاستی بود
ناکام نرفت سائلِ ما

میریم چو زود تر بگوئیم
اینست شفای عاجلِ ما

تیری نزدی و میچکد خون
بیفاصله از مفاصلِ ما

رفتیم رهی که کس نیابد
عنقاست نشانِ منزلِ ما

همرنگ به شیفته ایم ما نیز
یا خون دلِ اوست یا دلِ ما

از بسکه گذشت قاتلِ ما
تا جان نسپرد بسملِ ما

بستیم اگر خیالِ وصلت
بگذر ز خیالِ باطلِ ما

لیلی نبود معارضِ تو
مجنون نبود مقابلِ ما

دیوانهٔ گریه های خویشم
موج دریا سلاسلِ ما

این لحظه چه جمع حوریانند
در محفلِ خلد منزلِ ما

سازند به عقلِ ناقصِ خلق
رحمت بجنون کاملِ ما

سوزد تخمِ امید در روی
روید گلِ یاس از گلِ ما

با کشتیِ ما گلِ تباهی
باشد همه ورطه ساحلِ ما

این رنج که میکشیم بی او
گوید که بمرگ غافلِ ما

از محفلِ ما رود نه گرسی
تا شیفته بود به محفلِ ما

ای رفته سبک ز محفلِ ما
دیدی که چه رفته بر دلِ ما

ما مایلِ خواری و مذلت
عشق است چنانکه مائلِ ما

تا چند حدیثِ فقه دانان
کس حل نکند مسائلِ ما

ای دل شده صبر ما و تو حرج
نی باقیِ تو نه فاصلِ ما

درس انچه دهد بما دگر عشق
باشد تحصیلِ حاصلِ ما

کردیم صد آه و انچه مشکل
کاسان نشد آه مشکلِ ما

نزدیست بچه نزولِ رحمتِ حق
ماهی است کنون بمنزلِ ما

ما نامه بلقیس می نویسیم
لیلیست دگر به محمل ما

ما خود چمن شگفتهٔ عشق
فریاد و فغان عنادل ما

جز لقفته کدام بسمل تست
غیر از تو کدام قاتل ما

کارم بکام دید و نگرداند رو چرا
در حیرتم که چرخ بگرداند خو چرا

بیچاره بعد ازو چه کند چون بسر برد
شیون بخشش دل نکند آرزو چرا

تا تحفهٔ دگر چه پی خانقاه بیان
با خود برم ز میکده خالی سبو چرا

ای نامزده هیچ ازین گریه با چه سود
وقت نماز رفت کنون این وضو چرا

این درد تازه می طلبد آن خدنگ تو
جان را علاج از چه و دل را رفو چرا

در ملک عشق تا چه مخالف وزید باد
آواز خوشدلی رسد از چارسو چرا

ای نامراد گوشم وای نا امید من
لعل بتان خموش درین گفتگو چرا

رفتم که بعد ازین من و شکر نیاز خویش
آندم که گفت غیر کشم تا ز او چرا

از من مپرس این که دولت در بدر زیست
من خود ندانم این که روم کو بکو چرا

بنشین و ماغ لقفته نماند بجهان که او
ای وه دگر گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد برهنه کنون تیغ او چرا
یعنی به تیغ او نکنم سر فرو چرا

دل در نظر هنوز و ندا آیدم ز غیب
چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا

کوثر به تشنه کامیم آورد رحم اگر
نگذشت آب تیغ توام از گلو چرا

پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر
من مرگ آرزو نکنم آرزو چرا

با دیگری بگوی که وضع من آن نماند
من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا

از خانه بر میا لقفتی و این ز من مپرس
شد دیده خصمت از چه و شد دل عدو چرا

ای از بهار ساغر لبریز بی جنون
گل نیست گر شراب ز رو رنگ و بو چرا

من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خوی چرخ
رنجید از من آن صنم تندخو چرا

گیرم که می حرام گل و لاله بهر چیست
مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من بلاک طرز دعای تو چیست این
در حق لقفته سلمه ربه چرا

پرسد هوس که دل نکند های و هو چرا — این خال و خط چکاره و این رنگ و بو چرا
تیغت ز سجده ایکه کند با درد و بیم — دانی که ناله گشت گره در گلو چرا
در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید — آلوده نیست دامنت این شست و شو چرا
دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر — ریزی بخاک از پی هیچ آبرو چرا
آگه نئیا ازین که من آزار دوستم — شفقت بمن چه سود و شکایت ازو چرا
رویت همان که بینم و خویت همان که هست — خواهم نکوسے را بد و بد را نکو چرا
مردم که جان بقالبم آن لب دمید چون — رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا
اشعار نانوشته تو خوانی ز لوح من — احوال ناشنیده نگوید عدو چرا
دل یاس جاودان حق امید داشت است — من حسرت ابد نکنم آرزو چرا
نومید یافتی کیش از رحمت صنم — پرسی ز تفته سخنے لا تقنطو چرا

چه نسبت بعشق است اهل هوس را — تو نادان هما میشماری مگس را
تو گوئی رسیدم بکام دل خود — ثنا با کنم آه افلاک رس را
غبار مرا تا به صحرا بیش کو — مران تند زینسان سبک پی فرس را
چو پرسند حال غمت با دل من — بگوه گران کن مقابل عدس را
که فهمد که چون بار بستم ازینجا — نفهمد چو من کس زبان جرس را
بوقت غضب گشتم او را مقابل — تو گوئی که با شعله بستند خس را
چگوید نزد خیمه چون بر لبت جان — ز غم تن دگر بر نیارم نفس را
بگیر و عسس زد و انیلرفته تر بین — که خال تو دزد است و گیرد عسس را
اسیر قفس تفته چون گشت گفتم — شکستی مبادا طلسم قفس را

ز بیمار خود بین دم باز پس را — گرفت این باطن فه تنگی نفس را
بفریاد من خوش رسیدی تو ایمرگ — دعا با خداوند فریاد رس را
زمانیکه دل هم زد از نار و دوزخ — بدل دیده ام گفت با تم ابس را
عزیزی ازین کاروان گم شده ام گم — ز من چون ندانی فغان جرس را
من آن ناتوانم که از ناتوانی — بود ناله زنجیر پای مگس را

تا کدامی خانه می جویم باین دیوانگی
حلقهٔ در می شمارم حلقهٔ زنجیر را
بیش از بیش است توقیرش مکن ای نقطه کم
نیست با زلف سیاه یار نسبت قیر را

هر قدر با دوست پندارد دل من تیر را
آنقدر با آشنا داند سرم شمشیر را
بیدلی بیجان شد اینم کیست تا گوید همی
آن بت بی رحم بی دین بی وفا بی پیر را
تا چه مخدوم مفخم کمترین خادم بود
غلغل روز جزا این نالهٔ شبگیر را
ایکه فرمائی بیا و هرچه آوردی بیار
میبرم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را
مطلب است اینکه سازی قصهٔ من مختصر
شد چو معلوم مده طول این قدر تقریر را
نی چو تو صیاد دیگر نی چو من نخچیر کس
همچو تو صیاد باید همچو من نخچیر را
میکند تدبیر با هر یک حریص از طول حرص
من بزلف او سپارم رشتهٔ تدبیر را
سعیها کردم بسی اما چه شد دیدم چه سود
هرچه خواهد مرضی او بنده ام تقدیر را
هرچه را هرگز نیابد کس بود نامش نقطه عنقا
یافتی گر وصل جانان یافتی اکسیر را

چرا از نالهٔ زارش بر نجانی جهانی را
نه چون در سینهٔ عاشق بجنبانی سنانی را
نکردی تیغ چون خنجر هنوز ای دشمن کامم
منم امیدوار از چند مدت امتحانی را
چکید از چشم من خون تا تو ننشستی بچشم من
چه آرم بر زبان این گفتگوی خونچکانی را
نمی دانم تو خوشدل زین شوی یا عشرت انگیزی
غمم پیدا بگویم با تو یا درد نهانی را
عجب نی گر بخندد گاهی و در گاهم دگر میرد
مران از آستان خویش چون من ناتوانی را
رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین بر دم
خداوندا باو نامهربان کن مهربانی را
فلک آندم که یوسف را بچاه انداخت از دورا
صدا برخاست ظلم است این که بر پیری زد جوانی را
دل نادیده پهلو را ببین بی سکان گفتم
مکان بی مکین گویم تن نادیده جانی را
اسیر از نقطه چون پرسید کامت چیست گفتا هیچ
گرفتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را

میازار اینچنین ای از تو آسایش جهانی را
غریبی بیکسی حرمان نصیبی خسته جانی را
بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد
زباغم راند فصل گل چگویم باغبانی را

بفرمائید گوش این ما چرا کان کم سخن با من … نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستانی را
که خواند مهربان و باوفا و نیکخو یارب … بجز ما مهربانی بیوفائی بدگمانی را
هوا خوش ابر خوش صحن چمن خوش ساقیا برخیز … چه یاد دلکش زمانست این ده از کف زمانی را
گذشتم از طواف کعبه کو بهر دو از آن خوشتر … سرم از من مبادا گر گذارد آستانی را
هر آنکس را که نبود خانه آخر کجا باشد … بجز زندان چه واجب هیچ من بیخانمانی را
چرا سختی بجوید مرد عالی همت از گردون … که رزق خویش پیدا اندهما هر استخوانی را
چگویم چون بمژگان تر خود لقمه شد قربان … بهر شستی و هر کوهی که دید آب روانی را

به هند دور چه ناگه گلستانیان گلستانی را … نه چون در وی نهانی گل کند بلبل فغانی را
چنان از گشته باشد تشنه یاد کوی او بیدا … زمین کوی او در خون نشاند آسمانی را
چه دانم عیش چه بود غم چه در جائیکه نشناسم … گلی یا خشک خاری یا بهاری یا خزانی را
هما از خوردنش نشگفت من و منفعل گشتم … هنی از مغز کرد آنگونه تب هر استخوانی را
مهر نوازنده چه کاید تا چه خواهد من بسی درم … کنم نسبت با بروی نه تیغی نه کمانی را
اگر بسم و بانت کو نگوید از ازل معلوم … چنان من بیزبان خوانم نه آنگوید زبانی را
شکار انداز من گوید که من بلبل شکارستم … بهتی چون ننگرم در هر چمن هر آشیانی را
ندیدم در جهان هرگز ندیدم آنچه می پرسی … کنم از عنقا مدان گردیده باشم قدردانی را
درین صحرای ظلمت خیز جز نور محمد کو … چنان رهبر که بر منزل رساند کاروانی را
عرض گر این و جوهر آن مرا حاجت روا هر دو … دگر قربان کر این لقمه بیر اکمانی را

ز راست حال غیرت در خون تپیده را … منگن بمن خدنگ دلها کشیده را
بنشین که وقت تو کنم انکو بباغ نیست … بینی فضای سینه صد بیده دریده را
بین ذوق دل که چون بسر آرزو زند … از نخل عاشقی گل حسرت نچیده را
بان جام می که گوئیت ای ناکشیده می … حال ندیده و سخن ناشنیده را
مائیم و آن جنون که تو دانی و ناصحان … هر دم بباد مند فسون دمیده را
گفتم که خوش عقیده ام ای دیر بان وباز … رفتم به کعبه خاک بسر این عقیده را

[illegible]

هنگامه که خون تظلم چکد از و — گرم است تیغ بر سرِ خلقی رسیده را
موزونی از تو سرو کجا رو بجو دمبند — این جامه بقامتِ خوبان برید را
باشد سوالِ عشرتیان بسکه جا نگزا — دارم نهان بغم رخِ عشرت ندیده را
گویم اگر نه حال سبکی گفته بد بر — دیدی هزار بسملِ در خون تپیده را

صبحی که ننگر و رخ آن نو رسیده را — واو آفریدگار نه هیچ آفریده را
طعنم مزن که رنگِ اثر گریه ات نریخت — از خون بکش دگر منِ هجران کشیده را
قربانِ پای کوی تو گردم که نا گیان — از جا برد بروضهٔ رضوان چمیده را
گفت آنکه بی سپاس غمِ برگزیده کو — از من سپاس یاد همان برگزیده را
ای گلرخان کناره که مفتون شیم ما — چشمانِ بحیا و لبان گزیده را
خاموشیم بو جهی و آن ساده بعد قتل — خواند زبان بریده منِ سر بریده را
هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور — حالیست عاشقانِ گریبان دریده را
خوبانِ شهر بر مژه اش جان فدا کنند — نازاست خار در دلِ گلها خلیده را
گویند پس هر انچه کسان از تو گفته اند — با دیده ساز و آنکه برابر شنیده را
خواهد چه یار بوسهٔ ناداده را بها — گویم بگیر جانِ بلب نارسیده را
ای من شهید تو بود این هم بمصلحت — تعزیت مکن شهید چون ناتپیده را
گرد از گلِ مراد چو پیش گفته بسر — زد چاک هر که دامن از دهر چیده را

باشد همین بلب منِ حسرت کشیده را — کای خونِ دل برآر تمنای دیده را
گوئی دگر چه نالهٔ بلبل شنیده را — برخاک ریختیم همه گلهای چیده را
بگریز ز قتل غیر که جا بر زمین نماند — خونابه ز دیدهٔ غیرت چکیده را
بنگر که خصمیش ز کجا تا کجا کشید — شامِ غمت کشد سحرِ نادمیده را
از کیست آن نگه که بتاری کشد اسیر — صد مرغ روح از قفسِ تن پریده را
نامم وفا هنوز شمارم بلب که او — گوید گزنده ام عملِ ناگزیده را
از من بپرس اینکه بهشتِ ابد زکیست — گر خود ندیدهٔ قدح می کشیده را

گویند شاد زی که رسیدی بکام جان
دائم رسیده چون اجل نارسیده را

دشمن توان شدن گر ایام را که نیست
صبر رمیده دوست دل آرمیده را

گوییم با که انچه بما کرد زلف او
پرسیم از که چارهٔ افعی گزیده را

کو ذکر خط و خال و کجا قصهٔ مدح و ذم
سازم فدای یک غزلت صد قصیده را

لیلی و او به محمل دل آرمیده ها
مجنون و من بوادی وحشت دویده ها

اینجا بش مارسیم تا آنکه مرده اند
آسوده اند تا چه بمنزل رسیده ها

در دهر چون مآل مسرت همان غم است
غمگین نشیند روی مسرت ندیده ها

دانی ترا خدا بچه کار آفریده است
یعنی خدا ترا بد گر آفریده ها

ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی مجوی
یعنی بلاست آه مصیبت کشیده ها

ناخن تراش را سر الهی بریده باد
خارند زخم سینه چه ناخن بریده ها

نومید گشت گفته زبانی که گفت اسیر
الفت نمی کنند بکس دل دویده ها

تا کی کنی نه رحم بمحنت کشیده ها
ای فرش راه تو همه دلها و دیده ها

اول مرا نصیب شد این دولت عظیم
عنقا و دم شمار ز عزلت گزیده ها

تا چیست پیش ما سخن شکوه و صال
او دلیم ز هر جدائی چشیده ها

دندان ز وعده همه با آنکه بوده است
نوشد هنوز بوسه از آن لب بچیده ها

افزون بر آید از ستم بیشمار تو
گر کس کند شمار جراحت رسیده ها

عمر دو باره تیر نشست تو خوردن است
ای در دعای عمر تو در خون تپیده ها

یک قصه و دگر چه بگوییم که من که ام
صد جان فدای دل ز تعلق بریده ها

زین تیغ مهر و مه نه همین سر بریده ها
انجم براه تیر تو دا کرده دیده ها

ای نو گل است رونق بستان بدولتت
یعنی عنادل از تو همه زر خریده ها

آشنا نمی رسند بما این که دیده ایم
از خود رسیده ها و بخود آرمیده ها

چون گفت یار لخت جگر نامدت بچشم
خوردم قسم باشک ز مژگان چکیده ها

با بستی آنچه دیدن از آن چشم بسته اند — آیا چه دیده اند دگر غم ندید ها
گوش من است پیر تو مگو ناصحا و گر — گز وی شنیده ام سخن ناشنید ها
فرمان پذیر نفس کسانی که بوده اند — هستند پیش من همگی سگ گزید ها
بار غمت گواست یکی من دوم فلک — گر کس کند حساب ز پشت خمید ها
گر غیر برکشید مگویش جز اینکه من — دیدم تیان بچاپک بسی سر کشید ها
او پرسدم که من از بسکه بخودم — گویم یکیست تفته ز آفت رسید ها

سیر نقشم نگر نگار مرا — سینه اندر خزان بهار مرا
در پیمای خاطرم ضامن — بر پیمای روزگار مرا
من نه از ضعف می توانم رفت — که برد از رهش غبار مرا
کارم آهست و بارم اندوهست — تا چه پرسید کار و بار مرا
صبر هم در سراغ او گم شد — که نشان میدهد قرار مرا
خنده بر حال دل کن و مگذار — بی نمک سینهٔ فگار مرا
من همان کشته ایکه نشناسی — از هزار عدو هزار مرا
نه همی یاد هم که برق اجل — قرض میخواهد اضطرار مرا
تفته زین بیش میر و حکومت بخند — هیچ کس بگرفت چون دیار مرا

چاره گو دل فگار مرا — جان زار و تن نزار مرا
یک گل از تو به از هزار گل است — رشک گلزار کن هزار مرا
چون بمیرم زغم که برد بجبر — اجل از دستم اختیار مرا
او شمار از هزار کم نکند — مژده غمهای بی شمار مرا
آنکه بگذشت از جفا کاری — بکه یارب سپرد کار مرا
رحمی ای مرگ تا کجا گیرد — پاس جان امیدوار مرا
حشر از و یک گلست پژمرده — بین گلستان انتظار مرا
نه عجب سرعت استعاره ببرق — گر کند عمر مستعار مرا
تا چه دشمن بکس شکار مخوان — تفته دیگر مها شکار مرا

گمنهٔ جلوه من ز حسن [illegible] مرا
بی نیاز از آفتاب مرا

بهار از وی خزان از من گلستان کو بیابان من — بود گل گل نشاط آنجا و باشد خار خار اینجا
چه سازی نغمه دیگر بیاید آتش قدم بودن — پی بیتی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا

من خورده ام فریب از او گرچه بارها — دارم هنوز با دل عیار کارها
منصور من نیم که انا الحق سرا دگر — بهر چه مجرم است رسن ها و دارها
شد غایب آن سوار ز چشمم و چگویمت — چون شد ز دست خلق عنان قرارها
گویم نه اینکه صبح دمید و گذشت شب — چشمم سفید شد بره انتظارها
دادند خاک ما نه پس از سوختن بباد — دادیم داد از دو سه آتش عذارها
یک مرده دل امیر نیامد چها بیاد — دیدم چو یک هزار بنقش و نگارها
خواه آورد ترحم و خواه افگند ز پا — دادند جان و دل به تهی اختیارها
ریزد ز داغ من تف چون گر نخوتیش — بار و چنانکه از مژه من شرارها
از جای خود نه جنبی و این فیض عشق بین — نام تو نغمه می شنوم در دیارها

داد از سپهر و آه ز لیل و نهارها — دیدم دمی فراغ نه در روزگارها
گویم نهان و گفتمت آنحرف بارها — گر من تو عار داری و آن افتخارها
وز یک گل رخ تو که بادا شگفته تر — دیدم بهار باغ چه دلکش بهارها
از در قدم هنوز نه بیرون و صد چمن — جان برکف از برای تو در رهگذارها
ای کاش بیتو قصد گلستان نکردمی — بهمو و خار بزار هزار لاله زارها
با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماند — قایم هنوز در دلت از من غبارها
رویت گل و مپرس که از وی چه گل کند — تنها نه من فدای گل تو هزارها
پرسد ز سادگی هر بائی که بوده است — در چشم دشمن تو رود بسکه خارها
روز شمار تا چه جواب ای صنت فدا — داغ تو بر دلیست فزون از شمارها
از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر — گشتیم لبان نغمه بگرد مزارها

به پیش آنکه نزاد این گشتیم تر را — شمردم از حرف گمتر گهر را
لتان چو پیدا ز من شکه و ازین آه — خدا بیهای حال شجر و بیرا

نبودی گر نه او چاک گریبان — کجا جستی دگر شام سحر را

دم صبح است و من مخمور بسیار — مهیا دار ساقی ما حضر را

عقاب از خود شود بیهوده نبود — کبوتر داند آنکو نامه بر را

چو شد معلوم کاین از ناوک کیست — ببوسم از چه زخم کارگر را

تو فصاد این سخن را کی شناسی — رگ جانم شناسد نیشتر را

ز تیغ او که دارد عیسوی دم — نه چون جویم دوای درد سر را

تو ناصح هرزه لائی وین ندانی — پسندد دلقفته حرف مختصر را

رها کرد آنکه تیر تیز بیه را — چه داند حسرت دل را یا جگر را

دهی کامد نوید مرگ با من — خبر دادم فلانی بیخبر را

ببش واند که چون از فرط غیرت — ببریدم بند بند نیشکر را

برو ای امن راه خویشتن گیر — درین ره من پسندیدم خطر را

خدایت داد چون این دولت حسن — مزن بهر خدا راه نظر را

تو مجرم را اگر باور نداری — به پیش تیغت اندازم سپر را

یکی بندی بمن دیگر بدشمن — کشای گیر طلسم خیر و شر را

اگر دید آفتابت بیحیا بود — چه میگوئی گدائی دربدر را

باندوهش فتتم خیز لقفته کس نیست — شمارد آنکه کمتر بیشتر را

نواز و تیغ او تنها نه سر را — گلو را سینه را دل را جگر را

شدیم آماده زینجا چون سفر را — نگفتیم جز دعا مسکین خضر را

چو گفتی من یکی حکم خدایم — ربودی دل قضا را جان قدر را

دعا کردم که یابم کام و اکنون — دعا گوید کسی یابم اثر را

ثنا گر این چنینم از چه خوانی — نخوانم داوگر بیداد گر را

گر آید پیش اشکم مرحمت کن — کنی دیگر چه طفل بی پدر را

همین نام است از دوا تا نشان گو — جز این دیگر چه خواهم آن ثمر را

هرچه گوید بتو بدگو تو مسلم دانی — خود ندانی صنما شیشه شعار است مرا
نقطه در جرگهٔ منصوروشان غیر از من — نیست سردار که جا بر سر دار است مرا

گلهٔ مشتاق عذرخواهی ها

تا چه پرسی ز عمر کاهی ها — این شب هجر و این سیاهی ها
بود دل دادخواه آنهم سوخت — خاک بر فرق دادخواهی ها
ما گدایان آنکه می پرسد — از گدایان نیست شاهی ها
دعوی بیگنه کشی ز تو راست — بیگناهی دهد گواهی ها
گفتم آندم که دید باشد تر — کشتنی عاشق و تباهی ها
خوش نگاه دل است تا چه چشم — تشنهٔ مشتاق خوش نگاهی ها
میرسد ناز کجکلاهان را — فتنه شگفتن کجکلاهی ها
نقطه هم گشت پیش او بدخواه — وای بر جان نیکخواهی ها

مهر ورز نیست کینه خواهی ها — تا امیدی امیدگاهی ها
گریه آید نه چون بحال خودم — کشتنی نیست روسیاهی ها
در دگاه این ادا نمی فهمد — کوه در روی هست دردگاهی ها
آه ازین حشر و داد ازین داور — کشته هم فکر بیگناهی ها
من تنها چه کم ز قیصر و جم — یک فقیری فزون ز شاهی ها
دل و از صبر دعوی باطل — من زبان بستم از گواهی ها
چه حجاب و چه پرده و چه حیا — تکیه شوخی کم نگاهی ها
تا کجا عذر خواهد اینقدر از ما — عذرخواهند عذرخواهی ها
سیر دیدم از دیار حرص و هوا — قدمم با بفرق شاهی ها
خاکسارت سپهر جاه بودی — خاکساری بکسر سپهر جاهی ها
دیده خدمتگذار است قدی — دل طلبگار کجکلاهی ها
گو نگین نقطه شکر است سپاس — میرسد هست شکوه کاهی ها

نه آهن میکند ما را نه خارا میکند ما را — شکست ما مبیناد آنکه مینا میکند ما را
بگوید آتش خشم بتان دارد بهار نو — بوقت سوختن گویی تماشا میکند ما را

[illegible]

ما باده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر — گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و مستان ها
این قدر شناسی کی قدر شناسد کس — دل کرد فدا ابر غم بر گفته فدا جان ها

دی رفت و بهار آمد دستی من و دامان ها — صد منع جنونم را تاری ز گریبان ها
کو صبر و سکون پنهان کو مهر و وفا تهمت — نی پیش من اند این ها نی پیش تو اندان ها
بود آنچه امید دل با یاس مبدل شد — پیرایهٔ شوق من سرمایهٔ هجران ها
دلها همه جان پرور جاها همه خوش کن — ای خاک در تو دل ها ای خوش تو سب ها
دل نشگفت اصلا از یک دل بیداعی — نی یک گل پژمرده ندر تو گلستان ها
با دشمن اگر گفتی فردا کشمت غم نیست — ای یاد تو هر ساعت منت کش نسیان ها
در کیش تو حیران است هر کافر و هر مومن — کافر شدن و خوردن سوگند بایمان ها
تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید — اول ز خودم خواندن باز این همه بهتان ها
هم گفته اسیر غم هم رفته اسیر از خود — تا چند خبر پرسی از بی سر و سامان ها

گوئی چه سخن از سر پرسی چه ز سامان ها — من کوه کن و قیسم در کوه و بیابان ها
پرهیز نسی دارد بیمار تو زین سنت — حرفی مزن از درمان ای درد تو درمان ها
آئی نه چرا با در تا سیر کنی دیگر — دیوانه بسی هر در و رسیر تو دیوان ها
از لاله ستان هند تا سرحد داغستان — چون داغ یکی بنود دیدم بچراغان ها
گفتم که نفرمودی آن نشگفت دل را — فرمود که بشکستن فرض است به پیمان ها
دین هست ز سر تا پا دنیاست ز پا تا سر — آسان کن مشکل ها مشکل کن آسان ها
این هر دو بیک معنی مشهور دو آفاقند — گر غمزهٔ او کافر او دشمن ایمان ها
با آنکه تو عمان با داری بجود از باده — مارا ندهی ساقی یک قطره ز عمان ها
از بهر خدا چندی خود را مکن ای دل خون — ورنه چقدر گردم شرمندهٔ پیکان ها
پرسی گر اسیر از من کان گفته کجا باشد — دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها

غم بخون داد دیدهٔ ما را — دیدهٔ خون نه دیدهٔ ما را
کرد پامال فتنه یا گردون — سبزهٔ نادمیدهٔ ما را

ورقِ دل رقم چها که نداشت　　چاک کردی جریدهٔ ما را
نتوان یافت جز بساغر می　　رنگِ از رخ پریدهٔ ما را
وای گر مرگ هم ببر نکشد　　جانِ محنت کشیدهٔ ما را
چه بجویش آرمیده خوش کرد　　دلِ از خود رمیدهٔ ما را
روزیِ خضر کاش اجل نکند　　شربتِ ناچشیدهٔ ما را
باید از چینِ آن جبین برخواند　　خطِ صد جا دریدهٔ ما را
قصهٔ آن طفل درازداری با　　چند گوئی شنیدهٔ ما را

بنگر اشعارِ چیدهٔ ما را　　از غزل تا قصیدهٔ ما را
می عشرت بود چها در جام　　خونِ از دل چکیدهٔ ما را
کاش از باغ دهر به چینند　　گل حسرت بچیدهٔ ما را
چه رسیدت چشم بد مرساد　　مرگ بر سر رسیدهٔ ما را
جز قیامت که میکشد به بغل　　سروِ قامت کشیدهٔ ما را
خار در پا خلیده کی ماند　　خارِ در دل خلیدهٔ ما را
کوهِ غم را چه اوفتاد که جست　　باز پشتِ خمیدهٔ ما را
سنگ با شهد گر نه پیوستند　　دلِ از خود بریدهٔ ما را
قصه از دیر در حرم رفتیم　　چه بلا زد عقیدهٔ ما را

زین بیش چه باشد دگر آزارِ دلِ ما　　کم نیز نیسی غم بسیارِ دلِ ما
از دل نه ای آنکه خریدارِ دلِ ما　　بینی نه چرا گرمیِ بازارِ دلِ ما
خود رشک بلائی است مدان از پی کار　　با سایهٔ خود این همه پیکارِ دلِ ما
این باز مگو چون سحرم شب گذراندی　　آگه نه ز مستیِ هشیارِ دلِ ما
جائیکه رسد منفعت از یار بسیار　　جز خستگیِ دل که بود یارِ دلِ ما
پیمانه زدن با همه کس کارِ دلِ تو　　بیگانه شدن از همه کس کارِ دلِ ما
قطع نظر ای غم نکنی چون ز دل غیر　　جز نور ترا دیده نه دیدارِ دلِ ما
خوابی که حرام است نه خاک همش گو　　بندد نه اجل دیدهٔ بیدارِ دلِ ما

در رای عیزکنی رسوا شهم زنند — شامل مکن برای خدا رای خویش را
این هر بیت نقطه نه از بهر خوشتوی است — نشناسی از چه رتبه والای خویش را

نالهٔ دل ترانهٔ دل ما — دل ما آشیانهٔ دل ما
میتوان بست لب ز بهر سخن — بستن لب فسانهٔ دل ما
زار گریدکسی که گوش کند — زاری بیکرانهٔ دل ما
بهر زلف شاهد معنی — نیست بی جا شانهٔ دل ما
پیش او هست قطرهٔ ناچیز — قلزم بیکرانهٔ دل ما
بصدای شکست میترسیم — سنگ بر شیشه خانهٔ دل ما
نیست وقتی که پاس می نکند — سجده بر آستانهٔ دل ما
در محبت یگانه ایم که نیست — جز محبت یگانهٔ دل ما
گوئیا مطرب غزلخوان است — بلبل خوش ترانهٔ دل ما
خود ز دست سخن رباید دل — سخن بیخودانهٔ دل ما
هر دو تنش گوهرانه بوده است — کاش میرد بهانهٔ دل ما
نقطه از صبر هر چه بیگوئی — بود بیش از زمانهٔ دل ما

خانه هست خانهٔ دل ما — کعبه بر آستانهٔ دل ما
به غزال تپیده می ماند — غزل عاشقانهٔ دل ما
تا چه بالد بخویش کوه همت — نرم نا دیدشانهٔ دل ما
جان ندارد بهانه دارد — جان فدای بهانهٔ دل ما
تا چه شد دامید بر فتراک — هست عنقا نشانهٔ دل ما
دل ما گم میانهٔ زلفت — چون بلا یا سیانهٔ دل ما
گریه بوده است شادی دیده — ناله باشد ترانهٔ دل ما
یا ترا ذوق سیر دجله نماند — یا تهی شد خزانهٔ دل ما
منعکس گشت صورت آن چشم — منقلب شد زمانهٔ دل ما
آرزوی دو روزه عمر است — حسرت جاودانهٔ دل ما

مبادا هیچ عاشق را سر جمعیت خاطر — پریشان روزها کرد است سودا میکند ما را
سفاهت از رشک قتل مدعی بیدل دگر دون — که امروز آنچه او را کرد فردا میکند ما را
سخن از خوش هوائیهای جنت رفت و ما گفتیم — هوای خوش جهان اشتیاق صهبا میکند ما را
فغان از هجر و در هجر آنچه امید آورد بهر — خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند ما را
بدشمن آنکه میگوید دلت کو تا کسی خواهد — خبردار از مراد خود بایما میکند ما را
بهر نگاهت چه پیش آمد چرا برگشت از آن پیمان — سنان نکشید نیش خون تمنا میکند ما را
بجز خودی مجو گر نقشه میخواهی بزرگی ها — بجز از قطرگی دیگر که دریا میکند ما را

غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند ما را — دعا ما میکند دل را ثنا ما میکند ما را
گذشتیم از چهارم چرخ هم در شادی عیسی — دم تیغ تو برتر از مسیحا میکند ما را
کجای اینچنین بر جیب و دامان تنگ شد صحرا — بیا بنگر که ماه تو چه ایما میکند ما را
بفرط رشک از بزم تو قصد گم شدن داریم — نگه دیگر عدو پنهان که پیدا میکند ما را
ندانستی اگر ما را ز عشاق هوس پیشه — کرا گفتی که این نادان تمنا میکند ما را
گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی رحم بیجا — ز سر تا پا گنه هم رنگ صهبا میکند ما را
چه شوخ است اینکه بر سنگ عشق دل ما می نوازد — چه رشک است اینکه هر دم دشمن ما میکند ما را
نه بینید آنچه او تند بر پشت غبار آرد — سپید آنچه آه بی جا میکند ما را
کجا رفتیم و حال مستی دوشنبه را گفتیم — چه کردیم اینکه گوئی نقشه رسوا میکند ما را

تمنا محو آن رخسار زیبا میکند ما را — بلا گردان آن زلف چلیپا میکند ما را
هنوز آگه نیم از خود خدا را میتوان گفتن — گریبان میکند ما را که پیدا میکند ما را
همه قربانیان را چشم حیرت وا نما باشد — به بینی تا چه روز عید اضحی میکند ما را
بود از وی علاج اضطراب دل محال اما — زند حرفی که از کشتن شکیبا میکند ما را
به بیند روی خود خود نیز در آئینه ساعت — ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند ما را
چو تیغ میکشد از نازکی های قدش از کف — چو حرفی میزند تا کشته احیا میکند ما را
وصال او بیا هر دم سبحان جنبش آرد — فراق او جدا هر لحظه از ما میکند ما را

اگر گوییم با غنیم ذی مه آورد بر سر — دگر گوییم بهر سنتیم صحرا میکند ما را
بلا نارفته گامی در پی او میشود روزی — خجل نا گفته حرفی پیش اعدا میکند ما را
حذر زان غمزهٔ قاتل که مردم میکشد خنجر — فغان زین عشوهٔ پنهان که رسوا میکند ما را
اسیر قصهٔ این شایستگی هرگز نمیدارند — جنون دانسته گستاخ تماشا میکند ما را

گو داد گه که گردم کنم جای خویش را — امروز گوییم اندهٔ فردای خویش را
صد بار ز رشک سوختهٔ من چنانکه من — پروانه شمع انجمن آرای خویش را
داور اگر شوند موافق بمدعی — ثابت کنیم ما همه دعوای خویش را
ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد — بوسیم پای بادیه پیمای خویش را
تا چند منع گریهٔ ام این ابلهان کنند — بی آبرو چسان کنم آوای خویش را
پیدا شتم سر عدم از بس من مریض — نگذاشتم وجود مداوای خویش را
مردم همی که جان طلبید او بیک نگاه — گویی بهم زدم همه سودای خویش را
کردم لبسر چو نقش قدم بسکه زندگی — دانستم اثر آبله پای خویش را
می پرسدم عدو که تو چون دلشکسته — بر سنگ فتنه نازده مینای خویش را
کواز تو قصهٔ حشر بپا تا که نسپریم — با یا لب خموش تو غوغای خویش را

دل چون نیافت مزد وفای خویش را — حسرت نهاد نام تمنای خویش را
کس منکر قیامت اگر پیش تو شود — در جلوه آر قامت رعنای خویش را
برگشتن نگاه تو چون کار ما نساخت — آتش زدیم خود همه کالای خویش را
ما و سجده در تو گرفتن در دگر — نادان مگیر این همه شیدای خویش را
از ما مپرس باعث افسردگی ما — دانی تو خویش رنجش بیجای خویش را
هرگز رها نگرد دل ما ز بند خویش — تهمت مبند زلف چلیپای خویش را
تو خویش را بجد گزاری بآن جمال — مجنون کند فدای لیلای خویش را
گو رشک آن هراکشد اما بمصلحت — بنما بناصحان رخ زیبای خویش را
گوید هزار شکر ترا یکره ار کنی — با غم دو چار عاشق تنهای خویش را

در دل اگر هزار [illegible] تمنای خویش را
[illegible]

ما رسم دگر داشته ایم در رهِ دیگر	اندازِ دلِ ما نو و اطوارِ دلِ ما
از ما نبود شفته حیران مستیِ جاوید	چشم صنمی ساغرِ سرشارِ دلِ ما

یارب بشکست از در و دیوارِ دلِ ما	روزیکه خرابی شده معمارِ دلِ ما
تا کی شوی آزرده ز طومارِ دلِ ما	یکبار بنه گوش با ظهارِ دلِ ما
مفروش بما این همه کبر و منی از نه	به از چه توئی هست خریدارِ دلِ ما
بندی چه با وجانِ کسی تهمتِ صبر است	چیزیکه نبود است سزاوارِ دلِ ما
کو ترکِ رهِ میکده کو توبه اش از می	ز اقرار خبر نیست به انکارِ دلِ ما
با آینه روشندلی و نسبتِ خویشی	نکشود بر آئینه هم اسرارِ دلِ ما
از کعبه به تنگ آئی و در بتکده آئی	پنداری اگر شیخ تو پندارِ دلِ ما
گردی همه آفاق و بجز قیس نیابی	هم مذهب و هم پیشه و همکارِ دلِ ما
در محکمهٔ دادگری از چه برد راه	بیدادگرِ داورِ داد ارِ دلِ ما
کارت بسی افتاده بدل شفته تو خویش	ترین بیخبران کیست خبردارِ دلِ ما

یکدم از فیض آشنای ها	من جدا ایم نه از جدائی ها
بهر بیضه که زندگی مرگ است	درد ها کم نه از دوائی ها
خار را جا بدیده اهم مژه دار	خار پایِ برهنه پائی ها
حک نگرد و نوشتهٔ ازلی	بیوفا یار و بے وفائی ها
هست زاهد بمذهب کردا	خرقه پوشی و خود نمائی ها
دلِ ما و ز ما چه بگسستن	دلبرا و چه دلربائی ها
رهروانِ حجاز را ای خضر	رهزنی به که رهنمائی ها
من ندانم بگو که میداند	خسرو کجا به آن گدائی ها
بست نتوان بعقل این تهمت	عشق داند که بکشائی ها
تو و بگذشتن از می و معشوق	شفته بگذار ژاژ خائی ها

خون خورم تا کی از جدائی ها	خاک بر فرقِ آشنائی ها

نہ پسندم زپارسائی ہا / ہر در کعبہ جبہ سائی ہا
پھر آن از چہ استخوان شکنم / خود شکست است مومیائی ہا
من و ہر لحظہ آزمودن دل / دل و ہر دم غم آزمائی ہا
تا کے از من بنالہ سرزنشی / تا کی از نالہ نارسائی ہا
کردہ اند اہل عقل نام عصا / دستگیر شکستہ پائی ہا
گو مجو پیش عشق بست از عقل / جستن رای تیرہ رائی ہا
تو و عہد وفا بکس بستن / نشکنی شان میرزائی ہا
یک خدائی چو از خدا خواہی / نہ عجب گر دہد خدائی ہا
سنگ آن در فرشتیم بود / قیصہ بگذار خود ستائی ہا

شکنہ نا بینائی خود کان کمر دیدیم ما / ہر قدر باید بصارت آنقدر دیدیم ما
چشمہا بستیم و خود را در سفر دیدیم ما / عالمی دیگر چہ بے سعی نظر دیدیم ما
حسرت آگین جان بجا بگذاشتی قاتل فدا / تا دلی کز دل برآمد در جگر دیدیم ما
یافتیم انجام پیک خویش پیش دلبران / در کف صد شعلہ چون یکمشت پر دیدیم ما
بی سخن باید زبان ما برید از روی او / گر بگوییم این کہ جای او دگر دیدیم ما
ہم چرا بوسیم دست و شست او کاین زمان / زخمہا بسیار در دل کارگر دیدیم ما
میتوان اعجاز قاتل دید کاندر دست او / تیغ دیدیم و بدوش خود نہ سر دیدیم ما
می شود کی نسبت شبنم تا نہ بیند آفتاب / در خود اصلا نیستیم او را اگر دیدیم ما
باز چون گردد شود ظاہر ہمہ ای ہمدمان / نیک و بد انچہ از نگاہ نامہ بر دیدیم ما
روی دشمن چشیم بد بین و ہم سنگ یا مرگ / این ہمہ نادیدنی ہا بیشتر دیدیم ما
غیر غایب پاسبان در خواب دل مشتاق دید / کس چہ داند کز چہ او را بخطر دیدیم ما
قیصہ ہم خود را رساند بہ حقیقت از مجاز / جلوہ صد طور اندر یک شرر دیدیم ما

روزی اویس ہمین آب تر دیدیم ما / ہر نہال مقصد خود بے ثمر دیدیم ما
داد از خوبان کہ رسم شان دگر دیدیم ما / سرگران شد گرد سر آنرا کہ گر دیدیم ما
در قفس چشم تصور را کجا بست آنکس / آشیان خود چو با بال دیدہ دیدیم ما

دل همانا بر و بهر حال بد ما نیز رشک / حال او از حال خود شب بتر دیدیم ما
کس بشب بنهد هر چه از خاکی نهاد انسان گهی / روز و شب هم از قضا هم از قدر دیدیم ما
بیفریب ای همچو خواهد بود یعنی غیر را / شاهم اگر دیداست فرماید سحر دیدیم ما
هر که دارد صد هنر ای وای وی الیاوی / زانکه اینجا صد بلا بر یک هنر دیدیم ما
آبروی تازه پیش لئیمان یافتیم / تا غنا را روی در آب گهر دیدیم ما
خیر مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع / در ضمیر هر بشر از بسکه شر دیدیم ما
بسکه می نماند وقت و اپسین را اختصار / هر کرا دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما
صبح شد خورشید هم بر آمد تا چه اینخواب ایقلان / حال شبنم سر بسر با چشم تر دیدیم ما
با جز بسیار دانستیم او را پیش خویش / هر کرا از حال دنیا بیخبر دیدیم ما
با اسیر لقفته دیدی چون بسر بردیم عمر / کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

چون اشک فتادم از نظرها / زین بیش من و سحرها و برها
در زند بکینه ام چه خوش جهر / بهر بیت هر ایک سینه درها
یارب دل من بخنجر یادا / کامروز شنیده ام خبرها
آنجا که ستم کجاست اصی / و آنجا که توئی کجا خطرها
تیر تو ز دست نه تیز تر بود / دیدی دل ها نگر جگرها
از خصم من است رونبد دور / زان سان که شب من از سحرها
گفتی که ترا سپه پسندم / گوئی شده عیب ها هنرها
آسان نه نشسته ام بیک در / برخاسته ام بسی ز درها
در مذهب لقفته تو مردود / قومی که نباختند سرها

کوه غم تست آن قدرها / کاید کمرش نه در نظرها
دیدیم به کام خود شب آنقدر / چیدیم ز سرو خود ثمرها
کردیم بسی تجارت عشق / خوش فایدهاست در ضررها
خوشا که تو رفتی نهان شب / گویا نگرفت بلکه درها
ای شوق بیا پی وداعی / پیش آمده صبر را سفرها

دل ثنا ها میبلند آمیزاکت این بخشید حسن — من دعا ها میکنم حسن دلارای ترا
کس بلاگردان چشمت کس فدای ابروت — ای سراپا نازمن قربان سراپای ترا
قبلهٔ خود کرد رخسار ترا ماه تمام — سجده گاه خود مه نو ساخت سیمای ترا
دیده چون گل چیند از روی دل چسپان خرم شود — باغبان باشد چه با باغ تماشای ترا
گشته‌ام کی خوار زین سان گر دلم بودی دلم — دل نهان از دل برآرم چون تمنای ترا
مستی با دیدار روز ازل بخشید حق — چشم مخمور و نگاه باده پیمای ترا
تا ببینی گو خود دلم آئینه من آئینه دار — غیر عکس تو که خواهد دید همتای ترا
او نه ای دل آنچنان کی بشنود کی بنگرد — درد پنهان مرا یا داغ پیدای ترا
زینکه گفتی چون صدای دل شکستن نشنوم — خاره در کار باشد قلعهٔ مینای ترا

تو همی خفتی و می بوسید کس پای ترا — من غلط گو نیستم خود دیده ام جای ترا
الله زارم ایکه بنمائی و گوئی هان چه دید — چون نه اندر خون تپم فهم ایمای ترا
تو بهجرم چون سپردی هجر با مرگم سپرد — من بحیرت از چه بشمارم تمنای ترا
گوش من از عمر با ناکام و تو زان بیخبر — تا چه بستایم لب حرفی مفرمای ترا
من ترا تنها نه قربان ای فدا جان و دلم — روی زیبای ترا زلف چلیپای ترا
گویم ای دل ریگ دشت انجم گردون شما — گر کسی خواهد که بشمارد ستمهای ترا
ایکه بنوشتی من آیم معنیش نا آمدن — نیستی باید که یابد طرز انشای ترا
از لبم بر خاست آه و برد ذوقش از خودم — گو نیائی بینم اکنون سرو بالای ترا
تو مرا هرگز ندانی جستنی و من هنوز — کم ز کوثر ساقیا دانم نه صهبای ترا
غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار — باد وحشت از صد افزودن فضای صحرای ترا

باز این مگو که تفرقه در جان و تن کجا — خود غور کن می تو کجائی و من کجا
صد کوه درد بر سر آن کاین حدیث راند — شیرین گذشت از لحد کوهکن کجا
یاد جنش هنوز گدای دل نهان تراست — آن سوی لاله دیدن و آن غنچه شدن کجا
[illegible] رفت چو ذکر من [illegible] — گفت از زاد افسته کجا اهرمن کجا

دیگر چو حرف راند کس از کعبه و کنشت
گفت از صفا که شیخ کجا برهمن کجا

گویند امشب انجمنش هست طرفه لیک
امّا مرا گذار دران انجمن کجا

دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر
پرسد کسی ز صبر کت آیا وطن کجا

گنج را اگر نتیجه همین بود حاجیا
زین بیش بود در تو چنین مکر و فن کجا

دلجوی تست تفته چه فرمودی این اسیر
آسودگی کجا دل بیتاب من کجا

در دل نشنیدای مه من این سخن کجا
آرام کو شکیب کرا هست من کجا

آن گفتگو که داشتی از یکدلی چه شد
وان لطف تو که بود بیار کهن کجا

گفتی عبث بدل که ببین ناز من بغیر
دل ای فدای ناز تو در خویشتن کجا

گفتم غلط که فکر کفن دوزیم کنید
گر من شهید بایدم آری کفن کجا

از طالبان عشق باطل غلط گواست
گردید عرصه تنگ بمن آن دهن کجا

بان غیرتی که تا نگری رنگ این چمن
ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا

ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دگر
نسرین کجا بنفشه کجا نسترن کجا

نسرین بنفشه نسترن اینجا همان سپس
سنبل کجا و سرو کجا نارون کجا

گل کرد غنچگی دگرش اندرین بهار
دل تفته را شگفت ز سیر چمن کجا

بان یاد کن چه وعده که کردی بمن کجا
باز این شب مبارک و این انجمن کجا

از یک ادا تو صد چمن افزون نمائیم
ای نو بنو ادا تو کجا این چمن کجا

عالم شد آن زمان که همه گلشن مراد
یعقوب گفت نکهت آن پیرهن کجا

بی وصف زلف یار سخن را کمال کو
خواهد رسد بیام ولی آن رسن کجا

گر گفتیم تو شمع که شد صبح می روم
من نیز صبح بعد دمی چند من کجا

زان شیشه آه کو نشود سنگ را دوچار
دل خواهدم شکست ولی دشمن کجا

ای آنکه می رسی ز دل تو چون رود نه غم
سنج سفر کجا [illegible] من کجا

حال زمانه گیم این یک سخن بس است
سر آنچنان سخنور و قدر سخن کجا

گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد
ای تفته هوس ز دلی سوختن کجا

جا بفیضِ عشق در خلدِ برین داریم ما
واندر اینجا در نظر صد حورِ عین داریم ما

تابعِ فرمانِ ما هر دو چه فرهاد و چه قیس
گوی اقلیمِ جنون زیرِ نگین داریم ما

بخت بین کبر و منی زان بیشتر دارند شان
هر قدر پیشِ بتان تسلیم و تمکین داریم ما

وقتِ منعِ گریه دیدی ای نصیحتگر چسان
بحر دار از موج چین بر آستین داریم ما

از دیاری کاندرو شادیست بربندیم رخت
تا کجا با خاطرِ اندوهگین داریم ما

زهرِ دیگر می دگر می بیش ازین پیدا شتیم
بنگرید اکنون چه اندر ساتگین داریم ما

لفته هم آماده هر گریه شد چون گفت اسیر
عقدِ گوهر چون صدف در آستین داریم ما

چیست عیش و خوشدلی آن نه این داریم ما
هرچه داریم این زمان وقتِ پسین داریم ما

نقشِ چینِ زلفِ او نتواند اصلا کس کشید
بلکه حرف اینجا بنقاشانِ چین داریم ما

آمدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود
منّت ایزد را که چشمِ دوربین داریم ما

هر یکی از رتبهٔ خود می زد آنجا حرف و پیش
نقشِ پای ما چه خوش گفتا زمین داریم ما

صبح اینک آستینی بر چراغِ ما زند
چون چراغِ صبح جانِ آستین داریم ما

اینچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دو ضد
دل اگر موم است جانِ آهنین داریم ما

شوخیش پیچ نهان لفته چون گوید بطنز
شکوها از میرزا فاخر مکین داریم ما

چون نیائی ای بقتلِ عاشقان مایل بیا
چند خیزد از لبِ من این صدا قاتل بیا

قدرتی دادت خدا مشکل کن آسان مباش
تیغ بر کف شو بیم ای آسان کنِ مشکل بیا

باری ای جان تغافل هرچه گویم آن مکن
تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا

این نمیگویم چه لیک اینقدر ایما بس است
محفلم بی شمع بی نور است در محفل بیا

آنکه هر گریه رخصت دادیم بنشین مائل
غرقه ام تا بنگری یکره بساحل بیا

دارم از عمری تمنای شهادت تا چه دیر
این تمنارا تو بی پروا مکن بسمل بیا

من ترا همراه و مقتل چند گام ای لفته خیز
اینقدر هم هر کارِ خود مشو کاهل بیا

زینکه گوئی من نیایم چند سوزی دل بیا
هیچ جا هست آمدن تو بی تو من حاصل بیا

ای بعجلت رفته از پیشم بپرس احوال من
وز برای رخصت این عمر مستعجل بیا

گفته ام او شعله من چون شعله از خس نفور
دعویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا

طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز
اندرین میدان تو ظالم چون شدی عادل بیا

غیر ازین ای لیلی من جای تو بیجا صریح
پردهٔ چشم ترا خود دلنشین محمل بیا

گفتی آیم در تو هر گه بشنوم چیزی کمال
شد جنونم ای پری چون این زمان کامل بیا

تیغ بر کف مائلی اینم چها حاجت رواست
گفته اینک میشوی بار فتگان واصل بیا

غم جست چو منزل خودم را
جستم چقدر دل خودم را

از تیغ سیاه دست خالی
آسان کن مشکل خودم را

در خواب هم آیدم اگر برق
بخشم همه حاصل خودم را

چون آمده کشتیم بساحل
حیرت زده ساحل خودم را

برگشت زره نگر ندانست
رسم در محفل خودم را

یک آه نکرد و خورد صد زخم
تحسین دل بسمل خودم را

پیش خرد و جنون در آرم
هر ناقص و کامل خودم را

پاک است زکین منم فدا خود
آب خودم و گل خودم را

جز هیچ بمن نبود آن هم
دادم همه سایل خودم را

رفتم همه جا کسی نه حل کرد
جز لفقه مسایل خودم را

از سهل حذر دل خودم را
گویم بکه مشکل خودم را

غم مایل من وز و فزون تر
من مائل مایل خودم را

آئینه گواه سینه صافی
دیدم نه مقابل خودم را

بین جهل دگر هم بلقمان
نسبت دل جاهل خودم را

خواهم گل گلشن مروت
خونریزی قاتل خودم را

نی این همه گوشمال نه هم
من وجع مفاصل خودم را

زد جوش چو بحر عشق گرداب
کردم همه ساحل خودم را

گفت آنکه چه حاصل اینهمه سوز
دانست نه حاصل خودم را

گفت آنکه نگاه کن خدا را — نهمید نه حایل خودم را
یک عدل و هزار ظلم بروی — دیدم شه عادل خودم را
دیدی بچه ذوق خورد در عشق — غم تفتهٔ و من دل خودم را

ای دل از خار اگر نیم می بنیت مینای ترا — تا چه غافل بشکند روزی سراپای ترا
زینکه میخواهم حلب باسر بیک سطح آب — مطلب خاص اینکه نتوان دید همتای ترا
اینچه گفتی یابی از من کام خود فردا درو — ای فدا از دل هزاران حشر فردای ترا
سوختی زینسان عبث تو گریم اکنون بر تو من — بین چه دریا میکنم ای قیس صحرای ترا
گویدم هرگه که دل گیر و نه زنهارم کسی — یاد میگیرم چه ام رنگان گیرای ترا
تا کند معلوم کند این میان این جهان — دیدهٔ باریک بین باید تماشای ترا
گفتی اکنون مرو ایما فهم عنقا شد ز دهر — گوییا آنم که می فهمم نه ایمای ترا
یا خدا عمر دعاگو نیز باشد بس دراز — من دعاگو از ته دل سرو بالای ترا
ای خوشا تو ای خوشا دل گر دل من جای تست — هم ترا قربان من دیوانه هم جای ترا
درد تو تنها نه درمان هجر تو تنها نه وصل — من بلاگردان بلای عافیت زای ترا
میکنند اهل سخن آویزهٔ گوش یقین — تفته دُرهای ثمین یعنی سخنهای ترا

ناشکیبا دل کشد تا کی جفاهای ترا — زندگانی گشت مشکل ناشکیبائی ترا
خود تو گفتی کانچه خواهد کس دهیم هم قیل و قال — باز میگوئی که نپسندم تقاضای ترا
جمله از تو خواه نسرین خواه سنبل خواه سرو — ای سراپا بوستان قربان سراپای ترا
یک دل و صد غم درون دل چه پرسی حال دل — کاش میکردم برون از دل تمنای ترا
هست اینجا خون و آنجا می چه یکیست بین — دیده و دل گشت همعنان جام و مینای ترا
باز گو با اینکه رای من نه رای یکیست — عقل کل از صدق دل هست گوای ترا
مه نه چون باشد کتان هرگه که یکسر آفتاب — ذره باشد ذره روی عالم آرای ترا
درد تو پنهان و داغ تست پیدا تا چه حظ — جان و جسم ما فدا پنهان و پیدای ترا
کوچه گردیهای ما را آنکه پرسی ماحصل — آفتاب آمد خطاب از غیب سودای ترا
گفتی از نازم که در شعر تو پیدا نیم که چیست — بوسه ها باید زدن لعل شکرخای ترا

با رخ تو مشابهت داد دلم نه ماه را — بر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را
گم رهم و خوشم که گفت پیر طریقتم همین — تا چه بهنری رسید کرد گم آنکه راه را
پیری من کنون چه خوش پیری من توبه‌ئی — آنکه سفید رو کند چون من روسیاه را
میکده و هزار عیش نام خدا چه میکده — نام نهند میکشان بتکده خانقاه را
گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری — دیدهٔ چشم سرمگین بست زبان گواه را
گفت دمیکه عفو حق کانچه کنی بود ثواب — هست گناه اگر کنی نام برم گناه را
خواستم از تو گر امان خجلت آن مپرس هیچ — باز تحمل چه میکنی قفته عذرخواه را

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب ما را — یک شب چه شود روز کنی گر شب ما را
دردست همین بس دل جان بر لب ما را — کاین دم چه کند چاره مسیحا تب ما را
تیغ تو خدنگ تو سنان تو شناسد — مقصود سر و کام دل و مطلب ما را
پر سیم گرت هست کرا دلشده یوسف — از ناز بفرما که چه به غبغب ما را
ما را شمری ایکه تو با قیس برابر — رو کم مکن از بحر خدا منصب ما را
چون تو منجم عبث آنرا بفلک بر — در تحت ثری هست مکان کوکب ما را
آن به که نگیری دگر ای قفته عنانش — جولان دگر هست بدل اشهب ما را

بر مطلب اغیار سند مطلب ما را — آلوده مفرما بشکایت لب ما را
مائیم و همین درد و همه شب لب ما را — یارب شنود یار گهی یارب ما را
گو لاف صبوری همه ناخوش بود اما — ما خوش که بسی خوش کند آنمه گپ ما را
خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ — یعنی ز شب قدر مدان کم شب ما را
آیا چه نوشتند بغیر از گنه ما — پرسید نویسنده راس و چپ ما را
جان است سخن بی سخن قالب جان لب — یکدم نکند ذوق تو بیجان لب ما را
گویند که مجنون بکسی گفت من آنم — تا درس خودی داد که هم مکتب ما را
ما را تو شه ملک جنون ایکه ندانی — اشک از مژه جاریست ببین مکتب ما را
بینیم چه خوش در قدح می رخ اسلام — در مشرب ما قفته ببین مذهب ما را

چون ماه بسینه داغ پیدا | در شب همه بیچراغ پیدا
این باغ عجیب کاندرین باغ | طوطی پنهان و زاغ پیدا
گشتم بسراغ او در آفاق | یک عمر و نشد فراغ پیدا
سن تشنه بوادی که از خضر | آنجا نبود سراغ پیدا
دیوانگیم بکس نهان نیست | بینی خلل دماغ پیدا
قربان نگاه یار هوشم | زان می که رسد دماغ پیدا
کو چشمهٔ فیض ساقی اینجا | لب تشنگی ایاغ پیدا
گفتم چو باد بیا نهانی | تا گه شده پای لاغ پیدا
گر سر خوشیم تو شفقته خواهی | بی شیشه و بی ایاغ پیدا

پنهانی باغ و راغ پیدا | بی راغ عیان باغ پیدا
بر گم شده کیش خورده ام افسوس | از دل چو نشد سراغ پیدا
چون گفت که داغ در دلت کو | رفتم که کنم سراغ پیدا
لیلی که به نجد جلوه گر شد | با غنیمت کشد براغ پیدا
سروی چو تو کو اگر چه حق کرد | هرگونه شجر بباغ پیدا
از مشرب ما مپرس و بنگر | تنگی پنهان فراغ پیدا
گفتم که ز خال تست امیدی | فرمود که بکر زاغ پیدا
هرگز نبود ز جان من درد | تا در دل لاله داغ پیدا
شرط است دو چیز گر پی شعر | از شفقته دل و دماغ پیدا

دمی که یار خدنگ جفا نمود مرا | نگاه کردم و دیدم که دل نمود مرا
من آنکه آب و گلم را سرشته اند بمهر | دلی دریغ که دشمن نیاز مود مرا
جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر | چنان شدم که نخواهد چنان حسود مرا
مرا نماند شکایت ز کس بدولت عشق | هر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا
دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر | [illegible] نزود مرا
چگونه است که چنان گفت شکر ورزد دو جام | مجال نزع [illegible] مرا

نه من حریفم و نه کس باد ازل ز تو گفته فغان
زند خدنگ بدل ذکر بدل وجود مرا

چه بود منفعتی زان نمط سجود مرا
اگرچه شود جبینم ولی چه سود مرا

چنین که گفت مرا دلربائی است دگر
دو چار نا شده گوئی که دل ربود مرا

من مریض که قفل امید خود بودم
بجز کلید اجل کی کسی گشود مرا

بحالت غضب تو چو آه من خیزد
بخواهد از چه کسی آتش تر افزود مرا

منم که کرد مست این نوع در تماشها
کسی که یافت تراخود ستا ستود مرا

خورم هستم بد بالش نیاری ار تو یقین
نبود هیچ بد بهر آنچه می نمود مرا

که تو گفته که معدوم را کنی موجود
من و عدم چه سروکار با وجود مرا

داشتم آرزوی جام جهان نمای را
چشم بستی بمن نمود بندشوم خدای را

عشق ز من هوس از دلم چکند برابری
آن همه وای وای غیر اینهمه های های را

زانچه بجان من گذشت شکوه کرا ولی کنون
مرگ بخود چسان برد جان شکسته پای را

چون شکنم بخواهشش هیده استخوان اگر
آرزوی شهی نماند تا چه کنم همای را

تا چه خودی بر خدا آئینه دار خود بیت
پند نمی دهد کسی آن بت خودنمای را

بشکنیم کنون کشادای من و دل فدا عشق
عشق تو بست زلف تا عقل گره گشای را

ای نکهت بهان بپرسیست دگر درین بیان
آنکه بخوبیش داشت است فتنهٔ حشر زای را

رفت ز کار خویش دست چون نیم بزلف او
باد شکسته گر کشم از در دوست پای را

گفته از تو هم سوای چند کس انداسیر من
خوب دراز کرده سلسلهٔ سوای را

غیرت عشق دیگرش فرصت یک نفس نداد
غیر بجای قصه شد قصه گذاشت جای را

دیده و دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را
ای بتو جام می حرام شیشه جدای را

از دهن و میان او یافته رهنمای را
پی بکجا برم کنون صبر گریز پای را

فتنهٔ محشری که خلق فتنه های دهر
سایه صفت بیافتد آن قد فتنه زای را

رشک عدو ببزم دوست بست زبان او کنون
طعنه زند نه از چه بی عاشق بی نوای را

مست خواهم شد [illegible] جام جهان نمای را
آینه حیران کنم [illegible] را

خامهٔ عشق این رقم بر ورق سپهر زد / منزلتی دگر بود آه سپهرسای را
بین که چگونه زنده ام پیش وفای چنین نگار / غمزهٔ تیزدست دوست عمر گریزپای را
قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سر دهم / محنت دلخراش را زحمت جانگزای را
نازده حرفکی بمن چی نگری چه سود دل / مفت نمیدهد کسی جنس گران بهای را
هرچه تو ساختی کنیش گفت قدر نه آفرین / شامل راه تو کجا کرد قضا نه رای را
بزم عزای تو دلا چند فسرده تر بود / چون نکنی طلب چو من نغمهٔ غم سرای را
تن چه رسد بکام من جان چه بود خوشی طلب / دل چه دردی شبی من چه کنم هوای را
شیفته بر تو این غزل خواند بمطلب دگر / چون نگشائی از ادا لعل سخن سرای را

بدبختیم زخویش به تنها برد مرا / خواب ار شوم ز چشم تو شبها برد مرا
دارد غم تو ذوق زخود بر دهم چها / گوید دگر کسی به برم اینها برد مرا
از کردن شکایت بجای اشک خویش / آب آنقدر ز شرم که دریا برد مرا
در محفلی که رشک برد دل بدیده هم / من رشک نیستم که کس آنجا برد مرا
باز از فریب عقل نیایم کسی بشهر / کو آن جنون که باز بصحرا برد مرا
دل را کشید یاس چه بر تربت امید / حسرت نه چون بنعش تمنا برد مرا
جائیکه شیفته آفت آنجا مپرس هیچ / من خود نمی روم دل شیدا برد مرا

چشم این زگریه نیست که از جا برد مرا / امروز گر نبرد چه فردا برد مرا
یک آرزوی دید تو صد جا برد مرا / دل را بره گذارد و تنها برد مرا
دلکش چهاست عالم از خود گذشتگی / از خود گذشتنم بتماشا برد مرا
این غزلم که شهره بهر گوشه گشته است / روزی بآسیانهٔ عنقا برد مرا
گو باد که روزی اشک تر آه بیکنم / گوئی که از ثری بثریا برد مرا
تا دوست بر دهم زگرانی محال بود / بوئی شدم شمال و صبا تا برد مرا
مقصود ادمیان که تو دانی دو کن خار / در وادیی که آبلهٔ پا برد مرا
یاد آنچنان گذاشت که دارد از آن رهها / یا برد شیفته را بعدم یا برد مرا

گرنگیرد دستگیر ما ازپا بردمرا
عاشقی [illegible] بردمرا

قاتلی تیغ بکف هست وسری نیست مرا — وگر از بهر خدنگش جگری نیست مرا
شوق آنست که بال و پر دیگر دهدش — خود بپرد نامه اگر نامه بری نیست مرا
چه سوال از من و از تو چه جواب است آیوای — گز دهن پرسم و گوئی کمری نیست مرا
غم کردانی قدری هست بر من بسیار — صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا
خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند — که صنم غیر تو هرگز دگری نیست مرا
از حضور و ز سفر آیا گذرانی چه سخن — ردم از خود که ازین به سفری نیست مرا
رشک اغیار بلائی هست که گفتن نتوان — وین نگویم که بر آن در گذری نیست مرا
در حرم هم کشم این زمزمه مصحف بر کف — جز در تو بخدا هیچ دری نیست مرا
هرچه خواهد بشود بگذرم اینجا یکبار — قفقته بر نیک و بد خود نظری نیست مرا

دم صبح هست و هی ایندم قدری نیست مرا — خون دل چون بخورم ما حضری نیست مرا
اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز — کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا
وقت بد بود که آهم ز زمین دل خاست — از چنین نخل امید ثمری نیست مرا
آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری — من چه پرسم که تو گوئی خبری نیست مرا
طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود — گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا
غافل از نیستی و پرسیم از هستی خویش — سخنی هست و بجز مختصری نیست مرا
هر جفائی که رسید از تو وفا دانستم — هر بلای که رسد زو خطری نیست مرا
دیدنی هست دم نزع غم زر داران — هیچ غم نیست مرا چونکه زری نیست مرا
قفقته آن لوک سنان انگرست دیگرست — یار چو گفت که با قفقته سری نیست مرا

ردیف بای موحده

اینکه مشق گریه دارم روز و شب — خوش بخون دل نگارم روز و شب
مدحت برق هست کارم روز و شب — تا چه تخم هست اینکه کارم روز و شب
ما نسپاری ز احساب از من مپرس — بیان بلی دی سپارم روز و شب

هر کجا بینی شرار از سنگ جست ... صحبت سنگ از شرارم روز و شب
تا پس از کشتن نه چون شمع سوختنی ... ناله خیزد از مزارم روز و شب
سکه داغ از دل نهیدارم دریغ ... زر بمفلس می سپارم روز و شب
طفل اشک از عمر و دولت بهره مند ... تا چه باشد در کنارم روز و شب
خوانیم ای آنکه بهرامم زمان ... میکشد گور انتظارم روز و شب
باز دارم چون ز رفتن شعر را ... نیست اندر اختیارم روز و شب
بیکسی را دلدهی کاریست نیک ... کس چه داند در چه کارم روز و شب
یاس گوید مرگ را آمد اجل ... تا کرا امیدوارم روز و شب
تفته بر دل میگذارد داغ و من ... دل بر آتش میگذارم روز و شب

خون بود اشکی که بارم روز و شب ... در میان لاله زارم روز و شب
مختصر را خویش مطول کرد هجر ... دم یکی و می شمارم روز و شب
اینکه پرسی عشق را دشمن کدام ... در هم است از عقل کارم روز و شب
روز باشد گر شب هر دلفگار ... از خدنگ دلفگارم روز و شب
گر قرار آید دمی گو بیم ترا ... بیقرارم بیقرارم روز و شب
قبر کو کاندر فراقش خویش را ... در بر خود میفشارم روز و شب
تو دمی بر من نیاری رحم و من ... تاب بیداد تو آرم روز و شب
دل بحیرت میدهم صبح و مسا ... سر بتیغت میسپارم روز و شب
عاشقم در انتظارم هر نفس ... بیخودم انجم شمارم روز و شب
میرود صبر از دل ما هر زمان ... میکند طاقت زمارم روز و شب
در قفای مرگ جانم هر دم است ... در پی صرصر غبارم روز و شب
گریه از روی تو دارم صبح و شام ... ناله از خوی تو دارم روز و شب
تفته و یکدم فراغ از فکر شعر ... طرفه مضمون می نگارم روز و شب

چها من بوده ام بیتاب و دل مضطر چها امشب ... اگر از سینه بیجا نامدی دشب بیا امشب
فلک گوید جدائی میدهم آه ترا امشب ... ترا باشد دگر روز و هزار روز جدا امشب

گذشت آنشب که با بیتی حیا با آشنه شوخی
شب [illegible] است و یکسر پاس در گوئی دعا باید
اگر [illegible] که آئی خانه ام کی کنی روشن
چو گفتی کار سازت من نمیسازی چرا کام
خلاف شرع عشق آیا چه سرزد از کسی باز
اگر خوبی به پیچانه چیز من رسنهایت کو
که گوید قصه خواب شاد و خرم هیچ بخت خود

بلاک این حیا گردم چه با آیین حیا امشب
دعا این بس که مارا زنده بگذار خدا امشب
هزاران شب گذشت امید تو گوئی تا کجا امشب
چو کردی وعده ام شب‌ها نمی آئی چرا امشب
کجا بینم از بهر کلفت و نور بیا امشب
و گر خواهی شکست توبه خوش ابر و هوا امشب
به بیداری نشستم من خواب را گفتم دعا امشب

وفور شوق من در بست بر روی حیا امشب
ز دیدن بیز بد تر بوده است احوال ما امشب
بمن گفتی بسوز و بین می تاثیر آن گفتن
دل ها شیدا نمید الفت و شب دوست از دشمن
شبستان مروت را تو شمعی در نمیدانم
فغان دل ها بود از جهان خود دل مگر گوچید
اگر گویم به بود آن ربودن سه کجا دارد
صفات چیره بجنتم روشن لا تا زا بلهی گویم
نخوانم قصه تا محشر شب قدر از چه امشب را

تو گرد و شیشه بگشودی کشانید قبا امشب
بخیز ای همدم از بالین با بهر خدا امشب
نمیگردند گرد شمع با پر و اکفا امشب
نمیدانم من بیواند غیر از آشنا امشب
کجا پا سستی بلطف خویش نخواندی کجا امشب
نیاید ور بند در گوشم چرا بانگ درا امشب
ربود از کف دل ما را چه زیبا دلربا امشب
ندید از تیر نگهبا استخوان من هما امشب
سرو بشم گفت می آید بکار تو قضا امشب

چه رنگین است از یک رشک گلشن بزم ما امشب
مسرت آنچه دیشب بود از دا فزود بلا امشب
دهم باز ا بجریفان منصب پروانگی دل را
امید زیست تا فردا مرا چون بود نا ممکن
مپرس از مرحبا و حبذا جز اینکه می گویم
تو دو در خواب ناز گرمی بجز جوشیدن خفتن
تو امر تو خواندی رفتن بدادم تا بتو خود را

و گر بلبل صفت [illegible] حمد و ثنا امشب
خدا را کن تمیز آنرا کجا دیشب کجا امشب
چراغان کرده ام در سینه با زخم ها امشب
غم خود گفتمش از ابتدا تا انتها امشب
یکی ای مرحبا گردن و گر ای حبذا امشب
نه هر شب ای سه من طرفه دیدم ماجرا امشب
حق از پرسی حق در بابت کردم ادا امشب

چه پرسی از من و دل آنچه با ما میکند هجران
نه بینم جوش مستی آنچه در میخانه می بینم

فراغ از ناله و افغان او را امشب
مگر زد نقشه از دست قضا جام فنا امشب

یاد می آید آن شب آن مهتاب
آفتاب می و چنان مهتاب

همه زمه خود و در مه فشان گردون آشنا
بهم ز انجم کهکشان مهتاب

هست از بس بجا اگر خواهند
پنبه شیشه را شان مهتاب

جسم مهتاب اگر تلاش کنی
همه آفاق جسم و جان مهتاب

لطف مهتاب از دست تا مه من
نیست بر بام رایگان مهتاب

گو می این آفتاب و آن سایه
هست دنبال او روان مهتاب

ایکه پرسی مه مرا خوبی
من چگویم تراعیان مهتاب

دید باید گلی که ریخته است
دید باید بهوستان مهتاب

بر لب بام انیس نقشه بهم
سیرگاه قدح کشان مهتاب

گاه مهتاب کهکشان مهتاب
از زمین تا آسمان مهتاب

جسم بی روح گر شب تار است
روح در جسم مکیشان مهتاب

شب وصل است و بر لبم این است
پیر صبح است نوجوان مهتاب

از لب بام او نمی جنبد
گو بیا هست ناتوان مهتاب

بمن آن ماه میکند هر شب
میکند آنچه با کتان مهتاب

تابش از نازکی نیارد یار
بلکه گوید غم نهان مهتاب

عشقتم را منی کهن ضامن
شادیم را نگاهبان مهتاب

تیر گیها کجا در ارض و سما
هر دو را ست میان مهتاب

چه سبب نقشه چون نه غم و الم
نیست امشب گلفشان مهتاب

صفت او کند چسان مهتاب
بی دهان او و بی زبان مهتاب

گه به در گه به بام رقص کنان
سیر دارد زمان زمان مهتاب

پیش زنگا و اگر خدا واحد
پیش مستان خدایگان مهتاب

سیرگاه قدح کشان مهتاب
شوخ قدح پیمای اوروان مهتاب

کم برآمد نه از کمان دل چاک — بارها کرد امتحان مهتاب
خود برو ریخت یکّه بر جا یافت — در شب از تیرگی نشان مهتاب
گشت بیضا ضیا همه آفاق — هست هر جا ضیا فشان مهتاب
من چو نالم مه مرا چه خبر — فارغ از نالهٔ سگان مهتاب
دیدنی هست آن حنای دست — دیده باشی نه خونچکان مهتاب
شب عشاق زنده بیداری — زنده باشی تو جاودان مهتاب
رد شبهای تار تفته سیاه — مایهٔ عیش بیگمان مهتاب

میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب — بوده است پیش ما چقدر ناروا طلب
گوییم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب — بیگانه شو ز خویش و ز خویش آشنا طلب
تا مهر را که می‌طلبد اندرین زمان — پیش من است مهر طلب کیمیا طلب
زین ننگ باز دارم او دل مرا — بی دل مرا و جوست نه من مدعا طلب
تو دیده اشک جو شو و تو سینه آه جو — من بوده ام جفا طلب و دل بلا طلب
گو طبع دشمن من و گو خط دوست باش — من زان نکرده ام که نباشد صفا طلب
با قاتل آنکه زخم بجا بی دهد منم — ای ای کشته که کند خونبها طلب
دل نشگفد ز آمدن نامه بر چرا — باشد همیشه غنچه لبستان صبا طلب
من هم کنم دعا پی مقبولیش بجان — یک مرگ خویش تفته تو با صد دعا طلب

ای دل بیا و درد محبت ز خدا طلب — دردی نداری اینکه بگفتت دوا طلب
تا درد و غم بهم رسد آه رسا طلب — گر گم شوی ز قافله بانگ درا طلب
کشتی مرا فتاده بگرداب و نذرے — گوید بطنز رو ز خدا ناخدا طلب
هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا — ای دل الم جدا طلب و غم جدا طلب
چیزی نیافتی و عبث سرنگون شدی — ای بیدها و خواهش و ای نما طلب
تا چیست از تپیدن هر گونه فائده — او بیزبان سراسر و دل مرحبا طلب
حالم چنین و این نمک تازه بین بزخم — گوید شب فراق که روز جزا طلب
حکمی که خاک پاے ترا بوسه زند — چشمم من هست جان کسی تو تیا طلب

پیداست لقفه فیض امیران این زمان — کی گفمت شکر زنی بوریا طلب

چند گویم که وقت است هوا را دریاب — عزم گلزار کن و مطلب ما را دریاب
راه بیداد مرو دادگری هست دگر — صبح من شام مکن روز جزا را دریاب
سوی من شست کشادی و خطا کرد خدنگ — لطف خود بنگر و تغییر قضا را دریاب
یا فتی شفقت و مهر انچه من کرد از زور — میکند انچه کنون لطف و مدا را دریاب
تا چه می بیند و چون باز نگهی دزدد — طرز دل بردن و انداز حیا را دریاب
کیست چون او بفن تیره دلیها یکتا — شان یکتایی آن زلف دوتا را دریاب
لقفه ضیبی نیم اما لقمم را اثر نیست — معنی این سخن روح فزا را دریاب

این نگویم که طریق صلحا را دریاب — روی زیبا صنمی بین خدا را دریاب
سطر با نغمه بلب آر و چمن را بستگر — ساقیا می بقدح ریز و هوا را دریاب
جانب کعبه مرو رتبه دیر هم بشناس — بازی شیخ مخور اهل صفا را دریاب
سوی مقتل گذر و جنبش لبهایم بین — تیغ کین بر کش و تاثیر دعا را دریاب
گر ره کعبه روی خار مغیلان کافی — در شهادت طلبی آن مژها را دریاب
خضر وش حرص سفر از تو بکار است طلب — شمع سان گرم سفر باش و فنا را دریاب
کند و هیچ نتوان گفت که شد لقفه اسیر — مست نازی نتوان گفت که مارا دریاب

ردیف تاء فوقانیه

خون ام شید هم بگردن چون حمایل می گرفت — دوستی کو وقت قتلم دست قاتل می گرفت
گر بپا بر نقش آن مظلوم میکرد آرزو — هر کرا در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت
یکدو زخم نو دگر میکرد کار او تمام — قاتل من گر خبر از حال بسمل می گرفت
آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین ننهاد پا — نقش پای خویشتن را هم سلاسل می گرفت
شب که ماه چارده میگشت گرد بام او — دامن نقصان چها از سعی باطل می گرفت

مست نازی نتوان گفت که مارا دریاب
سوی گل بین و دل اهل وفا را دریاب

[illegible]

نه دل نه دیده بما تا چه ماؤ دیدن تو — که دیده نیز به پیش دل رسیده ماست

چه گل ز گلشن حسن و جمال تو چینیم — که اشک دیده نیز خون حجاب دیده ماست

چه خارها که نچیدیم چون گل و رفتیم — هر آنچه مانند تو گوئی گل نچیده ماست

بیا برای خدا این کرم بدشمن کن — که سایهٔ تو بلائی بسر رسیده ماست

تو لقفته هر سخن صاف و شسته و دلکش — که در زمانه به هیچی ز لب چکیده ماست

هزار درد بجان یک غمی رسیده ماست — هزار داغ بدل یک بساط چیده ماست

بجز غمت که دگر در دل آرمیده ماست — نیاز امیده هر آنکو دل رسیده ماست

چها بکوه دواند چها بدشت کشد — مهمان جنون که دادم بهر دیده ماست

مگر گزد لب ما را هم او باین تقصیر — لبی که بنگریش نیلگون گزیده ماست

باو که گفت فلانیست بلبل شیدا — که گفت آن گل بیخار زر خریده ماست

خوش آنکه بهر سر نقشی کشد دادم می — امید مرده نشان می کشیده ماست

خوش آنکه بهر بد و نیک جهان نظر نکند — کسی که بی بصر افتاد نور دیده ماست

چگونه است که چها دل بکام جان نرسید — دمی که گفت کسی کاین ستم رسیده ماست

چه ذکر خوشدلی ای لقفته میکنی با ما — نه خوشدلیست که صد پیچ سخن تنیده ماست

اگر ای گرانه بسیار است — در بهائی بها نه بسیار است

آنچه گوییم شنیدنی دارد — در فغانم ترا نه بسیار است

ذکر بیگانه کم کند پیشم — تا بد انم بگانه بسیار است

من و داغی مرا چه زین که بدهر — گنج بیحد خزانه بسیار است

تا از آن لب آمد است چه حرف — شور در بهر گرا نه بسیار است

آنکه گوئی نجوییم آن کس را — گر بجوئی بها نه بسیار است

عارف اندر جهان کم است ولی — سخن عارفا نه بسیار است

کی اسیر است کم ز آزادی — در قفس آشیانه بسیار است

ذکر صوم و صلواة با من چیست — شغل چنگ و چغانه بسیار است

لقفته گیرم تو سر بسر هنری — عیب چون در زمانه بسیار است

این مگو کاشیانه بسیار است | آتشم را زبانه بسیار است
خواه اینجا نشینم خواه آنجا | از دلم دیده خانه بسیار است
گر بگویم که وا رهیم این تیغ | گویدم درد شانه بسیار است
برنگردد ز قول خود گر تیر | از دلم جان نشانه بسیار است
کم مباد آن سفینه که در و | غزل عاشقانه بسیار است
کس چه داند که چون رسید بعرش | سر برین آستانه بسیار است
گر رسد صد الم نتابم روی | ور بود صد بلا نه بسیار است
چه بگوید کسی ز قدرت حق | که بیک خوشه دانه بسیار است
مردمم مختصر بذکر فراق | بهر خوابم فسانه بسیار است
تفته دیگر مرا چه می باید | حسرت جاودانه بسیار است

درد ما را دوا نه بسیار است | مردنم را بهانه بسیار است
عقل کم هوش کم صبوری کم | عاشقی را نشانه بسیار است
حال شفقت نهان ولی بمنش | گفتگو مشفقانه بسیار است
میروم تا کجا شکایت دهر | رنج از خیل خانه بسیار است
من بلا جو دلم بلا طلب است | گر بلا در زمانه بسیار است
زلف او را اگر که زد برهم | چاک در دل ز شانه بسیار است
گر تو نگه شود گدا چه عجب | صدر را آستانه بسیار است
من اسیر کسی که گفت برو | دام بسیار و دانه بسیار است
اینکه گوئی دهم فسون بر تو | زان فسون هم فسانه بسیار است
تفته یکشای پر که گوید اسیر | در هوا آشیانه بسیار است

صدرست گفتم از آرامم که بسیار کم است | صبر از آن هم کم دوا هم که چه مقدار کم است
خانهٔ ظلم تو آباد که گوید که دگر | شور پیش درد عشق پس دیوانه کم است
عمر از باده فزاید نتوان داشت دریغ | ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است
گفتم البته کنایه است من هنگام رحیل | دگرم رنجه مکن فرصتم ای یار کم است

[illegible]

هر قدر با که توانی بمن ای زاهد پرست
هر چه من گویمت از آه میدار از اشک
ماند میدیم بجز نامهٔ اعمال تو شیخ
غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند
لغتمه یان یک غزل تازه دگر هم که هنوز

طعنه زن طعنه که از طعنه مرا عار کم است
دل شرر ریز بسی دیده گهربار کم است
آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است
بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است
در دل بلبل بستان قفس خار کم است

این ستم نیز نه ای شوخ ستمگار کم است
چشم هشیاری ازین حلقه زمستی کم نیست
کاش بر عمر فریبنده نه بندی دل را
شیخ تنها بمن اینگونه چرا عربده جوست
تنها رحم که خوشم زجدا افزون خورشید
کس چه داند که چرا دل نه بیان دشمن گشت
کافرم کافر اگر تکیه به عفوت نه کنم
ایکه بر بی صفت شعرم اگر بد نبرسی
سخن این پایه بدیوان و سخندان معلوم
لغتمه نالید که ایوای من و کوشش من

من چنین زار و تو گویی بجهان زار کم است
مست بسیار درین حلقهٔ هشیار کم است
هر دم افزون بنظر آید هر بار کم است
همه دانند که در بتکده دیدار کم است
مفگن تیغ که رنگین در و دیوار کم است
درد بسیار ولی طاقت اظهار کم است
از گنه بیش تو ای آنکه صد انبار کم است
چیست شوخی که درو شوخی گفتار کم است
جنس بسیار ببازار و خریدار کم است
یار چون گفت مرا رغبت اشعار کم است

پیشم از یاس چگویم که چه مقدار کم است
مرگ با تیغ ترا از باده دهی گر تو قرار
غیر آنهم که چو شمع است بجا کم روشن
دل ازان ریخته که شک است و بلا ها بسیار
کاسه های متاع تو عیان است ای شیخ
ننهم پای در آن دشت که خالیست ز خار
خواهست وصل ترا خوف عدو بسیار است
پاس شاهد که بمن کین فلک بسیار است

آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است
منم آن رند که از باده اش انکار کم است
خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است
من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است
مفروش این همه تقوی که خریدار کم است
نکنم جای در آن شهر که آزار کم است
پرسیم حال و مرا طاقت گفتار کم است
حسرت آنکه که سوی من نگه یار کم است

بنگر این کاخ چه، و سقف و ستونش چه بود
ورنه چشم تو چرا از روزن دیوار کم است

عزت تفته نگر تا چه بلا افزودند
این سفر ما که کنون عاشق من خوار کم است

در دل عاشق جان بر لب هجران تو نیست
هیچ دردی که به از داروی لقمان تو نیست

دی چه سرها که چو گو پیش تو می غلتیدند
از چه امروز سری در خم چوگان تو نیست

اینکه دامان تو پاک است ز هر آلایش
آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست

نه همین آئینه زار است و هم دیدار است
همه خلق آئینه زار است که حیران تو نیست

منحصر نیست بمرغان حرم ای صیاد
خالی از تیر کجا ترکش مژگان تو نیست

گوئی از لطف که من زان توام باز از ناز
بوفا اینکه تو سوگند خوری زان تو نیست

میل چشمان تو سوی دل من نا ممکن
یعنی این دشت چراگاه غزالان تو نیست

سوخت تا اطلس چرخ آه من این پیرهن چیست
که چرا کهنه ردا برتن عریان تو نیست

نشکنند نشکند اہل خروش گر شکنند
شأن دیوانگیم هیچ که پیمان تو نیست

این سفر ما دگر ای تفته که نازم بر دل
تا چه ناز است بر آن دل که بقربان تو نیست

نیست یکدل که سنان خوردهٔ مژگان تو نیست
نیست یکجان که جگر خستهٔ پیکان تو نیست

نزند خنده بگلهای گلستان ارم
هر گل زخم که از خنجر بران تو نیست

چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان
مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

اینچه پرسی که دل کیست کرا پروانه
آه من شمع ولیکن بشبستان تو نیست

خواندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است
من نه آن از چه توان گفت که بستان تو نیست

من گلستان ترا بلبل و زان رو بکنم
بگلستان ارم گو چو گلستان تو نیست

کاش گوئی چه ترشح که جز این دیگر امید
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست

خوش ز جنت چه توان شد که چو گویند بود
دل برضوان چه توان داد که دربان تو نیست

من ثنا خوان کسی کو بتو از صدق این گفت
کس به آفاق ندیدیم که ثنا خوان تو نیست

اینچه گفتی که کنون قطرهٔ اشکم مبیند
تفته خورشید بها تا گهر سحبان تو نیست

در مرثیهٔ ... زبان تو نیست [illegible]

گہری نیست کہ در لخت دندان تو نیست — نمکی نیست کہ در خندۂ پنہان تو نیست
صبح دل چاک نہ از چاکِ گریبانِ تو یار — گر سہا ہست بہ از گوی گریبانِ تو نیست
کوس یکتائی خود چون نزنے تو ایدل — کہ کسی در ہمہ آفاق بحیرانِ تو نیست
گفتم آئینہ ام از صافدلی کا ئمہ گفت — خود نمائی کہ کنی این ہمہ شایانِ تو نیست
ہست تشبیہ بعکس این کہ عدو گفت اورا — عرصۂ حشر کم از عرصۂ جولانِ تو نیست
گفت چون یار بطنزم کہ دلِ تو خوش باد — گفتم آندل ہمہ خون باد کہ قربانِ تو نیست
تو و جمعیتِ ای دل چہ کنم تعبیرش — ہیچ خوابی بتر از خواب پریشانِ تو نیست
دیدم آنرا ہمہ اکنون نگرم این را نیز — عیشِ پیدای جہان چون غمِ پنہانِ تو نیست
بسکہ بر ہیچ دیدیم مدعیان راست یقین — ہمہ ہم او خود و گویند کہ جانانِ تو نیست
گفتم این کفر صریح است چو گفتند بمن — مصحفِ روی بتی دینِ تو ایمانِ تو نیست
اینچہ گفتی کہ فلان راسن از احسان کشتم — قفقفۂ را کشت اجل جان من احسانِ تو نیست

چون چمن لالہ دمیدن گرفت — مستِ تو خمیازہ کشیدن گرفت
خوش بشہ آورد نہالِ مراد — شیشہ سوی جام خمیدن گرفت
ساقیِ ما چون بعدو بادہ داد — از لبِ ما شکوہ چکیدن گرفت
دل بسوی قبلہ کجا کرد روی — قبلہ نما از چہ تپیدن گرفت
قامتِ تو تا چہ قیامت نمود — سرو بیکپای دویدن گرفت
چشمِ تو چون گفت زمستی چہ بہ — زہد طلب می طلبیدن گرفت
دل کہ بافلاک رسید از زمین — مشقِ پریدن ز تپیدن گرفت
نوبتِ ساغر بگرفتن رسید — تازہ و ماغی کہ رسیدن گرفت
باد بخویش ہمہ پیوستنم — قفقفۂ اگر ہو بریدن گرفت

گفت چو او صبح دمیدن گرفت — صبح دم سرد کشیدن گرفت
ہم بمن آزار رسیدن گرفت — ہم ز دل آرام رمیدن گرفت
می بچکاندی چو ز مینا بجام — خونِ دل از دیدہ چکیدن گرفت
ناطقہ ام نکتہ از آن چشم گفت — ذائقہ ام زہر چشیدن گرفت

گشت بلند آتش شوق نسیم — باد بهاری چو وزیدن گرفت

سر بهوا داد چو آن شوخ تیر — مرغ دل از سینه پریدن گرفت

گفت جوانی که سلام از من است — قامتم آن دم که خمیدن گرفت

ننگ گرفتن ز مه و مهر پس — کور به آن دیده که دیدن گرفت

نقشه بقول که بمطلب رسید — ناله بگوشش که رسیدن گرفت

خط برخ یار دمیدن گرفت — سبزه بگلزار چمیدن گرفت

غیر چو غم را طلبیدن گرفت — غم لب افسوس گزیدن گرفت

پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ — تا چه دراینجا بخمیدن گرفت

از نگه مست تو آیا چه دید — خون ز رگ تاک چکیدن گرفت

جان ز که آموخت فن سوختن — دل ز که تعلیم تپیدن گرفت

زاهد خشک انجمن وعظ چید — مست تو جام کشیدن گرفت

قیس حدیث از خلش خار راند — آن مژه در سینه خلیدن گرفت

گفتم ازین باغ گلی چین که دل — دامن ازین غمکده چیدن گرفت

نقشه هم جلوه اش از خویش رفت — دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

آنکه در خوابم تصور میکند دیوانه ایست — من کجا و خواب گویی که خواب افسانه ایست

خاک گشتیم و دگر دریاب ذوق سوختن — ذره کز خاک ما خیزد پر پروانه ایست

از وجود آنکه گر یک بود صد شد این زمان — خانهٔ آئینه پنداری تماشاخانه ایست

مدتی شد رخت بربسته است دل از سینه ام — هر چه را آباد دانی سر بسر ویرانه ایست

آن دو گندم خوار آدم هیچ میدانی که کیست — اینکه خرمنها بهر سو بنگری از دانه ایست

سر فرو آرند پیش تیشه ام صد بیستون — کوهکن بر خود چه نازد شانهٔ من شانه ایست

چیست دنیا قحبهٔ صد شیوه کز وی الحذر — نقشه در وی دل نه بستن هر که بست فرزانه ایست

[illegible]

آن بت خونگرم را گو شمع هر کاشانه ایست — هر که داند آشنایم از خرد بیگانه ایست

آنکه را دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست — وانکه را فرزانه دانم نزد تو دیوانه ایست

خواه دل خواهی جگر بود آنچه در کف پاک سوخت
سینه ام را سینه میخوانی و آتشخانه ایست

گرچه دانم هست صد جان یکنفس هست بها
اینکه دل آورده ام جنس ترا بیعانه ایست

جوهر آئینه را گر می نهی تو نام زلف
عکس مژگان تو در آئینه ناورشانه ایست

آنکه روزم بدتر از شب میکند مه پاره ایست
وآنکه بر جانم شبیخون میزند جانانه ایست

رنج را راحت شمارم تحفه من نے هر یکی
گردش چرخ از برایم گردش پیمانه ایست

خون خورد صیدی که از تیرش تپان بر خاک نیست
خاک بر خونی که زیب دامن سفاک نیست

دیدن روی تو خواهد گر ز چاک سینه دل
گو برآ از سینه ما را سینه ٔ چاک نیست

آمد اندر خانه ام وز لاغری چو جسم نیافت
گفت خوش جاییکه اینجا هیچ خاشاک نیست

هر چه خواهد تهمت مدعی بهتان بیا خونم بریز
چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست

دو پای گلگون قبا پا لنت گر صندل کشیج
جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست

نازش صیاد دیگر میزند تیرم بجان
ای منت صید آنید هست چون زین فتراک نیست

ایکه فرمائی امید تو مغفر و کاشکے
خود در امید یکه دارم گر بمیرم باک نیست

این زمین و آسمان واعی شد از بهر که طرح
از زمین تا آسمان جز صاحب لولاک نیست

تحفه اول ابر خیزد بعد از آن باران رسد
تا دلت غمناک نبود دیده ات نمناک نیست

کی دل پر آه هم گرد کدورت پاک نیست
این عجب جایی است کاینجا باد و خاک نیست

آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن
معنی هست ار بپرسی جز خدا پاک نیست

دیده بحر آتش است و خوانی آنرا نه بهر
اینکه بیند اشک مژگان شعله و خاشاک نیست

زانچه با من کرد افزون تر با او کرده هنوز
در قیاس مدعی بیباک من بیباک نیست

خواه قاضی رنجه گردد خواه مفتی خون خورد
هر کرا می بینت در سر رشته ادراک نیست

نفس زاهد گر بپروردی آنرا هیچ انست
سنگ اگر در آب کوثر شوئی او را پاک نیست

بر سر دل رحمت حق چشم ربد و باران است
مست را گر تاک نبود شیخ را مسواک نیست

صد بهشت آرند یک جامم می دار هوس
هست طوبی هم ولیکن مثل پیچان تاک نیست

کیست کو تاب نبرد آرد بمن میدان وگو
من فریدونم ستم اما مدعی ضحاک نیست

یار دیاری بیاؤ ماؤ شکیب — اگر آن نادر است این شناز است
قفقه یارب زید بسی که جزاو — در همه عاشقان که ممتاز است

گو یدم خانه زادِ من ناز است — بت من طرفه شوخ و طناز است
یار جوز سر بسپرد غاباز است — مژه یار چنگل باز است
تا چه می پرسیم بیم منصور — خامش است آنکه محرم راز است
گفته ام گو فزون زحد غمِ خویش — جانِ من سر سبیل بیجاز است
برق تازد ولی باو نرسد — آنقدر عمر در تک و تاز است
کارِ ایشان دگر که می سازد — کار دیوانگان خداساز است
تا ابد رفت و باز ازل اجست — گوئی انجام قفقه آغاز است

مست و بی‌تیش کدام گرفت — از کف جم اگر نه جام گرفت
شاهدِ کام چون نماید روی — تیغ او زنگ در نیام گرفت
محشر انداز فتنه و آشوب — یاد از آن سروِ خوشخرام گرفت
لطفِ گردون ز آفتاب بپرس — صبح چیزی که داد شام گرفت
داد از دستِ تیز دستیِ یاس — توسنِ شوق را زمام گرفت
تا چه آید دگر بجان ز کلام — آمد و دل دهم سلام گرفت
روز عیدم چه داد پیرِ مغان — که ثواب همه صیام گرفت
بمقامیکه پر نزد جبریل — مست و جا وران مقام گرفت
گفتم افتادت این بلا بقفا — خویش را شیخ چون امام گرفت
قطع امید کرد از مقطع — قفقه را بسکه دل تمام گرفت

همه گویند جا بسام گرفت — گوئی آمد جهان تمام گرفت
قدر صیاد شد فزون از صید — زلفش از دل بها بدام گرفت
بود از بسکه بی ادب هوسم — بوسه زان لب دراز دام گرفت

گفت بیچیرسی چو او کس نیست — نامم آخر باحترام گرفت

خط رخت را گرفت و گفت هوش — خط آزادی این غلام گرفت

ای فلک آنچه میکنی میکن — نتوان از تو انتقام گرفت

گل چنین دل چنان شنیدستم — که ازین هر دو دل کدام گرفت

من گرفتم طریق خاموشی — تا چه از تو بجهر کلام گرفت

لالهٔ باغ سرخ رو تنهاست — هر که ساغر علی الدوام گرفت

گفت دور رخ که من نیم چه باغ — قصه خود را چی که خام گرفت

وحشت من ز عشق کام گرفت — همه عالم به نیم گام گرفت

نگه مست او بجام افتاد — بادهٔ خوش دلی قوام گرفت

روی بیهوده بود موی نمود — روم بگرفته بود شام گرفت

باز فوج الم علم افراشت — باز ملک دل انتظام گرفت

دشنه پنهان ببزم خاص آورد — تیغ در کف بقتل عام گرفت

چیست آن درد کز دوا گشت — چه بود آن زخم کالتیام گرفت

دل ز یعقوب گر به فرض کشید — جان ز ایوب صبر و دام گرفت

از نوای زیست یاس بدوخت — در نوای مرگ کام کام گرفت

چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید — چه گرفت آنکه می حرام گرفت

شیخ آمد به پیر و حب شکست — لغزشی در کعبه رفت و جام گرفت

درت جز وی نه عرش کبریائیست — ثواب حج برین جبهه سائیست

سخن دیگر چه از آشفته رایان — بمن امروز ختم آشفته رائیست

چه بینی سوی شش خوش خوش اینغیر — بمن هم گونه او را آشنائیست

بیا گو هر کجا درد است کاینم — دل ما هر بسر درد آزمائیست

تمنا گر بمن تازه چه پاید — مرا هم پیر در حسرت سرائیست

نه بینی از چه مرغان هوا را — چه گوئی اینکه سیر تو هوائیست

چگویم لقفته اصل آه خود را — نه ارضی راست گر بیهی سمائیت

پی بشکسته دل جی مسیائیت — درستش کن که حق آشنائیت

بر ما بت پرستان صفا کیش — ز کفر انکار کافر ما چرائیت

دگر چشم وفا از کس که دارد — دو چشم و بر دو را از هم جدائیت

بیا و بشکن و بنگر که ما را — کجی در جبهه نقش پا رسائیت

بما پیر مغان را باشد ایکاش — خدا را آنچه رحمت بر خدائیت

ز دام آنکه عنقا را کند صید — گرای لقفته امید رهائیت

هر آن دم را که دانی ابتدائیت — پس از یکدم چو بینی انتهائیت

ز مشرق تا بمغرب بیوفائیت — که دانند اینکه صبر من کجائیت

بیا اینجا کجا خواندم ترا من — به درد عیسی کجا در دم دوائیت

جز این نبود میان ما و او فرق — که ما شهری و مجنون روستائیت

فدای هر کسی کشتن من ماست — تخلص بعد ازین ما را فدائیت

دهد حق هر یکی را اینچنین چشم — بچشم تیرگی هم روشنائیت

چه گفتی لقفته با او حال من بین — که پیش و انش اینهم خود نمائیت

این نگویم در میخانه است صهبا کم است — هرچه بهر هیچ بسیار است بهر ما کم است

آرزو بسیار تا تنها باو باشم و سے — لیک مجبوران بهر کس آشنا تنها کم است

این عجب فروا است هر کس را که می بینیم درد — احتیاج از حد فزون بود و استغنا کم است

من بچشم خود ندیدم هر تو نگرد نقشه — بیش را بیش آرزوی هر منظ کم را کم است

هر کجا از دیده در مردم شنیدم سے بجی — رفتم و بسیار دیدم دیده بینا کم است

شیخ را با من چه نسبت او حریص و من صبور — جز من آنکس نیست کو را رغبت دنیا کم است

رفتم از دنیا و عقبی را چگویم ماجرا — عز تش بسیار آنجا هر کرا اینجا کم است

غم طرب بخش دل است و غم نشاط افزای جان — گرچه بیش از بیش گویم وصف غم اما کم است

بازگشت آهم از گردون بی موجب مگر — خواهش سردی بباغ عالم بالا کم است

فقنة دانائی کجا و من کجا بهتان ولی
اینقدر دانم که اکنون در جهان دانا کم است

هرچه گویم در حق تو ای بت رعنا کم است
در فن بیداد یکتائی ترا همتا کم است

شاید استعداد طبی این طبیبان را کم است
چارهٔ دردم بطب تو علی سینا کم است

بی سر و پا گر ره عشق است من هم حاضرم
بهر طی اینچنین ره کی سرم از پا کم است

بر سر این دم قیامت ایکه میرانی سخن
هر دم از فردا کی امروز من فردا کم است

کیست آنکو می نداند آنچه با او شب گذشت
او عجب نادان که داند راز من افشا کم است

کلبهٔ تنگم چه بکشاید دلم چون بشگفم
من که پیش وحشت من وسعت صحرا کم است

دلربای ساده خوش خو با وفا بسیار لیک
چون تو شوخ بی محابا یار بی پروا کم است

هرچه گوید مدعی در حق من باور کراست
گو تو غافل عالمی آگه ز عشق ما کم است

تو همان هستی که بیش از کم ندانی گو خبر
چون تو هی بیدرد را بیش آید درد ما کم است

تا کی از افزون و کم دیگر سخن این بس سخن
نکته چین از ما است افزون نکته چین از ما کم است

فقنه بچشم قناعت گر بدینسان نگرا
قطره بسیار است در چشم من و دریا کم است

دل که زلف او نماید بس پیچیده است
تا چه باشد از دیده پیچم بده ام عنبریده است

گفتمش بر وعده ها ست سحر خندیده است
کو چو گل شنید و گفتا سخن دزدیده است

شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو
زخم من از خوشدلی بر خویشتن بالیده است

آنکه تنگ چون بیش و اند حال پرسیدن نرگس
اینکه نشنیده است حالم تا کجا پرسیده است

عشق ما را می توان بخشید فهما می لقب
آنچه عقل کل نفهمید عشق ما فهمیده است

بر نگاهای او پرسیدن حالم فدا
حال من تو هی بپرسد گوییا نشنیده است

طرفه اعجاز است یا جنبش آن لعل را
بعد مردن هم بهر قدر نبض من جنبیده است

یار تا با غیر گردد ما بخاک افتاده ایم
فقنه تا بیدار باشد بخت ما خوابیده است

ایکه گوئی فقنه را چشم تماشا بسته اند
تو چه دانی تا چه او نادیدنی ها دیده است

هر کجا در هند می ارزان بسی گردیده است
بحر رحمت از برای میکشان جوشیده است

پیرمی دندانم داین نکته بس پیچیده است … صبحدم گوئی دکان خود فلک چیده است
تا ندیدم روی او را دیده ام نادیده بود … تا ببینم زلف او را خاطرم ژولیده است
دل تنگ غنچش آئی وازدل اینچنین تنگ آمده است … من نگفتم هیچ وازمن اینقدر رنجیده است
تا چه از سرپا شماری در زمین کوی او … گوئیا دهقان گردون تخمها پاشیده است
کی وفائی وعده رو مکن هیچم چون نجویش … رشته سرانگشت زریشان بارها پیچیده است
داور روز جزا را خود نگردی چون فدا … جرم من بدی بیرتی تا جرات بخشیده است
گرتو خود حجاج یا چنگیز روشن از تو چشم … میل در چشمم بکش چشمم از تو گر ترسیده است
آمدی گر در چمن اینگونه از نرگس چه شرم … دیده اش نوری ندارد گو همه تن دیده است
من نگاهت وفن کرده برق اگر جنبنده بود … تو خروش عید میدان قفقه گرمالیده است

دلگداز نیست دلربائی نیست … جانگزا نیست جانفزائی نیست
ای فدائی تو من چه می پرسی … اندرین خیل کس فدائی نیست
لب بامی که شب رسید آهم … طالع ماه را رسائی نیست
من نیم دور یکدم از دوری … دل جدا یکدم از جدائی نیست
آشنائی که بود گشت قفس … دست و پا میزنم رهائی نیست
مشکلم دل گرانزین تشخیص … این شکست است مومیائی نیست
هست در دل که با تو جنگ آرم … در تو ناگاه دربرآئی نیست
اینکه گویم ببین مرا چه نیم … زار نالیست خودنمائی نیست
اینکه گوئی سلام گفت همان … قفقه شهریست روستائی نیست

با تو ام قصد هیچ ادائی نیست … تا خوش از من چنین جدائی نیست
چه نویسم که حال چشم اینست … در کفم کاغذ حنائی نیست
گفتم این اشک خون چه محترم است … گفت تسبیح کربلائی نیست
بارمن جز سفینه ها نبود … کار من جز غزل سرائی نیست
خار جائی که بیحد است آنجا … هیچ به از برهنه پائی نیست
اینکه گویند پارسا مائیم … همه رندی است پارسائی نیست

باغ بشگفت و دخت رز بحجاب | توبه بشکست و موبیائی نیست
پادشا نیز بیغرض نبود | پادشاهی کم از گدائی نیست
آنکه جستیم در تو مضمر بود | اینکه جوییم آشنائی نیست
روشن است آنچه در تو خواهد دید | دیده را که روشنائی نیست
طرف میرزا جلال شدن | میرزا لقمه میرزائی نیست

دیگر چه میخوریم همین غم غذای ماست | ما را هر آنکه رزق رساند خدای ماست
طی کرده ایم ما همه راه فنا دگر | با پاشکستگی که همان با پای ماست
از باغ و راغ منت یک خس نمیکشیم | رنگهای جسم لاغر ما بوریای ماست
این بازگو که در دل ما هست گشتنت | هست آنچه در دل تو همان مدعای ماست
این اتحاد را نشود جان چسان فدا | هستیم ما فدای غم و غم فدای ماست
خنجر بکش که میبری از ما زبیم حشر | یک زخم تو بزخم کهن خونبهای ماست
از فیض گریه شهره آفاق گشته ایم | در هر زمین که میگذری ماجرای ماست
حرفی که از لب تو برآید ستم نگر | شهد از برای دشمن و زهر از برای ماست
ناحق مدان فغان شهیدان اهل بیت | کوی تو ای بلای زمان کربلای ماست
زاهد ز ما سوا چه کنی بحث درگذر | آن لقمه کو گذشت ز دنیا سوای ماست

دردی که جان ما بلب آرد دوای ماست | حرفی که روبما نماید شفای ماست
گر گفته ایم گاه گهیش از وفای ماست | گو آگهی و آو همگی افترای ماست
گیریم شمع سان گذرانیم شب بسوز | مانند شمع یک نفس اکنون بقای ماست
آورد چرخ بر سر ما یک بلا دگر | یار آنچنان که گفت فلان مبتلای ماست
جور فلک باین حد و گوییم ما همین | تاثیر آن دعا که ندارد دعای ماست
هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است | هستیم گو خموش خموشی نوای ماست
ما را بآن عذاب تو گشتی که از دریغ | گریان قدر چنانکه قضا در عزای ماست
باشد گدای میکده را رتبه دگر | آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست
نام دوا مگیر خدارا تو ای مسیح | خصم دوا چه با دل درد آزمای ماست

دردی که گر طبیب چاره نخواهد دوای ماست
... ما خوشنمای ماست

آسودگان دهر کجا قفقنه ماکجا — گیرد قرار آنکه نه جای بجای ما

زان برق بیرسن حاصل ازکیست — آگاه دست غافل ازکیست

ای منکر گریه ام بجوشش آی — این پای که رفته در گل ازکیست

جانانه توی دگر که جان خواست — دلدار توی دگر دل ازکیست

فریاد آگه که چیست گلگون — مجنون واقف که محمل ازکیست

دل گفت که عقل ناقص از تو — گفتم که جنون کامل ازکیست

تا مهر و مه است باو در دهر — این ماه بمهر مائل ازکیست

شعرم دوسه خواند کس بمحفل — فرمود که این مسائل ازکیست

گر او نکشیدمی چه باشد — ور او ننشست محفل ازکیست

خود است که کس بحجل نشیند — پیداست که قفقنه بسمل ازکیست

پیمی که دل تو بسمل ازکیست — ویتم نه خبر که خود دل ازکیست

رفتند و هنوز اولین گام — ره از همه لیک منزل ازکیست

هر یک به هوس جگر کند خون — بینیم که بحشر قاتل ازکیست

دیدم همه حق پرستی خلق — این دعویهای باطل ازکیست

شد خرج دل انچه صبر بیداشت — زین لیس نگری که فاضل ازکیست

بینید که آن ذقن چه بود است — پرسید این چاه بابل ازکیست

آن نزهت و آن هواکه بخشید — این گلشن و این عنادل ازکیست

دیوانه توئی به زلفش آویز — ای دل گرهٔ این سلاسل ازکیست

منشین بخطر ز امن نومید — دریا از تست ساحل ازکیست

اندوه از قفقنه شادی از غیر — آسان از تست مشکل ازکیست

ازین پرسش چه حاصل کت غم ازکیست — دل از من بود ازین بیش این غم ازکیست

ندیدی وقت تن غم که بیداشت — دگر بعد از وفاتم ماتم ازکیست

نه من در خود نه دل بر جا نه دانم — دلش در هم مزاجش برهم ازکیست

بمن آن کبر و نخوت شب که سینه است — دگر این مکر و فن ای همدم از کیست
مراد دل یکی یار و دگر مرگ — الهی این نوید مقدم از کیست
مرا خود جزوی از عالم شمارند — نه این کاذره عالم از کیست
دهی از دیگران چون کم غم اورا — دل بسیار خوار من کم از کیست
سری کورا نه سامان شد با ازماست — دلی کو نیست هرگز خرّم از کیست
مدان ای تفته نادان این چنینم — بمن حرفی که گوئی دانم از کیست

ببین کاینگونه گلشن خرّم از کیست — دگر این نکهت گل این شبنم از کیست
تمنّای دل است این گر تو پرسم — تمنّا خاک و دل خون هر دم از کیست
گناهم ثابت اما این بگوئید — گناه از آدم است و آدم از کیست
اگر ایمان وگر کفر از که بود است — اگر محرم وگر نامحرم از کیست
توان از باده دانستن خدا را — توان از جام پرسیدن جم از کیست
غبارم شانه زلف درهمی را — صبا داند که زلفت درهم از کیست
مرا کشت ای دل بیدرد این حرف — که گفتی زخم از من مرهم از کیست
سخن از طبع اثر پرسی ز طبعم — مسیح از مریم است و مریم از کیست
میان جان و دل تا کی جدلها — دلم از ناوک او جانم از کیست
اگر قیس است اسیر و تفته فرهاد — دل ما هم دلی دارد کم از کیست

احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت — یکره خبر ز سرو و سمن می توان گرفت
آئینه چو روی تو خود گویدش ادب — در شرم مشق آب شدن می توان گرفت
ظالم بگیر و زود بگیر از غم بجان — غیر از خبر وگرچه ز من می توان گرفت
دیگر کدام چیز ازین به گرفتنی است — عزلت ازین سرای کهن می توان گرفت
ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف — دانی کرا بجز سخن می توان گرفت
بی مهری و وفا نه مروت نه مردمی — آیا چه کام از اهل زمن می توان گرفت
پیشم که بی نیازی قسم کند هلاک — بهر چه نام گور و کفن می توان گرفت
هرگز گرفته‌ام نه قرار ار گرفته ام — ایراد بر گرفتن من می توان گرفت

افسون غمزه [illegible] ز من می توان گرفت
از [illegible] بغیر [illegible] نمی توان گرفت

دیگر درین زمانه اناالحق سرای کیست　　داد دلم زدار و رسن می توان گرفت

بر رغم عقل جهل سرشت ای دقیقه سنج　　کام از جنون نادرفن می توان گرفت

هستی عدوست رو بعدم میتوان نهاد　　غربت بلاست جا بوطن می توان گرفت

بر حال تفته گرچه نشاید گریستن　　انگشت حیرتی بدهن می توان گرفت

آرام یکدو دم بچمن می توان گرفت　　صهبا ز جام و جام زمن می توان گرفت

قدش خمید و رنگ رخ از نازکی شکست　　از سرو انتقام سمن می توان گرفت

دانی که چیست کوی تو مخصوص بهر من　　اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت

ای مژده جنبش لب لعلت گر از تیغ　　صد ملک دل بیکدو سخن می توان گرفت

دارد اگرچه تجمل و بی مایه وار هست　　می وام ازان نگه دو سه من می توان گرفت

زد زلف حلقه بر لب و گفتش لب از ادا　　اکنون ز سند تا به یمن می توان گرفت

تا کی امید سوختن من تپید سخا کک　　خو ئی نگاه شعله فگن می توان گرفت

سازد بلا این که آمیختن سخا کک　　ایجان وحی کناره ز تن می توان گرفت

ای اشک رخنه با بلجد میتوان فگند　　ای آه خرد با به کهن می توان گرفت

از خط او هزار خطا میتوان خرید　　وز زلف او هزار ختن می توان گرفت

هم کار دل بدرد نوی میتوان گذاشت　　هم کام جان ز داغ کهن می توان گرفت

توفیق بر مزار حسین است منتظر　　همت ز خاک پاک حسن می توان گرفت

اول دل آنکه داد حنای ترا منم　　یعنی که خون تفته ز من می توان گرفت

بر زبان آزارم آرام کیست　　گوئیا نا کامی هم کام کیست

قیس بمنزل رسید من براه　　کام من هرچند بر کام کیست

اینکه بینی آمد و رفت از حباب　　گوئیا آغاز و انجام کیست

گر نه چشم من بدین غایت گریست　　از چه خون رنگین رو بام کیست

اینکه نو تر خاک شو من آدم　　بر زبان باد پیغام کیست

کی فوا ندر رفت زان در آفتاب　　حلقه در حلقه دام کیست

من نیم بلبل و لی دانم نکو　　گلزمین باغ گلدام کیست

کاشکی من نیز گردم آنکسی | خوش دلا ز آرام دلارام کیست
خاک من چون مرغ بپردی هوا | خون من چون باده در جام کیست
چون نگردد لقمہ بیخود ای اسیر | بیخودی بوی ز پیغام کیست

صبح امید کسی شام کیست | دیده باید تا چه انجام کیست
من نہ آن صیدم کہ ہر کس گیردم | دام من زلف سیہ فام کیست
تا چہ بودہ است آن کسی نام خدا | بر زبانم ہر زمان نام کیست
خوبم او آشنا مد و گوید رقیب | از چہ شوخی کاین آشنام کیست
من درا سیدش ز خود رم کردہ ام | چیست آن آرام کو رام کیست
چشم ساقی را کنم دیگر چہ نام | مستیم اینگو ز جام کیست
من ثنایش گفتم او شمشیر زد | غیر ازین دیگر چہ انعام کیست
گاہ با خود اندم گہ در مزار | عقل من حیران ادیام کیست
قاصدا پیغام مرگ است این کہ تو | گوییم زینیان نہ پیغام کیست
شیخ پنہان میخورد با من شراب | کفر من ای لقمہ اسلام کیست

رفت وا ز ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت | غیر ازین تا چہ فن آن نادرہ فن یاد گرفت
سوز وا تا ئید خاک من و دل بر باد | اینچہ طرز آن نگہ شعلہ فگن یاد گرفت
پیشتر ز انکہ نہد گام سوی مکتب عشق | طفل شخصم سبق گور و کفن یاد گرفت
طرز دلجوی ازان قامت و عارض در باغ | چہ بگویم چہ قدر سرو و سمن یاد گرفت
من گہی ہست نگہ تشنہ کشیدم بر پیش | خاست از بینان کہ نہ ہم چہ سخن یاد گرفت
منکہ بودم بصفت سوختن از بس استاد | شمع نیز بیش چہ بگویم چہ ز من یاد گرفت
دہ چہ آن رنج و محن لقمہ کہ بود زین پیش | سیتوان لذت آن رنج و محن یاد گرفت

تا فراموشیش آیا چہ ز من یاد گرفت | صبر آوارۂ من ہم ز وطن یاد گرفت
رسمت خط تا بحش گفت من آنم کہ ببین | طوطی از آئینہ خوش حرف زدن یاد گرفت
گفتمش مرہم زخم دلم این یاد تو باد | نمک تازہ چہ این داغ کہن یاد گرفت

می کشیدی و نگہ سیر چمن یاد گرفت
لب گشودی و حیا حرف زدن یاد گرفت
اسیر

گفت هستی تو گر آدم نبود از تو بهشت ‏ ‏ چه ظرافت است و چه دیرینه سخن یاد گرفت
من بگلشن چو شدم کوی تو اش دانستم ‏ ‏ غنچه چون دید دل آن تنگ دهن یاد گرفت
تا تو گفتی که توان رفت عدم را قربان ‏ ‏ درس رفتن بخدا جامه تن یاد گرفت
تازه باد اگل روی تو شگفتن با بود ‏ ‏ از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت
بسکه از هر سخنش مشک فزو سیر نرود ‏ ‏ صفت چشم تو آهوی ختن یاد گرفت
چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان ‏ ‏ قصه منصور شد و دار و رسن یاد گرفت

غیر عشق آنچه هست یادم نیست ‏ ‏ کعبه یاد و سرا عتقادم نیست
وای قفلی که بی کلید افتد ‏ ‏ منم و تنگی کشادم نیست
کی بهر شام می شود مانند ‏ ‏ بامدادی که با مدادم نیست
هست چشمم بد طلب ز قد ورنه ‏ ‏ حاجت ای غم بآن نگادم نیست
پیش ازین داشت غیرتم حدی ‏ ‏ پس ازین با تو اتحادم نیست
تا چه پیش آیدم بملک عدم ‏ ‏ میروم وز تو خیر بادم نیست
کار دشمن ز من سخی آید ‏ ‏ چه کنم کینه در نهادم نیست
بو دادم قسم خوزند و از و ‏ ‏ چه سخن با که بود دادم نیست
نا امیدی دل امید شکست ‏ ‏ نامرادی کجا مرادم نیست
گو بدیم منزل آسمان نه زمین ‏ ‏ القصه یارب فرشته آدم نیست

آنچه می پرسیم بیادم نیست ‏ ‏ وانچه میگویم چرا دم نیست
گو برو مطلبی بیادم نیست ‏ ‏ که پس از سوختن بادم نیست
انتخاب من است ای نرگس ‏ ‏ چشم معشوقه بر تو صادم نیست
گفتم از کوی او چه برگشتم برو ‏ ‏ در بهشت آنکه باندا آدم نیست
هر یکی زاد راه دارد و من ‏ ‏ میروم راه دور و زادم نیست
زر مواد غم است و من شادم ‏ ‏ که فلک روزی این موادم نیست
ای بیادت خود فراموشی ‏ ‏ کی فراموشیت بیادم نیست
تیر بر تیر باد و رحم نبود ‏ ‏ تیغ بر تیغ هست و دادم نیست

چه مرادات مرادم نیست
همه امانت اعتقادم نیست

تو دُبا لقفته راست بازیچها — بدروغت که اعتمادم نیست

سبقی غیر ازین بیادم نیست — قیس شاگردم و استادم نیست

یکدو قلیم برد خمار از من — هوس می ازین زیادم نیست

آتش و آب و خاک و باد دلم — ز آتش و آب و خاک و بادم نیست

چه جفاها که از تو می نکشم — چه وفاها که در کفادم نیست

شاکی از نالهٔ پیاپی و هیچ — گله از گریه دمادم نیست

دل ویران زلف ماند و گفت — بهتر ازین جای خوش سوادم نیست

تو بنگاه خودی و غیر همی — تو و برگشتن اعتمادم نیست

گر شود مستجاب ای ساقی — چه دعاها که یاد ادم نیست

خواب و افسانه است دید و شنید — غیر ازین نکته بیادم نیست

لقفته از من تمام داغستان — نیست داغی که نهادم نیست

قد چشمم من بدانند سر کرا دادا دل است — سوی هر کیم چشم و هر یک چشم من دریا دل است

آرزو دل را عبث جوید چه کار دل باو — کار دل با حسرت است و کار حسرت با دل است

چار سو پنداری از آئینه آهن بسته اند — چون نگاهی میکنم اینجا دل آنجا دل است

ما و دل تا بر لب کوثر چه جفا خواهیم برد — ما همان دریاکش و ما را قدح پیما دل است

بگذرد صد حشر و نتوان گفت پی در آتشش — بگذرانم چون بدل بسیار بی پروا دل است

جا بهم عشق و محبت آماده بهر ظلم عقل — وین نمیداند که دور پادشاه عادل است

یکدلی داغ است اینجا تا چه گویم از نفاق — ما اگر در گلستان هستیم در صحرا دل است

کل کند آخر امید ما چها از فیض او — لالهٔ شاداب باغ ناامیدیها دل است

حال بیشین را چه پرسی جان من بود انچه بود — خصم جان لقفته یا چرخ الگویا دل است

فی همین لفظ [illegible] پا شوق جنون [illegible] دل است
[illegible]

ایکه می پرسی که امین جان ترا شیدا دل است — قطرهٔ خونی که میریزد ز چشم ما دل است

جان نیارامد زمانی در بر جان تا غم است — من نیاسایم دمی در پهلوی من تا دل است

خنده دارم پیش از آن سایه تو چیها دل — راضی از وی هر قدر پر وعدهٔ فردا دل است

سوزد هم این نسبت آیا دل کجا طاقت کجا — حسن مهر اسرار طاقت است و شعله سیما دل است

آفت یکدم قیامت وین بود آفت دگر — روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است

خارزار خط چنان و اشتیاق دل چنین — بیش پا هرگز نمی بیند چه نابینا دل است

دل شکستن مجتنب نبود روا در هیچ کیش — شیشه می را چنین مشکن که متانه دل است

عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش — گرچه زینبیان بدر رسید ادهم اما دل است

بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد — سنگ اگر بارد ز گردون لقمه مینا دل است

تیر تو بما عجب ادا داشت — می آمد و روی بر قفا داشت

آورد نثار فرق من کرد — خاکی که به بار خود صبا داشت

دیدیم بهم من و دل آنرا — آیینه یکدلی صفا داشت

در سینه چاک چون نماندی — این خانه ز چار سو هوا داشت

میگفت که مدعای من هیچ — دریاب که دل چه مدعا داشت

طفلی نه شناسی آه ما چیست — زد و پیر فلک بکف عصا داشت

رفت آنکه پی عیادت غیر — از مردن من خبر کجا داشت

کین بود ز مهر جا لفسراتر — بیگانه نداشت آشنا داشت

زان طول امل فغان تو گوئی — جا لقمه بکام اژدها داشت

فرد آنکه اگر نمود جا داشت — بر نقش امید خود عزا داشت

هنگام دعا دل بلا جو — تسبیح ز خاک کربلا داشت

چنگد بشما چنین مگویید — با ما سر آشتی کجا داشت

آغاز مرا چه بود انجام — گفت آنچه بمن نه شیرها داشت

شد جور در انتها ز تقدیر — لطفی که بمن در ابتدا داشت

سروی که ز سایه بود آزاد — خاصیت سایه هما داشت

از ما و تو قصه با فلک خواند — از بلبل و گل خبر صبا داشت

آیا چه کند بروز محشر — شوخی که نگشتنم روا داشت

ما لقمه ز رشک تو هلاکیم — او با که دگر سر جفا داشت

رفت آنکه شگرف شیوہ ما داشت — رو سوی عدو نگہ بما داشت
گوسنگ بزن که می ننالم — رفت آنکه شکست من صدا داشت
من بیشتر از نشاط دیدم — چیزی که نشاط در قفا داشت
حرفیست که گفته اند اغیار — آن گوش حدیث من کجا داشت
یاد انجمنی که مطرب آنجا — بر لب غزل طرب فزا داشت
ساقی بکرم کمی نمیکرد — ہر دم نگہی بجام ما داشت
بر مردن آرزو دلم سوخت — حسرت بجنازہ اش عزا داشت
آیا چقدر غمم ترا خورد — گوبید که نقشه امتلا داشت

شوخی که گذر بخاک ما داشت — انداز وزیدن صبا داشت
دل خون شد و یاس ما بجو برد — گرخون نشدی امید ما داشت
تا جان ملک فراق تو سوخت — تا پشت فلک خمیدہ تا داشت
می آمد و زآمدن خجل بود — می گشت و زکشتنم ابا داشت
ہر تیغ که زد بر شتم آورد — ہر زخم که بود مرحبا داشت
دل برد دگر چه مطلبش بود — جان سوخت دگر چه مدعا داشت
تقدیم بجوا نم سببے کرد — تا خیر بکشتنم چرا داشت
گر دوست بود دشمنم بود — ور صلح نداشت جنگ ما داشت
بر نقشه خدای رانگاہے — گاہی این بندہ ہم خدا داشت

دیدن آئینه او را کام حاصل گشته است — دیدن که داند قاتل ما صید بسمل گشته است
آرزو گو خون شو و مقصود گو در خون نشین — کام از تغیش گرفتن کار مشکل گشته است
تو چو بر بام آئی او را کس نگیرد در حساب — حق اگر سیمی مه اینجا فرد باطل گشته است
میکند بی نفع کار و مید ہد بر باد عمر — ہر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است
پا من از ہر جا که بردارم گذارد پیش سر — گوئیا ہر نقش پایم بہر کامل گشته است
لطف می از ما میرسد مشکل ما سہل گیر — تا چه غایت بودہ اینم مقابل گشته است
ہر تو مائل گشته را لازم آمد حیرتے — نیست این آئینه گوئی بر تو مائل گشته است

گریه را اگر کان دل گفتم چه جای اعتراض
دیده خون میبارد هر قطره خون دل گشته ایست

هر که رفت آنجا شنیدم می تپد در خون چو من
هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته ایست

آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم
نقشه سان دیگر کجا مجنون عاقل گشته ایست

حسرت ما تا چها این لحظه بسمل گشته ایست
هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته ایست

تا چها زخم دل اندیدم مرهم دل گشته ایست
تا چها نومیدیم امید حاصل گشته ایست

خاک ما را هم کند اینکاش سرگردانی
در بیابانی که روح قیس محمل گشته ایست

تا چه دارد کس تمنای گشاد کار خویش
از دری کانجا هراسان قفل مشکل گشته ایست

تا تو در مقتل نخواهی من کجا و پای کو
هر تمنا حسرت و هر حسیت کاهل گشته ایست

ای در امواج خطر گم کرده دست و پای خویش
ناخدایت گر خدا هر ورطه ساحل گشته ایست

داور روز جزا را هم کنند از خود بتان
دعوی ما سست اکنون انچه باطل گشته ایست

شیخ اگر عمری چنین گردد بهمان گاو عصار
پیش مستان تو جامش کاهل گشته ایست

گر سلاسل را بود اما به تمکین وقار
پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته ایست

اینکه گوی نقشه آگاه است از هر جزو و کل
پیش تقریر تو هر آگاه غافل گشته ایست

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته ایست
هر که دارد زخمکی پیش تو بسمل گشته ایست

تا چه خصمی با بجود از مرد غافل گشته ایست
مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته ایست

هر که سیگردد بسی ناچار می افتد زپاے
هر سر کافتاده بیخ گرد قاتل گشته ایست

یا بکن زین هرزه گردی شرم یا بنما بمن
هرزه گرد جای بابین شکل شمایل گشته ایست

خواهمت من بیوفا و خوانیم حق ناشناس
هر که از حق نگذرد پیش تو باطل گشته ایست

میتوان کردن تماشا جوهر آئینه را
کآفت جان گشته را دشمن دل گشته ایست

تا رسد در گوش گل با مژده بر مژده
در چمن هر ناله ام بانگ عنادل گشته ایست

پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتنم
هر جفای چرخ بارای تو شامل گشته ایست

من بلاک کشوری گردم که آنجا همچو تو
هر که دارد ظلم نوشروان عادل گشته ایست

نقشه را نشاری دیدار خود آسوده
شمع من پروانه ات محفل محفل گشته ایست

جنون در فصل گل هر جا که غافل گشته است ... گردن بطوق و پای بی سلاسل گشته است

دل اشک از پا بمردی مرد کامل گشته است ... ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است

جدا از هم بُدیم و پردهٔ ناموس شرم ... در میان ما و او دیگر که حایل گشته است

تماشا مطلب نشست این تماشا خوبتر ... دل تپان و داغ دل طاوس بسمل گشته است

کار یا در پیش ما اعتقادی کو بعشر ... هر عزیمت اندرین ره سعی کاهل گشته است

بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر تو ... قتل من در دست قاتل سهل مشکل گشته است

شوق در دشت طلب دل را کجا از پا نشاند ... محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است

اینچنین دیوانه یارب در بیابانی مباد ... هر بیابانی نظر سرگشته دل گشته است

لاله این کوه دل را ساغر خون بوده ... سبزهٔ این باغ ما را تیغ قاتل گشته است

گر همه سلطان روم از تو ممتنع بوده ... ور همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است

نقشه و کیفیتی کان مست و دردا شام را ... هر سخن کز لب برآید نقل محفل گشته است

دل صد چاک یارب شانهٔ کیست ... دگر شب طرهٔ جانانهٔ کیست

فتد در خانهٔ آیینه آتش ... چگویم شمع من پروانهٔ کیست

حدیث آمد بخوابش بلای است ... نیاید خوابم این افسانهٔ کیست

فدای نرگس مستش که بر سر ... دو عالم جلوهٔ مستانهٔ کیست

حرم گردد بسی گردد دل من ... اگر داند دل من خانهٔ کیست

بجز زنجیر زلف تو در آفاق ... که داند عقل کل دیوانهٔ کیست

غمش را جا کجا جز در دل من ... دگر این گنج در ویرانهٔ کیست

بگوئی دور بنشیم و بین نه بینی ... ترا ای برق طالب دانهٔ کیست

منم از خون دل ای نقشه بدمست ... ترا بدمستی از پیمانهٔ کیست

کسی کو پر سدا و جانانهٔ کیست ... نداند اینکه در کاشانهٔ کیست

تنگ ظرف اینکه خواهی این عیشیم ... ندانی آسمان پیمانهٔ کیست

چه دل دین و داغ و رنج و کلفت ... ببین کین محفل شاهانهٔ کیست

مپرس از انقلاب هر دو رباب ... کنون آن آشنا بیگانهٔ کیست

دل ما را ندانی اینکه آتش — بگو این سینهٔ آتشخانهٔ کیست
توان پرسید از زلفش خدا را — درازی شبم افسانهٔ کیست
جهان آباد و آن آبادی اکنون — نه چون پرسی این ویرانهٔ کیست
جز این دیوانگی چه بود که گویم — نیم آگه دلم دیوانهٔ کیست
تو و زنهار پای لقمه این نوع — بدست سبحهٔ صد دانهٔ کیست

تماشا در هوا خاکستری داشت — هما تا سوختن بال و پری داشت
خزاست دید و گفت الحمد لله — کسی کو انتظار محشری داشت
زبان بخطا بود در توصیف لال — که دل با هیز بانی باهری داشت
فلک گر هفت قلزم داشت در بر — کجا چون من گرامی گوهری داشت
بکس این تحفه سوینا نه بس کرد — یکی با خویش بعد از دیگری داشت
نبود از شکوهٔ عاشق حسابی — اگر حرفی نوشتی دفتری داشت
بمحشر من چه میگفتم که او خود — بخون آغشته در کف خنجری داشت
نمیدانم چه میگفتند زهاد — بت من نیز آخر پیکری داشت
بزرگی حسن را در هر زمان بود — چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت
عدو گر ناز بر یک عیش میکرد — نه یکم لقمه با خود لشکری داشت

بیابان در نظر چشم تری داشت — نه دیواری باغی و دری داشت
سحر رفتم بباغ سوختن یا — صبا دیدم بکف خاکستری داشت
بدوش ناتوانی عمر یا ماند — کجا بیمار هجران بستری داشت
من آن سینه کای غم بیش داور — ز داغ دل مشتعل مجمری داشت
تو بودی دل و صحبت بازت — خوشا حالی که چون من مضطری داشت
رگ جان حسو آخر چه میکرد — بخود هر مصرع من نشتری داشت
تماشای خدای بود جائے — که صالح ناقه و عیسی خری داشت
دعاها گفتم اینجا ناخدا را — نه طوفان کشتی من لنگری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد — فغانِ نقشه بر یا محشری داشت

سنانِ او نهان با دل سری داشت — نهالِ آرزوی ما بری داشت
خوش از مهر رخت تا روزِ محشر — فلک در سینه پنهان اخگری داشت
اگر میرفت لیلی بر سرِ قیس — نه در بالینش بوده ونی دری داشت
چها بر نالهام بیداد میرفت — چها پیرِ فلک گوش کری داشت
سوئی بابل خدا داند چها دید — کسی کو نرگسِ جادوگری داشت
نه بر دم خطر ز بیم مرگ از زیست — به پی این کاروان غارتگری داشت
بمن افتاد و جانِ مدعی خست — عجب تیغِ نگاهت جوهری داشت
بد اینجا مرغ دل پرواز میکرد — که صیادی بکفِ مشتِ پری داشت
چو من بودم یکی ان هم یکی بین — عبث با من گمان دیگری داشت
کمی در رحمتِ یزدان کجا بود — ز خود افزون ترا افزونتری داشت
به تیری جانِ صد عیسی فدا باد — که سوفارش لبِ جان پروری داشت
عجب را اینقدر وسعت کجا بود — شهِ من از رو عالم کشوری داشت
گلستان فرو باطل پیش آن کو — ز شعرِ نقشه رنگین دفتری داشت

چو نخم یکی پرست مرا کار با یکیست — هرگز بدیگری نکنم رو بی تا یکیست
پروانه و چراغ دگر عندلیب و گل — در چشمِ مدعی دو و در چشمِ ما یکیست
بیرحم بیوفا ستم ایجاد حیله ساز — دیگر دو دل دو روچه بگویم چها یکیست
قربانِ حق که حق پی تفریح عاشقان — دارد هزار حکم و اندر اکتفا قضا یکیست
رحمی عنایتی کرمی وقت یاوریست — در راهِ انتظارِ تو خاک ایصبا یکیست
من آن کسم که کس هیچ من آدم شناس نیست — تو آن کسی که پیشِ تو زاغ و هما یکیست
گفتی که در دعای تو بینم نه چون اثر — بینی زبان و دل اگرم در دعا یکیست
آیی من ای فدای تو گردم که پیش تو — حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیست

عالم چه کاره نقشه تنین بر در اسیر — عالم تمام داری اگر آشنا یکیست

[illegible]

با بندگان دوئی چه نمائی خدا یکیست ‌ ‌ خواهی تو گرچه روز که روز جزا یکیست

از خنجر تو زنده جاوید مے شوم ‌ ‌ پیش من آب خنجر و آب بقا یکیست

یکی دو ز بنگری صفت آن و گز زمین ‌ ‌ جا بعد مرگ از پی شاه و گدا یکیست

جان من و هزار چو من بر یکی فدا ‌ ‌ بیگانه باش گو همه خلق آشنا یکیست

رفت آبروی هند نه تنها همین بباد ‌ ‌ در سرو لایق که در آئی هوا یکیست

این ماجرای طرفه کجا گفت میتوان ‌ ‌ صد گوش وا بهر طرف و ماجرا یکیست

ناکرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل ‌ ‌ حسرت مرا سے و تمنا مرا یکیست

دانی که در حق طلب اشکل چه گفته اند ‌ ‌ صد قصه وا گذار اگر مدعا یکیست

گو گل ازین بروید و گو خار از ان دمد ‌ ‌ در باغ و در راغ صورت نشو و نما یکیست

گر صد بلای نقشه یکی صد شد و هنوز ‌ ‌ با او کسی نگفت که در صد بلا یکیست

دامان سعی از پی خون چمن شکست ‌ ‌ آن سنبلی که باد صبا بر سمن شکست

کاخ خرد خراب زمانی که عشق خواست ‌ ‌ سنگ جفای چرخ سر کوهکن شکست

هان ای حکیم میزنی اکنون گرچه رای ‌ ‌ جان از بدن رمید طلسم بدن شکست

آراسته دوش هزار انجمن ولے ‌ ‌ تا آمد یکی در دل هر انجمن شکست

دل میدرید جامه و من میشدم بدشت ‌ ‌ من سیت دل دریدم و دل با من شکست

گفتم که دل بیار تو آن نوع کس نبست ‌ ‌ گفت این بنظر که خاطر یار کهن شکست

ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر ‌ ‌ طرف کلاه سمن بمیان چمن شکست

رفت و چگونه بیت چه بدل داشتم ولے ‌ ‌ در سینه ام فغان چو هم باز آمدن شکست

سوگند می خوریم به خیبر شکن علے ‌ ‌ کامد غم تو و در بیت الحزن شکست

جائیکه بوده تو کس آنجا کجا رسد ‌ ‌ جبریل قصد کرد و پر خویشتن شکست

گویند نقشه زهد بیرفت و شیخ گشت ‌ ‌ گوی پیاله می کش و بت برهمن شکست

بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست ‌ ‌ نتوان دل من ای بت گلپیرهن شکست

خاکستر دلم رود آخر چها بباد ‌ ‌ عهدی که بسته بودم سوختن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش
دندان غنچه بین چه قدر آن دهن شکست

گر سنگ می پرستد وگر شیشه می خرد
نتوان بسنگ طعنه دل برهمن شکست

موی تو آب سنبل و تاب بنفشه برد
روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست

صهبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند
پیمانه که بود پر از خون من شکست

ناوک بدست داشت چو گفتم فگن فگند
دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست

دل بد مکن که نقش تو با کام دل نشست
ساغر بکش که لعل تو شان یمن شکست

احسان حق که من ز بلائی رها شدم
شکر خدا که جان همه پیمان تن شکست

خاکی به از زر است کزان ره صبا رساند
خاری به از گل است که در پیرهن شکست

ممکن که صد هزار کس از یک ادا کشد
شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست

گو تفته وا اسیر که جیب این زمان درید
دامان فتنه گل بمیان سمن شکست

کی بشهره وه سرش از سنگ اینقدار یافت
پای مجنون سرفرازیهای نیش خار یافت

دل که میگوید کنون طل الحقم خواندن بجاست
سایه بال هما شاید ز زلف یار یافت

هست ناکامی چه دلدار دوان من بیش
ای خوش آن دلداده کو کام از دلدار یافت

خواند پیش او بدم بسیار و کار از پیش برد
قرب یار آیا چگویم چون فلان بدکار یافت

قطره اشک از فشانی عشق بخشد کوثرت
دانه گر کشت دهقان در عوض انبار یافت

گفتم این خط خضر گفت آوا کی بر خضر ختم
گفتم این بیت مسیحی گفت عیسی وار یافت

رفت در خلد و خوش آن حور و قصور و سلسبیل
جای دلکش تفته بهر گفتن اشعار یافت

قرب شاهان بیصدف کی گوهر شهوار یافت
از ریاضت های زندان دولت بیدار یافت
اسیر

چند گویم دولت غم دل باین مقدار یافت
جان گواه این دولت کمیاب بسیار یافت

دین فدای معبدی کانجا بود پیری چو کفر
هر که زانجا خواست تسبیحی چه از زنار یافت

گشت عمری در تلاش او با سپهر عدم
کی چو عمر خود کسی چیزی سبکرفتار یافت

بین که چون گرد و سپهر سمت برد خلقی ز خویش
تا نظر از گردش ساغر نگاه یار یافت

برق جولان بود دل تا دو چارش گشت شیخ
چون کند طی زود منزل راه ناهموار یافت

طالع واژون خود راس چگوییم ما چرا
هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت

لقفته را ناامید اگر کس کلاهِ داغ و جان ده — انچنان خوش گشت گویی گوهرِ شهوار یافت

بود نومید و بزمِ خفته بختان بار یافت — پای خوابیده بوده ام خوش دولتِ بیدار یافت
شکرِ حق در بزمِ وعظ امشب بقدرِ فهمِ خویش — هر یک استشهاد دست حشمتِ استغفار یافت
میکشد تیغِ دو دم بر ناامیدیهای خویش — تا چه پیغامی دلم زان خنجرِ خونخوار یافت
گر گریبان پاره کردم دامن اینک میدرم — عاشقم از کارِ عشقم کی توان بیکار یافت
گفت از عیّاری ای واعظ را امیدم نی که او — چون خبر از مردنِ من آن بتِ عیّار یافت
ای خوش آن عاشق که معشوقِ محبت پیشه را — دل همین یکبار داد و کامِ دل صد بار یافت
ایکه گویی امشب آن نوگل سراپا گوش بود — مطلبِ خود را دلم کی قایلِ اظهار یافت
تر زبان در شکرِ او هر دم مرا هر آبله — پای من گویی تسلط بر دیارِ خار یافت
تافت رو از لقفته اما بر نگردید از مژه — انچه از گل خواست از خارِ سرِ دیوار یافت

دگر آیینه برقِ خرمن کیست — دریغی سوختن شگفتن کیست
من نگویم که سینه ام گلخن — اینکه چرخ است دودِ گلخن کیست
تیغ افتاد از کفِ قاتل — زندگانی وبالِ گردن کیست
آفتابِ من از بخیلی ای چرخ — در چراغِ مه تو روغن کیست
پرسد این چشم از که سحر آموخت — میتوان یافت باری این فن کیست
آرزو گر نمرد ای حسرت — بنگر این سینه را که مدفن کیست
من همان سادهٔ او همان پرفن — کس چه داند که دوست دشمن کیست
خون ببار از غم و ببین ای دل — وا بزخمِ تو چشمِ سوزن کیست
نغمه باید بمرگ ہیچو سے — سر نعشِ امید شیون کیست
بان ز آیینه میتوان پرسید — زردرویِ بهارِ گلشن کیست
برق گشت در رشک سوخت مرا — لقفته خونت طرازِ دامن کیست

چند پرسی دلت نشیمن کیست — دل گر از درد و دیده مسکن کیست
همه میرند لیک از این غافل — که دل و دستِ خویش رهزن کیست

ایکه میگوی از اجل مهراس — یافتم نرگس لق رهزن کیست
تا کدامین بلاست پرده نشین — چشم خورشید و ابروزن کیست
برو و این سخن مپرس از من — کاندنهای عمر زر رفتن کیست
سیه و دچار سو نمیدانم — برق گرم تلاش خرمن کیست
ایکه میپرسی زگدیه ام دریاب — هفت قلزم گهر بدامن کیست
بورع آنکه ساخت رند که بود — سحرم اینکه شد برهمن کیست
سرو رعنا قد بلا خیزست — نرگس شوخ چشم پرفن کیست
نعره زن یاس برسر نعشم — نوحه گر بیکسی بمدفن کیست
من چه گفتم در آنگلشن دل — گفت دیوان لقفته گلشن کیست

خداوندا ندانم اینچه یاریست — که از یاری نصیبم آه و زاریست
سخن جائی گزشت از دوستداری — که گفتم دشمن من دوستداریست
سکندر طالعم هرجا نشیند — دلم را منصب آئینه داریست
زهی ابرو زهی مژگان زهی چشم — بیا ایدل که وقت جانسپاریست
غمش را میشمردم دوش و اینم — بجای عمر شماری دم شماریست
اجل را آنکه میگفتند حاضر — غلط اینجا هنوز امیدواریست
بدان از لقفته هم حرمان نصیبی — چنان کز من پریشان روزگاریست

فدا زخمی دلم پرزخم کاریست — که از تیر خیالش لخت شکاریست
مپرس احوال من گفتنش به — چه خواری جهانی اعتباریست
بوجهی کرده است گرچه فراموش — فراموشی نه کم از یادگاریست
مگو کز سربلندی به نه چیزے — بگو بهتر چه چیز از خاکساریست
بصحرا شغل پا صحرا نوردے — به بستان کار مژگان لاله کاریست
چه پرسی بدعت خود را نهایت — چگویم بی نهایت شرمساریست
الهی از عدو هر یک مصون باد — عدو هم مستی من هوشیاریست

ازان رفتار بادا چشم بد دور — که بر وی چشم کبک کوهسار نیست
بطوفان پیش ازین حکمت گرفت ا — بچشم لقمه هم آن حکم جار نیست

چگویم تا چه بر لب تشکبار نیست — گر او خندان و خوش بین اشکبار نیست
دلا جز اینکه زحمت سخت کار نیست — نمیدانم چه حالت بر تو طار نیست
ز آه خونچکان چون بشکفد طبع — نه آه خونچکان باد بهار نیست
چه عیبم حال و شین گفت یا بار — همین گفتم که مشکل راز دار نیست
بروز بد دگر با من که باشد — همین لخت دگر و جان فگار نیست
سحر بیتابیم هم گو فزون بود — فزون تر زانکم اکنون بیقرار نیست
بجز زهر غم تو چیست دیگر — مرا اندر رگ و پی هر چه سار نیست
من و بودن بفعل خویش مختار — بگوی آنچه پری اختیار نیست
بنا زای لقمه بر نظمت که در دهر — جز او دیگر گر این پایدار نیست

گشت راهم گم بدشت و رهنمای برنخاست — گشتیم در شد بجر و نا خدای برنخاست
محشری کانجا که ما دیدیم هرگز کس ندید — فتنه کم گو تیر بر خاست جای برنخاست
زیر خط خالی که دارد روزگارم تیره کرد — از زمین هند چون او تیره رای برنخاست
یار من عمر و چو رفت از وی کجا جویم نشان — عمر من برق و چو رفت آوازه‌ای برنخاست
گر کس از نا آمد نهایت نه حرفی راند و ویش — با که فرمودی که گام از پای برنخاست
شو خیش بین من چو گفتم خیز تا بید آفتاب — گفت شاهی بهر تعظیم گدای برنخاست
در تمنای چه دیگر بشکند کس استخوان — ریزه ریزه استخوان گشت و همای برنخاست
من نگفتم چون کشتم می پر کند گردم چرا — هست زاهد آنکه از چون چرای برنخاست
خواه موسی بود خواهی شیخ خواهی غیر آن — هر کجا افتاد اندرین ره عصای برنخاست
لقمه افشاند اشک حسرت چون باو فرمودیم — همچو اشکم عقدهٔ مشکل گشای برنخاست

من چو گفتم چون تو هر جای ز جای برنخاست — گو تمکین بود کوه از و صدای برنخاست
گفتمش اما ز بیش تیره رای برنخاست — هم اگر بر خاست همکیر دو غای برنخاست

ای خوش آن رندی که شد مست و چو از پا او فتاد
یا چه شوخی گفت چون من پارسائی بر نخاست

گریه گر سر کرد چشمم بی مرادی سر نکرد
ناله گر برخاست از دل بی هوائی بر نخاست

گفتم از زلفت چرا برگشت دل ناکام گفت
تا کشد در کام او را اژدهائی بر نخاست

از ازل حرفی چه رانی و ز ابد سخن هیچگاه
ابتدائی را نجستم کانتهائی بر نخاست

غیر گوید منزل امن از من و اینطرفه سخن
سر نکردم هیچ ره کز وی بلائی بر نخاست

بوسم آن زلف و ببین دیوانگی گویم همین
همچو من دیوانه زنجیرخائی بر نخاست

عمرها بر باد رفت و از کسی آهی سر نزد
کاروانها گم شد و بانگ درائی بر نخاست

داد از خواب گران فتنه بیکمن
بود وقت صبح و ز بهر دعائی بر نخاست

او چو گفت اینهم که چون تو بیحیائی بر نخاست
گفتمش زان بیسان که چون تو بیوفائی بر نخاست

اینکه از آئینه حشمت هیچ جائی بر نخاست
همچو تو معشوقه عاشق نمائی بر نخاست

آن جفاها وان بلاها گوش کشیدم بیجواب
شکر یزدان کز لب من هائ هائی بر نخاست

خوش شدم بستند بر من هر قدر راه خوشی
گوئیا چون بستگی مشکل کشائی بر نخاست

گفت آن گل بلبل هندوستانم چون شنید
همچو بلبل زین چمن رنگین نوائی بر نخاست

جان بلب بید برای پرسشی نگشود لب
ما و دل صد ریم و از بهر عزائی بر نخاست

چون کنم بختم فتاد از روز اول نارسا
ورنه از دل کی مرا آه رسائی بر نخاست

منکه پیدا انم وجود خود ز خاک کربلا
گوئیا چون من مصیبت آزمائی بر نخاست

صدره افتادم ز پا دین معنی بیگانه بین
کز برای دستگیری آشنائی بر نخاست

قصه چون ماند بجو اکنون که گفت او را زما
میرزا غالب که چون تو میرزائی بر نخاست

درد هر جا که رسد دلبر ماست
داغ هر جا که بود افسر ماست

لذت عاشقی افتاد رسا
زهر هر جا که بود شکر ماست

آنقدر بیخورم از دوست فریب
آنقدر می که در ساغر ماست

از هوای خود اگر می پرسی
کس چه داند که چها در سر ماست

غیرت آنست که گوید با تیغ
سفتن گوهر دل جوهر ماست

تا ز شادی [illegible] پیرو ازیم
سوختن پیش تو بال و پر ماست

در هر دل نبود دل در بر ماست

تیرگیهای شب هجر بما	چه کند طالع اگر یاور ماست
بسکه دل بر سر دل می شکند	محشر آئینه با محشر ماست
تفته خورشید قیامت چکند	بر سرت سایهٔ پیغمبر ماست

یکجهان بیخودی بر در ماست	ما بجهور شده او در بر ماست
غیر ازین کز ستمت خون شده دل	ما چه دانیم چه در ساغر ماست
شبنم از برق و گل از شعله ندید	سوزهای که بشعر تر ماست
در چه خوابی تو دلا کو گوید	بالش فتنه بزیر سر ماست
عشق با حسن تو یعنی از گل	چه کم آن خار که در بستر ماست
تا نه دل بود کجا دلبر بود	بی تکلف دل ما دلبر ماست
دگر از سوختگانت چه سخن	یکی از سوختگان اختر ماست
دام تسخیر جهانے بافد	آنکه صیاد کرم گستر ماست
فتح از ما و شکست از اعدا	عجز هر جا که بود لشکر ماست
تفته چون برق لبی جست و گذشت	وین نگفتی که فلان همسفر ماست

از مسیحا چه سخن در بر ماست	که تو گوئی لب جان پرور ماست
قطرهٔ اشک گرفتن همه چرخ	بر بلندی چقدر اختر ماست
دل که ساز و سخن از تشنه لبی	خرد اگر تشنه لب سکندر ماست
نیست جز خاره و خارای شب هجر	آنچه بالین دل و بستر ماست
ماشهٔ عشق و دل ما دستور	غم سپهدار و بلا لشکر ماست
از رگ جان عدو خون گیرد	نوک این خامه که خوش نشتر ماست
قیمتے داشت دل ما زین بیش	این زمان کم ز خزف گوهر ماست
آنچه از روضهٔ رضوان گویند	هر در یار پری پیکر ماست
پیش جاهل سخن ما ای دوست	در کف دشمن ما خنجر ماست
بشکن آئینه وگرنه گوئے	چقدر تفته ملامتگر ماست

گلشن تازه بچشم تر ماست — گل جها زینت دوش و بر ماست
خواه می خواه قدح خواه بهار — دل ز کف هر که برد دلبر ماست
ما بتعظیم ستم خم گردیم — هر کجا تیغ بود بر سر ماست
بزم مستان تو آراسته تر — غم کشیدن ز فلک ساغر ماست
آنکه گویی چه نویسیم از غیر — حرفی از غیر بگو دفتر ماست
نرفتی اندر چمن و گفت چمن — نرگس شوخ تو غارتگر ماست
گو برو زود ترا دل از خویش — هر که از خویش رود رهبر ماست
آنقدر با که از تشنه لبیم — آنقدر تشنه لبی کوثر ماست
انچه در خاک خزف گشته دل — وانچه با باد پر دلبر ماست
زندگی تازه که می آید مرگ — عیش در خانه که غم بر در ماست
شفقته محسود زمان خواهد شد — گر همین طبع سخن پرور ماست

تا ناوک تو جست ز شست از جگر گذشت — باری نمیتوان ز دلم بیخبر گذشت
کشتی شکسته ایم بدریای آرزو — رحمی که موج حسرت تیغت ز سر گذشت
خونابه ریخت ساقی دوران بجام من — تا در خیال من چه بوقت سحر گذشت
حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درت — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
مردم دمی که زاده طبع جهان گرفت — گویی چو انچنین بسر آمد بدر گذشت
غم یک طرف سنان بکف اندوه یک طرف — کی خوشدلی ز بوم و برم بیخطر گذشت
اینجاش میگذشت دگر بکره آنکه دوش — افکنده سوی من ز ادا یک نظر گذشت
او پرسدم ز عمر و دل شوخ گویدش — دنبال صبر خویشتنم در سفر گذشت
بان شفقته در چه فکری و نکشایی از چه لب — فردا بسر تو نگذرد امروز گر گذشت

کس نگذرد چنانکه شب آن فتنه گر گذشت — میگفت گیرمت خبر و بیخبر گذشت
ای ماجرای تازه ز خونم گذشتنت — جز ماجرای تازه چه بر من دگر گذشت
میگفت دل که شام بتر از سحر بود — گفتم که شام هم گذرد چون سحر گذشت
تو مگذران زمانه کی خوبی خود سخن — من ز آه در گذشتم و آه از اثر گذشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر نقطه
در انتظار آمدن نامه بر گذشت

گفت آرزو که بگذر و ایجاش از فلک
آندم که موج اشک میان بام و در گذشت

ای آنکه پیش سیم دلت از زر چون برید
یا در حبیبان کنی که مگس از شکر گذشت

داغی که چون خرابیم از رشک وا رباند
عالم همه آنکه دید ز عشق تو در گذشت

نگذشت خود بدیر ز جهان و بهوای آن
با حسرتی که شیفته ز گور پدر گذشت

بر صورت دگر چه درین رهگذر گذشت
زان بیشتر که پیک تو گوید خبر گذشت

موی سیه سفید شد اما چه شد ز من
تا در چه فکر بیهده شام و سحر گذشت

یاد آر آنچه گفتیم از وصل نصف شب
دریاب اینکه زلف کرا از کمر گذشت

بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید
درمان نیافت هیچ و بداغ جگر گذشت

روزم به جستجوی شب آخر تمام شد
عمرم در آرزوی اجل بیشتر گذشت

دل خواندش از وفا ز ضمیرش صفا گریخت
بس گفتمش دگر نخیالش دگر گذشت

آن دور بهتر است که با شغل باده رفت
وان عمر خوشتر است که بی دردسر گذشت

بگشود چشم و ز مژه دل چکید خون
بنمود غمزه و ز رگ جان نیشتر گذشت

ای ناله و ببر چیست که گردون ستم نمود
وی گریه زود باش که یار از نظر گذشت

تا خامه را شگاف دهم گریه جوش زد
تا نامه را تمام کنم نامه بر گذشت

از شیفته راز دیده و دل پرسیدن آن که تیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بی خبر گذشت

عیسی که پیچ حیات این است
داند که زیست این همین است

دار دهن آنچه خود همین است
بیهوده مرا بکس چه کین است

برخیز دلا ز کوی ایشان
منشین که نه جای دلنشین است

دشنامی ازان لبان ببخش
زهری بلباس انگبین است

ای شیخ چه شکوه ات ز دنیا
دنیای تو کی بتر ز دین است

وقتی که رود در اولین عمر
خوشتر نه ز وقت آخرین است

تا کی تو ولی چگویمت چیست
بوسم لب آنکه بوسه چین است

انکار چه میکنی هنوزت
آلوده بخون آستین است

فرمای دگر که ساغری کیست | نفرین تو جاودا آفرین است
بشتاب که عیش و بمن کرد | دریاب که گفته چون غمین است

تا ناله من اثر قرین است | افتاده سپهر بر زمین است
پیمانه عنبر در رنگین است | جز غم که بسینه ام دفین است
رفتم که کنم نثار راهش | اشکی که به از در ثمین است
گویند صنم مخوان که سنگ است | آه از صنمی که نکته چین است
رز پروری آنکه سپهر مستان | خلد از تو که رای تو رزین است
بنگر که چه جان یکجهان است | چیزی که ندید کس همین است
ای محو سنگار غافل از مرگ | دریاب ترا که در کمین است
من خوش تو دگر لبی بجنبان | نفرین تو به ز آفرین است
با آنکه سنت رد و رسینم | نزدیک تو غیر دور بین است
بینی که چه فتنه خیزد آخر | زان ثبت که به گفته همنشین است

دیدی نگه او که چها دشنه گزار است | جائیکه دو صد کشته خنجر چه شمار است
یک برق جهانسوز و دگر نور تجلی | پروانه آهی که مرا شمع مزار است
در کوی وی از کثرت بشکستن دلها | هر جا که نظر میفگنم آئینه زار است
سوزد نه چها خشک و تر این گرمی جولان | جنبشی که چها برق و چها برق سوار است
خون ریختن از دیده خورشید نه بی وجه | خوش چاک گریبان کسی صبح نگار است
گر شکر مصری عرضت از سخنم گیر | در عهد شکر آرزویت در لب یار است
ریزد چه قدر خون بغم نامه بر آخر | کلکم بنگاری که کنون نامه نگار است
صحرا که جگر چاک شد آیا که در و رفت | آهو که بجز و نیست بچشمم که دو چار است
گفتی که کسی ریگ بیابان چه شمارد | یعنی بدلت آنقدر از گفته غبار است

هر هر لبی او صافی از آن لاله عذار است | سر تا سر عالم همه لبریز بهار است
پر سادره خنجر زنی آن سینه که ریش است | خواهد نمکی از لبی آن دل که فگار است

این را چه توان گفت که با اینهمه بیداد | من تنگ گزاردی و دوی شکوه گذارست
گفتم چو با چرخ چه کجدار و مریز است | گفتا غلط ای ساده چه کجدار و مدارست
تا صنعت گر این ورز توان دعوی باطل | صد خربزه زارت عوض پنج خیارست
گاهی شمرم اختر و گاهی شمرم دم | گویی که شب فرقت تو روز شمارست
سفاکی مژگان تو کردم بتو اظهار | دیگر چه بگویم لب اظهار فگارست
گفتی که بود فرقت سنجر بپر از در | وین را نشنیدی که سلامت بکنارست
قربان دل لقفته که آه دی و هر دو | آهی که کشند غیرنه توراست نه زارست

قربان غمی کو همه دم کام برآرست | مارا به نشاطی که دو روز است چه کارست
پرسد اگرم کس که جنونت بچه کارست | گویم که بهارست بهارست بهارست
چون گفت کسی مرد فلان واله زلفت | خندید بزیر لب و گفتا ز بلارست
بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دل | ای ای چگویم که چه بی صبر و قرارست
دانی چه نزاع من و غیر اینکه فدای | گلچین چه وردیده بلبل همه خارست
من چون نه نثار دل خود گردم ازین پیش | دل نیز نثارش بتو جانی که نثارست
این نیز سیه بختی من چاردهم شب | گویم شب ماه است تو گویی شب تارست
پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد بیش | بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزارست
ای آنکه بگویی تو نه بلبل شیدا | جز لقفته کرا در چمن حسن تو بارست

ماجرای چشم تر خواهم نوشت | گو بصد خون جگر خواهم نوشت
شیخ را با آن بصارت هم بگو | یا که معدوم البصر خواهم نوشت
خامه از آه است در کف حال دهر | شام بنوشتم سحر خواهم نوشت
گر بیارد پاسخم جبریل را | طائر بی بال و پر خواهم نوشت
نامه ام ناخوانده گر خواهد درید | ناله را تیر بی اثر خواهم نوشت
خوبی شعر است چون اندر صفا | شعر خود را آب گهر خواهم نوشت
سر براهم چون قلم خواهد دوید | گر بجای پای سر خواهم نوشت
رازت افشا کرد گر مکتوب غیر | من بعنوان دگر خواهم نوشت

بدست یار سنان است و من تپان در خون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌— ترا رقیب دگر شهید در شهادت کیست

بمن محبت او وا نمی ای رقیب دگر ‌— فزون ز الفت من بنگری که وحشت کیست

مرید پیر مغان تفته هر که شد ناجی است ‌— من آگهم که عقیدت ترا بحضرت کیست

چه می‌پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست ‌— کشند که بار غم فرقت تو طاقت کیست

چه می‌پرسیم که بلب آمده است از عنایت کیست ‌— ز تیر می‌پرسی که در سینه ام جراحت کیست

خبر رسید بمن از گریستن بلبل ‌— نه شبنم است بگل دانم اشک حسرت کیست

همین نه تفته شهید خرام او باشد ‌— قیامت این همه در خون تپان ز قامت کیست

همان کس است که قدر مرا نمی داند ‌— زمانه دشمن من دیگر از محبت کیست

شکایت است که حرفی بحق او گویم ‌— ز من مپرس که این بار بی مروت کیست

محبت است بدنیا کجا که می دارد ‌— محب خویشتنم خواندن از ظرافت کیست

کشید یار کمان و من و رقیب بهم ‌— ز شست او بنیم آگه که تیر قسمت کیست

ببین که رشک چه بر عزتم برند شهان ‌— مپرس تفته که این خواریت بدولت کیست

مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت ‌— دیگر از ظرف وضو پیمانه ساخت

داد از آئینه دیدنهای او ‌— خود پری دید و مرا دیوانه ساخت

گرچه میگفت آن گدا را رتبه چیست ‌— بعد مرگم محفل شاهانه ساخت

کرد حق از هر کسم بیگانه لیک ‌— آشنائی معنی بیگانه ساخت

ز دو کرام الکاتبین هم بی خبر ‌— کس چه داند سا با ما یانه ساخت

گفت رسوا شو که آسایم دهی ‌— از پی خوابم دم افسانه ساخت

گفت میعاشق بود خوابم حرام ‌— بالش خود از پر پروانه ساخت

خنده ساغر کجا و ما کجا ‌— میتوان با گریه مستانه ساخت

قیس داند که چه او را داد پای ‌— کوهکن داند که حق چون شانه ساخت

حسن هر فرزانه را دیوانه کرد ‌— عشق هر آباد را ویرانه ساخت

تفته را یک دانهٔ خال تو بس ‌— کی دگر با سبحهٔ صد دانه ساخت

خود من از ناز چون جانانه ساخت ‌ ‌ ساختن با بیخودی افسانه ساخت

پستیم را رتبهٔ بالا تریست ‌ ‌ از غبارم آسمان پیمانه ساخت

صبح خواهد کرد گل را عندلیب ‌ ‌ آنکه امشب شمع را پروانه ساخت

پارسائی خود از انجا رخت بست ‌ ‌ چشم مستش هر کجا میخانه ساخت

ناصح دیوانه دل گشتم عبث ‌ ‌ کان سخن نشنو خودم دیوانه ساخت

تیغ چوبی خنجر فولاد گشت ‌ ‌ خورد سالی کار مردانه ساخت

آنکه در را این چنین ممتاز کرد ‌ ‌ قطرهٔ اشک مرا دردانه ساخت

روزیم بر گنج چون مرقوم گشت ‌ ‌ خویش را گم گنج در ویرانه ساخت

بر امید قتل عاشق تیغ زد ‌ ‌ حیلهٔ کان مه ز درد شانه ساخت

تا چه عشرت از غمم بیزار کرد ‌ ‌ تا چه هر کس از خودم بیگانه ساخت

رنج شاید من نیاسودم دمی ‌ ‌ درد با من از محبت یگانه ساخت

چشم او از مغز دل آئینه کرد ‌ ‌ زلف او از استخوانم شانه ساخت

من پی دیوانگی دیوانه ام ‌ ‌ لقته با فرزانگی فرزانه ساخت

قاتل دمی بقتلم اگر دیر میگرفت ‌ ‌ امید قتل خورده بشمشیر میگرفت

رفتم که این چمن همگی جای حیرت است ‌ ‌ بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت

کو خواب و کو بخواب سر ره گرفتنش ‌ ‌ خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت

باشد دگر چنان که ای زاهدان منم ‌ ‌ مستی که جام می دم تکبیر میگرفت

جائیکه بود دوست بتدبیر گشتنم ‌ ‌ تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت

چون میگرفت این دل پر داغ را کسی ‌ ‌ اما به میشگفت که کشمیر میگرفت

میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است ‌ ‌ اقلیم با شوخی تقریر میگرفت

بگذاشتم که مایهٔ درد سر است زلف ‌ ‌ دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت

حیرانم آنکه کشت بیبی ناگرفته تیغ ‌ ‌ ناگشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت

دیدم بروی او در فردوس باز بود ‌ ‌ هر کس که راه مرقد شبیر میگرفت

میدید لقته چشم غزالی و پیش عقل
دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

گر پی زرم گرفتن نخچیر میگرفت … شمشیر میفگند و بکف تیر میگرفت

این لحظه پاس بر در من حلقه میزند … رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت

ایجاش آن کسم که در آتش فگند و رفت … می آمد و زخاک من اکسیر میگرفت

امشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب … از مه بجای می قدح شیر میگرفت

چند انکه داشت بهر عدم هستی اضطراب … تقدیم جابکه چه تاخیر میگرفت

یاد آنزمان که داد من از لطف می شنید … می گفتمش اگر خبرم گیر میگرفت

نارفته ذکر کشور دلها شب آن نگاه … میرفت و رخصت از پی تسخیر میگرفت

مژگان او به تیر سراسر گرفته بود … ابروی او شب انچه بشمشیر میگرفت

دیوانه ام و میکند زفرزانه میگریخت … ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت

لطفی که می نمود ظریفانه می نمود … جا میکه میگرفت بتز و بیر میگرفت

نی تقشه میگرفت قرار دی ونی اسیر … جاییکه عقل دامن تدبیر میگرفت

مشکل که گوییم از تو گرانجانیم بجاست … جان در تنم نماند و تن آسانیم بجاست

معشوق در کنار و دلم مضطرب همان … آبادییست با من و ویرانیم بجاست

باشد جز این چه خواب پریشان کسی دگر … در عین خواب نیز پریشانیم بجاست

سودا انچه میدهد سر و سامان زمن هنوز … شکر خدا که بی سر و سامانیم بجاست

چشمم تراست و حال من ابتر زیاده تر … ای عشق از تو منصب ترخانیم بجاست

دیدار دوست باعث حیرانی است و من … دانسته کور گشتم و حیرانیم بجاست

هم مشربی کجا که کند این سخن قبول … گشتم صنم پرست و مسلمانیم بجاست

گفت از ادا که جز تو کسی نیست آنچنان … دانستم انچه گفت سخندانیم بجاست

پرسید تفته حال تو چون است و گفت اسیر … رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست

دانا بدانیم تو و نادانیم بجاست … کز دیده رخت بستی و حیرانیم بجاست

گفتی که گر اکه عیش تو بادا بجا مدام … بیجا مگو بمن غم پنهانیم بجاست

جسمانی از پی دگران تا چه فایده … با رنگ خویش الفت روحانیم بجاست

صح … رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست … [illegible]

خیالی بود در دهر آنچه دیدم — دگر ما هر چه می بینیم خوابیست
کسی انداز مضمونش نداند — چگویم نقفته چو در پیچ و تابیست

شیرین بدنی سرو قدی لاله عذاریست — این لخطه بگلشن چه نگاری چه بهاریست
آن آه که دیدی چه فلک سیر فرس بود — وین اشک که بینی چه جهانگرد سواریست
تو قیر هما چیست دران دشت که ما را — مسعود تر از سایهٔ او سایهٔ خاریست
غالیست ز دل سینه و چاکست گریبان — دل هست بباری و دگر دست نگاریست
گفتا که بخیزد چه کسش گفت نگاهی — کافتاده غریبی لب سر راهگذاریست
حیرانی من بسکه گرفت است جهان را — هر سو که نظر میفگنم آئینه زاریست
گفتم فلک ارسیت بکام تو شوی صاف — خندید بزیر لب و گفت که غباریست
تا روی تو در ظلمت زلف است نهفته — پیش نظرم صبح قیامت شب تاریست
مرده است ز بس بیکس و تنها به بیابان — از نقفته گمان می برم آنجا که مزاریست

شمشیر چرا افگنی از کف هنو کاریست — یعنی که بدوش من آفت زده باریست
تا از تپش دل چه حسابی چه شماریست — هر شیشهٔ چرخ آنکه خورد سنگ مزاریست
گفتی که مرا چرخ غلامی و فدائی — ماهی که بچرخ است گر آئینه داریست
خون میچکد از دیدهٔ خورشید نه بیوجه — گوئی که شب تیرهٔ من صبح شکاریست
در پیش فغانم لب خامش چه بود این رعد — از آتش آهم دگر این برق شراریست
از بسکه کشیدم شب غم بادهٔ هجران — این تلخی نزع من از آن بادهٔ خماریست
عشاق همی لیک کجا همچو من امروز — آزرده دلی خسته تنی سینه فگاریست
نی من گذرم زین و نه وی میگذرد زان — من شکر گذاروی و وی شکوه گذاریست
گوئی دگرای نقفته از هم چه کشاید — با آنکه بدستت تو کنون بند ازاریست

تیغش از ناز و سنانش از ادا آورده است — هر سوالم صد جواب جانفزا آورده است
سنکه از عمری تمنا داشتم بیگانگی — رحم با برمن نگاه آشنا آورده است
گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت — در شگفتن دل بمی آمد صبا آورده است

ما کجا امید داشتیم ای نا امیدی این امید
بعد عمری بیکسی سوی ما آورده است

مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از دریغ
دست بر هم سوده رنگ حنا آورده است

تو بهر شوخی که خواهی برفگن از رخ نقاب
تاب دیدار تو این مضطر کجا آورده است

دست و بازوی خود ای ناوک فگن هم بوس
دل ز یک زخمت بلب صد مرحبا آورده است

زان ستمهائی که کردی آورم یک یک بیاد
تا امیدم مژدهٔ روز جزا آورده است

خواند روز اولم جان آفرین جان فدا
جان نمی آید بجسم من وفا آورده است

ای لت از رحم دور انداز کوی خود مپرس
تفته کوی خویش را در کربلا آورده است

دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است
ما کجا بیخود استیم و او کجا آورده است

قطرهٔ خونی که از چشمم بر آمد قاصدیست
گر کند کس گوش رنگین ماجرا آورده است

گه چو گل خندیم و گاهی غنچه آسا خون خوریم
تا چه پیغامی بما باد صبا آورده است

دل هنوزم در بر است و پیچم از غفلت که یار
هر چه دی شب برده بود امشب چرا آورده است

بهر نذر یک جدائی رتبه فهمی هیچو من
دل جدا آورده است و جان جدا آورده است

تا دگر هر پاره را صد پاره سازد خنجرت
در برت صد پاره دل این التجا آورده است

کاش و خاطری آورد بهم مدعی
آنکه تشریف این زمان رو بر قفا آورده است

رشک گلزار ارم سازد که پشت پای را
چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است

زاهد از صدق و صفا تو هر چه پیدا کرده ای
جام می بیرون ز خم از بهر و دریا آورده است

می نهد بر چشم عاشق منت یک طور باد
گوئی از خاک ره او توتیا آورده است

با سلیقهٔ خویش بینا رنجش بیجا چه شد
تفته هر فرمان که فرمودی بجا آورده است

قاصد این بله فریبی از کجا آورده است
نامه آورده است و بهر ما آورده است

سینه گلشن لخت دل برگ گل آه من صبا
گوئیا برگ گل از گلشن صبا آورده است

آنکه می خواندش آن دلدار جانان چرا
رشک دل بر جان نمیدانی چها آورده است

گوش در ما و لش زان بعد لب بگشا ذرا
آنکه دشنامم از تو میخواهد دعا آورده است

آنچه آورده است بر ما کرد یا بد چون بیان
ظلم کرده است و دلیل ناروا آورده است

عشق را نازم که بهر عاشق حیران نصیب
تحفهٔ آفت ز اقلیم بلا آورده است

گفت این دیوانه دل در ورطهٔ غم چون فتاد
کشتی ما بر کنار اینجا خدا آورده است

آنچه رفت از اشک ما پیش از این آهو شان
این زمان آئینه بر روی تمنا آورده است

کی ز خوبیهای تیر خود سخن را رانده است
کی دل ما را بدست آن بی‌وفا آورده است

گو ببین باش آن عدو کش محبت خوانده‌اند
گو ببین باش آن کدورت کو صفا آورده است

از نگاهش شیفته دارد شکوه و گوید اسیر
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

بیا و خوی تو گر گلشن است گلخن ماست
گل شرار در اینجا چها بدامن ماست

چها ز فرط خجالت اجل همی میرد
دمی که چون تو مسیحا لبی بمدفن ماست

تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم
گهی بناز نگفتی که این برهمن ماست

بفن خویشتن استاد ما و تو هر دو
ستمگری فن تست و تحملش فن ماست

مروتی که سبکدوش از آن شویم و رویم
که حق تیغ تو از حد فزون بگردن ماست

مگر بشیشه همی کرد محتسب بیداد
صدا بلند بهر سو ز دل شکستن ماست

دعای ماست همین شیفته از دم میلاد
فتد ز پا نه بنای لحد که مسکن ماست

کنون که تیر ترا میل سینه خستن ماست
رود هم گر ز تربت خون ما بگردن ماست

ببین که قرعهٔ ما آنچه خوش بعکس افتاد
شب سیاه فراق تو روز روشن ماست

شریک ماتم ما شو تو نیز ای حسرت
بنفشه دل چه شد با بلند شیون ماست

چه غم اگر زده اینگونه خون سودا جوش
سیاه سر نشتر مژگان او که رگزن ماست

چه دل چه دیده و هم باز پرس و ز جینا
هر آنکه دوست بما باشد او دشمن ماست

چه سوختن که ز گرمیت وجود ما نه بود
نگاه گرم تو گوئی که برق خرمن ماست

چها شگفت دل شیفته هم چو گفت اسیر
چمن چمن گل شگفتگی بدامن ماست

چند پرسیدم که چون چشمت تراست
چاره ای ناصحان گوشم کراست

تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است
گو بدیدم رضوان رشک کوثر است

سعدن گوهر مگر بودش دهان — هر سخن کز وی بر آمد گوهر ست
گر نخواهی داد می خواهد شکست — ساقی از مینا دلم نازک تر ست
آه از ان تهمت گشتن وطرز سلام — از سلامم یار دشنام کینه تر ست
کمتر است از سگ پیشش بار گروه — بی توان عمر را که وانهم کمتر ست
کافرم کافر اگر گویم غلط — بت پرستم بت پرستم بت پرست
مرگ جویم تا که دارم زندگی — عشق خواهم تا که عقلم در سر ست
پیش داغ تفته هیچ است آفتاب — آتش آتش باشد اخگر اخگر ست

آرزو را تا چه حسرت در بر ست — در بر هم یار است و چشمش بر در ست
گاه خند و گاه گرید دل بمن — گه لبم خشک است و گه چشمم تر ست
بسکه در دل جلوه گر کفر ست کفر — هر که کافر نیست دانم کافر ست
من ترا ای دل بجان می پرورم — دوست نشنیدی که دشمن پرور ست
گیردش صیاد طبع من بجا — سخت ننگ به شکار لاغر ست
در وفاداری کم از سگ نیستم — قدر من هرچند از سگ کمتر ست
عارض او بی همین جنت نواز — قامت او هم قیامت پرور ست
بیشتر از بیشتر چون بود شوق — حرف حرف نامه دفتر دفتر ست
گر نه کس باور کند حاضر کنید — هرچه را من خوانده ام مستحضر ست
اینکه چیزی تفته را معبود کیست — دیگران را دیگر او را دیگر ست

آنکه روز حشر شنیدی شب هجران اوست — آنکه هر دم بشکند همچون دلم پیمان اوست
یافت عمر جاودان هر کس که شبنم شد فنا — چشمه خورشید گوئی چشمه حیوان اوست
من نه آنم گو بمن این شیوه هم دارد روا — هر قدر با ظلم بر من میکند احسان اوست
دیده باشی آن شرر کز سنگ می آید برون — مهر پیدا اینکه بینی کینه پنهان اوست
ای مسیح این سعی بیجا تا کجا بازم مکش — زخم بیمرهم که دیدی درد بیدرمان اوست
رنجش ناز انچه گویم کز چه آئین میدود — سینه عشاق گوئی عرصه جولان اوست

آنکه دل را می نوازد درد بیدرمان اوست
آنکه جفا مرا زنده دارد لطف پنهان اوست

آسی

کوه و دریا را شرف از زادگاه خود جداست
لعل و گوهر نازش بردار لب و دندان اوست

بر سلیمان حسرت آورده که سید اند گناه
نازل این آیت تو بیند اگر فقط در شان اوست

تو ندانی لغته انداز سخنهای اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

این زمان جانها اسیر صاحب غم پنهان اوست
دل بگویم تا چه عشق بخانه پیکان اوست

نازکیهای وی و انداز سامانش بسی
بشکند هر چه از هوا پیمانه پیمان اوست

تا چه خواهد کرد با من حق بی‌همدردی او
نیست در فرمان من آن دل که در فرمان اوست

باز نتوان گفت کاندر دیدهٔ تو نم نماند
قطرهٔ او دیده ام من بارها طوفان اوست

چشم تر معشوقه گزوی ادای او چکد
بر فلک بینی که می‌گردی از دامان اوست

چون که یعقوبم نخوانند این محبت پیشگان
یوسف من خوشدلی بود آ در زندان اوست

مطلب ترنجش بیجا و گرنه هیچ گو است
راز او با هیچکس گفتم نه من پنهان اوست

او چه گفت اینجاش یکبار عجب دولت باشد صبور
گفتمش اینجا بیرون از حد امکان اوست

اینکه می‌پرسی کامیاب شادکام امروز کیست
لغته یعنی همدم او هر زمان حیران اوست

گر دلم گوید که عیش افزای من پیکان اوست
طالع او دولت او شوکت و شان اوست

کس نداند جز نمکخواران او آنرا که چیست
زخم ما را هر چه مطلب با لب خندان اوست

آتش دوزخ نه چون پندارم آب خضر را
می چشیم آبی که اندر خنجر بران اوست

تو چه می‌دانی طریق عاشقی ای بوالهوس
ذوق تنگ دل فدائی جانکه جان قربان اوست

یا خدا بستان او هم تازه و سرسبز باد
تا چو من خوش لهجه بلبل رونق بستان اوست

شبنم از جان داده خورشید و نه آید یقین
هر سحر که شاهد او دیدهٔ گریان اوست

تا چه گرداند فلک زین پس دگر یک عمر ماند
آنکه سرگردان و اکنون بلا گردان اوست

ذره تا خورشید اگر گفتم چه گفتم بس خطاست
هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست

در وی بی‌پایان بحث دیگر همه زین بیان کجا
تا کجا تا بر لب من شکر بی پایان اوست

اینکه می‌پرسی بدلق لغته چون باشد تو
زخم شمشیر چه زیبا بر تن عریان اوست

خود نیم زندانی ار گویم که آن لیتان اوست   بی تکلف در بهشت است آنکه در زندان اوست
من بهمان راهب که خلقی داندم رهبان گر   داندم بر عکس آن اوست و باز ایمان اوست
در دلم تیر انکه انداز دو دلم ممنون او   بر سرم تیغ انکه افراز و سرم قربان اوست
من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان   زان من چیزی که باشد بی تصنع زان اوست
من یکی از بیدلان بی سر انجام دلم   دل یکی از عاشقان بی سر و سامان اوست
بر سرم تیغی که راندی ناز او بیهم او   بر دلم جوری که کردی جان او جانان اوست
آن فلانی گویا من آنکه گویی بار بار   سر زند آنچه از فلانی کی کجا شایان اوست
عاشق و خوش چشم بر آوردن نفس آه اینچه حرف   هر چه را ای ساده بیندار نفس افغان اوست
وحشیت گوید که من زینجا بسی تنگ آمدم   عرصهٔ محشر همانا جزوی از میدان اوست
میزبان عشق است و دار پیشر باز درد و غم   گر کند چیزی عنایت قفته هم مهمان اوست

تیغ او در خیال کشتن کیست   زندگانی وبال گردن کیست
کشت رنگینی شفق ما را   خون عاشق طراز دامن کیست
خود زد آتش بجان خود سپند   آه پرسوز دود گلخن کیست
خامشم من بی همین غوغاست   شور محشر زبان الکن کیست
آه من جست و یار گفت که برق   این زبان بخشه چین خرمن کیست
بار کو آفتاب را آنجا   چشم من پاسبان روزن کیست
میزند خنده بر تجلی طور   در چراغ کنشت روغن کیست
چشم بد از امید عاشق دور   در کمین چشم ناوک افگن کیست
چون نخورم زخم پی بپی گویم   رزق چندین دگر معین کیست
شوق ما مرد و ذوق او دیگر   سینهٔ ما و قفته مدفن کیست

کس نداند دوست دشمن کیست   وانکه دانست چشم بر من کیست
گریه گل کرد ای شا هجران   اشک خونین بهار گلشن کیست
آه و شمع مزار من گشتن   این بشارت برای دشمن کیست
صادقون هم گویا سبقش   هم آنکه که دل بر همن کیست

در دل ما صبح خون دود ز گلشن کیست
گرمی بزم خزان شد بهار گلشن کیست

اینکه در باغ فتنه است بپا
یارب از نرگس مفتنش کیست

خضر راه مرا خود از جا برد
نگهہ شوخ باز رہزن کیست

کو دلم کو دلش چه ناوانم
مومم آیا و چار آہن کیست

تا برآرم نفس کجا اینجاست
برق رفتار عمر توسن کیست

نگہہ تو پسند کرد این دل
تیر تو در تلاش جوشن کیست

از نظامی بپرس این اسرار
کاین دل او اغدر افگن کیست

تفته و بجید آبدار اشعار
اینقدر دُر و گہر بمعدن کیست

جز آنکه در ره تو ز سر پا نهاده است
سر را که نام بادیه پیما نهاده است

دارند همسری چه بتو حصر پیشگان
حق کینه در نهاد تو تنها نهاده است

با ابروت نگاه نه چون جنگ سر کند
چشمت بنای صلح بر ایما نهاده است

تو یکطرف سنگ تو ز لیلیٰ به است
مجنون تو قدم نه بصحرا نهاده است

تا گفته است یاس که حشر است نیست قریب
امروز را امید خویش بفردا نهاده است

گو تیغ و گو زدن ستم تازه اش ببین
سر گردن که منت بیجا نهاده است

ما چون برون رویم زکوی بلا که عشق
بند گران بپای دل ما نهاده است

گفته است حسرتش که تو دل بر چه می نهی
وقتیکه جان بنای تمنا نهاده است

روح اسیر تفته چها خضر ره شده است
تا همتم براه طلب پا نهاده است

آن کو دولت مقابل خسارا نهاده است
تا هم دلم هنوز نه مینا نهاده است

پوشیده است عشق تو هی مگر ز شرم
داغ است و نام او ید بیضا نهاده است

تا دزد و شش کہی نه گریبان امانتا
جان چاک دل بدامن صحرا نهاده است

یک تیر را چنانکه بدطعا فگنده است
یک تیغ داشته است و بسر پا نهاده است

دارو نمک دریغ چه از داغم آنکه او
مرهم بر زخم سینه اعدا نهاده است

تا همعنان عمر که بود و که شد دگر
برق است و او عنان کف بیجا نهاده است

ای نکته چین چه کار ترا او بزم عام
نهاده است منزلتم یا نهاده است

دانی دل بر آید چون که بمه بر گفته است
گویند یار دل بثریا نهاده است

بر تفته ای اسیر هزار آفرین که او	پا بر سر هزار تمنا نهاده است
گویی مرا که بهر تو صهبا نهاده است	چون بنگرم ز بهر مینا نهاده است
گرد دو کجا بگرد گلی بلبل این نمط	گویی که داغ گل به سر ما نهاده است
گویدمی به ایاغ حسرت ایاغ من	گویی که دل به خون تمنا نهاده است
بی او چه وقت در ره تو پا نهاده ام	تهمت عبث به من دل شیدا نهاده است
جا با نهد ز رانکه ودیعت نه از وی است	دل این ودیعت است که جا با نهاده است
از دولت بخیل بهره بهره دیگری	پوشیده داده است و هویدا نهاده است
گفت آنکه سر به زانوی کس کی نهاده ام	دست از ادا به دوش که کالا نهاده است
اعجاز عیسوی تو ندانی عطای کیست	منت به جان حضرت عیسی نهاده است
جائی چنین برای نهادن کجا دگر	همپایه تفته سر به آن پا نهاده است
آنکه سوی ما ندید است و دل از ما برده است	باز دلدار نگاهی تا چه از جا برده است
بین که چون تیغ آخته او چو بسمل تا خفته است	آنکه او نا کرده ایمائی به ایما برده است
تا کجا با شرح آن سینه فریبش از خودم	تا کجا با برده بود و تا کجا با برده است
وصف آن لب کس نگفتی کاش با آب حیات	رشک بر مرگ خضر صد ره مسیحا برده است
گویدم هر کس که جز تو کی هست دیده کس	بسکه امروزم گروی تو ز فردا برده است
گفته است ای وای من ای وای و ای وای مرگ	کشتن مجنون چو خبر از مرگ لیلی برده است
آنکه بیگفت از دل و جان من نکو خواه توام	نام من وقت غضب پیشش چه بیجا برده است
قصه لبنان پیر نقشش کار هر بندوق نیست	گوی سبقت از دو عالم هر سر ما برده است
ایکه گوئی تا کجا با بزم وعظ آرد نشاط	انتظارم تا کجا با پیر ترسا برده است
تفته مغفور گو زنده است پیش تو هنوز	عمر با شد رخت خود بیرون ز دنیا برده است
ترک شوخ ما ندید تا چه از ما برده است	هر چه پیش ما بود آن هم همه را برده است
تا چه عرض آبروی خوشطینتان را برده است	التجا هر کس که پیش اهل دنیا برده است

چون غلام [illegible] بهائی از جا برده است
[illegible] از جا برده است

شور محشر در جلو هر سو که رو آورده است — فتنه با او همقدم تشریف هر جا برده است
گر کسی گفته است خواهم قتل خوبی بی تیغ — دست خود بر تیغ ابروی حیا با برده است
ره بمقصد برده و نادر فریبی داده است — جام طرا داده و عقل از سر ما برده است
زاهد افتد در عجب بیند چو عشرت خانه ام — چون کند مسکین بسر در زیر تقوا برده است
طایر هم را بیش از این پاس ادب بود این زمان — تیر چو بکشوده است ره بر عرش اعلا برده است
هست گو او همچنان اما به پیش خاص و عام — من نخواهم بطرف اهدا لکن بیجا برده است
تا چه طوفان نوحی پیدا شود از مقدمش — طرز رفتارش گرو از موج دریا برده است
من فدای هستی گردم که گرد اندر سبک — لقمه تا هشیار گردد دزد کالا برده است

چنان کامی مه شتاب تو درنگ است — وفای تو جفا صلح تو جنگ است
بمن گفتی که زلفم گیر و بگریز — دگر دستت که شل پای که لنگ است
بدشت عاشقی آن لاله زارم — که داغ سینه ام داغ پلنگ است
نه گل خلقی گل عناش خوانند — نه یکرنگ است معشوقم دو رنگ است
حدیث ترک عشقش با دل من — ندانی کز غلط بر شیشه سنگ است
من آفت خواهم و او عافیت بخش — میان عاشق و معشوق جنگ است
چه خواهی لقمه از بهر که تازی — ره آسودگی بسیار تنگ است

رخ بی تو گل بی آب و رنگ است — بخور می تا چه در خوردن درنگ است
اگر از من کینه استی تو پرسی — نه در دل کینه برآیینه زنگ است
کرا گفتی دگر بی ننگ و نامی — که غیر از من دگر بی نام و ننگ است
لب و چشمت حیات و موت یعنی — لب شهد و چشم تو شرنگ است
چگویم ماجرای سینه و دل — فغان می دل قفس سینه تنگ است
دل من صید مژگانی که آن خود — نه مژگان است باز تیز چنگ است
نهان اندر شکستن او درست است — تفاوت آنچه در مینا و سنگ است
بزلف اوست وا نا دل هزاران — بهندستان چها جوش فرنگ است
تو ناصح از چه فرسایی زبان را — که گوش لقمه بر آواز چنگ است

انجم مگو دگر که دلت از هوا چراست	از خود جداست خانه و از تو جدا چراست
گو انتها دل از غم بی انتها چراست	زانسان که مبتلا شده‌ام از بلا چراست
تکلیف سیر گلشن و گلچیدنم عبث	دامن ز لخت های جگر تا کجا چراست
زین گفتنش که در دل ما نیست جای کس	معلوم شد همین که دل او ز ما چراست
این دولتم نصیب شد از ساقی ازل	دیگر کرا پیاله ز صاف و صفا چراست
آئینه جان خواست کسی گر نه یا وریش	من جان صد قسم و بدل من صفا چراست
گر کس بجود گان نبرد گویم این قدر	دامن چه سیر شود دلم از اغنیا چراست
او می‌پرسدم ز چشم تر و من ز بیخودی	گویم که بحر از گهر بی بها چراست
از درد و داغ من همه آفاق را خبر	وز اشک و آه من همه ارض و سما چراست
حال عجیب نقشه چه پرسی کشش ای اسیر	لب از ترانه خالی و گوش از نوا چراست

تنها نه گوشم از سخن نا روا چراست	چشمم ز گرد حادثه سر تا بپا چراست
جامم از یکیست آنکه ز شهد وفا چراست	وز دیگریست آنکه ز زهر جفا چراست
ما پر تریم از همه سینه کرا چو ما	دل از مراد خالی لب از دعا چراست
تنها نه چو روی تو گلها و لاله‌ها	یاد خرام تو بدل سروها چراست
گوید عدو که ما همه تن قلزم وفا	گوئی حبابی است و سرش از هوا چراست
برگشتنم ز بزم چنین پر سرور از آن	کاغیار جمع و یار بد اخلاق جا چراست
مظلوم گر ندانیم این را بده جواب	از ناله که عرصه روز جزا چراست
خالی ز نکته عضوی از اعضای تو نماند	دیگر چها در آب و گل تو دغا چراست
زاهد نصیب تست کجا انتعاش عید	من سرخوشم که میکده تا جا بجا چراست
بر طالع همین حیف در گر سیاه رواست	در کینه قطره چقدر تلها چراست
یکبار نقشه آه کشید اندر آن و باز	گر بشنوید کوه هنوز از صدا چراست

در بر عنبر ماه پاره ماست	بین به سستی چها ستاره ماست
از کشایش مگو که قفل است آن	بستگیها کلید چاره ماست
عشق تا آمد هنوز و گوید عقل	منهدم جمله هیچ و باره ماست

ما چه گفتیم مصلحتی ای عمر
گفت با برق استعارهٔ ماست

بچه کیفیتی بریم بسر
جمله سبحانه در اجارهٔ ماست

بیدار آفتاب محشر را
آه ما گویدا این شرارهٔ ماست

انجم چرخ وداغهای دل است
بیشتر هرچه از شمارهٔ ماست

خنجر غمزه اش نکوعنب
منحصر آنچه بر اشارهٔ ماست

طفلی ماست بدتر از پیری
تفته تابوت گاهوارهٔ ماست

درد افزون تر از شمارهٔ ماست
منفعل چاره گر ز چارهٔ ماست

اشک هم مانع نظارهٔ ماست
در چه کار آه هیچکارهٔ ماست

هیبت اینجا امام را مانا
دیر گوئی امام بارهٔ ماست

آنچه از چرخ میشود نازل
رحمتی بر سر اجزارهٔ ماست

تنگدل از چه زود تر تسبیح
شیخ داند چه استخارهٔ ماست

میچکد از زبان الکن تو
آنچه یکباره ات دوبارهٔ ماست

شیشهٔ دل چها بجود بالد
گر تو گوئی فدای خارهٔ ماست

نیستی جانفزاتر از هستی
یعنی این ورطه آن کنارهٔ ماست

گر بگویم زندگیست بال
مرگ پاینده اشارهٔ ماست

تفته از ما چه در خود پوشی
خود نهان تو آشکارهٔ ماست

قربان آن صنم که جفا را وفا شناخت
در کربلای حادثه قدر بلا شناخت

چون گفتیم آه از آنکه نه یکره خدا شناخت
گفت از ادا ترا چه کنم آشنا شناخت

لبیا نگشوده بست بمن شست آن نگاه
یعنی هر آنچه بود بدل مدعا شناخت

جانم دگر فدای همان نازکن بهم
دل هر دو آنجهان که آنرا ادا شناخت

گفت آنکه من دعای ترا بوده ام اثر
کی شد که از هزار دعا یک دعا شناخت

گفتیم مریض را ندز دیوانگی سخن
رفتم بگویم و گفت که دیوانه ما شناخت

یعنی اگر نداشت کسی از عقل رشته خویش
آه از آنکه غلغل روز جزا شناخت

مردنی انگشتنه غنچه دل را شگفتگی
آورد گر پیام نه تا آشنا شناخت

گفت آیم و نیامدن از وی شد آشکار
کی گوش کس شناخت همین گوش ما شناخت

حاجت برای لقمه تناسخ ببین چه شد
بیگانه گشت تا سخن آشنا شناخت

درد ترا کسی که سراسر دوا شناخت
دیگر غم ترا چه بگویم چها شناخت

گویند شناختم همه بود آنچه نا شناخت
آن نا خدا شناس تو گویی خدا شناخت

رند آنچه یافت روز ازل شد کرا نصیب
کی لذت شراب دل پارسا شناخت

بشنو که بعد مرگ چه قدرم فزود عشق
بنگر که استخوان مرا چون هما شناخت

در دل خیال ناقه چو از حد زیاده داشت
قیس آه خویش را همه بانگ درا شناخت

ابله فریب حرف نه یکبار ای رقیب
تو بارها بگفتی و او بارها شناخت

با چشم هر که داد حسد اگر نه روشنی
خاک در ترا نه کم از توتیا شناخت

نشناسی ار تو ام چه غم زانکه خود شدم
خود هم شناخت تیغ تو خاکم ترا شناخت

سر تا بپا ز منزل آوارگیست دور
آواره هر راه تو گر سر ز پا شناخت

گر زود اجل نمود باو گفت آن نه
در خواب نیز لقمه خیال ترا شناخت

همین سخن که مرا از تو عار بسیار است
دگر بگو که مرا افتخار بسیار است

نیافت آنکه بزیست گزیست نالید
ندید آنکه زخت بهار بسیار است

زهی من و تو سخن مختصر من و تو همان
سخن دگر ز خزان بهار بسیار است

چه پرسیم که تو چونی و حال دل چون است
چگونه است که بدل انتشار بسیار است

سکندر است بآئین بارگاه در چه حساب
ترا چو چهره همه آئینه دار بسیار است

تو گر چه سوختی و ساختی تنم همه خاک
هنوز جان مرا با تو کار بسیار است

بصد هزار جفای تو بس چگونه کنم
یکین یکین که هنوز هم شمار بسیار است

ندیده که چه فوارهای خون جاریست
شنیده که دل من فگار بسیار است

تراست دامن بسیار و پاس یاری کم
مرا شکیب کم و اضطرار بسیار است

نبود لقمه ذی آزار دست داشتیم
کسی که گفت که آزار یار بسیار است

دل مرا که بعشق تو خوار بسیار است / به پیش خواری عشق اعتبار بسیار است
بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است / کم است یار و تغافل شعار بسیار است
تو گوئی اینکه فدا گشتم نگار شهر کجاست / بشهر کار و بصحرا شکار بسیار است
بهر چمی که بمن ساقیا تو داشته / کمی مکن که کنونم خمار بسیار است
سخن ز عهد ولی چند با من ای عیار / نهان هر آنچه کم است آشکار بسیار است
حکایتی است که در انجمن توانم گفت / بخلوت تو عدو را گذار بسیار است
گرش بری امیدش بر آوری چه عجب / تو دلبری و دل امیدوار بسیار است
چو گفت کس نگهم هست نیست طرفه نگه / بخنده گفت که هان هوشیار بسیار است
چگونیست که کجا دیده ام منش ولیب / کنون کسی که ز من شرمسار بسیار است
تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت / بلاله زار مرو تفته زار بسیار است

از آنکه گفت چو تو خاکسار بسیار است / عیان که در روش از من غبار بسیار است
گرفتم اینکه دگر لاله زار بسیار است / ولی فضا بدل داغدار بسیار است
نشان نگوی فلان ظالم اینکه می پرسی / همین بس است که آنجا هزار بسیار است
هزار بار و دلم را ز من دگر که برید / بدین نمط ستم از روزگار بسیار است
بگفت آیم و نامد دگر همین بنوشت / تو باده گر نکشی انتظار بسیار است
نه من هر آنکه به وحشتم شد کجا لیست / خراب و خسته کمال آشخوار بسیار است
قیاس با هنروی هنر از اینجا کن / گل اندک است و درین باغ و خار بسیار است
عجب از آنکه کلامم نه فهمد و گوید / که شهرهٔ تو بشهر و دیار بسیار است
هزار بار همین یک سخن توانم گفت / خدا یکی نه صفاتش هزار بسیار است
بپرس تفته رقم زد چنین غزل چقدر / خوشا کسی که از او یادگار بسیار است

اینکه دلم پی تو بجان آمده است / جان بلبم بین که چنان آمده است
آمدنی هست چه آفت بمن / کانچه نپرسی بزبان آمده است
آنکه بحیرت ز درت رفته بود / باز نگر چون نگران آمده است
سایهٔ شفقت ز سرم کم مباد / هر خطر اینجا با مان آمده است

جوش چها بحر تحیر زده است | کشتی من گرنگران آمده است
گل کند آیا چه دگر زان نهان | در سخن آن غنچه دهان آمده است
مژده کجا زنده شده است و شود | بر لبم از چه گمان آمده است
شور در افتد زگران تا کران | حرف لب او بمیان آمده است
تفته در میکده گردید باز | خیز که ماه رمضان آمده است

بر لبم این راز نهان آمده است | کا حکه نهان رفته عیان آمده است
رفته هر آنکو بجهان آمده است | از چه جهانی بفغان آمده است
خود سخن از ذوق زخود رفته است | تا سخن او بزبان آمده است
کاش نمی کرد بقتلم درنگ | حرف بر آن تیغ و سنان آمده است
مرهم کافور بزخمم نبود | آنچه شب از همه یکسان آمده است
تا چه برو آمده آفت چنان | قاصد ازان از چه دوان آمده است
بر من بی صبر و سکون آنچه رفت | بر دل بیتاب و توان آمده است
ناله چو نی هر نفسی کرده ام | یاد کر از همنفسان آمده است
مژده کجا خود اجل جانستان | تفته بسی تنگ زجان آمده است

حرف کی از دل بزبان آمده است | زلزله در کون و مکان آمده است
کی بر هم آن جان جهان آمده است | گریه دم رفتن جان آمده است
ماه سر میکده کاندر رو | پیر اگر رفته جوان آمده است
ذوق زخود رفتگیم را چه شد | جام بکف پیر مغان آمده است
رفته زخود عیسی مریم چو یار | گفت فلان ابن فلان آمده است
نی بر حش خطا چو پری تو رست | در چمن حسن خزان آمده است
جز سخن رفتن اندوه نیست | بر دل من آنچه گران آمده است
پیش کسی خنده زنان رفته بود | اینکه کنون گریه کنان آمده است
طرفه کلام این همه دان تفته است | با که کلیم از همه دان آمده است

روزم شب و گل را چه و هم شرح که خاریست
دیگر شب هجران نه کم از روز شماریست

اشکی که چکید از مژه ام ابر نوالیست
آهی که بر آید ز لبم برق سواریست

من آنکه بمن هیچ نه تابی نه توانی
دل آنکه باو هیچ نه صبری نه قراریست

در بر کشد او تنگ و ببین طرفه که دانم
من مرده ام و این همه از جبر فشاریست

مضمون توی یار و ازین گریه تو گویی
دل نامه بری و مژه ام نامه نگاریست

شوخی که بحجت صید دل اصلا نکند هیچ
زه کرده کمان ابرو ابدا بتو کاریست

گر او همه ناکردنی و پاس ادب بین
گفتم که خموشم چه توان گفت که یاریست

هنگامه خود گرم کند تا چه بر او
دوزخ که به پیش نفسم افسرده شراریست

جز کشته شدن لفته چه پیداشت تمنا
یا لقمه همش گشت که این نیز شکاریست

در کوی تو هر شب چه تماشا چه بهاریست
سوگنده است به تفتی و هزاری بهزاریست

آنم که گل از شرم تو گر همه خاریست
آسان روم از راه تو دشوار گذاریست

گر چشم ترا فتنه بگوییم چه بگوید
گفتم که لب جان و لبت گفت که آریست

وصف قد و اندازی تیتای حذر همین بس
چندانکه نظر کار کند سینه فگاریست

رفت آنکه تو من بودی و من تو بهم اکنون
این هم نتوان گفت که در بزم تو باریست

دیوانه مرا خوانی اگر این نه بتو گویم
در پنجه نه زوری و درین جیب نه تاریست

گر بخت سیه روی خود از دور نماید
دانند دل دیوانه که اینهم شب تاریست

گر کس فتد از پای کسش دست نگیرد
جاییکه فتادم چه بگویم چه دیاریست

بین سرعت آن و بنگر سادگی این
عمر است سواری و پیش لقمه غباریست

آنکه چو هم کند نگار من است
اینکه در خون تپیم بهار من است

بگشاید رگ من آن مژه هم
گره بو العجب بکار من است

من هلاک بزرگی خویشم
گنبد آسمان مزار من است

من بفردوس رفتم و نرود
آنچه در خاطرش غبار من است

اختیارم بخشنده است اما
گریه بیرون ز اختیار من است

اینکه آمد قیامت موعود
حاصل عمر انتظار من است

داغ دل را شوم فدا گوئی
سر خورشید در کنار من است

بسکه بیگانه است اینجا خویش
با دل خویش کارزار من است

باطل است آنچه مدعی گوید
تیغ او مدعا برآر من است

میرود لیک نزد لم یعنی
چون نگیه میکنم دو چار من است

به شعیری نه شعری آنکه خرد
نقشه یار ستم شعار من است

منزل غم دل فگار من است
عیش صد فرسخ از دیار من است

آنکه گوید بمن بزرگی فخر
این نداند که فخر عار من است

واعبث دیدها کنند بباغ
قابل دید گلعذار من است

هر قدرها که غم دهد آن را
متحمل دل نزار من است

بر کنار است او ازین تهمت
غیر داند که در کنار من است

رخ خوبان نه لاله زار همین
خط خوبان بنفشه زار من است

اینکه جان را بجای کوه کند
کار فرهاد نیست کار من است

عیش او دل زمن نه از دگری
سرخوشیهای جم خمار من است

کیست جز حسرت آنکه زار و نزار
اینقدر بر سر مزار من است

گفتم این جبر بر ضعیف مکن
گفت تن زن که اختیار من است

نقشه پرسد مرا که اینجاش
یاس گوید امیدوار من است

هر قدر خوارم افتخار من است
یعنی از خواری اعتبار من است

ابر یک چشم اشکبار من است
برق یکجان بیقرار من است

روزگاری چنین ندید کسی
دید باید چه روزگار من است

آنکه گوید دعای من معلوم
غیرت عمر مستعار من است

مطلبم هیچکس نمی فهمد
چند گویم خزان بهار من است

راز بیگانه است اینکه میگویم
هر که یار تو نیست یار من است

چون ز شعرم گشتم خوانی
در کف تیغ آبدار من است

جان فدائی تو مختصر حرفیست — گوش کن وقت اختصار من است
جز غمت گر بود غم تو حرام — انچه افزونتر از شمار من است
رشتهٔ سنبل است بی زلفت — بی قدت ایکه سرو وار من است
یاد دار اینکه گوییمت سخنی است — سخن ست آنکه یادگار من است
آنکه گوید بدت سحب گفتم — گفته در پرده شرمسار من است

مژگان تبی رخته در ایمان من انداخت — کفر آمد و شوری بدل و جان من انداخت
کی سایه بمن طرّهٔ جانان من انداخت — سودا بسر این خواب پریشان من انداخت
حیرانی من آئینه زار است به بینید — خوش طرح حلب دیدهٔ حیران من انداخت
جنبید ہما تا نه سخن ہیچ بر آرد — تا در لب او لرزه چه دندان من انداخت
دل گنج طلب بود چه خوش رخت اقامت — سیل آمد و در خانهٔ ویران من انداخت
دیوانه من و این ہمه اطفال پی من — باید که نگاہی بمن و شان من انداخت
شوری بسر من ہوس وی تو افزود — ذوقی بدل من غم پنهان من انداخت
در سجده و بر آتش نه ہمین آه من افگند — در ارض و سما غلغله افغان من انداخت
بر عافیت ای گفته بلا جان من آورد — بر شوق دگر حادثه حرمان من انداخت

عنبر از گلی اشکی که بدامان من انداخت — عشق آتش و در خرمن ہمه جان من انداخت
دوش آنکه صعوبت ہمه بر جان من انداخت — جز در رہ ہی اشب چه بسامان من انداخت
جز گوہر یکدانه چه بود آنکه ز احسان — در جیب صدف دیدهٔ گریان من انداخت
بیقدر تر از خاکم و ناکام تر از اشک — تا از نظرم دلبر جانان من انداخت
شکست اگر چه فلک تفرقه انداز — سنگ آن ہمه بر شیشهٔ پیمان من انداخت
شد صبح مرادم ہمه بر ہم نه چه دانش — آن دست که چاکی به گریبان من انداخت
میخواست نویسد صفت حسن تو آخر — از دست قلم عشق ادادان من انداخت
تا گفتیم آن گریه کجاست که بود ست — صد دجله فزون پیش تو مژگان من انداخت

گویا ستی و چرخ بیا گفته که خود چرخ
این قرعه بنام قد جانان من انداخت

چه گفتی اینکه مقصود شما چیست / ترا زین گفتن آیا مدعا چیست

جز این کای شوخ پرسی بنده چونی / دگر بهتان چه باشد افترا چیست

چسان می ساختی روز مرا شب / تو میدانستی ار روز جزا چیست

منم جان وفاؤ تو همه تن / جفا ای بیحس چسان دانی وفا چیست

ز دل آهی که میخیزد همان است / شکست شیشه را دیگر صدا چیست

ز مرگ چه دهیم ای خصم نومید / نمیدانی که تاثیر دعا چیست

چه ترسی ور چه فکری تیغ برکش / پس از خونریزی من خونبها چیست

ازان دم کز درت افتاده ام دور / ببین حال من مسکین گدا چیست

فریب شیخ از می نیست خوشتر / بخور ای نقشه می خوف خدا چیست

[illegible]

تو دانی قصه با من مرگ را چیست / دگر پرسی بطرز این ماجرا چیست

نه چون در ابتدای عشق پرہیم / ز دل کاین ابتدا را انتہا چیست

کنی ای آنکه رسوا بد ملایم / تفاوت در خلاؤ در ملا چیست

ببزمم غیر جا کردی چه کردی / دگر گوئی بجا کردم بجا چیست

که داند خنده با از گل دہان پس / بروئی گل ز شبنم گریها چیست

طبیبا چاره ام دیدار معشوق / مریض عشق را دیگر دوا چیست

نسبے حاجت مرا بود است اما / ندانم مرضی حاجت روا چیست

غزل برخوان ببین سیطه چه وقت است / قدح پر کن نگہ ساقی ہوا چیست

خمار می خود از می میشود دور / بجز غم نقشه ما را غذا چیست

اگه پرسی غمت از غیب پیدا آمده است / رزق ما پیشتر از ما بجهان آمده است

تا چه از توبه شکستن بشود ہم کار درست / عید ما این است که ماه رمضان آمده است

دامن از وی چه کشی ناز و این لحظه مکش / طفل اشکیست که پیش تو دوان آمده است

تو ہم آ بہر تماشا که کسے بر در تو / لب گزان گریه کنان نوحه زبان آمده است

ای اجل گر قدمی رنجه نمائی وقت است / چقدر دل شده تنگ جان آمده است

کام جان من از او زود بیا زود برآر / سخنی ورنه برین نوک سنان آمده است

[illegible]

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنیش   گفته را آنچه نه هرگز بزبان آمده است

دلم از درد فراق تو بجان آمده است   جان ناآمده بر لب بفغان آمده است
تا کرا هم آهوی وحشی شده را هم امروز   همه گویند که تیرت بنشان آمده است
سخن ساختهٔ غیر ز جاییش برده است   کس چه داند که برم از چه گمان آمده است
آید آن صیدفگن خوش بشکار ما همه وقت   خاصه این وقت که با تیر و کمان آمده است
او ببالین مرا فرصت یک دیدن نه   قسمتم بین که اجل هم چه زمان آمده است
چکند چون نرود آن بت پرفن ز میان   سخن رفتن جانم بمیان آمده است
رفتن خویش چرا گفته نداری در پیش   چند گویی که فلان گفته فلان آمده است

مرا همین همه عمر قابل سزا ننوشت   یقین نامه چگویم دگر چها ننوشت
بود اثر آنچه با دو غیر کرد فاش نکرد   وقایع شبهم آنچه نوشتنی و وانوشت
سیهم بهان که بهمتید تیره روزگار خویش   سیاه کرد ورق لیک مدعا ننوشت
چه خامه ها که ز شوخی بخاک ما شکست   چه نامه ها که بدشمن بخون ما ننوشت
یکی نگشت مؤثر بدرد ما دردا   چه نسخه ها که طبیب کرم بما ننوشت
فلک کجا و بما رحمت دبیر فلک   چه منشی است که از خطر فنا بما ننوشت
تو گفته سنجه شوی آخر غلط نگفت اسیر   فلک همانست که بشهپر هما ننوشت

قضا اگر این همه ذلت بلوح ما ننوشت   بدشمن آنچه نوشت او بما چرا ننوشت
کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان   بآشنائی چندیم آشنا ننوشت
غبار ما بسر ازان برنداشت سر از شرم   برات ما فلک آنزم که بر هوا ننوشت
دمیکه گریه بجنبش اثری رسید از من   بر آسمان چه رقم نالهٔ رسا ننوشت
نوشت نامه بوقت رحیل ما و دریغ   ببر و نوشت [illegible] یک بیا ننوشت
ز دل چو عشق بپرسید کیست مسارت   چه وصف داغ که بر برگ لاله ما ننوشت
تو گفته هیچ نخواهی و مطلب تو قضا   چه ز استخوان تو بر شهپر هما ننوشت

بسکه از من دلش غبار گرفت — یک خطای مرا هزار گرفت
جان همی تفتگی بسا غم داشت — دل گلاب از گل شرار گرفت
تیز تر دید بسکه آتش شوق — پا به شمشیر آبدار گرفت
تا چه از گریه‌های زار امید — دلش از ناله‌های زار گرفت
بدگمان ساخت بیشمار مرا — نام او هر که یک دو بار گرفت
نگرفتی غمش کنار انگاش — خوشدلی از دلم کنار گرفت
آنکه یکبار نکته‌ام نشنید — نکته بر من هزار بار گرفت
هست دلگیر هم کجاست یعنی — دلم از وضع روزگار گرفت
چند در گشت در تلاش اما — لاشه آرام در مزار گرفت

تا کنار از دل آن نگار گرفت — بیقراری بدل قرار گرفت
نه همین سنگ از سرم عظمت — خار از پایم افتخار گرفت
می نماید به یکنفس صد رنگ — آسمان نیز خوی یار گرفت
بایدش دید بد معاملگی — پیشه‌ام گرد و داد جار گرفت
کرد خون دو صد چمن صیاد — بلبلی را که در بهار گرفت
چه سخن زان سخن تفهم کرد — هست بر یک سخن هزار گرفت
کارش این چشم زد بهم گوئی — انتقامم ز روزگار گرفت
دل که می رفت سوی داغستان — دان چه بود آنکه بیشمار گرفت
صبر چون مرد نغمه با سر کرد — دل عزا لیش نه زینهار گرفت
زاری از من بعرش اعلی رفت — خواری از لفته اعتبار گرفت

دل ناکاره را که یار گرفت — داند او خود پی چه کار گرفت
گفتم اینجا نه دل نه جان چه محک — زر بسیار یکی عیار گرفت
گرد اگر به زلف سنش نتوان — خرده بر صنع کردگار گرفت
دل که میخواست عید از لیلی — گیرد امسال اسپند پار گرفت

تا چه می پرسی از فلان ناکام
گوشه از یار و از دیار گرفت

سخن از صبر و ریسمان آمد
دل ز ایوب مستعار گرفت

دست و پایش بریسمان بندم
دست و پایت اگر نگار گرفت

دشت نفس حرون برین دل را
نه عنانت باختیار گرفت

شوخی طفل اشک من دیده
دامنت چون بر گذار گرفت

جز لحد کیست آنکه با صد ناز
تفته را تنگ در کنار گرفت

ما را چگونه خاطر خرم نبوده است
بسیار بوده است غمت کم نبوده است

در باب اینکه دولت عشق از که شد نخست
هرگز نبوده عاشقت آدم نبوده است

آنی که پیر چرخ بآن کهنگی هنوز
غافل ز جستجوی تو یکدم نبوده است

گو گفته بغیر که شب خواسته ولی
من شاد ازین که عهد تو محکم نبوده است

اعجاز کینه را ز تو ای آنکه تاز کیست
ممنونی از تو عیسی مریم نبوده است

تا نیست هیچ ظرف چه چیزها نبود و بود
از کام جان چه ذکر که جانم هم نبوده است

خوش میرسی و بجای دگر می روی هم
جز تفته کس ز راز تو محرم نبوده است

آن سور بی تو چیست که ماتم نبوده است
شوال ما بدان که محرم نبوده است

تا از صباح و شام چه حرف و ز روز و شب
از من چه وقت طبع تو درهم نبوده است

سوگند میخورم که مرا بودن است موت
در سیر ولایتی که بسی غم نبوده است

گفتی دلا که مایهٔ عیش است زخم من
گویا عدوی زخم تو مرهم نبوده است

منظوری از تو تکیه بر ثبات عمر
صبحی نگاه تو سوی شبنم نبوده است

از دست ساقی که بمن مهربان بود
گیرم نه آن قدح که درو سم نبوده است

گردیده است جمله جهان دشت کربلا
وقتی که تفته چشم تو پرنم نبوده است

نه مهر از سر هر موی یار کین پیداست
نه فرق یک سر مو اندرین همین پیداست

عجیب فتادن بخت است کار عاشق را
که این معامله از نقش هر نگین پیداست

اجل به سختی جانم چه میتواند کرد
ز سوم مرتبه جان آهنین پیداست

کند هر انچه بد و نیک آسمان معلوم
بروید انچه گل و خار از زمین پیداست

بصورت تو که چشمی کسی باو همه ساد
ز تا دن نظر صورت آفرین پیداست

خط آنزمان که بر آن رخ وسید من گفتم
نه خط که گرد عرق زیا سمین پیداست

چه گل چه لاله چه نسرین چه شاخسار چه برگ
بهر چه می نگری حسن دلنشین پیداست

ملول گشتن خود از من ای سراپا ناز
نهان مکن ز جبینت هنوز چین پیداست

خمش که مرگ من این بخت از کجا دارد
چنانکه آمدنت ای بدگمان یقین پیداست

چه سود با تو نشان گفته گرد هم ز انفعال
بقهقهت آنکه نشست آمد در کمین پیداست

نهانت انچه عدو کرد و دلنشین پیداست
چنانکه بود دمی بی تو عقل و دین پیداست

نشسته بکمین کسی چنین پیداست
وزان پس انچه بود حاصل کمین پیداست

من آگهم ز دری کان شده است سجده گهت
زمین مبوس که راز تو از جبین پیداست

کجا مسیح و کجا چاره ام خود از آهم
هر انچه رفت بچرخ چهارمین پیداست

ز سر حق همه آگاه خاک را انند
که آسمان چه بلند است و از زمین پیداست

جز این چه فایده از قتل گشتنم که بخون
تبسم من و زلب قاتل آفرین پیداست

دلی نماند که جائی نشستن تو بود
مکان کجاست که گفتی و در کمین پیداست

رخ تو خط بدر آورد و لعل تو دشنام
عجب که خار ز گل زهر از انگبین پیداست

مشو ز صحبت اغیار منکر آنکه ترا
نشان بوسه ز لبهای نازنین پیداست

بذکر خون چه برافروز از غضب رخ خویش
هر انچه ریختی ای مه ز آستین پیداست

چه صنعتی که بدیوان گفته نتوان یافت
اگرچه صنعت صنعتگران چنین پیداست

جائیکه تصور شراب است
بی جام شراب دل کباب است

دانا نشدن در آخر شیب
نادانی اول شباب است

بر هستی خود چسان نگه کیم
نقشی و آن نقش هم بر آب است

ره گوش مکن فسانها را
چشمی بگشا که جمله خواب است

از عمر چه قصه و ز قیا ست
هر روز ولیل بر شتاب است

پرکاری اشک من بپرسید
هر سو که نظر کنم خراب است

ایکاش دگر روم من آنجا
جائیکه سکون خود اضطراب است

وصف خط و خال او بپرسید
پیش نظرم همین کتاب است

ناگفته کسیکه سید هم جان
ناکرده سوال را جواب است

اشکم همگی زمین گداز است
آهم همگی فلک جناب است

این خود همه روشن است چون روز
دل مشرق و داغش آفتاب است

چون گفت که راز ما که یابد
گفتیم که گفته نکته یاب است

دست تیغ تو ایکه جمله آب است
آهم بجنبان بسی ثواب است

دانی چه بدیده ام نقاب است
برخاستنم ز خود صواب است

باری چه جواب صبح محشر
شد شام و هنوز مست خواب است

از شیشه برآید آنچه دریاب
جان آنکه در دهن شراب است

این نکته سخنوران بیابند
کاینده کمیاب بیش یاب است

زین هر دو سوا چه میتوان گفت
روی تو نه مه نه آفتاب است

کاش اینهمه من نمی گرستم
بینا نه تو دیده حباب است

داند دهنت که از پی چیست
هر ساده ورق که در کتاب است

کینت نه فزون ز مهر من بود
خاموش که اینهم حساب است

اینجا همه زار نالی و درد
آنجا همه مطرب و رباب است

من ایکه ز دیده ریزم انجم
انجم الله و لعمرا خطاب است

در بزم فریق بهره نایاب
جز گفته دگر که بهره یاب است

این آه نه با دو سینه تاب است
این اشک نه ابر خون ناب است

حال تو و لا عیش خراب است
خون گشت جگر چه اضطراب است

من بینم و او گدازد از درد
روی تو گل و دلم گلاب است

مرگ است همان برادر خواب
گو خواب که عالمی بخواب است

از نسخه و هر ذوق رحلت
هر بیت بیازین انتخاب است

دانی که چه راز جوید از وی | ما را نظری که بر حباب است
گر آمده بزم مستان | در خود که دو از کرات حجاب است
ای کرده جبهه‌ی خطا بم | این آتش و دیت عذاب است
تو شعله و من جهنم خدا را | چون این همه از من اجتناب است
بی بخم همه مزرعم که گوید | در ظل حمایت سحاب است
فرمود چه گفتم آفتاب بی | این خانه تمام آفتاب است
پرسد که جواب نامه ام کو | این مسئله گفته بی جواب است

بسترش خار و خاره بالین است | کوهکن را چه خواب شیرین است
جز به روییت نمی‌نشاید چشم | همچو آیینه هر که یک بین است
من و صد زخم و تیر نازت را | لب هر زخم وقف تحسین است
آفرینت دگر کند خجلم | کافرینت بجای نفرین است
از غم من نشاط غیبت پناه | در حصار دلت که سنگین است
مرگ خود را دعا هنوز نه من | کردم و بر لب تو آمین است
تا چه دلهای بلبلان بشکست | قابل قطع دست گلچین است
وقت نزع است و هر چه میخوانند | سر بالین گفته یاسین است

آفت عقل و دشمن دین است | یک نگاه و دو کار او این است
آنکه را کان عهر می نامند | آزمودیم معدن کین است
که نمودش نگار خانه چین | بر جبین نگارین چین است
هم سبک هم گران جز او که بود | گاه پرواز و کوه تمکین است
چون درش بیشتر همی شنوم | زینت افزای خانه زین است
وه چه فیض است سفر که چون از جا | سفری شد پیاده فرزین است
همه دیوان زبدرا دیدم | یک قلم خالی از مضامین است
بی گل و لاله جرعه نکشند | میکشان را چه طبع رنگین است

هر قدر رو عشق از هر کس ملامت خوشنماست
بیش از آن حسن بتان را حسن شهرت خوشنماست

ایکه پیش از جنگ فکر صلح تقریبا کنی
در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست

ما و قصد هیچ چه گوئی دوزخی ما را سنان
زیر محراب دو ابروی تو طاعت خوشنماست

بخت اگر این است و کین دشمن این جهر تو این
عاشقان را در لحد خواب فراغت خوشنماست

انچه نتواند قضا کردن تو کردی بی دریغ
گر کنی اکنون او اظهار قدرت خوشنماست

خواه منقوم شمار و خواه مرحوم نگار
با من از چو منتو ظریفی هر ظرافت خوشنماست

خوش ادایان از تو در رسم خوش ادائی خوانده اند
تا چه حرف از خوشنمائی کان بغایت خوشنماست

این سفر با این که تیغ غمزه را آسیب نماند
جنبش نازت چه کم کرای سیاه دو همت خوشنماست

وعدهٔ صد زخم وزان صد روز هم پاشیدنی
از چه رد و بیگم من گوئی قناعت خوشنماست

از خسیسا دگر آه است ولی یاد تو من
اینکه یکدم بر مزارم [illegible] خوشنماست

گر دمی اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام
تیغ در دستت بمیدان قیامت خوشنماست

در دل امید تیر یاس هر کجا گرفت
[illegible] بر فرق تمنا تیغ حسرت خوشنماست

ایکه هر سعی پیش کثرت از چه وحدت خوشنماست
هست الفت بدنما با اینکه وحشت خوشنماست

حق شمسیه را در دیاری نفگند کانجا چها
با حقیقت بدنما ذوقی حقیقت خوشنماست

یعنی اندر روز خستاهی که من افتاده ام
شهر خوش آیین [illegible] خوش اندیشه آفت خوشنماست

دی و دیار یار گشتم بعد یک عمر و هنوز
لب بخندانم که گفتا ذکر غیبت خوشنماست

صبر را نازم که چون آنهم شود پا در رکاب
همرکابش گرد و گوید رفاقت خوشنماست

یار با من همکنار و ذکر تو نوع دگر
اندرین موقع تمیزی غیر غیرت خوشنماست

چون بگیری ای دل بیکس گریبان قضا
کس [illegible] بیکس [illegible] جرأت خوشنماست

من چو گفتم هرچه خواهم تا بکی خواهد شنید
گفت در پاسخ زبان صبا سلامت خوشنماست

گو بود خلد برین دانم نه کم از دوزخش
با من زحمت طلب اینجا که زحمت خوشنماست

انچه نتوان کردن اصلاح چون توان کردن وگر
کین و خصمی بدنما وز هر و شفقت خوشنماست

نیست هرگز خوشنما گشتن مروت را چنین
چون کسی شمشیر کین با من مروت خوشنماست

رنج بر رنج است و غم بر غم اگر باشد دگر
درد بر درد و مصیبت بر مصیبت خوشنماست

گر تو شکر غیر را رطب اللسانی این بماند | از زبان تفتہ ہم اندک شکایت خوشنما

تشنہ بوسم ساقیم دریا دلیست | یعنی اینکہ ہم کشتیم بسملیست
رہنمائی خلد ما را قاتلیست | قاتلی کو را خضر ہم بسملیست
حاصل عمر اینکہ می پرسی زما | جان سپردن عمر ما را حاصلیست
مذہب زاہد کہ سیدانی تو حق | حق اگر می پرسی از ما باطلیست
زیستن اینجاش خیزد از میان | در میان ما و مردن حائلیست
تا چہا پروانہ اش عیش و نشاط | داغ دل گوئی چراغ محفلیست
چون من بیمار مردم ناگہان | گفت زیر لب شفائی عاجلیست
یار گوید چون نگوئی مشکلات | اینکہ گفتن ہم نیارم مشکلیست
گریہ سد راہ و تو گوئی برو | چون روم زینجا کہ پایم در گلیست
تو نمیدانی چہ بود است آفتاب | ہر سحر کہ بر در تو سائلیست
چون رود از دو اصلاح حق سخن | تفتہ را گوید فراقش واصلیست

یا سر حسرت جلوہ فرہاد نیست | دیدہ باید تا چہ رنگین محفلیست
بین صفت ہائی کہ ما را در دلیست | ہم سفیری ہمرہی ہم منزلیست
عشق اگر خواہد کہ کارد تخم داغ | سینہ ما ہم زمین قابلیست
مشکلات از شست نکشائی بمن | تیر تو آسان کن ہر مشکلیست
گرد بادی را کہ مجنون بنگرد | ہر چہ از خوشدلی کہ این محملیست
آنکہ می بینی خاک را چون گل کنند | ہر کجا خاکیست از اشکم گلیست
اجر نیکی یا خدا یا بد بسی | قاتلی کو سوی قتلم مائلیست
من چو گفتم دل نشد چون خون ہنوز | گفت پیش اہل دانش کاملیست
آنقدر کو دیر در قتلم کند | آنقدر با عمر من مستعجلیست
پیش ازین بود آنچہ دادم دوست را | این زمان با من نہ جانی نی دلیست

کمالی میرزا غالب عیانست
تفتہ می کش مرید کاملیست

نی همین گمراهی او منزلیست بهر عاشق در طریقه هم ساحلیست
مسکنم غرج انچه صرم داده اند وین ندانم باقی یا فاضلیست
اینکه گردد آن نگهه گرد دلم گوئیا برقی فدای حاصلیست
خوانده است از وجاد رشن فنون پیش مجنونت فلاطون جاهلیست
انکه گوید آگهم از لطف دهر اگهی نتوان شمردش غافلیست
تجمل ورزد آنکه در دشنام نیز طرفه فیاضی عجایب باذلیست
جنبه علی کو هست خود مشکل گشا باکه باید گفت کاین هم مشکلیست
پیش وی بت تا چه مشتری آیدم نا قضی او چه گویم کاملیست
غیر را تو هر چه خواهی کن لقب جاهلی را من نگویم عاقلیست
قتل ما را کرد و از غمها رهاند غم مبینا و آنکه ما را قاتلیست
گشت در باغی که تیغ او علم لاله در خون تپان خوش بسملیست
لقمه دل دادم باقسامکم هنوز این ندانم ظالمی یا عادلیست

غبارم را برای عرش راه است در بستی چه عالی بارگاه است
شنید از من بستی تا چه حرفی چه بینا بر لب او قهقاه است
منم می کش بفرقم سایه تاک چه کم از سایه فضل اله است
مبا کیاد یارا انتها چیست ز پیری قتلگاهم عیدگاه است
برای جستنش باید چراغی ز شاهم تیره تر تیغی نگاه است
درین طوفان چه خواهد ناخدا کرد که حال کشتی عاشق تباه است
چنین بیباک قاتل کی کسی دید خودم کشت است و خود آنرا گواه است
سخن مستانه میگویم بفهمید وفا پرگو تر اید مست باه است
کسی کو تشنه را کیجام بخشد بپیش او سپهان جمشید جاه است

دل معشوق گر غفلت پناه است دل عاشق محبت دستگاه است
اگر درد است کم از کاه کوه است وگر صبر است بیش از کوه کاه است

سر
بنالد دیده جز انای پناه است
بنازد دل که جانش مستطاه است

شما را اینجا بجز غلتان چگویم
ز بیداد تو جهانی دادخواه است

لب لعل تو باشد چشمهٔ خضر
خط سبز تو دل را خضر راه است

گناهی می خورم چون می گزش چون
کسی گوید که می خوردن گناه است

دمی نبود که نبود بر لب من
تو گوئی همدم من بردم آه است

مسیحا نادم و اعجاز دلجوست
لبش کشته و تبسم عذرخواه است

جز اینجا کی توان از خویشتن رفت
مرا میخانه به از خانقاه است

مپرس از رفتن خود تا چه گویم
سر نقش قدم نقش جباه است

نگیرد عالمی را چون در آسنے
که اشتاک تقیّه عالمگیر شاه است

چه خوانی نامه ام یکسر سیاه است
چه پرسی حال من هجر تباه است

سخندان غنچهٔ تو کم سخن بود
بلای نرگس تو کم نگاه است

یکی را این دو جوهر کم دهد حق
غمت را حسن فزاید نیکخواه است

تو بخشی مال و جاه اما چه حاصل
گدائی تو لقور از مال و جاه است

چه داغ و چه درد است در روی
ازین دل به کدامی سیرگاه است

نه سخندانست چگویم چیست اما
دلم چون شد در رو یوسف بچاه است

چه نازی بر خود ای غیر از دل پاک
نگاه او به من هم گاه گاه است

نه سرو است و نه گل اما چگویم
چه رنگین قبا زرین کلاه است

پناه آئینه آرند در وے
نگاه من چه حیرت پناه است

چگویم نقشه را دیدم کجا من
شنیدم تو بهشت آرامگاه است

نه تنها با پدش گفتن که ماه است
که ماه است و دگر انجم سپاه است

نگو کز ظلم ترسان این نگاه است
نگاهت تیغ زد چشمت گواه است

مپرس انجم تو چون شب زنده ماند
چگویم خود درانجم اشتباه است

نه کم از خال روی زنگیان است
سپهر بخت من بی مهر و ماه است

چه باغ تماشا خط بران رخ
تو گوئی همنشین گل گیاه است

بخوان هر مصرعم را نشتر تیز — که هر حرفم ثبت مژگان سیاه است
مرا در آتشِ دوزخ فگند اشک — که گوید طفل را کو بیگناه است
بسی نادیدنیها دیدم امّا — رخ ماهی ندیدم چند ماه است
اگر بالِ هما خواهی تو ای دل — بیا بنگر همین طرف کلاه است
منم پروانهٔ سوزش که تا حشر — بگورِ تفته روشن شمع آه است

از دل آندم چه صفا میگشت — گرهی بود اگر دل میگشت
عاشق از بیخودی رسوا میگشت — حال ما جمله هویدا میگشت
دل که پیدا شده گم گشت دگر — کاش گم ناشده پیدا میگشت
قاتل از تیغ نمی زد بسرم — چقدر خون تمنا میگشت
او اگر آمدی اینجا چه شدی — غیبت مستور که رسوا میگشت
آنکه تنها نه همین جان من است — چه سبب بود که تنها میگشت
در خور سختی او نیست دلم — شیشه ام کاش که خارا میگشت
عقل همپیشهٔ مجنون گر غالب — سگ شهر آهوی صحرا میگشت
اهل دل ما نه چه ماهی گشتیم — گر دل ما گهی از ما میگشت
تفته تا روزِ قیامت که زید — کاش امروز تو فردا میگشت

آوزمانی که بد لها میگشت — دیده ام بهر تماشا میگشت
گردش رنجه ز دریا میگشت — چشم دریا شده صحرا میگشت
دولتش نام نگردند عبث — بود هر جائی و هر جا میگشت
گر نمی داد مرا وعدهٔ حشر — این همه حشر بپا میگشت
می کشیدم اگر آن زلف بخویش — درد درازی شبِ یلدا میگشت
بیدبانی بسخن آمده بود — خامشی از چه غوغا میگشت
گفته آندم که سپهر انجمن — غره اش کاش صف آرا میگشت
بر در ماهِ تماشی که مرا است — ماه نو ناصیه فرسا میگشت

گردش چشم تو تماشا میگشت
[illegible] قسمت دلها میگشت

دوش دیدم بچه معکوسی بخت — پیش تربت لیلا میگشت
چون تمنا بزبش خون میشد — نقشه قربان تمنا میگشت

خلق گرد تو سراپا میگشت — کهی گشت گراپیا میگشت
طرفه نیرنگی و نادر بازی — خصم جانهای دلها میگشت
گو ببدآه تو سهان پست ایکاش — بازاز عرش معلا میگشت
چه خوش آن رند که از زور ریا — محو تسبیح و مصلا میگشت
آنکه دلشب بحرم میگردید — دیدم امشب بکلیسا میگشت
نیست در گشتن دل تفرقه — روزها گرد دو شبها میگشت
طعنه زن بود دگر دون هم دل — کس هیچ واند چه دریا میگشت
آنکه میرسد تو گدای شیدا — بر خود ایکاش که شیدا میگشت
نیست یک سیرف ایجا ورنه — سخنم گوهر یکتا میگشت
نقشه چون مرده نه آنجا کانجا — هر که می عمر و مسیحا میگشت

دهان یار که مجموعهٔ تماشا نیست — زهیچکس نکشاید مگر معما نیست
جواب تا چه کسی با چنین ظریف دهد — سوال هیچ نی و بیرونش تقاضا نیست
مبادا بشنود سن حرفی که جاسوس است — نیاورم بزبان لیکنم تمنا نیست
سخن زحشر کم از بانگ چنگ نی نبود — به پیش آنکه جز امروز آو نه فردا نیست
دل وگرفتن دامان عمر کو دستی نیست — سن وگو بختن از پیش مرگ گویا نیست
شود تمام الهی نه روز حشر شتاب — مرا که حال من است نیز عوا نیست
ز حد فزون صفت آه خود چو کردم من — بطنز گفت عصائی بدست موسا نیست
تو خود نگو غلط اندازی نگاهم بین — اگر غلط نکنم هر نگاهت ایما نیست
چه ابروئی که خمد بهر سجده اش محراب — تو مسجدم چه نمائی مرا نظر جا نیست
مپرس نقشه که وضع و طرز و خوشی چیست — جفا کشیدن تمنا کشیدن شیدا نیست

دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست — تو نیی که ای مژه هر قطرهٔ تو دریا نیست

تقشا به مه نو نگاه داشت که چرخ — بگفت از پس تسلیم کاین چنین بپائیست

هر آنکه در همه دانیست فرد و حید اند — که زلف یار سراپا خط چلیپائیست

گهی نخیز و از آن عیر وای وای صدا — هر آنچه شهر خموشان عجیب ماوائیست

چنین مکان ز برای چنان مکین زیباست — دلم اگر همه فتنه است سینه صحرائیست

عبث تو با صنم اینگونه رنجه فرمائی — که من نه خود کنم این کار کار فرمائیست

توئی که معجزهٔ تو عیان ولی اینجا — یقین کراست که زیر فلک مسیحائیست

عبث عدو نگاه نهان فتنه ز ساده دلی — نه رمزی از تو من این زبان ایمائیست

خوش است گو همه دیوان حسن تو لیکن — دو ابروی تو چه مطلع خوش انشائیست

من و خطاب چنین من فدا برای خودم — دگر مگوی خدارا که نقشه خود رائیست

زاهد که بآن ذوق سر خلد برین داشت — تا او چه عمل کشته و او را که برین داشت

حرفی که بجز فخر خود از وی نچکیدی — دیدی که بعنقا چه دل گوشه نشین داشت

جز لاله و گل هیچ نمیرست ز نقشش — میرفتی و هر گام تو منت به زمین داشت

میراند سخن قیس گر از ناقهٔ لیلی — فرهاد حکایات ز شیرین نمکین داشت

در سینه بسی جستم و دل بود نه هرگز — خوش بود مکان لیک با خویش مکین داشت

فرق آنکه میان هوس و عشق نمی یافت — با بو الهوسان مهر و بعاشق همه کین داشت

خوش بود زمانی که من دل شده را دوش — میکشت نگاه تو و چشم تو کمین داشت

هر قطرهٔ اشک من اگر بود سلیمان — هر حلقهٔ زلف تو جهان زیر نگین داشت

بر نقشه چنین تهمت بیجا نتوان بست — کو صبر کجا هوش نه آن داشت نه این داشت

در حلقهٔ زلف تو دل چله نشین داشت
دیوانه چرا اقبال رسا زیر نگین داشت

آن خسته که پیچیدن خود از تو یقین داشت — غم داشت بلا داد آنکه دل داشت نه دین داشت

نی دیدمش از شوخی و نی گردمش اینجا — آیا چه زمن دید که چین با جبین داشت

دل را چه قدر حیف برسوائی ما بود — ما را چه قدر در بدر آن پرده نشین داشت

میرزد بلبم خیمه بآن ذوق که دی شب — معلوم نشد قصد کجا جان حزین داشت

هر چند که بیداد بی یک نفس اما — آن وعده بخود تا چه شهور و چه سنین داشت

جام آنکه هر شب پی می کرد چه خوش بود — ز آنکه دگر گشت چهارای رزین داشت
تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین — نقاش ازل باز به نقش دوبین داشت
احوال مسیحا چه بگوییم ز فراقت — بیمار تو گوئی که دم بازپسین داشت
گشت از سخن نقشه پیر آفاق نشد کم — در کینه ندانم چه قدر در نگین داشت

داغ تنها نه دل پسند کسیست — درد هم جان نیاز بند کسیست
وه چه این بیکسی که می آید — گوئیا بخت ارجمند کسیست
دل ز چو لاکهی چه می پرسد — دیده نقش سم سمند کسیست
لال باد از بان او یارب — چه قدر دل خراش پند کسیست
لذت آن شنیدنی باشد — حرف تلخ کسی که قند کسیست
دل هر آن لف خوش بیی گوی — خوش دلی بسته کمند کسیست
مرگ از نیمه راه بر گردید — گوئیا طالع نژند کسیست
نکند تیغ چون علم که بلب — صفت همت بلند کسیست
پرسد از نقشه پیر زمان چه اسیر — دل آواره مستمند کسیست

دل سنان خورده گزند کسیست — چه دوا لیش که دردمند کسیست
چشم بد دور بر چنان لب لال — خوش چها دانه سپند کسیست
چون نپرسد که چند خواهی بیست — خاطرم خوش ز چون و چند کسیست
پیش لذت شناس شیرین تر — از شکر خند زهر خند کسیست
انجمنش را اگر ز گهر مشهر — آسمان نیلگون پرند کسیست
آنکه از ناز می گزد لب خویش — نگند کاش کاین گزند کسیست
تا چه نازد بخوبی خود سرو — یکسر آزادگی به بند کسیست
پند گو یک طرف بگو ای مرگ — تلخ از چه چیز پند کسیست
نقشه پیر بس است و بس بیش — چه بگویم چها پسند کسیست

گفت از سخن پسند کسیست — گوئیا پای من به بند کسیست

سینه و آه و دل که می بینی / مجمر و آتش و سپند کیست
آنکه ناگه سعادتی یابد / نه دل من دل نژند کیست
دل که آهی همی کشد شب تار / تار آهش مخوان کمند کیست
چون بپرسد از کسی نامم / گوید از نار مستمند کیست
ور نداند به تلخ گویی او / نه نبات کسی نه قند کیست
بین چگوید بزخم دل که مخند / چه نمکها که در مخند کیست
گر همین لاف میزند بوفا / به زبک چند من و چند کیست
این چه گویم که من گدایی کدام / پستیم رتبه بلند کیست
چشم بد بین بگرد او نرسد / طبع من گوئیا سپند کیست
هست از لفظه ات بکشور هند / آن کمالی که در خجند کیست

بتو دل بسکه مایل افتاده است / کوه غم بر سر دل افتاده است
یکره ای شمع من بیا و ببین / تا چه بی نور محفل افتاده است
خواهد از زلف دلبران زنجیر / دل دیوانه عاقل افتاده است
غافل افتاده ام ولی دانم / کاگهه است آنکه غافل افتاده است
ناقص افتاده گر خرد چه زیان / خوش جنونی که کامل افتاده است
تا چه دنبال قیس می افتد / قیس دنبال محمل افتاده است
مست و افتادن این عجب نبود / کز نگاه تو قاتل افتاده است
شوق بین میرود مسیحا نیز / خضر جائیکه بسمل افتاده است
تا قدم سوی تو نهاده ام / افتادن مقابل افتاده است
سهل چون کار مشکلم گردد / کار سهلم بمشکل افتاده است
برق در فکر دیگر است و هنوز / لفظه در فکر حاصل افتاده است

همه را کار با دل افتاده است / همه دل از خویش غافل افتاده است
آنچه ناگفتنی است همه گوید / پندگو سخت جاهل افتاده است

مجنون عشق تو عاقل افتاده است
[illegible] جاهل افتاده است

مشرب ما حق و حق از بهر سی — مذهب شیخ باطل افتاده است
نگهه یار و بر من افتادن — ظالم آیا چه عادل افتاده است
ایکه پرسی که غرق شد مائیم — آنکه رختش بساحل افتاده است
شیخ افتد نه چون بفکر دراز — گفتگو در شمایل افتاده است
من نه فرهاد سان جهان انگنم — یار شیرین شمایل افتاده است
چه براهیم سفید راسے عدو — چون برای تو شامل افتاده است
این نه بربسته است رخت بها — خون ز چشم عناد ال افتاده است
تا نمیرم بکام جان نرسم — در میان زیست حایل افتاده است
گریه آید مرا چو گفت کسے — نقشه را پای در گل افتاده است

گفتم آندم که سخن از می و میخانه گذشت — از سر آن گذرم کز سر پیمانه گذشت
آه ازان عقل که یک عقدهٔ مشکل نگشود — حیف ازان عمر که در بستن افسانه گذشت
هر دو را حال یکی هست شکی نیست درین — شمع گوید تو صبح آنچه به پروانه گذشت
باده کش بود چه گفتم که چو زاهد بگریخت — آشنا بود چه کردم که چو بیگانه گذشت
از جفا تنگه بیار رفت از و بگذشتیم — در خطای که نکردیم نه جانانه گذشت
ذکر دیوانگی قیس بلب بود مرا — که بیکباره ز پیشم دل دیوانه گذشت
از زمینی که من امید نبی داشتمی — چه زمین بود که از نشو و نما وانه گذشت
یک سخن بود که در سر زده در استخنے — وان سخن در دل هر شخص جداگانه گذشت
در و دیوار گرستند بحالش چقدر — نقشهٔ تو بمقامیکه غریبانه گذشت
یتیمانه

حرف واماندگی کعبه به بتخانه گذشت — باید ای شیخ ازین سبحهٔ صد دانه گذشت
داشت کی شرح گرانخوابی بختم پایان — کس چه داند که شب من بچه افسانه گذشت
می ندانم که چه در نشه برآمد ز البم — می نگویم که چه در خاطر جانانه گذشت
ذکر قیس است افزون تر ز فلاطون گوئی — ماند دیوانه به پیرانه ره فرزانه گذشت
چند پرسی که چه شور است بهر کاشانه — بودهٔ دوش تو آنزا که بکاشانه گذشت
سنگ طفلان چقدر راست ازین را نه آگاه — کس چه داند که چها بر سر دیوانه گذشت

یکه رانی سخن از بصره و بگذار ره عشق | دیدی آنرا که زنی بود و چه مردانه گذشت
چون کسی گفت که آراستگی هم چیزیست | روی وی ز آئینه و زلف وی از شانه گذشت
دوش آمد چه محابانه ببزم من و باز | باده تا خورده چگویم که چه مستانه گذشت
ز دل و دیده چه گویم تفته چه میگوئی باز | سخنی بود که از شیشه و پیمانه گذشت

دل رهین اضطراری بوده است | دیده صرف انتظاری بوده است
اضطراب دل چه آرم بر زبان | خاطرم را انتشاری بوده است
درد ها را کی حسابی کرده ام | داغ ها را کی شماری بوده است
بر درم یاس است و گوید بیکسی | بر درت امیدواری بوده است
گو بود النسان بسی ز خرمن داغ | عمر کمتر از شراری بوده است
چون رود ذکر بقای عمر خضر | گویم او را جان نثاری بوده است
همچو شیشه هر نفس خدمتگزار | همچو آئینه داری بوده است
بسکه شگفتهای من وقت اخیر | در خزانم هم بهاری بوده است
بازیی اشکم بمژگان دیدنی است | طرفه طفلی نی سواری بوده است
بنود آن باغ ادا تا در نظر | گل بچشمم تفته خاری بوده است

خانهٔ تنگم مزاری بوده است | جسمم آنجا مرده واری بوده است
آسمان چشم نگاری بوده است | گردشش نیل و نهاری بوده است
گر بگویم رحمت آری کی کسی | بر زبانش آری آری بوده است
نیستم من بی زبان مصلحت | بی زبانی راز داری بوده است
بوده ام من هر یکی را خاک پا | کس چه من کی خاکساری بوده است
چون غبار کس نبارد ز آسمان | آسمان پشت غباری بوده است
تا چه چشم از روزگاری داشتم | چشم او خود روزگاری بوده است
سطر با گوشم نیاساید دمی | ساقیا در سر خماری بوده است
کس بوقت اختصار من نگاه | گر پسندت اختصاری بوده است
تفته گر در جان سپردن دل نهی | کار مشکل سهل کاری بوده است

سر منزل ما غبار بوده است
ایوان ... خاکساری بوده است

کجا خونابه‌ای چشمم نهان است | عیان خون از زمین تا آسمان است
بهر سو بنگرم بحریست مواج | بمن احسان چشم بیکران است
نگردد قصهٔ زنجیر کوتاه | همانا پای عاشق در میان است
هما آورد از ذو یمنی ام خط | نه خط گویی که بیعت استخوان است
وفا پرواز کرد از دهر عمریست | کسی گوید که از عنقا نشان است
مبادا این باغ یارب بی طراوت | جهان باغ است و اشکم باغبان است
شود آن خودنما روی خودم کی | هنوزم چشم باز آیینه سان است
جهد زان سان که سوزد خرمن ماه | نگاه گرمم او برق جهان است
چه گیری خرده بر نقشه ای شیخ | ندانی مرشدش پیر مغان است

بگردون حکم شمشیر روان است | گواهش اینک ابر خون‌فشان است
نخوانش مهربان نامهربان است | مدانش قدردان ناقدردان است
زمین هم خواهدم در خود کشیدن | بکین من نه تنها آسمان است
گل و بوی زلف ای دل چه دلکش | گلستان است این یا بوستان است
بدین مقدار لاغر زین میانم | دگر دلتنگی من زان میان است
دلم را دار عمر پایدار است | مرا دار الحفظ دار الامان است
مجو از من نشان زین نکته دریاب | گدای کوی او سلطان نشان است
کسی کز هر آن میری تو ای دل | نه جان ما و تو جان جهان است
فغانم چون جرس بگرفت صحرا | عزیزی غالبا در کاروان است
تو بر دستوری خود اینکه نازی | بگو اینهم که رسوا نقطه سان است

بهار آرزو هم بی‌خزان است | هنوزم خون بران نوک سنان است
جز او دیگر که آشوب زمان است | همان است و همان است و همان است
بتعظیم اجل هم بر نخیزد | مریض چشم او بس ناتوان است
که ننگ خاندان میخواند او را | به چشم قیس فخر خاندان است

[illegible]

من و دل کشتهٔ این امتحانیم | زنند صد تیغ و گویند امتحان است
دو ره هجرم غم و داد و بد عشق | یکی حاتم دوم نوشیروان است
منم از آشیان بیزار بلبل | همین اکنون قفس بیز آشیان است
میان بلبل و گل ماجرای | که صبحی رفت رنگین داستان است
با آن شوخی چه کردم کو بخود گفت | خوشا آن تیر کو را دل جوان است
به افلاکیان صدر الصدورم | همانا صدر این آن آستان است
کسی کو زنده میخواند هنوزم | صفاتش بیع همین سر بدگمان است
مکن قطع نظر از دیدن آن | که این یک مقطع از یک نقشه جان است

خدا دانای پیدا و نهان است | چه داند کس که حال کس چسان است
مسیحائی که اعجازش عیان است | بتوصیف لبش رطب اللسان است
همین کز عقل نتوان اندر حرفی | سبق کز عشق خواندم بر زبان است
نیم من شمع بزم آفرینش | که گفتی همین شب میهمان است
نگوید غیر راه عرش اعلی | همین آهم چه عالی دودمان است
نگوید زردی رویم ز زهد است | همانا شاخ شاخ زعفران است
رخ و زلفت تجلی را تماشا | مگر این آتش است و آن دخان است
مرا هر شعر رنگین تر ز گلزار | ترا هر حرف شیرین تر ز جان است
خطا کردست تا تیر تو از دل | تمنای دل اندر خون تپان است
جوانا کن حذر از تیر آهم | قد پیران بلا از زورین کمان است
هزار اعجاز قربان لب تو | که گفتی نقش اهم معجز بیان است

ترسیدنت از گریه ام ای یار ضرور است | لیکن نگهی هر دو دو لو ار ضرور است
من دم ز انا الحق زدم و میزنم اکنون | تا هر که دیگر رسن و دار ضرور است
رنجیدنت از من بگمانی که تو داری | یکبار ضرور است نه هربار ضرور است
من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس | امشب به چه جوری من بیمار ضرور است
امشب چو اینجا که حریفان همه جمع اند | هر آنچه شنیدم بتو اظهار ضرور است

بر یار بیم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست — پرسیدن حال من ز اغیار ضروراست
بر بدیم از نیست نه مقصود حسد ارا — کم کردن این وا همه بسیار ضروراست
بیفایده بود آنهمه کردن بشب ماه — یاد مهر رویت به شب تار ضروراست
تا فتنه نه گردی نخوابی گران خواب — از حق طلب طالع بیدار ضروراست

خون ریختنم ای بت خونخوار ضروراست — برخیز که سعی تو درینکار ضروراست
پرهیز ز خون خوردن دلش ای یار ضروراست — پوشی چه ز من چشم تو بیمار ضروراست
از یک نگهت کار من آخر نشد آخر — یکبار زدی تیر و دگر بار ضروراست
این طفلی و آن کار که تا بد ز جوانان — در جور فلک یار تو مددگار ضروراست
بوسی که نگویم بد تو آنچه شنیدم — کاین مهر زدن بر لب اظهار ضروراست
از شیخ برهمن شده هم بود نه دشوار — تسبیح گسستم همه زنار ضروراست
بیصرفه از ان لب نمکی اندهم که فرو ریخت — گفتم که علاج دل افگار ضروراست
چشمش ز پی آن بخرامد که از فتنه گری هم — دیدن سوی آن طره طرار ضروراست
گر مذهب تو فتنه همین صلح کل آمد — دلجویی هر کافر و دیندار ضروراست

سوالی گر کند کس از دهانت — دهانت را جواب از روی میانت
دل روح القدس تنها نه زانست — سر روح الامین زیب سنانت
تو یکبار یاد هم کردن از لطف — هزاران بار کردم امتحانت
نگوی گفتی که بد خو دگمانم — من دلداده قربان گمانت
مرا گر کشته خود می شماری — بود خلد برین از کشتگانت
چگویم تا چه عشقم می فزاید — بقدم عاشقی حسن بیانت
فغان زان می که خوردی از کف غیر — نه در خود گنجم از خود چیانت
کجا این گل به از خود دیده آیا — چه شد چون عفران شد ارغوانت
کشتم پیش تو اکنون صف تیغی — نه بینم فتنه دیگر سرگرانت

شدی ناخوش بسی گفتم چو جانت — دگر خواهم نه چون جان جهانت

دلم بیند چها سوی کمانت — سرم گردد چها گرد سنانت
ز بس مردن دهد جان بخشش دوم — تو گوئی میر و من بوسم زبانت
دل پیران هم ازوی سبز گردید — زهی این خط و اقبال جوانت
نگوایم که من توسن سوارم — تو همری چون شود کس همعنانت
نمیرم از چنین بین تنگ جانگاه — بنفش عنبر و بیدم لب گزانت
دل ما و تمنای وصالت — سر پای و سجود آستانت
تو عنقا بوده ای صبر و من با — چه نادانم که میجویم نشانت
دهم جان و جز این گویم نه باشد — حیات خضر از جان دادگانت
مخور غم نفقه کار نشست آسان — شود تیرش همای استخوانت

پی تیغی کرا را دل کبابست — تو ساقی راست گر سیر شرابست
صواب این خطا و بنظر فته گر عنبر — خطائی هم کند پیشش صوابست
ازو شد آتش شوقم دگر تیز — نمیدانم که در تیغت چه آبست
عدم را بیشتر خواهیم اما — میان ما و او هستی حجابست
رسد بی حد خجالت از شنیدن — سوالی را که نشنیدن جوابست
چه خوش باهم دو صد جمع اینجا — دهانش ذره رویش آفتابست
چه نازد بر بقای خویشتن چرخ — بدریای فنا او هم حبابست
فدای زلف او جان نیز دیگر — دل بشکسته را عاشق کجابست
به بیداریست چشمم نفقه مائل — بانداری که بختم مست خوابست

دل ما ز آتش عشقش کبابست — اگر شیب است ما را ور شبابست
بگوید تا کجا نازی باین صبر — همانا قاتل صبر اضطرابست
کسی میخواندش مصحف کسی خضر — خطش گوئی کتاب مستطابست
به پیش آنکه داند جذبهٔ عشق — کتان ماه است و شبنم آفتابست
من افزون تر خرابم از تمنا — تمنائی من افزون از حسابست

از غم دل عموی اضطرابست
گر دو دل [illegible] خوابست

سپهر پا میزند بر رفعت چرخ — کسی کو خاک پای بو تراب است
فلک گر خیمه پوسیده باشد — پی آن خیمه آه من طناب است
کسی کو داشت از خونریزیم عار — بحمد الله که از خونم خضاب است
کشایی چون یک شب چشم عبرت — تو اینجا هر چه بینی نقش خواب است

مگو کین گریه ات نقشی بر آب است — جناب عشق بس عالیجناب است
چو هست احسان او کمتر از ظلم — نه چون گویم که لطف او عتاب است
بعاشق مینماید نقطه خال — که بیت ابروی او انتخاب است
هر آنکو بیش ماندن خواب کم ماند — درنگ اینجهان گویی شتاب است
که داند شیوه او ایکه پرسی — کرا خواند و کرا انگشت گزاب است
کسی اکنون درت بردند در خلد — نه در خلد است گویی در عذاب است
پریشان زلف یعنی چاره اش کن — که زخمم را هوایی مشکناب است
تو پرسی تا کجا حال دل من — چگویم تا کجا خوار و خراب است
چه بنمایی بکس ناکامیم را — کسی بنما که اینجا کامیاب است
چه خوش آن شیوه است و چه خوش شعر — سر شنگ نقشه او را هم کتاب است

بلند افتادگی را آشنایی است — زمینی را که بینی آسمانی است
اگر چه خاک من هم رفت بر باد — شنو زاو را بگرگ من گمانی است
شماری گر نفس دلبندش مقدار — بر آید هر نفس کز دل فغانی است
کشاید کارها از بی زبانی — زبان بسته خوش شیرین زبانی است
که داند آه دل دورش چه چیز است — قد خم گشته عاشق کمانی است
شنو از بلبل و گل قمری و سرو — ز عشق و حسن رنگین داستانی است
نگر در دامن صحرا چسان چه — سر مژگان کف گوهر فشانی است
رود یار رفت بر دل هر چه از درد — چگویم با کسی از نهانی است
مرا چهم شد دگر در عشق سینه — فقط گاهی مرا دارا امانی است

ترا گر نکته ذوق قصه باشد — بیا کاینجا چو واعظ قصه خوانی است

در آئی بی تنی از تو نه جانی است — تو هی نازی بعمر و عمر آنی است
ترا زینسان عبث فاسد گمانی است — نه پنهانی است اینجانی فلانی است
دل ما را چه ارزان تر از ما — چنین یوسف نه در سر کار دانی است
مساز ای داغ آتش اینچنین تیز — مسوز این دل مکینی را مکانی است
کجائی بی تو ام هر غنچه پیکان — دگر هر سبزه گلستان سنانی است
دمم تر عجم خیال لاله گون چی — تو پنداری بهاری در خزانی است
چمن خندان هوا خوش ابر دلکش — اگر آئی چها فرخ زمانی است
حدیث وصل حرفی بیش نبود — وگر پرسی ز هجران داستانی است
یقینم از چه پیدائی نه مانا — همانا منحصر بر امتحانی است
اگر باشد کسی حراف معنی — سخن در پا و طبع نکته کانی است

تو پیدائی مرا بر لب فغانی است — ندانم من فغانی یا که جانی است
حدیثی بر زبان از بیدپانی است — دگر در شکر او هر مو زبانی است
نه کوتاه است مژگان درازش — اگر بر سدره ما را آشیانی است
گزاری بر در کاریست مشکل — عدوی من سگی یا پاسبانی است
منازای بوالهوس بر عشق و نگه — گرابر فرق تیغ خونچکانی است
مرادم حاصل است از رشته و زنج — قدش تیری و ابرویش کمانی است
نه من از دوریش میرم جهانی — نه تنها جان من جان جهانی است
سگش را گر نخواند کس فرشته — به پیش عقل هیچ استخوانی است
نشان کوی او دیگر چه گویم — گدای کوی او خسرو نشانی است
نه تنها نکته بل در جمله عالم — خوش آن پیری که عشقش با جوانی است

مجنون نه ریگ بادیه تنها شمرده است — بگرشته آه و موجه دریا شمرده است
شوخی که یک نفس نه غم ما شمرده است — وقت اخیر تا چه نفس ها شمرده است

فرسوده گشته است سراسر زبان او — در دهر از دمی که مسیحا شمرده است
من گفته‌ام که شهرت او همچو من مباد — کمتر مرا کسی که ز عنقا شمرده است
گر من حساب کرده‌ام از بوسه‌های تیغ — آن بدگمان بخویش تقاضا شمرده است
خوش خوش همی رود دل دیوانه اندر او — تا چاک سینه را همه صحرا شمرده است
آن خسته جان شمرده کجا زنده خویش را — مجنون چنان نبود که لیلا شمرده است
گیرند روز حشر نه بخشش بانه سبی — امروز آنکه اندهٔ فردا شمرده است
خوش گفته باد عشرت عقبی نصیب او — من روز حج گرا و غم دنیا شمرده است

جلاد را کسی که مسیحا شمرده است — هرگز نبود بوالهوس ال شیدا شمرده است
سر را بجای خود چقدر پا شمرده است — دیگر چه پای بادیه پیما شمرده است
اختر اگرچه بی تو سراپا شمرده است — حسرت نه آنقدر که دل ما شمرده است
گوید عجب که موج ز دریا شود جدا — ما را جدا ز خویش بمانا شمرده است
از من مپرس اینکه دل تو چه خورده است — پیکان یار را همه خرما شمرده است
خار از گل است بیش لبی این برهنه پا — گل در ریاض و خار بصحرا شمرده است
ای به بیاد روی تو هر قطره اشک را — دیوانهٔ تو عقد ثریا شمرده است
غیر از تو کذب گوئی گر این نوشته‌ام — جز تو دگر مرا که شکیبا شمرده است
دیوانه گفته آنکه بهجران دو چار او — هر حسرتی که گشته تمنا شمرده است

که میگوید جنون استاد ما نیست — خرد چون دل ز استعداد ما نیست
گر از مردن نباشد زیستن به — مسیحا بهتر از جلاد ما نیست
کجا دارد اثر فریاد عاشق — دگر دارد همی فریاد ما نیست
چه آبادی بویرانی نباشد — چه شادی در دل ناشاد ما نیست
اگر خواهیم اسیری کو چنان بخت — اگر با صید او صیاد ما نیست
گر آمد عید ما را خوشدلی کو — قبول او را مبارکباد ما نیست
رود چون ذکر عشق از اهلی شیخ — بگوید آدم از اجداد ما نیست
دگر چون آدم این حجت کند گوش — بگوید شیخ از اولاد ما نیست

چه پرسی ماجرای گریه از ما — بغیر از دجله در بغداد ما نیست
یکی بر لب همان فریاد نقشه — دگر گوش کسی بر داد ما نیست

نگفتیم اینکه صحبت یاد ما نیست — تو چون گفتی که این بنیاد ما نیست
نخواهد یافت جام از حوض کوثر — اگر ایمان شیخ الحاد ما نیست
چرا چون سرو ماندیم پای در گل — دمی کو گفت کاین آزاد ما نیست
سوال بوسه کردیم از آن لب — دهد یا ندهد استبداد ما نیست
دگر حور جنان را کیست طالب — جنان خود داخل اوراد ما نیست
دم مستی چو برداریم خامه — فلک جز فردی از افراد ما نیست
خرابی هر کرا مطلوب باشد — چرا اندر خراب آباد ما نیست
مذاق شاعری کردار جهان گم — که گوید چرخ از حساد ما نیست
ز لب برگشت جان نقشه ناگاه — تو چون گفتی هنوز ارشاد ما نیست

کس چه داند تا چه مقدار آن کمر نازکتر است — هر قدر کاید نظر در فهم آن قدر نازکتر است
قدر زر زرگر بداند قدر جوهر جوهری — آب شمشیر تو از آب گهر نازکتر است
شیشه بوده است گویی پیر ز صاف لاله گون — آنکه پرسی ماجرای چشم تر نازکتر است
این سپهر آیا چسان بیمار تو شب بگذراند — بکه وهم راز بیست با شمع سحر نازکتر است
هر کرا جبریل نتوانی خیالی پیش نیست — نامه ام از بس گران شد نامه بر نازکتر است
ما چسان گوییم درد وای چسانش بشنود — ما دگر جان بر لبیم او دگر نازکتر است
گوییم لیک او تو نا آمد تنها میچکد — از لبش حرفی که خیزد نیشتر نازکتر است
گر دل او سخت تر من جا نشستم گوییم هیچ — گفتگوی نالهای بی اثر نازکتر است
نقشه چون گفتش لب تو نازکی تا بسته تر — گفت زیر لب که حرفی مختصر نازکتر است

قامت او نی همین از نیشکر نازکتر است — روی او از گل لب از گلبرگ تر نازکتر است
این نمیگوییم که آهم را اثر نازکتر است — نخل امید مرا گویی ثمر نازکتر است
چون کشاییم چشم از هر سو حیا مانع شود — دیدن معشوق از تار نظر نازکتر است

حرف مجنون تو از گلبرگ تر نازکتر است
جنبش زنجیرش از آب گهر نازکتر است

نه همین باز دل سوخته را سوخته است … باز با من سخنی ساخته را ساخته است
صید بنگر چه پرا با آنکه بجز خون درجام … میکند گرچه بسی لیک وفا ساخته است
حرف ناگفته چها لب همه کس را بسته است … جلوه ناکرده چها حشر بپا ساخته است
تو شدی پرده نشین چه قدر با یاس … دل جدا دیده جدا نقشه جدا ساخته است

هیچگه از ستم یار گذشت … ستم یار از شمار گذشت
بگذرد عمر انتظار اینکاش … همه عمرم در انتظار گذشت
چقدر جام بر کفم بالبید … بر لب یار چون بهار گذشت
نیم اصلا بکار خود مختار … همه کارم ز اختیار گذشت
همچو نرگس درین خزانکده دهر … چشم تا واکنم بهار گذشت
چرخ اگر کرد کارم اینهمه زار … نتوانم ز کار زار گذشت
رنج من بود یا غم من بود … در شمار آنچه از هزار گذشت
خوابم آمد ولی بچشم چه جای … گرم ناکرده برق وار گذشت
پی همین تیغ از سرم تا پای … از قدم تا بفرق خار گذشت
نقشه دی اعتبار تر کی شد … خوار تر شد ز اعتبار گذشت

خونم از چشم و جله بار گذشت … یاد ائی که آن نگار گذشت
گفتم ایام من چسان گذرد … از همین آمد از بیار گذشت
گاه آزرده رنجه من گه از من او … همدرین حال روزگار گذشت
رنگی ای چشم تر تو هم بنمائی … سرخ پوشی بلاله زار گذشت
گر همین بار دیگر هنیست و یار … میتوان از دیار دیار گذشت
چه بلا برق جلوه بود کسی … که با او تا شوم دوچار گذشت
شادی عید کی نصیبم بود … گوئی امسال هم چو پار گذشت
مصلحتهای او خود او داند … گر نهان آمد آشکار گذشت
از درم سرکشی باز گشت و مپرس … آنچه بر جان بیقرار گذشت
هر زه ساقی بفیض خود نازی … نقشه را عمر در خمار گذشت

در دو عالم کسی اگر بی یار گذشت
خاطرم از یار تعلق از کنار گذشت

از نظر این مگو که یار گذشت — یار نگذشت نوبهار گذشت
آنکه ناگاه هم از مزار گذشت — کس چه داند بی چکار گذشت
بین سر قدسیان بقدر اکش — آن شکاری نگی از شکار گذشت
قیس از خود گذشت در دوستی — شتران را اگر قطار گذشت
تشنه تر ماشدیم چون سبلبی — سخن تیغ آبدار گذشت
گفت دل زد ره ستم که کنون — کز رهی آن ستم شعار گذشت
همه یکبار بگذرند از غم — دل نه یکبار چند بار گذشت
حال بیمار خود چه می پرسی — نگذرد لیل گر نهار گذشت
پیش قدرت بسر و فاخته گو — پیش خدمت ز گل هزار گذشت
از وطن قصه بر میار ز سنگ — هر که آمد برون شرار گذشت

هر کجا داغ تو شک نیست که ایوان دل است — هر کجا درد تو سوگند خدا جان دل است
نی همین زلف تو اینگونه پریشان دل است — چشم آئینه چگویم که چه حیران دل است
عیش را دخل به همصحبتی اوست کجا — هر در دل غم پنهان تو دربان دل است
من چگویم که مرا هست چه روزی از تو — زخم تو مرهم جان درد تو درمان دل است
گوئی آن عاشق دلداده و این معشوق است — چقدر جان من اندوه تو قربان دل است
هوس بوسه طلب دل چه بگویم چه بلا ست — شبنم گل که تو بینی همه بندان دل است
اینکه پرسی ولت آیا که و ایمانش چیست — گر نه از حق گذرم کفر تو ایمان دل است
تا نه تو همگی باغ شهادتگاه است — غنچه بی روی تو گوئی همه پیکان دل است
کاش میگفت نه با او کسی می آید — یعنی اکنون چقدر گفته پشیمان دل است

وصفش این چیست که گویم سر و سامان دل است — گوش دل دیده دل سینه دل جان دل است
داغ دلخواه تو اینگونه که مهمان دل است — نوبهار دل و باغ دل و بستان دل است
از تو بود آنچه امیدش همه نومیدی گشت — هر تو هست آنچه نه پیدا غم پنهان دل است
رحم کن رحم کن نه خداست داند — چه بلا ناله دل آه دل افغان دل است
دارد آرام نه زنهار سیکی بی دگری — تا چه جوش لب لعل ایمان دل و حرمان دل است

جلوه باغ نظر و چهره گلستان دل است
طرهٔ بی سر و سامان سر و سامان دل است

او چو گوید بان کند چشمش جهانی را شهید
نکته گو گر اوست چشمش نکته یاب دیگر است

من چو گفتم گر زنی صد زخم دانی از چه یک
صد دگر زد و باز گفتا این حساب دیگر است

قدردانی نکته سنجی یکقلم از دهر رفت
نقشه یک باب حرف من ورنه کتاب دیگر است

صیاد کینه ور همه جان پرور سرشت
دامم آنکه گستر بدگردم گستر سرشت

آنکه بنیست سر بتن من ز خنجر ها
سر هر کرا که نیست بتن همسر سرشت

جوهر درست خود همه تن گرچه ای رقیب
بر تیغ یار بلکه زدن جوهر سرشت

نگذاردم فراق که باشم با روحی
این هر دو در سرشت گراو در بر سرشت

از روشن اختران سخنی چون گذشت دوش
گفتم سیاه خال تهی اختر سرشت

از یک پیش بین چه گذشتم ز نغمه فلک
گویی پلید تخم همه بال و پر سرشت

پاینده باد درد و خوش آینده باد داغ
درد آشنای دل همه داغ اخگر سرشت

همه پیکری بمن نکند از چشم تا که ریخت
مایل به ریختن همگی پیکر سرشت

اینجم بگو اسیر که سوز تو نقشه شو
دوزخ تهی ز گرمی خاکستر سرشت

هر دل که بشکنی بجفا ساغر سرشت
هر جا که تفتگی نگری گو شرر سرشت

بپذیر و بیخبر که دل من از آن کسیست
دردی که دل نبرد ز گرمم دلبر سرشت

رویم ببین و ابتری حال از و بخوان
یعنی که حال ابتر من دفتر سرشت

کرد است عشق لب که مذاقم دگر نمط
زهری گداز نگاه چکد شکر سرشت

هر دشت را نه خار همین نذر پای من
هر جا که بوده است بلا نشتر سرشت

دانی که کوه طور ز رشک که سوخت است
یعنی که هم ز شرر همه نه خاکستر سرشت

من خود روم نه بر در دولتسرای کس
هستی چو سیل تا حق دریا در سرشت

گفتی هر آنچه در خور هرکس بود کشند
اینجا که بینی تو کجا درخور سرشت

تنها نه نقشه بام و در تو زمین اوست
هر باغ و راغ سرشت چشم تر سرشت

کلبه ام ز رشک گلستان شده است
سر خوشم ز شکری از آن شده است

آنکه بشگفت نمایم نه ترا
چه نمودم که نمایان شده است

[illegible]

[illegible]

غیرت کفر ننگ شد است ایمان
کفر با غیرت ایمان شده است

هر شکستی که رسیده است بدل
دلستان را بهمه پیمان شده است

خانهٔ آئینه با آبادان
یار گو بیند که عریان شده است

عیش پیرایهٔ غم چون نشود
شوق سرمایهٔ حرمان شده است

خواه دل خون کند و خواه جگر
آه کی از کرده پشیمان شده است

دیدن ای آهوی شهریست ضرور
خانهٔ آنکه بیابان شده است

نیست این آئینه گرت در نظر است
نقشه در روی تو حیران شده است

دل چگویم چه پریشان شده است
گفتنی نیست که چندان شده است

مشکل آنست که آسان نشود
مشکل آن نیست که آسان شده است

در نظر تا چه بهارم آرد
خون دل گلشن مژگان شده است

عشق از جنتیان بشمرد است
هندوی را که مسلمان شده است

داغ دل نیز نگر همره آه
آه من سرو چراغان شده است

من چها تابع فرمان و لم
دل ترا تابع فرمان شده است

لطف در دور تو نادر احسان
ظلم در دور تو احسان شده است

تا نگشته است دلم لقمهٔ غم
جگرم طعمهٔ دندان شده است

هان کجائی تو کنون ای بلبل
نقشه هم مست و غزلخوان شده است

گر لب او نه نمکدان شده است
زخمت ای دل نه چه خندان شده است

پای بر دامن صحرا مفتون
دست مایل بگریبان شده است

ق

من ندانم ز که ای دل امروز
روز بیت اینهمه حرمان شده است

برق بر آه تو دل سوخته است
ابر بر اشک تو گریان شده است

من ز پیدائی خود دم چه زنم
کاینچه پیدا شده پنهان شده است

شوق بیرت نه جگر تنها ست
گر جگر دل شده دل جان شده است

ای خوش آن خوش نگهان این دل
وادیم وقف غزالان شده است

قطرهٔ را که بیاد تیرت — ریخته است این مژه پیکان شده است
نپرد از چه حواس بلبل — بوی گل تفته پریشان شده است

نصیبم آنکه اندوه نهانی است — همان اندوه عیش جاودانی است
توان را تا چه با من همزبانی است — زبان عاجز بشرح ناتوانی است
حساب اینجا نه هیچ از سینه صافی — دلی آنجا نه جز بدگمانی است
نه تخته دل کباب شناسیم بس — سرشک خون شراب ارغوانی است
بمن ان بیشتر زو کینه توزیست — باو چندانکه از من مهربانی است
کرا تابی که بیند جلوهٔ دوست — بجا نسبت بموسی لن ترانی است
چه سود از من نهفتن خوب دانم — که یار تو فلانی و فلانی است
اگر جایی مرا دیدی بآن حال — مکن مطعونم ایام جوانی است
نه تنهاست هم تنم تا چه دیگر — مصیبت سخت تر از سخت جانی است
کنم کار عظیم و تفته آن را — ندانستن که این کاردانی است

مرا دوری نهانی یار جانی است — فراق یار مرگ ناگهانی است
بگفت او ورچه کارت زندگانی است — ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است
ز دست غم کشیدم یا رب کجا رفت — بهر اقلیم قحط شادمانی است
ضمیر او شد از نکته سبق علوم — دگر قاصد چه پیغام زبانی است
بستان گرچه هشیاری ندادند — نگاه مست او در نکته رانی است
نگر آورده است صید خود دلم را — دلم در چنگ آن شیخ کمانی است
به عقلی نیز خون تو گوئی — که عقل اوّل و چنگیز ثانی است
ق
لب او را چه لوسم هی هر اسم — دهم پابوسی او را سرگرانی است
چه پرسی تفته رنگ این جهان را — بجز نام نکو هر چیز فانی است
بجا ماند همین رنگین هر قم — نه من مانم نه تو باقی نهانی است

چو تیرم شد کمان بد زندگانی است — چه باور پیرم یاد جوانی است
کهن شد قصهٔ مور و سلیمان — کرا اکنون نظر بر میهمانی است
بملک فقر کشکول فقیری — مرا خوشتر ز گنج خسروانی است
ثنا خوانم من استغنای خود را — به پیشم هیچ نوائی و خانی است
ترا گر بیدیان خوانیم و جهش — مپرس از ما که آن راز نهانی است
لب جوئی ترا استاده دیدم — گمان بردم که سرو بوستانی است
چگونه بیم دیگر از بس ناتوانی — مرا دانی و اشکم را روانی است
مدانم غافل آگاهم زمانه — فلانی رفت و شر تو فلانی است
دهی گر صد عرب مجنون نگیرد — پسند او همان یک ساربانی است
ببین کز قصه دلی شد چه شیراز — جهانی گوید این یا بافغانی است

این چه پرسی جان گذشت از جسم یا خواهد گذشت — تا جهانی تو گذشت و تا چها خواهد گذشت
تو بحل جای بخواهی شد مگر ای بیوفا — اندران مجمع که حرفی از وفا خواهد گذشت
از شب هجر تو بس بگذشت یعنی بیش از و — تا کی از روز قیامت ماجرا خواهد گذشت
هر که خواهد آید اندر باغ هستی چون بهار — گرمی جا نا کرده یکدم چون صبا خواهد گذشت
آنکه گوئی بعد قلت ترک خصمی کرد یار — کی ز خون ما گذشت و کی ز ما خواهد گذشت
من کجا راندم سخن از نارسائیهای او — نالهات از سدره این تا کجا خواهد گذشت
پیشتر زان کای سراپا ناز اینجا بگذری — قصه ما عقل از سر و قوت ز پا خواهد گذشت

تیغ بر کف چون پی خونریز ما خواهد گذشت — تا کجا با هر زبان ما دعا خواهد گذشت
خاک هر ره را دلی خود کرده ام از بهر او — در دلم خواهد گذشت او هر کجا خواهد گذشت
آنکه می پرسید آیا مرده چون نالد بخاک — بر مزار ما چسان بیند عصا خواهد گذشت
چون توانم دید دست عالمی بر دامنش — حالتی بر من چه ها روز جزا خواهد گذشت
وقت مرگم زان صنم خجلت چها خواهد کشید — آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گذشت
گر بمحشر نام درمان از کسی خواهد شنید — محشر تو بر دل درد آشنا خواهد گذشت
قصه و هر دم خیال هجر و وصل دلبران — روز نگارش همدرین حرف و چها خواهد گذشت

گی از شام جوانی ما چرا خواهد گذشت
روز عمر ما هم از روز شما خواهد گذشت

جلوه‌نما دیدنش مقدور نیست | این دلیست ای کان آتش طور نیست
هست شبیر را سخن بر آفتاب | روز ما کم از شب دیجور نیست
تا کجا با رفت از هر شی نمک | دیده هم گوید که آنهم شور نیست
باده در مینا و چشم جام باز | گر ز دل در دیده آید دور نیست
من و بیت آرزو کی طلب دم که گفت | در رو یار عشق این دستور نیست
کر شوم چه خم نوید می گردد | کاین هنر ور هیچکه بی زور نیست
می برم بر گنج قارون رشکها | سینه تا از داغها معمور نیست
اینکه گوئی هی نوازم شیخ را | شیخ شهر است این خر طنبور نیست
زود چو شیرین حرفی از یک هرزه کار | گفت لیلی قیس با مزدور نیست
تشنگان را آب کوثر کو نصیب | تفتگان را مرهم کافور نیست
محشری برپا و بنگر این بلا | دل بشاه کربلا محشور نیست
تا چه داغ آمد که آن بر هستی ما | تا چه زخم آمد که زخم کو ناسور نیست
هجر به مطلع چنین جوی چرا | دور چنیان از من مهجور نیست

گنج غم بی دل چرا معمور نیست | بیش هر شه آنچنان دستور نیست
نوبت او نیک شد آخر بدار | هر که بر نقش لعین منصور نیست
گل چو شد محو رخ او در چمن | گفت سوسن چشم نرگس کور نیست
می نماید جان شیرین تلخ تر | تا بجام شیرهٔ انگور نیست
بحث شوال و محرم هیچ است | سور با ماتم نیست ماتم سور نیست
هست در قدرت همه انداز حشر | دور بینم دیده اصلی نور نیست
بد مزاجیهای دشمن دیده | نیک خویهای من منظور نیست
چشم خود را هر چه خواهی کن صفت | در گمان تو دلی رنجور نیست
اینکه از گلها همه رانی سخن | آنقدر با نام کس مشهور نیست
تا کجا رانی حدیث از امر و جبر | تا کجا مامور تو مجبور نیست
غیر گوید کار هم این حیز نشناخت | غالبا پیشیت دگر ساطور نیست

دل قلندر مشرب و من بینوا — من نه هم خاقان و دل فغفور نیست
آنچه عاشق از تو وقت نزع دید — جان عاشق قابل مذکور نیست
سطاعی گر خواهی اینک حاضر است — این که گویند گفتنم مقدور نیست

آنکه گویی گر خود آیی دور نیست — هیچ جا رسوائیم مستور نیست
دل هنوزم زنده اندر سینه است — داغ دل هست این چراغ گور نیست
لطف دیگر در پری رخسار ماست — هر پری رخسار رشک حور نیست
تا کرا فرمان بر دل جن و انس — خود سلیمان است این دل مور نیست
از چه ترسی زاهدا چشمی گشای — خال یار است این سیه زنبور نیست
سطر آن چین جبین هم منعدم — چند گویم هرچه شد مسطور نیست
درد ما درد است مسکین غیر را — درد محصور است نا محصور نیست
بی طلب بی عذر جانت میدهم — تا نگویی غیر هم معذور نیست
آه از قدسی و افغان از کلیم — این زمان تنها همین شاپور نیست
جان دمد شعرم بجسم مردگان — کی صریر خامه بانگ صور نیست
ای خوشا ابله فریبهای او — ابلهی گوید که او مغرور نیست
بسکه شایع گشت اندر هند کفر — غازیی در شهر غازیپور نیست
صد شکایت دارم از تو می فروش — یک نگه زان نرگس مخمور نیست
سوزدم دل بر کسی کو را بدهر — زن نه و هم زر نه و هم زور نیست
نقشه را چشمیست بگرا ای اسیر — جلوه از چشم دل مستور نیست

من شهادت تشنه از بس کارساز من کجاست — دوست کار من نسازد یا خدا دشمن کجاست
ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام چیست — من ره مشرب گرفتم از خطا رهزن کجاست
این بس است ار گیری از دیوانگان خود شما — گر نبی زنجیر ایشان آنقدر آهن کجاست
در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوبتر — گل کجا ریحان کجا نسرین کجا گلشن کجاست
من هم آخر بوده ام در اهل تمیزان یکی — در همه هر فن بتان چون او یکی پر فن کجاست
آنکه پرسی اینقدر داغ دلت روشن چراست — پا بخشش این بس چراغ ماه را روغن کجاست

[illegible]

همین صدای بلندی ز بیرباعی هست — بکه کار خلق تمام از سر تمامی هست
باین قدر چه دریغ از زیارت قدمم — نه فرسخی و نه میلی همین دو گامی هست
ز پور حضرت یعقوب بنده گو بد و تو — بلاست اینکه بگوئی بلی غلامی هست
تو غیر حال حریمی ز ما چنان نپرسی — که در گمان تو ما را هم احترامی هست
چه شد که دوش چنان مست گشته بودم — ببین که باز همان مجلس و جامی هست
فدای آن رخ و قربان آن عرق گردم — ببین در آتش و آبش چه التیامی هست
نه تیغ فهمی و نی خنجر اینچه عیار یست — بزن بزن بمن آنرا که در نیامی هست
بخانه امرا تا کجا مقیم شوی — به تکیه فقرا هم بیا مقامی هست
چو گفتم اینکه ز دلتنگان نامی کیست — چه گفت خوش باد ای که گلفته نامی هست

هر کو دمی برت با امید دگر نشست — گمتر گرفت غیر تم و بیشتر نشست
بیمارت ار چه داشت نه تاب نشست و خاست — چون دید پیش پات چرا بیخبر نشست
دادم چو نامه را به کبوتر بر آمدش — و دوازه پا و بال که آتش به پر نشست
قربان حاکمی که بیک حکم غایبش — یکسو قضا خجل شده یکسو قدر نشست
از خود تمام عمر خجالت چها کشید — با من بر غم غیر زمانی اگر نشست
پیشانیم بسجده چه فرسود بس سحر — نقش مراد من چه بران خاک در نشست
از نشست آن سحر که از و شیر تازه خاست — در باست آن شبی که ببرگ سحر نشست
در خون نشست وی جگرت گلفته زان نگه — و اهشت چه خوش دل تو بروز جگر نشست

عاشق در انتظار تو آمد که در نشست — یا سستی بخانه آمد امیدش بدر نشست
آمد دمی که غیر چه جای نشستنم — بر خیز هم از در تو که نتوان دگر نشست
ممنون شدم ببین مرا بان سر نگاه — تیر هوای تو چه خوش در جگر نشست
معشوق چون نه سبب پی قتل او کمر — عاشق ز اشک خویش بخون تا کمر نشست
گرد و هزار حشر و نخیز و ز جای خویش — پیش تو شور حشر ز پا [illegible] نشست
صد بار تا بگویی تو افتاد دل ز ضعف — صد جا پی تا بروی تو بیک نظر نشست

ور دامنت آنقدر اشک که بر بالش [illegible] نشست
شد [illegible] جگر [illegible] نشست

بیجا نخواند نقش قدم این فقیر را ‌‌‌‌ — مسکین دگر برای چه بر رهگذر نشست
عقلم ز سر برآمد و صبرم ز دل گریخت — درد و غم بدل در آمد و داغت بسر نشست
دل داشت گشت خون همه جا بود [illegible] — اکنون بر تو نقشه چها بخیط نشست

کشته اش را مزار پیدا نیست — خاک گشت و غبار پیدا نیست
کیمیا یا وفاست یا عنقاست — آنچه در روزگار پیدا نیست
تا چه می پرسی از تن بیجان — گرد هست و سوار پیدا نیست
عشق بین انتهای عشق ببین — بحر پیدا کنار پیدا نیست
که بجز آزاد معنیش فهمد — سرو پیدا و بار پیدا نیست
بوده باشد بخلوت دل ما — آنکه در رهگذار پیدا نیست
آشکار است اینکه پیش بتان — سخن آشکار پیدا نیست
هست بی آفتاب صبح امید — تا دل داغدار پیدا نیست
من چنین تشنه جفا و هنوز — خنجر آبدار پیدا نیست
ستم بیشمار اوست بلا — وین که روز شمار پیدا نیست
کاش دل را جلا دهد اندک — گوید آنکس که یار پیدا نیست
نیست وقتی که آن بت نوخط — در خزانم بهار پیدا نیست
ناشکیبم شکیب هست نهان — بیقرارم قرار پیدا نیست
کام خون شد برهنه پایان را — کاندرین دشت خار پیدا نیست
دفعتاً کشت انتظار و هنوز — دافع انتظار پیدا نیست
زنده‌ام راه اضطرار و هنوز — رهزن اضطرار پیدا نیست
کام بخشد که آرزوی مرا — حسرت کامگار پیدا نیست
سال دیگر مگر ز تخم این حرف — لطف امسال یار پیدا نیست
گفتم آن اختیار مردن کو — گفت بی اختیار پیدا نیست
وه چه جولانگهش که هیچ نشان — از من خاکسار پیدا نیست
خواند او نیز هیچکاره مرا — چه کنم هیچکار پیدا نیست
وعده کرد آنکه بهر باده کشی — بر لب جویبار پیدا نیست

آفتابست او و طرفه تر این — که به نصف النهار پیدا نیست
دل بآن رنگ گرید آنگل — گو ندیدم لاله زار پیدا نیست
صبر کم اضطراب را چه بیان — غم فزون غمگسار پیدا نیست
طرفه بیرحمی ایکه فرمائی — رحمت کردگار پیدا نیست
همه قول و قرار یادش لیک — وقت بوس و کنار پیدا نیست
وای ناکامیم که دل بکف — دام و خواستار پیدا نیست
تا وکشش در دل است و گوید دل — آنچنان یار غار پیدا نیست
نعش بی نعش کشته است و دریغ — کرگس مرده خوار پیدا نیست
عمرها خوار گشتم و دیدم — مرد ذی اعتبار پیدا نیست
ناز دارد بجولیش پرده دری — هیچکس پرده دار پیدا نیست
همگی دیدم این خراب آباد — یک بنا استوار پیدا نیست
می برندم گرفته جانب دار — کس درین گیر و دار پیدا نیست
ایکه گوئی هزار عیش از تست — هم یکی زان هزار پیدا نیست
شد چه تنگ اختری که از دو سو — نور شبهای تار پیدا نیست
نا امید چنان نشست عالمگیر — که یکی امیدوار پیدا نیست
من و این فیض خاص و عام که گفت — مژدهٔ دجله بار پیدا نیست
آن چه جاست ساقیا کانجا — بادهٔ خوشگوار پیدا نیست
شیخ حاضر نگو دگر که بدهر — مرد یک بردبار پیدا نیست
چون زیم یا خدا چه کار کنم — اجل نابکار پیدا نیست
حاجت زیستن است پیدا لیک — مرگ حاجت برار پیدا نیست
حرف مستانه ام سراز کینه است — چون کشی می خمار پیدا نیست
بان چه آنهٔ لفظ و این سخن همه — طول را اختصار پیدا نیست
پیش چشم نشان بهشت گذشت — تا نگردی دو چار پیدا نیست
ساخت چندین مکانهای چه حق — این مهر آشکار پیدا نیست
بار بار از دلم چه می پرسی — گفته‌ام چند بار پیدا نیست

دلبر اندر کنار و دل غایب | یار هست و دیار پیدا نیست
یاد دار اینکه جز لطیف سخن | سخن یادگار پیدا نیست
صاد بر حرف من سلیمان را | جز نگین نامدار پیدا نیست
روز خوش از که خواهی اینجا تو | قفقه در روزگار پیدا نیست

خوش طالعی من همه در اوست | هست آب من آنکه آذر اوست
دل از شب هجری هراسد | کان شب همه روز محشر اوست
خواب است کجا ببینم عاشق | مرگ است که آن برادر اوست
داغستان است جمله از دل | تا افسر داغ بر سر اوست
تیرش بسرم چو سایه افگند | گفتم که پر هما پر اوست
بدمستی اوز ما که ما را | دل شیشه و دیده ساغر اوست
من ماهی و دیده قلزم من | دل آتش و سینه مجمر اوست
در دل هوس خدنگ او بود | در سینه خیال خنجر اوست
جان هرزه اجل ز قفقه خواهد | نی در پی قفقه در بر اوست

دل تیز بجان شناگر اوست | غم [illegible] همه سر اوست
حاضر هر صبح بر در اوست | گویی خورشید چاکر اوست
فرهاد رود بخواب شیرین | تا دامن کوه بستر اوست
گوید که بخود نه گنجم از عیش | جبریل که صید لاغر اوست
دانی که چه میخورم بصد ذوق | عشق است نهال غم بر اوست
یوسف کلام زدست اینکه گوید | نی بیش شکم هما بر اوست
در عشق کجا مقابلم کس | در حسن چو کس نه همسر اوست
کو نامه برش زردی عاشق | رنگی که پرید کبوتر اوست
فردا فردا نگاه کردم | بس نامه وفا بدفتر اوست
شد طرفه مزاج قفقه ز عشق | شکر نفگلیست کوثر اوست

لب آنکه مسیح چاکر اوست / چشم آنکه اجل ثناگر اوست
داور چو همان چه محشر اوست / محشر قد فتنه پرور اوست
غیر از رگ عقل کل نباشد / آن رگ که فدای نشتر اوست
چشمی بحرم سیه گشاییم / سوگند بچشم کافر اوست
دل غافل از او و شیخ شهر است / گم کرده رهی که رهبر اوست
از بال هما دلست فارغ / تا زلف تو دام گستر اوست
کشتی چه ضرور گر ترا عشق / بحریست دلم شناور او
پیش تو گل است بلبل ما / شبنم نه که دیده تر اوست
بردار کشند عاشقت را / بنگر چه بلند اختر اوست
ای شه نه وزیری امیری / بس گفته همان قلندر اوست

قائل نگویمت که بقتلم شتاب چیست / آخر سوال روز جزا را جواب چیست
ای عشق مستی که خورم خون هوش و باز / پرسم ز زاهدان که گناه شراب چیست
آن توبه که بود ترا و مرا شکست / من مستم و تو مست گنه اجتناب چیست
بوسی نخواهم از تو بدندان مگیر لب / امیدوار لطف نیم این عتاب چیست
صد فتنه موجست اینکه من هم از محفلت برون / ورنه بهر کس اهل بشب ذکر خواب چیست
ای آنکه بی سوال دهی بوسه با غیر / حرفی که گفته ام تو ترا جواب چیست
اینهم که خواند گفته ترا و بقتل گاه / جمعیت حواس ضرور اضطراب چیست

ای آفتاب عذر شب ماهتاب چیست / پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست
تا چند می بری از دل و از داغهای دل / ای همنشین جفای بتان را حساب چیست
دیوانه اند نام خند اهل محبت / بی آن پری شراب چه با کباب چیست
ای دل ز دی ز خویش کجا صبر کن دمی / من نیز همرهت شوم این اضطراب چیست
ای من فدای آمدن و بازگشتنت / آن بیحجابیت چه شد این حجاب چیست
هر سو که عمر تو که و گوی رو هم شتاب / چون عمر من نه ای رفتن شتاب چیست
دل خواستار تیغ و ندانم که کی رسد / من تشنه کام تیغ و ندانم که آب چیست

لطف جوانی از مین پیران زمان مپرس
خوش آنکه چون شکستگی حال تفته دید

مغلوب شیب را چه خبر تا شباب چیست
گفتا که معنی ورق انتخاب چیست

تا چند گوییم که مرا هم توان شناخت
سر را نه سر جنون تو پا را نه پا شناخت
دلها شگفته کرد چها پیش بینیش
با صد امید رفته بدم بر درش وسے
زین پیشتر این نمط سنگ خود نگه بخواند
نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین
من پیر راه خویشتن او را شناختم
کی بود این یقین که بمن اعتدش نگاه
بگذشت از هزار دل و در دلم خزید
گفتا که آب رفته نیاید دگر بجو
خود را بدیر و کعبه عبث سو بسو مبر
گفت اوست خاکسار و توسرکش چنانکه آه
آمد بغم اندرونی دل و محبت خانه اش
او دید سوی خنجر و این گفت شکر حق
آسوده خفت زیر مغیلان چنانکه من
نی مهر نه آفتاب دل هر او شناس
عاشق که خاطرش ز خزان شگفته سیے
نی موی نی میان بتان نی هلال عید
میخوانم این یک مطلع و میخواهم این سه را

نتوان تمام چنانکه تویی ایقان شناخت
دل را نه دل بلای تو جان را نه جان شناخت
بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت
نومید از آن شدم که مرا پاسبان شناخت
شکر خدا که منزلتم این زمان شناخت
پیر ساده دل کسی که جهان را چنان شناخت
هر کس که راه خانه پیر مغان شناخت
گویی که برق خرمن خودبینگان شناخت
دیدی که درد خانه خود را چنان شناخت
تا عمر خود حباب چو آب روان شناخت
از چیست سجده ها کنون گلستان شناخت
خوش غیر از زمین مرا آسمان شناخت
زان پیشتر گزیده بهش جان نشان شناخت
نشناختم من آنچه دل نکته دان شناخت
هر کس فسانه از غم پنهان شناخت
بودی هر آنچه تو گران تا گران شناخت
از رنگ خویش رنگ فخ بوستان شناخت
من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت
با یدسه گوهر صدف عز و شان شناخت

گفت آنکه این سخن ز زبان آچه جان شناخت
دیگر چگوییم اینکه مرا آنچنان شناخت

جان را اگر شناخت زمین تا زمان شناخت
جمعیت دلم ز پریشان بیان شناخت

[illegible]

نشناخت هر چه کس دلم ای جان جان شناخت — داغ عیان همین که ز درد نهان شناخت

بنگر کمان چگونه بخود تیر را کشد — گشتم و میکده پیر مرا یک جوان شناخت

از دیدن و شناختن احوال آن مپرس — من خود چگونیست که دل این و آن شناخت

بنخواستم برسم بلب باهم مدعا — آیا بس اینکه پای مرا از زبان شناخت

باز بختیم نگر که چسانش ز کف فکند — خون مرا و میکه بنوک سنان شناخت

ای غیر اجل مراد من و از تو شد کنون — این میکشد مرا که ترا او چسان شناخت

آگه دلم به مصلحت شب بخواب رفت — چشمی نگشود و غفلت اهل جهان شناخت

از خار خواهی آنکه برآوردن گلی — باید نخست خوی بد نیکوان شناخت

بلبل نمی‌ستود از بیت پیشم این نمط — گوئی کنون زبان مرا همزبان شناخت

گر آرزوی او نشود کشته خنجر است — چیزی که در کف دل و رخ خوبان شناخت

قربان ناوک تو شناسائیش نگر — جمعی نشسته بود و مرا از میان شناخت

بنگر که من ترا چقدر با شناختم — ای قدر ناشناس مرا می‌توان شناخت

بیدار شد چو صبح چه با خنده زد بصبح — هر کس که لطف خواب شبی غنچه سان شناخت

پیش دل از یقین سخنی گفتمش عبث — اندازهٔ یقین دل بدگمان شناخت

کی رتبهٔ سخن ز سپهر برین گذشت — کی قدر چون منی شه گیتی ستان شناخت

از قصه هیچ درد نهان را مپرس ای — خون بود دل که لذت درد نهان شناخت

چل روز شیخ چله کش از خانه برنخاست — گوئی که چند روز ز ویرانه برنخاست

دیدی چه فتنه با یک ادای غمزه ات — از گوشه‌های چشم تو مستانه برنخاست

چون خود نخواستم من از و می بناز گفت — تعظیم شیشه واجب و پیمانه برنخاست

تنها نه من که شهره بدیوانگی شدم — یک کس بعهد حسن تو فرزانه برنخاست

گفتی دمیکه خانه ز بیگانگان پر است — رفتم من از بر تو و بیگانه برنخاست

ای جان تو نیز از ره تسلیم بر مگرد — دل شد غبار و از در جانانه برنخاست

از ضعف گفته رفت بهر محفلی که ذکر
قربان ناله کز دل دیوانه برنخاست

ایکه خواهی چیز دیگر اندرین مجمع زمن
این دوم مطلع بس است او چیز دیگر هیچ نیست

خوب گفتی پیش لطفم قدر گوهر هیچ نیست
باز گو این حرف از این حرف خوشتر هیچ نیست

هان دگر یکبار بین این در که میریزم ز لب
هان دگر یکبار فرماے مقدر هیچ نیست

جان بسی بخشم اسیران تشنه کامان میدهم
لب گشا یکره تو هم وین گو که کوثر هیچ نیست

تا چه می پرسی ز ما مارا خبر از تو کجاست
تا چه میخواهی ز دل پیش قلندر هیچ نیست

با اجل حکمی که خوابانند بگور اندر خوشش
ایکه بیمار ترا بالین و بستر هیچ نیست

گرچه گوئی خاطرت زین بیش پریشان میکنم
خاطر من جمع از تو ای ستمگر هیچ نیست

دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنمایدم
اشک گلگونم نگر رنگ معصفر هیچ نیست

باورت گر نیست اینک خنجر و اینک دلم
خنجر چه اندر دلم ای کینه پرور هیچ نیست

صحبت شبنم چگویم در چمن با تو چه کرد
گل تو تر دامن شدی و دامن تر هیچ نیست

دیدنی دریا نگیهایم بس است اندر قفس
ایکه از پرواز پرسی مرغ بی پر هیچ نیست

ایکه ما را هیچ دانی ما دگر فرمانده ایم
پیش ما فرماندهی هفت کشور هیچ نیست

زور دارد آدمی را عشق از هر کار بد
عاشق است آنرا که بیم روز محشر هیچ نیست

نیست دل با خون کردن آن دلبر چو پیری استرا
خود دلم میخواست این تقصیر دلبر هیچ نیست

گرد خیر هم ثابت اما نام خیر هم هیچ نے
زور شعر مختصر ولی مضمون مختصر هیچ نیست

گفته آن مطلع کرد و عطر آنقدر با میچکد
تا نمیخوانی دماغ من معطر هیچ نیست

فی شباب سو ونیزان پس سحر اخضر هیچ نیست
جام ابیض بر کفم بی آب احمر هیچ نیست

غمزه چون گفتش که در قتل فلان حکمی دگر
گفت زیر لب همین حرف مکرر هیچ نیست

چون بچشمم کم نبیند ماه نو را ابروش
پیش شاهان زمان هم و صد لاغر هیچ نیست

دیدنی هست آنچه خونریزی کند بر یک تیره
پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست

من هم هیچ آنکه بشنید از موذن چو اذان
گفت زیر لب که جز الله اکبر هیچ نیست

دیگر این انداز خوبان اتوان گفتنش شهید
می نیاندم بخون تیر و خنجر هیچ نیست

لیک نگوید اینکه نبود آلهت خار اشگاف
در دل او ناله زارم موثر هیچ نیست

مرید نقشه غیر از من دگر کیست ۔ جز او دیگر کجا بدمذهبی هست

لب ما را بآن لب مطلبی هست ۔ جز این دیگر چه ما را اربی هست
همه ما را چه فرخ کوکبی هست ۔ که هر یک کوکب ما را موکبی هست
بود دیگر روزی از سوزی نه خالیست ۔ شبی گر هست با الفرقی سیاهی هست
سخن رفت از حدیث و فقه جایی ۔ اگر گفتم مشرب من مشربی هست
فلاطون را چه خوش دیوانه ای گفت ۔ که هر درس طفلان مکتبی هست
رود چون از سگان کوی او ذکر ۔ عدو گوید مرا هم منصبی هست
دو کس یابند اگر کس را درین دور ۔ یکی افعی دگر عقربی هست
تواند کرد سیر هر دو عالم ۔ سخن را گر به با هم مرکبی هست
عالم زنده یکی مرده ام من ۔ بخوانش نقشه بیجان قالبی هست

دلم حیران لب روئی که دیده است ۔ دگر حیران بخود موئی که دیده است
کشد آهی که جوید راه گردون ۔ لب جوی سرو دلجوئی که دیده است
اگر زخم است مرهم از که جست است ۔ دگر دردست داروئی که دیده است
محرم می کند شوال خود را ۔ همه تو تیغ ابروئی که دیده است
منش بلبل چو او در باغ هستی ۔ گل اندامی سمن بوئی که دیده است
نماید هر چه ما را می توان دید ۔ خدا داند فلک خوئی که دیده است
نگاهم میرسد از پهلوی چشم ۔ ترا بنشسته پهلوئی که دیده است
دگرگون است رنگ سنگ اسود ۔ بسوی خال هندوئی که دیده است
نمود آخر چه رحمت چون توئی را ۔ ندیدی نقشه چو او ئی که دیده است

جنان از آسمان کوئی که دیده است ۔ دگر حور جنان روئی که دیده است
جز آهی که ز دلم بخواست خیزد ۔ نگاهش تخل جوزوئی که دیده است
بخواب اندر نه بیند غیر شمشیر ۔ نداند دیده ابروئی که دیده است

ردیف جیم عربی

تو این مگو بہ سپاہیگری سپہر محتاج
کہ سر بہ تیغ تو و تیغ تو بسر محتاج

نہ آنقدر ہمہ عالم بیک نظر مشتاق
کہ بیند از دل من یک شرر محتاج

چہ بادہ کہ نیارد بہ ہیچ گونہ خمار
چہ سادہ کہ نباشد بکیر و فر محتاج

منم کہ تیرگیم را تجلیست چراغ
کہ داند اینکہ بشامم کہ شد سحر محتاج

سوالی از کسی البتہ ننگ ہمت ماست
کہ نہ ہرکسی این کار را مگر محتاج

نہ این نہ آن نہ فلان بن فلان بین و ران
ہر آنکہ ہست غنی قصہ مختصر محتاج

مباد خار شود سنگ سنگ گردد خار
مباد پا و سر ما بکید گر محتاج

فرشتہ اجل است آنکہ در بدر گردد
سگ در تو نگردد بہیچ در محتاج

بفیض سجدہ بتخانہ نگاہ کسی
مباد تفتہ الٰہی بما حضر محتاج

نہ چشم تر بدر و لعل آنقدر محتاج
کہ لخت ہای دل من بچشم تر محتاج

حدیث زلف تو با غنچہ دہان تو بود
سطولی کہ نباشد بہ مختصر محتاج

ہر انچہ ہست ہمین کی طلب کنم از کس
چہ آبروست با تب ار شود گہر محتاج

ز تیر پی ہدفی او را عبث دہی پر و بال
کہ نیست مرغ دل ما ببال و پر محتاج

ہمانست حکم قضا گر جوان و گر فرتوت
یکیست پیش اجل گر غنی و گر محتاج

نہ عیب نشست کہ تہ بی ہنر اخوانی
بعیب گشت زمانی کہ شود ہنر محتاج

خود این سخن نہ لبا سیست نخل آزادی
کہی نبود و نباشد ببرگ و بر محتاج

فغان از ان مژہ کاین سان ستم روا دارد
اگر دلست غنی زان سنان جگر محتاج

چہ تو عیش کہ از تو دل است و جان بہ غرور
چہ تو غم کہ بیار لوا ہم کمر محتاج

دگر بغیر تو محتاج را غنی کہ کند
بکن بکن کہ من تفتہ بیشتر محتاج

ہزار داغ و ہنوز است آنچنگر محتاج
شود نہ ہیچکہ یارب این قدر محتاج

کنون کجا لب خشک است و چشم تر محتاج
چہا خود اند باین ہر دو بحر و بر محتاج

آن نقدِ کسادم که نپذیرد هر اکس
وان جنس خرابم که بهانیست مرا هیچ

جائیکه بود گرم سخن بیهده گوئی
خوب است که پرسی نه ازین بیسر و پا هیچ

در بزم سخن نبرد توان مدّعیم را
سخنور بر آن پایه ولی فهم و ذکا هیچ

ای آنکه کنی این همه بر طبع رسا ناز
چون نیست ترا بخت رسا طبع رسا هیچ

جائیکه که بصد شعر شعیری ندهد کس
از شعر مگو هیچ و دگر از شعرا هیچ

آن به که ز بیجا و بجا هیچ نپرسی
بیجا همه مطبوع ترش هست و بجا هیچ

کامل بود آن کس که بجز هیچ نداند
ما را همه دانند چنین کامل و ما هیچ

بان ایدل اعجاز نما مطلعِ ثانی
آید نه خوشم جز سخنِ روح فزا هیچ

دیدم ز اجل در شبِ هجران نه وفا هیچ
کردم بسی اما نه اثر کرد دعا هیچ

فریاد ز تمکینِ وی و خامشی وی
کوهی است که خیزد نه از و صوت و صدا هیچ

بربست میان چست و سوی بوالهوسان تاخت
بگشود لب از ناز و نفس سود بما هیچ

من بر سرِ هر نوحه همین نغمه سرایم
جز نغمه نزد وید ز لبِ نوحه سرا هیچ

روزم همه آنانکه نمودند شب ای وای
دارند نه بیمی بدل از روزِ جزا هیچ

تا من بچه امید کنم چشم بره باز
شد مدّتی و نامد خبر از شهر سبا هیچ

دیدیم سوی آن کهر و گفت بما یاس
در راهِ عدم خوف بسی هست و رجا هیچ

من جانِ وفائیم دگر آواره از آنم
باشم نه در آن شهر که آنجاست وفا هیچ

ناخوانده گر آمد نتوان گشت چنین شاد
کاری نکند آن شوخ نه بی مکر و دغا هیچ

بیش است نه یکذره د ما نش زکم من
وز طولِ امیدم نه کم آن زلفِ رسا هیچ

فریاد از آن لحظه که مقصود دلم را
او چون رسد و گویم من آشفته نوا هیچ

انعام طلب میکند از من باداسئی
پیکی که باو کرد بیاهم نه ادا هیچ

گر شاهیِ آفاق بودی تو گدای است
در خلد برین است ز کوی تو جدا هیچ

صد بار اگر بشکنیم دل نشکند آه
خیزد نه ازین شیشهٔ بشکسته صدا هیچ

بیجرم سحر کشیم ای آنکه چنین زار
بر نعشِ من اکنون نه بهر سود عزا هیچ

عیسی لبِ مرحاضر و جهدش همه معلوم
بیمارِ تو جان بر لب تاثیرِ دوا هیچ

سایه اش دل اگند شاه جهان — بر تیر از بال هما مژگان شوخ
تا شنید چون بر سید بحو گفت اسیر — کرده صید مدعا مژگان شوخ

شد عدوی جان ما مژگان شوخ — در کجا شد تا کجا مژگان شوخ
نی من او را مبتلا بل صد هزار — نی بلا بل مبتلا مژگان شوخ
من جدا از بر رود خواهد ز من — دل جدا و جان جدا مژگان شوخ
منکه خواهم هر زمان ثبت را خدا — پیش من قهر خدا مژگان شوخ
می نیارد لشکری بهر رگم — می نفهمد مدعا مژگان شوخ
انچه من میداشتم از عقل و هوش — چشم یاد و برد یا مژگان شوخ
تا چه کام اوست بر دار و ببین — دست چون بهر دعا مژگان شوخ
دشمنم از چشم تا ابروی کج — قاتلم از غمزه تا مژگان شوخ
اینکه زد خون در دلم بسیار خویش — چون نباید گفت با مژگان شوخ
بر نگردد روزگار از ما دگر — بر نگردد دگر ز ما مژگان شوخ
نقشه تو با فتنه با سازی اگر — فتنه با سازد بیا مژگان شوخ

ردیف دال مهمله

بر نعش ما کی آمد و اعجاز با چه کرد — آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد
در کشوری که بود بلب جان مدعا — آگه نشد اثر که دل ما دعا چه کرد
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بما روا ست — تیر هم نزد و بدل نگه آشنا چه کرد
آید علاج تنگی دل از که جز لب ت — ای خوش سخن لغنچه پذیری صبا چه کرد
ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان — از همدمی که حق سفارش ادا چه کرد
داد از چنین خرام که هنگام داوری — داور ز جای جست که محشر بپا چه کرد
من بودم و کسی و تجلی و رسوائی — لیکن مپرس اینکه در آن دم حیا چه کرد
گر زلف بر فشاند و بخط شانه در کشید — دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد

[illegible]

ما را کدام روز تو خوش دیده بگو — طعنش مزن رقیب که غیر از جفا چه کرد
باید قدح زدن چو بر اعدا رسد شکست — این فصل گل مپرس که با توبه ما چه کرد
بیداد خواست از حق و بی شکوه راند از و — فریاد باز نگفته که روز جزا چه کرد

دیدی با آشنا نگهه آشنا چه کرد — حاجت چه داشتم من و حاجت روا چه کرد
مردم دمیکه نام مسیحا گرفت دوست — من درد با چه داشتم و او دوا چه کرد
ای وای بیکسی که به هنگام کشتنم — باوی کسی نگفت که مسکین خطا چه کرد
گو باش زندگی بفراق از بلا بتر — ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
برگشته بود آن مژهٔ سرکش از توهم — بگذر ز من مپرس خود نیز تا چه کرد
تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان — حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
کافی اشاره ایست اگر عقل تو بجاست — ساقی بیا ببین که بمن این هوا چه کرد
پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان بمرد — بیچاره جان نداشت بجانان فدا چه کرد
ای غافل از زمان بلد دار خود نگر — گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد
بخشود اگر بعاشقت اکنون عجب مدار — بیچاره جز دعای اجل عمر با چه کرد
کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم — کان بیوفا به نفته چه کرد و بما چه کرد

خود هم نگهه کنید که چشم شما چه کرد — بر مردمی کشان در میخانه وا چه کرد
با بلستان نمایدم از ارض تا سما — جادو فریب نرگس سحر آز ما چه کرد
رفت و بهیمه ره کف خاک مرا گذاشت — دیگر باد ادای بیا هم صبا چه کرد
من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان — بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد
رفت انچه رفت از نگهت تا چه شکوه اش — کرد انچه کرد با تو چه گوییم تا چه کرد
چشمی که در گرفتن جان عهد با چه بست — زلفی که در شکستن دل عهد با چه کرد
رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد — رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد
تنها نه دهر بخت من آخر غمم چه خورد — تنها نه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
خاکم بسر که مردم و کامم روا نشد — بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد

بگذر از این که ورطه کدام و کناره چیست — بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد
گر تیغ زد بفرقِ هوس سرفراز ساخت — ور تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد
اکنون که مرد تفته چه پرسی ز آرزو — حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

چهره افروختی عتاب این بود — نامه ام سوختی جواب این بود
از ستمکش کنون عنان چه کشی — در سفر با تو هم رکاب این بود
از کم و بیش خوب ماندی حرف — صبر هم آن بود و اضطراب این بود
سیک شیدندم از درت به بهشت — من نه کافرولی عذاب این بود
چون بزخمم تو زلف نفشاندی — همتنای مشکناب این بود
مزهٔ غم شد ار المم دیگر — در شراب غمم گلاب این بود
در رهی چون فنا شدم گفتم — قلزم عشق را حباب این بود
همه افسانه کار و بار جهان — خفتم اندر هزار خواب این بود
نگهش بی همین ز من برگشت — دهر را گوئی انقلاب این بود
دل خطش را چگونه بیند که چه خواند — گوئیا حسن را کتاب این بود
تر زبانم به شکر شمشیرش — تفته در تشنه حلق آب این بود

شد جگر جمله خون شراب این بود — سوخت دل بسکه کباب این بود
هر دم و هیچکس ز وفا نخرید — گوئیا جنس کم بها این بود
چشم خود را نثار خود گشتم — تا چه گوهر فشان سحاب این بود
دل چو رخ در کفن نهفت و گفت — بر رخ مدعا نقاب این بود
عشوه و ناز او همه دلکش — نتوان گفت کانتخاب این بود
زان دهن تا چه ذکر و زان جنبار — ذره آن بود و آفتاب این بود
ره بتخانه ات نمودم شیخ — چون نرفتی ره صواب این بود
گفت شیب تو از شباب به است — چه بلا شوخی شباب این بود
پیش از آنم که گوید او هیچ — هر دو دل معنی شتاب این بود
پیش من گشتنی شما هر دو — من و غیر از و خطاب این بود

جانم ز غم چو خواب این بود
از غم اضطراب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانی	بود خودبین کجا خدا بین بود
تفته را غیر این دگر چه صفت	خوار این بود یا خراب این بود

در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد	دارد اندوه و چگویم چه قدرها دارد
گر نشینم بکنجی ور چه طرف بندم ازو	چون ندانم که یکی خانه چه درها دارد
کند انکار ز مستیت تو نگر دیده ربا	تیر تو تا چه نظرها بجگرها دارد
گر تو در محفل اغیار گذرها داری	بیخبر نیست دلم نیز خبرها دارد
آه من بنگری و خنده زنی بر اثرش	وین ندانی شجر عشق ثمرها دارد
میتوان یافت که هر کم چه طربها بخشد	میتوان دید که شاهم چه سحرها دارد
تفته تنها نه برد لذتی از خوردن غم	لذت است آنکه ته تیغ تو سرها دارد

خود نگویم که مرا گریه اثرها دارد	میتوان دید که یک خانه چه درها دارد
دیده ممنونم ازین ره چه قدرها دارد	سیل اشک است که در راه گذرها دارد
مهر داند که بما غمزه چه کینها ورزد	خبر آگه که بما غیر چه شرها دارد
نشنیدیم و چه گوییم چه دیدیم انجام	گر چه گفتند که این راه خطرها دارد
سنبل است آنکه ز زلف تو شکنها راند	نرگس است آنکه بروی تو نظرها دارد
کندت تیغ بتشم همه گلهای سپید	گل صد برگ بخود گر چه سپرها دارد
تفته را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین	بیخبر هر که ز خویش است خبرها دارد

از جگر خون ناب می آید	لخت دل در رکاب می آید
صبح شد از شراب حرف زنید	ماه رفت آفتاب می آید
گریه جاییکه من کنم آنجا	کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوالم از حیرت	بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شیخی	که ببزم شراب می آید
مرگ می آیدم بعمر شب هجر	بر نشاطی که خواب می آید
سخن اشک بر لب تشنه ام	بس عجب آب و تاب می آید
می روم کانچه کرده ام گنهدا	شرم هم از شیخ و شاب می آید

[illegible]

[illegible]

عقده باز میشود که ببرس
در نظر خون حباب می آید

تفته بهر چه میروی از خویش
صبر کن کاضطراب می آید

سوی چشمم پر آب می آید
خنده بر وضع خواب می آید

از من آن اضطراب می آید
گر نه اندر حساب می آید

رتبه خاکسار بیست بلند
کز در بو شراب می آید

دل کرا سوخت زین آشامان
از که بوی کباب می آید

شیب می افگند می کز پای
یاد عهد شباب می آید

در دل را اگر شکست کسی
مژده فتح باب می آید

می روی از دل و نمیدانی
چه بجان خراب می آید

پای او را اگر که بست حنا
خون ز چشم رکاب می آید

آنچه آید نه از فلک زنهار
از تو عالی جناب می آید

ما گدازیم و گوید آن گل تر
تا چه بوی گلاب می آید

نامه ای دل نوشته ام با حل
مرو از جا جواب می آید

دردها از تو داغها از من
تفته روز حساب می آید

قاصد اضطراب می آید
تا چه از وی جواب می آید

ماه من بی نقاب می آید
رحم بر آفتاب می آید

عید عالیجناب می آید
ماه نو در رکاب می آید

از خیالت چو می رود سخنی
گریه بر بخت خواب می آید

یافتن می نزاود از جستن
کامجو کامیاب می آید

تا کجا پاس این احسان
ظلم از وی حجاب می آید

نیست بی آمد و شدی این باغ
گل اگر شد گلاب می آید

مژده روشنی چشم قدح
که شب ماهتاب می آید

بعد ازین نیست را چه شکوه ز مرگ
دیر رفت و شتاب می آید

دل پیر از سرود می رقصد
لفتهٔ از بحر رحمت تنبغش

جان بتن از شراب می اید
تا گلو اندر آب می آید

گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد | یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد
برقی که سوز و آرزوی لطف او مرا | در خرمن امید کس آتش فگن مباد
خون ریختم ز دیده چو مطرب شب این سرود | ساقی و باده تا نبود انجمن مباد
رفتم من از جهان بصد آزار و گفت دل | آرام در وطن چو نباشد وطن مباد
در خوار نیم بسکه من و دل بهم شریک | گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد
آن جهد و این مآل زهی تو زهی نصیب | کس نامراد تر ز نوای کوهکن مباد
دیدیم عالمی که دوئی را محل نداشت | کس را دگر چو ما سفر از خویشتن مباد
تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر | تا رغبت سخن نبود سخن مباد
دنیا برای آنکه نداند فریب او | مردی چو لفتهٔ واله این پیرزن مباد

آنکه کسی ز شیوهٔ آن مکر و فن مباد | در باد خنده زن بمن و عقل من مباد
رفتم قفای دل که گراز دل زنم چه حرف | جز این که رهنمای کسی راهزن مباد
پای تو در حنا و گل و لاله منتظر | بر گردن حنای تو خون چمن مباد
تا سوز دل نباشد هم از دل چه فایده | تا شمع انجمن نبود انجمن مباد
آزاده که خنده بر نخجیر من زند | یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد
گفتم هم اگر ز دیر براهیم بتر ز دین | تا هم اگر بکعبه روم برهمن مباد
نقشش هنوز تیشه بدستم نداده بود | زین بیش هیچ جا سخن از کوهکن مباد
حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گذشت | دلدار من ملول ز طول سخن مباد
خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا بجا | جسمی چنان لطیف ته پیرهن مباد
گر لفتهٔ سکافر است بتحقیق و دوزخی | ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد

مشتاق طوف میکده کس همچو من مباد | رفتم ازین بسم خبر از خویشتن مباد
در چین زلف یار مقام ختن مباد | دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد

ای دل هنوز خاک نشدی بباد رفت
گفت آنچه باد گوش زد سوختن مباد

من کوه غم طلب کنم و شوخیش ببین
گوید چنان که جز لب شکرشکن مباد

ای روز بیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم
این تازگی که جور تو دارد کهن مباد

گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر
گفت آن سخن که هست فزون از دهن مباد

ای صد هزار راز نهان اندرین سخن
گر کم سخن توی نگهت کم سخن مباد

دانی که کیست قافله سالار عاشقان
تا بشکند دلم مژه ات صف شکن مباد

شیرین ز شکر دگری کام کی شود
این حرف تلخ گوش زد کوهکن مباد

آخر دماغ نازکت و رنگ شکوه ریخت
یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد

کوی تو کعبه ایست که خونها شود درو
دل را طواف کوی تو بی خون شدن مباد

هر لحظه از تو لاف وفا و ز من این دعا
خجلت ترا ز تفته خونین کفن مباد

نامه بر را شوق من بال کبوتر میدهد
چون نگویم رزق را روزی رسان پر میدهد

تلخکام هجر را لعل تو شکر میدهد
نرگس مخمور را چشم تو ساغر میدهد

هر که می بیند ترا سلطان عالم میشود
عارضت آئینه را بخت سکندر میدهد

خضر می میرد نه تنها در هوای کوی تو
عیسی گردون نشین هم جان باین در میدهد

بشنود گر گوش تو صد با سخن گو یک جواب
ور یکی گیرد صدف یک قطره گوهر میدهد

آنچنان کز آبگینه می بساغر میرسد
از ضمیر من خبر چشمت سراسر میدهد

محشرم مقصود و ناموزون ادا ناید بهم
ناله کاید بلب یادم ز محشر میدهد

از شهادت تشنگان او چگویم ماجرا
از پی یک خم تیغش هر یکی سر میدهد

چیست آن کش تفته مخمور از فرط خما
بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدهد

صح
[illegible]

ماهی از چرخم هوس چتر سمندر میدهد
آب را از چشم تمنا چشم آذر میدهد

مژده تسکین چها با جان مضطر میدهد
سوی من تیری که آن ابرو کمان سر میدهد

بوسه آن مژگان که سر بر دار و لخت جگر
تا چه نخل عشقبازی غیر ازین بر میدهد

من سوالی کرده ام زو لیک می باید شنید
پاسخی کان بت بحشر پیش داور میدهد

آنکه نگذارد مثالِ خویش را دامی که بست / پیکرِ مهر را ببا و آن ماه پیکر میدهد
یار میگوید که روزِ دیگر آییم در بهشت / میشود چون روزِ دیگر وعدهٔ دیگر میدهد
پیر را نبود روا لافی زدن پیشِ جوان / زلف گو فهم آنچه فرمان خطِ دلبر میدهد
باز دارد دیدهٔ خورشید را هم سبز سر / نی همین آن گل به شبنم دیدهٔ تر میدهد
دادخواهم شیفته سان قاتلم داور فریب / محشر است اما که دادِ من به محشر میدهد

آه بی دستگاه تا چه کند / ناله چون نیست آه تا چه کند
رحمتِ حق بحالِ باده کشان / خاست ابرِ سیاه تا چه کند
کاروانِ خودی گذشت اکنون / بیخودی خضرِ راه تا چه کند
وعدهٔ یک دمش قیامت کرد / مدتِ سال و ماه تا چه کند
می کشی لذتِ دگر دارد / لذتِ این گناه تا چه کند
برق هر دم عیان نمی باشد / گرمیِ گاه گاه تا چه کند
کشت ما را و گشتنِ ما را / هست داور گواه تا چه کند
دادخواهی قیامتی خواهد / نالهٔ دادخواه تا چه کند
شیفته کرد آنچه کرد چرخ اکنون / سیلِ شم تیرِ آه تا چه کند

با گدا لطفِ شاه تا چه کند / من و حالِ تباه تا چه کند
آنکه گویی خدا چها کرده است / نامه دارم سیاه تا چه کند
ما نکردیم در گناه کمی / عفوِ او با گناه تا چه کند
تنگ کرد آن قبا چو عرصه بمن / گفت ناز این کلاه تا چه کند
در کفِ آن آفتاب نیزه گرفت / ماهِ انجم سپاه تا چه کند
آنقدر با غم انقدر با من / کوه نالید کاه تا چه کند
سوسن خامشی است با نفسش / نرگسِ کم نگاه تا چه کند
او رخ افروخت من توانم سوخت / گل قدح زد گیاه تا چه کند

شیفته چون گفت رفت نور از چشم
گفتم آن خاکِ راه تا چه کند

اقتضای زبان می که در بهار نخورد — تا قیامت ندامتی دارد

دل دیوانه حالتی دارد — از من و تو جدا عشقی دارد

جلوه انداز قامتی دارد — بی تکلف قیامتی دارد

از خجالت سر دنم عجب است — زیستن با خجالتی دارد

نیست کس منبسط بدهر الا — آنکه با کلفت الفتی دارد

دو جهان بلکه بیش ازان چه بود — که فقیر تو همتی دارد

هر قدر یا که خوار گردد دل — به عزیزی که عزتی دارد

ذوق آئینه اش بلا گم کرد — تا چه با خود عداوتی دارد

پیش عاشق ز بوالهوس سخن — خنجری ده که غیرتی دارد

گویم از من لبم بهم چسپید — سخن من حلاوتی دارد

من نه گویم که شاعرم اما — قادر است آنکه قدرتی دارد

تن طلسم شکستنش ناگاه — نه حکیمی که حکمتی دارد

نتوان سیر شد ز نعمت دوست — خوردن زخم لذتی دارد

اقتضای غبار تو ننگ بی‌ستم — هر یکی استطاعتی دارد

بنده نا کرده طاعتی دارد — نه حدیثی نه آیتی دارد

دل نه نازی نه نعمتی دارد — نه تمنا که حسرتی دارد

من چه دارم که گردم سختی — رنجی آن را که راحتی دارد

دوستان من به چشم خود دیدم — انتظارش قیامتی دارد

وهم نظاره است نه با من دل — دیده با خود رقابتی دارد

تیغ گر شکسته را با تو منهای — کشته تو ندامتی دارد

غیر کشتن تا چه نا تواند افتاد — مژه اش تا چه قوتی دارد

گر چه احسان حق زیاد الله است — لطف ساقی لطافتی دارد

من نه شانی نه شوکتی دارم — دل نه قدری نه قیمتی دارد

دل اگر خام و دوزخ آشام است
در مجازی حقیقتی دارد

نقشه دیدم تمام دیوانت
سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد
در بدایت نهایتی دارد

لب او بی سخن مسیحائی است
وین سخن هم کنایتی دارد

کارم افتاد با کسی که ازو
شکر گفتن شکایتی دارد

سادگیهای دل توان دیدن
گر تو چشم عنایتی دارد

خنجر از تیغ چون نسازد حسن
چشم از ابرو حمایتی دارد

من بخوار د خلد گر کوثر
راوی می روایتی دارد

گفتمش صد حکایت از غم لیک
نشنیدن حکایتی دارد

گو مکش سعی خانقاهم شیخ
پیر را هم هدایتی دارد

چقدر با تو برتری از چرخ
جور او نیز غایتی دارد

یکده و قلزم منم بود کافی
کانچه دارم کفایتی دارد

نقشه حرفی دگر بزن زان تیر
در دل من سرایتی دارد

جا همین بر من نه جانان تنگ کرد
هجر جانان عرصه بر جان تنگ کرد

قامتش را جلوه گهها ئی نداشت
بر قیامت نیز میدان تنگ کرد

گر شکست یافت گردون تلخ ساخت
ور فراخی دید دوران تنگ کرد

شهر ما را چه پرسی وسعتی
کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد

حسن او نظاره را عاجز نمود
گل فراوان بود دامان تنگ کرد

زخم ما را خوش بسی از تنگیش
خوش مبادا آنکه نمکدان تنگ کرد

عشق محکوم خرد باشد کجا
بین که دانا را چه نادان تنگ کرد

ره عدم را گر ه انداز بس فراخ
میرویم درد فراوان تنگ کرد

اینکه از نازم نفرمودی شهید
عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد

زین گران تا آن گران بس یک قدم
وحشتم گوئی بیابان تنگ کرد

بجز عدم که ندیدم من غریب آنجا
دگر کدام وطن گمرہ وطن مکنید

یکی همی رود و دیگری همی آید
به بیستون چو نهم یادِ کوهکن مکنید

حرم چه برد ازین بیرازان چه خواهد یافت
سخن ز شیخ و حکایت ز برهمن مکنید

زندقی است طریق شما مرا معلوم
تملقی همین اکنون ز مکر و فن مکنید

سبک شدن گرانی دلیل و درستی است
رو ید راه و بجز یاد راهزن مکنید

جهانیان همه یکبار منعدم گردند
به تنگنای جهان ذکر آن همین مکنید

بجانِ لطفیه که در رفتنش تامل نیست
بنازِ خود که توقف در آمدن مکنید

اگر نبشته ام آزرده اش ز من مکنید
اشاره ایست که جانرا جدا ز تن مکنید

بغیرِ آتشِ شوقِ میش که سوخته است
بجز قدح دگر از خاکِ برهمن مکنید

هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما
شکایت از فلک و شکوه از زمن مکنید

ز نرمِ شائلی او دگر که آگاه است
به پیشِ هیچ‌وسی ذکرِ کوهکن مکنید

نسیم مشک فشان است و لاله جام بکف
زیاده منع من این لحظه و چمن مکنید

نگه کنید ز قهر و وفا هندستش نام
اگر وفاست همین جز بخویشتن مکنید

تمیز شرط بود من کجا و عنبر کجا
بهای رانگس و بازار عن مکنید

ز بوی او همه بیخود شد و بخاک افتاد
برای شمال و صبا ظلم بر من مکنید

ز تن برآمده جانم فدای من مدوید
ز خود رسیده شکارم سر رغ من مکنید

بذوقِ لطفیه که دارد ز خود شدن لطفی
اگر شدید ز خود قصدِ آمدن مکنید

زیاده ریختن ای اهل دین سخن مکنید
در از گذشت سخن خون انجمن مکنید

فنا پسند کجا تن دهد با آرایش
کفن بدوش کشم فکر پیرهن مکنید

ز رشک همچو سخن انده‌م که رانده دیده و دل
بخنده گفت که تعریف خویشتن مکنید

که بود کان نگه از یک ادا انگشت اورا
که گفت کان مژه رانا به سینه‌ام شکن مکنید

اگر کشم ز حرم پای طعنه‌ام مزنید
وگر روم سوی بتخانه منع من مکنید

منم طریقِ وفا جز همین قدم منهید
دل است منزل حق جز بدل وطن مکنید

بخت من هست گوی برق جولان — جهان را جمله در یک دم بگیرد
مغلظ تر از وکس نبود انکو — خبر از احقر و اعظم بگیرد
خوش آن دلداده کو چون حلقه در — دری را گیرد و محکم بگیرد
گلشن ایدل بروبش ناله سرد — مبادا آئینه او نم بگیرد
اگر گیری نه آهو هم بگویم — که چشم تو نه آهو رم بگیرد
بنام خود اگر نازد سکندر — کلام گفته هم عالم بگیرد

امشب که مرا شاهد مقصود ببر بود — تا از رخ او بر فکنم پرده سحر بود
میخواست شکر برچیی از جنبش آن لب — بود آنکه طلبگار نمک زخم جگر بود
قربان همی کیش بتان دگر امروز — ناز دگران دگر انداز دگر بود
با همچو منی جز سخن تلخ نمی گفت — طفلی که با غیار چنان شیر و شکر بود
جز من که دگر آمده سوزنده هستی — رفتم بعدم را هنمایم چو شرر بود
صبح آمد و رفت آنچه ز اغیار باو دوش — گفتم نه باو گرچه مرا جمله خبر بود
گفتند طبیبان که توان بود خبردار — چون حال من امروز ز دیروز بتر بود
گو بود شب وصل ولی آه ازین وهم — چشمی سوی معشوقه و چشمی سوی در بود
پروانه آن شمع شدی چون نه تجلی — داغ جگر گفته مرا شمع نظر بود

دیدی که بهم صحبت از و دی چه قدر بود — خنجر بجگر تیر بدل تیغ بسر بود
دیدی که مرا گریه چه با دولت اثر بود — هر قطره که میریخت ازین دیده گهر بود
بود ارچه سرفتار تو هم عالم دیگر — میرد آنکه دل عالمی آن تاب کمر بود
از صد نه یکی گفتم و لب بستم و رفتم — ورنه بدلم از تو چها وقت سفر بود
از طعنه غیر آنهمه اندیشه چه بودت — میل تو بسوی من دلداده اگر بود
می آمدی از مقتل و از خون عزیزان — خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود
هست این غم دیگر که شمرد بیش تو کوبی — معلوم نکردی که غم من چه قدر بود
قربان دل خویش دل است آنکه درین راه — گو بود و سر خطر این ز خطر بود
گوییم چه دگر وصف دو رخسار کسی را — گر بود یکی شمس دگر گفته قمر بود

ساقی ما گر باینجا میرسد / سرگرانی با بمینا میرسد
صبر شد آوارہ و گفت اضطراب / وای ما گر وی بما وا میرسد
ہست ہر گم آنکہ گوید میرسم / بر لبم جان میرسد تا میرسد
کی ترا بیم است از قتل کسی / کی بگوشم از تو حاشا میرسد
دل ز خون شد لالہ با خواہد دماند / خون بہار دیدۂ ما میرسد
قاتل ما و حیا با روز حشر / تیغ بر کف بی حیا با میرسد
مصلحت نبود کہ گویم ہیچ از آن / منکہ از غیبم ندا با میرسد
ناتوان ہر چند بیمارت بسی است / در دم از دنیا بعقبی میرسد
دل کشیدش جانب آئینہ باز / لغزشہ ہنگام تماشا میرسد

شاد باش ای دل بلا با میرسد / از بلا با مژدہ یا ما میرسد
از رسیدن نارسیدن می چکد / نارسائی ما باینجا میرسد
تا کجا تیر کسی افتادہ است / تا چہ یاد در خاطر ما میرسد
میرساند وحشت آخر بر مراد / ما با و مجنون بلیلی میرسد
چشم مستش تا چہ دارد در بغل / زود ماغ پیر برہا میرسد
بست عشق ای دل میان شیشہ شو / کار سر کن کار صہبا میرسد
حسن او افزود تا گفت شکست / با کہ پیغام تماشا میرسد
گفتم ابروی تو کار دل نساخت / گذشت چشمش بس بلا با میرسد
وعدہ اش الفت پایانی کجا / روز با رفت است و شبہا میرسد

آنکہ بر فریاد دل ما میرسد / گر کنم با او تمنا میرسد
بر گریبان چاکی خویشم صد ناز / ہر چہ ہست از من بصحرا میرسد
زندگانی گو عزای خویش گیر / مرگ اینک بر سر ما میرسد
خواہ صبحی خواہ شامی دل ہمان / گاہ آنجا گاہ اینجا میرسد
حرز جان بی نشانی میشود / شہرتی کز نا بعنقا میرسد

کار خاموشی بجز فغا میرسد
تا بگاہی وا و واویلا میرسد

با چشم تو نسبت زمانه — این است که انقلاب دارد
لطف تو چنان نیایدم خوش — لطف عجبی عتاب دارد
چندانکه به نقشه بیحجاب است — زان بیش بمن حجاب دارد

گر دوست بکار رسیده باشد — دشمن ز قفا رسیده باشد
دریاب که دل ز خویشتن رفت — وین هم که کجا رسیده باشد
از خنده سعادتی که داریم — در گوش هما رسیده باشد
گر رنج رسید راحتش دان — این هم ز خدا رسیده باشد
دل شوق عدم زحد فزون داشت — بی راهنما رسیده باشد
گفت آنکه رسیم بعد محشر — خضر سیت پیا رسیده باشد
پیغام وفا رسیده از دوست — هنگام جفا رسیده باشد
من مژده دهم و ذوق پیدا از دل — این مژده کجا رسیده باشد
دل آمده بود تنگ از خویش — در کوی شما رسیده باشد
دشنام ترا دگر عوض چیست — از بنده دعا رسیده باشد
گویند بلا نماند در دهر — بر نقشه جبا رسیده باشد

دردی که بکار رسیده باشد — از دست دوا رسیده باشد
تا گفته شناخل خوش از ماست — نا کرده دعا رسیده باشد
گل گوش بسوی غنچه ات داشت — از غیب ندا رسیده باشد
مالید کف از بهر گم از حیف — آخت بحنا رسیده باشد
گوید چه بلاست بهم روزی — بر کشته جزا رسیده باشد
بیزار ز نالهای خویشیم — کاز ارتز را رسیده باشد
در سینه دلی که بود محبوس — گردیم رها رسیده باشد
تو بر سر ما کجا رسیدی — جان بر لب ما رسیده باشد
از خویش بگردد سالکی رفت — پیوسته کجا رسیده باشد

ایضاً
هر جا که بهار رسیده باشد
افغان ز فغا رسیده باشد

از کفر بدین رسید گفته — از جنت بخدا رسیده باشد

تا شیشهٔ ما رسیده باشد — فرمان قضا رسیده باشد

جائیکه بلا رسیده باشد — دل هم ز قفا رسیده باشد

وارهی چه بخاک گشتنم شک — پیش تو صبا رسیده باشد

از نغمه پیداست بسیر نجد — آوازهٔ درا رسیده باشد

بی باده دماغ باده خواران — زین برگ هوا رسیده باشد

دل بی ادبانه چشم زخمی — پیکان ترا رسیده باشد

گر یافته باشم از اجل کام — تحسین بشما رسیده باشد

عنقا شده باشد از نشانم — تا هم بهما رسیده باشد

اشکسته بدان شنیده باشی — آه است که بما رسیده باشد

ذوقیست که من مرده باشم — وانگه بعزا رسیده باشد

عمریست که رفته است از خویش — تا گفته کجا رسیده باشد

انداز که بوقت سخن انداز دگر بود — انداز دگر ناز دگر ساز دگر بود

در بزم هم سخن یا سخنم سحر دگر داشت — یا در پی معشوق من اعجاز دگر بود

دل از کفم آن وقت که می برد یکی بت — غماز نگه بود هم بهت لبان ناز دگر بود

چون بستر هم از من نگری صبح بخالی — در گوش من از شیب شب آواز دگر بود

رازی که نهفتم ز تو دانی چه سبب داشت — زان با تو نگفتم که خود آن راز دگر بود

دستان مرا پیش فلان سفله نمی شد — انجام دگر از چه که آغاز دگر بود

من شمع شبستان دگر میکده بودم — آن کار که چشمم پی هم ساز دگر بود

از خویشتنم زمزمه ساز دگر برد — جائیکه سخن دگر و ساز دگر بود

کی آگه از آن نغمه و کی واقف اسرار — با دام و قفس صید مرا ناز دگر بود

می خشم که آن چشم فسون ساز دگر بود — گویم چه دگر زان مژه شهباز دگر بود

هر گه که ز شستن شده مرغ هوائی — خاکستر ما را چه پرواز دگر بود

تیغ تو گر چنین خوشاب افتد
سر شوریده کامیاب افتد

تا چه بیدار بخت آن رند است
که بمیخانه مست خواب افتد

گر تو یکدم گران رکاب افتی
سر بپای تو چون رکاب افتد

مشتهر ماه آسمان خود را
بر زمین ورنه آفتاب افتد

گو بجوش آدمی نه بحر فنا
شور در خانهٔ حباب افتد

هوس آدمی بعمر روان
همچو موجی که بر سراب افتد

حاصل حیرتم چه می پرسی
گل بتصویر بی گلاب افتد

خاک بر فرق آتش شوقم
تا کجا تیغ او ز آب افتد

چه بگویم ز زلف یار سخن
سخن اینجا به پیچ و تاب افتد

آنکه واقف فتاده این فن را
کاش طبع تو نکته یاب افتد

هست هنگامهٔ بیا مپسند
که ز بام تو ماهتاب افتد

دیدمت گفته ساقیم چیزی
که ز چشم تو خون ناب افتد

از شراب آنکه بیحجاب افتد
نه فقط اینکه بی شراب افتد

گر بپای خم شراب افتی
جرم طاعت خلاصواب افتد

شوق رندان نظاره مست افتاد
یارب از روی می نقاب افتد

حال تر دامنان خویش مپرس
آتش از شرم اندر آب افتد

مزرع خاکساریم خواهد
که بکف دامن سحاب افتد

می توان دید روزگار مرا
کز نگاهی در انقلاب افتد

بیحساب از تو افتدم مشکل
به تو مشکل دمم حساب افتد

خرمن برق جو شتاب که سوخت
برق در خرمن شتاب افتد

خواهد اندر سوارش می بیدل
خاک در چشم آفتاب افتد

گر سکون بر سکون من تازد
اضطراب اندر اضطراب افتد

گفتی از شیب غافل افتادی
غیر ازین تا چه در شباب افتد

دیگر از شعر تو چه باید گفت
قطعه گوهر ز آب و تاب افتد

تو کجا ایش میدهی در بزم جای
غیر وا و تراشخای میدهد

بین ادای غمزه کابروی ترا
اختیار کج ادای میدهد

مصلحت میجوید از بیگانگی
گر پیامم آشنای میدهد

عکس آن فرخ لقا آیینه را
منصب فرخ لقای میدهد

فصل گل هر توبه احسان میکند
کز شکستن مومیای میدهد

عشق میگوید از حنا بیهای نجد
تا کرا فرمانروای میدهد

آشنای بد بلا یادم مده
تفته بر باد آشنای میدهد

***

جان که هر دم این فدای میدهد
مژده هجر اجر جدای میدهد

تیرگیهای شب من دیدنی است
دیده را روشنای میدهد

چون ننازی بر خدای خود که او
گر خودی خواهی خدای میدهد

از دل او را امید هم آینه
تا چه ذوق خودنمای میدهد

بیوفای خود چه مینازی بنال
تا چه یاد از بیوفای میدهد

ماجرای کفر چشمم از که میپرس
داد کافر ماجرای میدهد

دیده‌ها گلزار کان رشک بهار
جلوهٔ رنگین ادای میدهد

کیست ناکام از دشنهای فلک
کام ما را ناروای میدهد

طبع میدارم رسا اما چه سود
بخت در بی نارسای میدهد

از گریبان نادم از صحرا خجل
رنجها بیدست و پای میدهد

صد قسم از ژاژخای میخورد
صد فریب از دلربای میدهد

تفته من قربان آن بیگانگی
گاهگی از آشنای میدهد

***

مژده از مرگ جدای میدهد
خوش فریبم آشنای میدهد

صدق نیت پادشای میدهد
پادشای در گدای میدهد

نقش پیمایم کز انه چه بهتک
دیر اجر چه رسای میدهد

میرزای من هنوز آگاه نیست
تا کرا حق میرزای میدهد

من نخواهم دید روی آئینه را / پا شکست از بیحیائی میدهد
ره مزن ای دل ز بی برگی نوا / عشق برگ بینوائی میدهد
بر سلام او دهم جان تا که یاد / از سلام روستائی میدهد
آگه است از اضطراب ما و باز / رخصت صبر آزمائی میدهد
مصطفائی ماست کو را کبریا / جا بعرش کبریائی میدهد
میکشان گویند بخت ما چه سبز / تا چه آن دست حنائی میدهد
ساقی من پارسایان را نمی / خونبهای پارسائی میدهد
قدسیه و جانی که تنگ آمد از او / گر بهائی ور نیائی میدهد

روزگار انتشار میخواهد / دل چه از روزگار میخواهد
سوختن تا چه رنگ بنماید / پنبه زارم شرار میخواهد
هیچ کار از دلم نمی آید / یار هیچ چه کار میخواهد
سازدم تا که منفعل ز اجل / جان دهم اختصار میخواهد
آتش شوق دل بلا تیز است / خنجر آبدار میخواهد
عنبر هر تار زلف او ز صبا / گر خبر اج تتار میخواهد
آه نه دل خواهد و نه جان اما / از خودم شرمسار میخواهد
یک اگر خواستی چه مشکل بود / آن دو دل جان بهار میخواهد
دل نه دیوانه است اگر ز ان زلف / داد شبهای تار میخواهد
آنکه پرسی ز من چه میخواهی / آنچه پروردگار میخواهد
بده آنرا که قدسیه بیجان / از لبت مستعار میخواهد

چه بجز این باده خوار میخواهد / باده دارد بهار میخواهد
گل چه دانسته است بلبل را / غم یکی از هزار میخواهد
من نخواهم جدا شدن از دوست / دشمن ما بکار میخواهد
خنده کو جام و ار این مخمور / گر به پیش شیشه دار میخواهد

روسیاه است غیر و هیچ نگین — نام خود پایدار میخواهد
یعنی از فعلهای اسلیبی — شهره در هر دیار میخواهد
قهر او مطلبیست بی معنی — هر که لطفش نگار میخواهد
چون نگه میکنم که کارِ لاله تمام — دیدهٔ لاله سار میخواهد
غلطی در شمارِ داغِ دلم — تا به روزِ شمار میخواهد
یاس را آنکه وعده فرموده — جان امیدوار میخواهد
فقط بنیادِ عمرِ خود نه زحق — عهدِ مرگ استوار میخواهد

رخصت از من قرار میخواهد — دیگر از من چه یار میخواهد
آنکه دل را فگار میخواهد — دیده را دجله بار میخواهد
قیس از دشت کام میجوید — کوهکن کوهسار میخواهد
سرِ من گشت وقفِ سنگستان — پای من خارزار میخواهد
اینقدر مضطر است و باز دلم — از خدا اضطرار میخواهد
هرچه دارد نه خود دید ز کجا — از دلم ننگ و عار میخواهد
بلکه هم خوانِ تو خوارِ خویشتنم — خواهشم اعتبار میخواهد
من ترا بر کنار میخواهم — شب مرا در کنار میخواهد
گشته ذات اینکه بنگرد لبت — زندگانی دوبار میخواهد
شورِ نسیان خودفگن بجهان — کاش جهان یادگار میخواهد
فقط گوید که حاضرم حاضر — گر کسی جان نثار میخواهد

دیده و دل چون نگه بر روی یار انداختند — خاطرِ جمع مرا در انتشار انداختند
تا بتان از دست تیغ آبدار انداختند — آتشِ حسرت بجان بیقرار انداختند
سایهٔ مهر از سرِ صبح و مسا بر داشتند — گردِ کلفت در دلِ لیل و نهار انداختند
روزگاری شد که سیدارم همین وردِ زبان — در چه روز این طرح روزگار انداختند
تا چه از چشمانِ مستِ او دگر انشم حرف — ساغری نا داده ما را در خمار انداختند
باغبانان زعفران کشتند این کار رنگین — بهرِ او گوئی که فرشِ زرنگار انداختند

[illegible]

بجز نجاکی اہل بیت آنانکه بگریستند زار گوهر مطلب بخاک رهگذار انداختند
ای خوشا آه و فغان و ناله و فریاد ما تا چه‌ها در شش جهت شور قیامتها انداختند
قصهٔ سبر گریه گشت آماده تر چون گفتیم گل ز اشکم در گریبان بهار انداختند

گلرخان در راه من دیدی چه خار انداختند خار نتوان گفت پنداری بهار انداختند
هر شکاری را صلانه تیر رفتند یار انداختند حیرتی دارم که چون از پا شکار انداختند
خود مرا گفتند کاینه هم عارض و دیدنی است دیده‌ام و در چشم من مشت غبار انداختند
چشم بد از ابر رحمت دور یارب این چه شد اشک ما را چون ز چشم روزگار انداختند
افتخار خاکساری اینکه از روز ازل سایهٔ رحمت بفرق خاکسار انداختند
سر فدای لطف خوبان تیغ چون افراشتند هر چه من پیداشتم سر دوش یار انداختند
زان نگاه مستشان چشم بهی پیداشتیم رخنه مژگانهای ما را اشکبار انداختند
منت ایزد را چو رفت از سبحه گردانان سخن چون امام سبحه‌ها را از شمار انداختند
غیر از او دیگر کند هنگامه محشر که گرم قرعه بر نام همان آتش عذار انداختند
وه چه انداز ردیف این غزل کز دیدنش خامه از کف شاعران بی اختیار انداختند
گر همیگشتند ایشان با هم آو آسوده بود قصه را اندر بلا اغیار دیار انداختند

سر گرا از کام می توانم کرد کام را رام می توانم کرد
ساقیم داد سر خط مستی خدمت جام می توانم کرد
تا چه آید ز رفتنم بدرت گریه هر گام می توانم کرد
بی تو دیگر چه میتوان کردن بسر ایام می توانم کرد
هر چه با نفس خود کنم زیبد نیکیش نام می توانم کرد
آن عداوت که با خود هم باید از حد و دام می توانم کرد
هر چه از خود بگوش خویش خورد نامش الهام می توانم کرد
ذکر آغاز منفعل کند هم فکر انجام می توانم کرد

قصه نتوان کلیم اسیر خورد
دانه را دام می توانم کرد

[illegible] می توانم کرد
[illegible] می توانم کرد

غم ز دل وام می توانم کرد
عشق نقش نام می توانم کرد

گریه بر کام گر نکرد کسی
من تا کام می توانم کرد

خدمت دام و حرمت قفس است
هرچه مادام می توانم کرد

دل ز سودا چه لاف زد که گفت
پخته را خام می توانم کرد

میروم زین در و سلاسل وا
ناله هرگام می توانم کرد

خلوت از انجمن نمی دانم
خاص را عام می توانم کرد

از اجل کام خود نخواهم یا
تا نه ابرام می توانم کرد

چه خواهد بسی سیه روزی
بام را شام می توانم کرد

تفته از خود مرو که گوید اسیر
باده در جام می توانم کرد

حرفی ارقام می توانم کرد
دفترش نام می توانم کرد

تنگی ظرف تنگ دل دارد
از سبو جام می توانم کرد

من مرید کسی که گفت مرو
ترک اسلام می توانم کرد

خویش را بی می که می ندهی
دوزخ آشام می توانم کرد

یاد کن آنکه گفتیم ای ماه
جالب بام می توانم کرد

شعر خود پیش خصم خواهم خواند
کار صمصام می توانم کرد

رو بروئیت خلط بمن گوید
روم را شام می توانم کرد

غم ز سیما می توانم خورد
رم ز آرام می توانم کرد

هرکه گوید جواب این غزل
تفته اش نام می توانم کرد

سالکان تفته جان تنهانه محمل سوختند
راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق
این گروه از گریه تا گشتند غافل سوختند

هرچه خیزد از نهاد آرزو دود از چه رو
آتشین رویان مرا تا کرده بسمل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق
بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل سوختند

صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تشنگان
هست باغی طرفه آنجا کی که بر دل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
طوق را گردند خاکستر سلاسل سوختند

دیدی آن برق چه بشتافت ز بیداد و دگر
آنچه کردم بجنون باز چها میکردم
وقت خشم تو ز من رحم طلب بیکس را
وه چه خوش بود زمانی که درش و دلکش هم
از دو سه شهر خطر زیست چها بر بیجاست

خاک ما سوختگان را چه بصرصر میداد
مهلت یکدو نفس دیگر اجل گر میداد
مشفق آن بود که در دیده تو خنجر میداد
بتو ساغر جم و آئینه سکندر میداد
تن بجان دادن اگر گفته دهی میداد

جان از تن عاشق چه بلا زود برآمد
کرد آه بسی چون نزدی در دلم آتش
بنگر بدل حسن چه تاثیر کند عشق
چون سوخت بگردون همه خاکستر او رفت
خوش گفت نزاکت که منم تر ز خجالت
جان من بیمار کجا تافت سر از حکم
تا چند دگر منتظر وقت توان بود
زین پیش طلبم سحر که حاصل شودم وصل
از گفته در آفاق چرا شور نیفتد

افسوس که بودش همه نابود برآمد
تا سوخته زین جنس چه پر دود برآمد
بود آنکه ایاز او همه محمود برآمد
گویی که دلم را ز زیان سود برآمد
از خانه دهی گو عرق آلود برآمد
بینی که بر آ یار چه پر سود برآمد
از وعدهٔ او محشر موعود برآمد
معبودم همه جستم و مسجود برآمد
شعری که رقم کرد نمک سود برآمد

گهی مطرب و گه نغمهٔ داؤد برآمد
این مطلع [illegible] برآمد

هر تنگی و کلفت که بدل بود برآمد
بود آن ستم تو که سپاسش ز لب من
با قوت تو انگشت چه خوش از پی دشنام
فرد از دل نادان همه مفهوم بر آید
مقبول به بتخانه منم شیخ اگر رفت
هیچم که آمد و گدای وای بر آن در
زخمی ز ره خرمو و بیاسا و درون رفت
بیچاره من از طالع مسعود گذشتم
گویی که اجل بود مرا گفته مسیحا

خوش ناله من نغمهٔ داؤد برآمد
با آنکه زبان اینهمه فرسود برآمد
کام دل از این آتش بی دود برآمد
امروز گر از بزم تو خوشنود برآمد
در کعبه چه گوییم که چه مردود برآمد
شمشیر بکف چون غضب آلود برآمد
صیدش ز تپیدن چو نیاسود برآمد
تسکین دلم از خواهش بهبود برآمد
از در چو در آمد همه مقصود برآمد

که میگوید مرا حاجت روا بود — بدورش نارسائی جا بجا بود

وفائی مرده را ماتم که شد پیدا — بجز مهری که بر نعش وفا بود

عیان شد آنچه آدم ابتدا کرد — کجا آن ابتدا را انتها بود

دل دیوانهٔ ما را بود همپا — سر شوریده و را خاک پا بود

دگر چیزی من بیمار جز غم — چه میخوردم که پرهیز از غذا بود

نه دل را بس همین غمها بغمها — جگر را جا کجا هر جا کجا بود

بهر کس من عبث خط مینوشتم — مرادم حاصل از بیتاب قضا بود

گلو تر میشد آنجا ز آب شمشیر — تو گوئی کوی قاتل کربلا بود

چو گفتم حق ادا کن دوستی را — بلا گم کرده و آنهم یک ادا بود

بذکر آشنائی میشدم قتل — خوشا آن بزم کز رزم آشنا بود

چو میگفتم کشم دیگر نه افغان — کفیلم آن نگاه سرمه سا بود

عجب یک چیز بود از قدرت حق — که ما را آه و موسی را عصا بود

بتیشهای مرا میگشت قربان — تنزلها که در ارض و سما بود

بدامم نا امید جان همیداد — ز دامم او اگر صید رها بود

بود نادانی ار دانیم زین بیش — چها دانسته بودیم و چها بود

نگوییم اینکه خط از آن نشان داد — خضر بود آنکه ما را رهنما بود

دگر یک داغ بهر سینه مرهم — دگر یک درد بهر دل دوا بود

بگوییم مطلعی اینجا هم که بشنو — نگوییم طبع من گاهی رسا بود

مطلع

عجب جای دیار عشق را بود — که آتش آتش و خاکش هوا بود

نبی آمدی اینجا ولیکن — چه چیز اینجا بجز نام خدا بود

نه دل من نیز بودم عاشق درد — نه من دل نیز دردی مبتلا بود

بلاگردان من میگشت ایام — ورا آیا سگ یار من بلا بود

سپس من از گذشتن و ناگذشتن من — روا بود آنچه پیشش ناروا بود

نخوردم آنچه با غم هم تا چه افتاد — ندانم از چه دل را امتلا بود

[illegible]

برآمد از بغل کاغذگونه مرهم
دعای مدعی را مدعا بود

چها خواهد ز من صبر و دل و دین
نداند آنکه از هم بود و نابود

دمی کو رو برویم بود با او
چه میگفتم که دشمن در قفا بود

دمی کم ناز او گشت و او گشت
عزادارم قدر بود و قضا بود

کرا گردون زما آواره تر داشت
کجا حالی بتر از حال ما بود

درافتادم بجا مش من هم آخر
ندانستم که دنیا اژدها بود

زمانی کامدم رفتم ازین کاخ
همانا ابتدایم انتها بود

اگر جوید کسی اکنون نشانها هست
وگر می یافتی کس نکته یا بود

سخن میرفت هرجا از نمایش
همین یک مطلعم گیتی نما بود

مطلع

دلم بی تو دمی در خود کجا بود
چه فرمائی غلط بود افترا بود

حیای کاش مهجور از تو بودی
بلای جان مهجوران حیا بود

مگر پوشیده خواهی کرد خونم
که مکتوبت تو بر برگ حنا بود

گشا پیشها بسی گل کرد از وی
خدنگت دلگشا مشکل کشا بود

همین گفتی که خصمم مدعایم
ندانستی همینم مدعا بود

چه میگفتی که چون من کو وفادار
مرا بود آنچه ظالم کی ترا بود

بدردم ای که اکنون آزمائی
ازین پیشم دل درد آزما بود

چه پرسی حال ایامی که ما را
تمنا مرده و دل در عزا بود

بجا کردی تو عنقا گر نجستی
اگر من صبر جستم کجا بود

چنان کز کعبه ما را راندی ای شیخ
ندانستی که ما را هم خدا بود

دعا گفتم جوانان چمن را
روان سوی چمن هرگه صبا بود

بگوشم میرسید از دوست دشنام
لبم وقتیکه مصروف دعا بود

شمردی چون در ارباب وفایش
ازین ارباب یار ما جدا بود

هزار جهم بسکه دیگر بود در عشق
گهی بیگانه ام نو آشنا بود

چه گویم چون همی بستند و بگسیخت
باین سنگین ستم بود و جفا بود

کنون خود مرحبا نوسیدیش را | تپیدن را امید مرحبا بود
همی پرسید خلقی شافعت کیست | بخشش بسکه خوف من رجا بود
مپرس از رتبهٔ والای تفته | مگس آنرا که دانستم هما بود

پیداست نمود آنچه بمن یار مهر سید
گفت آنچه دل غمزده اصلا مگشائید
از بهر وهمه اینجا چه سخن پیچ مگوئید
او باز نه خود بین چو شدم آئینه اکنون
ایشان همه آرام پرستند خدا را
رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم او را
رسوائیم ای اهل بصارت چو عیان است
نا گفتنی است آنچه از و بینیم و ز ایشان
گویا ز مکین است مکان را همه زینت
پرسند خود از تفته و بین دانش تفته

یکبار بمهر سید و دگر بار مهر سید
رفت آنچه بمن حادثه زنهار مهر سید
روز همه شب تا روز و شب تار مهر سید
آنهم که ز من حسرت دیدار مهر سید
از بو الهوسان لذت آزار مهر سید
رفتار قیامت همه گفتار مهر سید
نا گفته بهر کوچه و بازار مهر سید
یار است همان شوخ و ز اغیار مهر سید
تا ماند نه فرهاد ز کهسار مهر سید
گو ید که دگر از دل افگار مهر سید

جان است بلب آمدن یار مهر سید
پرسید از آن طفل که بودی تو کجا دوش
این قصه بصد دفتر و طومار نگنجد
از گفت ده سپیدا انچه بسر رشتهٔ تمیز
پرسید ز من تا چه گناهست که کردم
گو بینم از خشم تو بیگانه وسی کو
فهمود که هی آنچم و دیدیه حسبه آمد
آن گفتن و نا کردنش از حیله ببینید
جائی نه چنان بود که من خود روم آنجا
بیمارم و کس بر سر من غیر اجل نیست
دیدید که چون تفته بر تهنیت آمد

عیش است کم از اندهٔ بسیار مهر سید
انداز رقیبان بد اطوار مهر سید
چون مهر زدم بر لب اظهار مهر سید
دلبستگی سبحه و زنار مهر سید
بخشایشم از داور دادار مهر سید
بیگانگی آن بت عیار مهر سید
اقرار وی آن بود و ز انکار مهر سید
آن وعده و نا آمدن از عار مهر سید
این کز چه در آنجا نشدت بار مهر سید
تا بر سر من کیست پرستار مهر سید
دانشوری مردم میخوار مهر سید

اسیر
رنگین شدم از جذبهٔ گفتار مهر سید
حرفی که شنید ید دگر بار مهر سید

رفت آنچه بگلزار شب زیار میرسید | گل شد همه برباد و نه گلزار میرسید
دیدید چه داد آبلهٔ پای من او را | باز این همه لب تشنگی خار میرسید
بینید که بر فرق نشانند چه گل را | تا چیست کنون حسرت دردار میرسید
زخم دل من دید بآن سبزهٔ نوخیز | تا کرد چه آن مرهم زنگار میرسید
بیتابی این صید گرفتار ببینید | بیرحمی آن شوخ ستمگار میرسید
زانسان که نپرسند ز من مردم هشیار | بدهستیم از مردم هشیار میرسید
تا گوش کراست از غم دلدار مگوئید | تا چشم تراست از در و دیوار میرسید
فرسود که این زلف نه دامست چها دام | زان حرف که گشتیم گرفتار میرسید
دیوانه ز شهر آنچه بهر دریخ عیان است | تا هست لبم را چه مرا کار میرسید
او مست و شب تار و رقیب آنهمه عیار | تا هست کرا طالع بیدار میرسید
یکسو غم و یکسوست نشاط ابد این جا | تا هست کرا لطفه خریدار میرسید

صد داد خواه جمع بر آن آستانه شد | دیگر پی نیامدن او را بهانه شد
در ره نشسته باشم و از کس نپرسمش | ترسم که گوید از ره دیگر روانه شد
قربان عاشق تو غم جاودانه باد | عیش ابد فدای غم جاودانه شد
تا دوست بود خلق نشد هیچ جا صنم | زین پیش من و مراد که دشمن زمانه شد
رفتی ز خانهٔ من و چشم من اشک ریخت | چندانکه دشمن در و دیوار خانه شد
ببرد او به تیغ دست و دشمن گرفت کام دل | زان سیکران نجم نمایان کرانه شد
خوابی که در خیال تو گه گاه داشتم | عمریست تا ز بخت من آنهم فسانه شد
جان رفت و دیدنی است روز آنچه برید | یعنی پرید مرغ و تهی آشیانه شد
تا بود لفته را چه درد و مصلی که دوش | بهشت سجاحت آمد و مستغنیانه شد

پیدا هزار حادثه چون در زمانه شد | جان سوی غمزه اش نگرست و روانه شد
ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود | مردن مقدم و غم هجران بهانه شد
جز من که گفته بود که رنجیدی از رقیب | اکنون بغیر من که خجل در میانه شد

رم کرد تا کدام غزال از حرم که صبح — نایل بگفتن غزل عاشقانه شد
دیدی چگونه آمد و سویم چگونه دید — بازم چگونه گشت و روان سوی خانه شد
قاصد بگو که نامهٔ ما خواند یا نخواند — وز هرچه درج بود شد آگاه یا نه شد
جنگم بجان و دل که بمن صلح کرد دوست — بیگانه‌ام ز خود که ز من آن یگانه شد
خود را بسوز و حال من ای همنشین مپرس — حرفی که بر زبان من آمد زبانه شد
جامی زدی و زلف کشودی برخ زناز — این گشت مرکب تو و آن تازیانه شد
کار مرا بجا نگه تو تمام کرد — تیر ترا کجا جگر من نشانه شد
تنها نه نقشه همچو سکندر نشنیدی — تنها بعالم آمد و تنها روانه شد

غیر ازین تا چه روزگار دهد — گل بگیر و زمانه خار دهد
خاک ما را که هست صرصر خواه — چون نه بر باد آن سوار دهد
خوش چنین بهر بوسه داد و ستد — که یکی گیرد و هزار دهد
خود نداند خضر عدم را راه — که سراغ دهان یار دهد
هست ننگ ستم شعاری او — که خطا هم وفا شعار دهد
در حرم راه نیست هندو را — بخمیش مرا که بار دهد
کاش همراه جان هم او میرفت — دل نه آرام در مزار دهد
صبر دانم ز دل کنار کند — قبر دانم همین فشار دهد
گرچه رحمی کند بمکر کند — گرچه بوسه دهد بعار دهد
نقشه در کار عشق کاهل نیست — تا چه تن جان هزار بار دهد

بی تو صلم شبی قرار دهد — بی فی مردن اختیار دهد
جز قیامت که هست مرا — که دگر داد انتظار دهد
بشگفد دل چها ازین که نسیم — آید و مژدهٔ بهار دهد
کی ز روز شمار می‌ترسد — وعده‌ام آنکه بی شمار دهد
سر خدنگی که بار بار زند — جز فریبی که بار بار دهد
همه صحرا پر است نازاو را — گردهی رخصت شکار دهد

دل بپرواغ آنکه داد مرا ایزدش قصر زرنگار دهد
من چو گویم کناره گیر از غیر دامن آن گل بدست خار دهد
روز من چو کند سیاه و دگر گوشمالی بروزگار دهد
همه اغیار تفته کیست که او خبر مرد نم بیار دهد

آهی که مرا از دل صد چاک برآید دودیست همانا که ز خاشاک برآید
صد برق بلا بر سر او تازد و سوزد زان پیش که یکدانه ام از خاک برآید
ای منکر محشر چه ترا با زجواب است از خانه اگر آن بت بیباک برآید
داد این همه آزار و بپرس انچه دهد باز بیباک برآید دمی و سفاک برآید
از دیر صنم آنکه برآیم نه همه عمر از کعبه نه چون زاهد ناپاک برآید
عمرم همه در باده کشی رفت عجب نیست از خاک من ار باده کش از تاک برآید
در روز قیامت من و آن وعده که فرمود امید من از صاحب لولاک برآید
در وصف ورع چون شود آلوده زبانم از شاخچهٔ تاک چه مسواک برآید
در دیده نشین چو ز مژه اندیشه مکن هیچ کی سیخ خلد آنجا که نمناک برآید
گفتی دمد از جلوه چها صور قیامت بینی که چسان تفته ات از خاک برآید

گر جان ز تن عاشق غمناک برآید ز آلودگی زیست چها پاک برآید
از مقنعه آن روی عرقناک برآید زان سان که در از بحر و می از تاک برآید
او گشت سوار از پی صید و من مشتاق گفتم سرم از عهدهٔ فتراک برآید
گر در حق دل فال گشاییم ز کتابی بر صفحه در آغاز همان چاک برآید
بر فوج خزان یکه زدن کار نه سهل است یعنی چقدر سرو تو چالاک برآید
در وصف تو گلچهره صنم هست زبانی در باغ هر آن سبزه که از خاکم برآید
گوییم که ز لطف تو عتاب است هویدا آن لحظه که از شهد تو تریاک برآید
حاتم که بگوید که کشاد دست ز بخشش قارون چه خیال است که ز امساک برآید
کی کام دلم از ستم دهر برآمد کی مطلبم از گردش افلاک برآید
بیهوده سرا مدعی و وصف جهالت چون تفته نه از دعوی ادراک برآید

گر روی خود آن غیرت خورشید کشاید | امید که از روی دل نومید کشاید
تعمیر چها حوض و چها چاه نمودند | جو از مژه ام ذکر صنا دید کشاید
بندیم نه هرگز دل خود را بتمنا | تا خاطر ما حسرت جاوید کشاید
ما اینکه ثنا خوان صفاییم نه خاک | رازیست که از دخمهٔ جمشید کشاید
گل نیز در جیب چو آئی به گلستان | نرگس نه همین چشم پی دید کشاید
بو واست زبس نشتر آزادی ما تیز | خون از رگ سرو و رگ بید کشاید
از قطره کجا بحر بر و بهره فراوان | از ذره کجا مشکل خورشید کشاید
بار آنکه بپاس از در تو بست گر بار | انصاف تو خود ده که چه امید کشاید
ماه رمضان گر دسبی گفته بمن ظلم | هست آنچه گره در دل من عید کشاید

اگر بر خانه ام صحرا نتازد | بجوش گریه ام دریا نتازد
همه غوغا بپا زد قامت او | قیامت چون بآن غوغا نتازد
همان است احتیاج من بما من | نگاهش چون باستغنا نتازد
اگر من خود بسودائی نتازم | بشیدائی دل شیدا نتازد
دلم نازد چنان بر جوشش خون | که بر صهبا دگر مینا نتازد
نوای آه رسا افروز از خشم | فلک بر اصل خود اصلا نتازد
چو بیند درد من گوید بشوخی | بحکمت بوعلی سینا نتازد
دو بیمار نازد از عشق من هم | بحسن خویشتن تنها نتازد
ز عهد خود سخن گر گفته راند | بسختیهای خود خارا نتازد

کسی کو خیز بمجر دنها نتازد | چها بر مرگ روح افزا نتازد
نماید دستگاه خود گر آن حسن | دگر بر خود ید بیضا نتازد
چنین کز جان رود پروانه هر دم | چرا بر شمع پا برجا نتازد
تو گر نازی بجور خویش می ناز | بصبر خود دل شیدا نتازد
تو رعنا گل چنان هستی که بشنید | بر عنائی گل رعنا نتازد
نه آدم بل خر است آنکس که گوید | باعجاز لبت عیسی نتازد

[illegible]

زهی منم که بگوشم نوید عید رسید / رسید عید و بکف ساغر نبید رسید
دمیکه یار دو بار از بلا سخنها راند / جز این نخواست صدا از بهم سپید رسید
سیاه بختی من بین و شوخی دلدار / که نا نوشته بمن نامهٔ سپید رسید
نه گل نه شمع نه جانان نه جام می برکف / که بود آنکه بخاک من شهید رسید
بمن دریغ و بچرخ آفرین که درد و الم / من اندکی طلبیدم وزو مزید رسید
شندی سوار و صبا داد مژده ام گوئی / غبار راه تو در دیدهٔ امید رسید
شکست تو به زمانیکه گفته همچو اسیر / شکست صد در بیجانه تا کلید رسید

دمیکه گفت دلم ساعت سعید رسید / اجل رسید و بر آزردهٔ امید رسید
کمان کشی که خدنگم بدل نمی زد زد / ستمگری که بداد دلم نمیرسید رسید
بعالمی دگر ای شیخ تا رسیده بکام / کسیکه یکقدح از بادهٔ [illegible] رسید
فدای بستگی کار خود دلم یعنی / نه بسته که بقفل دلم کلید رسید
ز لعن و طعن و بلا و ملامت و آفت / مپرس آنچه دلم حسنش بر یزید رسید
رسید چون دلم از دیدن اجل بمراد / خبر ز آمدن آنکه می شنید رسید
رسی تو گر بسر گفته یک نفس چه شود / که بر در تو پس از مدت مدید رسید

ندیدی آنچه ملامت بآن پلید رسید / چو شد بمیکده شیخ از قفا مرید رسید
چه گفتی اینکه نخستم دل سیه را / که تیر تو بهدف خصم نیز دید رسید
اگرچه بود بسی دور منزل مقصود / چو اشک رهت انکو بسی دوید رسید
براستی که ز گفتن نه خزبان گردد / بشیشه ام خبر مقدم حدید رسید
چه گفتمش که بدرد تو داغ می خندد / بخنده گفت بگنجه نهان پدید رسید
بکوی یار صبا هدیهٔ غبار رساند / برای ضعف بصر نسخهٔ مفید رسید
بخود بگیرد همه گر ز کوریم والله / کسی که گفت باو گفته بهر دید رسید

بهر قتلم چرا ناز تو شمشیر آرد / خود نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد

پیش برون تشنه خونش نشود گر یکره
کوهکن جوی چه شیرین دگر از شیر آرد

ضبط آه است محال از من دیوانه از آن
که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد

ماتم شور برآیین ز دل شور کشد
گریه ام خنده برون از لب تصویر آرد

عشوه آنست که کارم همه در دم سازد
غمزه آنست که صیدی به سر تیر آرد

غیر از و صبر و قرارم که بیغما ببرد
غیر از و مشک دلم را که به تسخیر آرد

بوی زلف تو بدل شاهی تا تا روبد
خاک کوی تو بمن نسخه اکسیر آرد

نقد و شهم بدو صد تجربه دل از راه کرم
بمن آن مژده که از گریه شبگیر آرد

جان من شیفته بناکامی تو می سوزد
مرگ تا چند بتقدیم تو تاخیر آرد

از خرد وصل تو جوید دل و تدبیر آرد
وز جنون زلف تو خواهم من و زنجیر آرد

وه چه این چشم و چه از اشک سر مژگان تیغ
گهری بسته که در رشته تقریر آرد

نامه که نوشتست از پی قتلم بشتاب
پیکر من خون جگر قاصد اگر دیر آرد

هرچه کرده است و کند کار نمایان داند
آن نه آنکس که گهی عذر ز تقصیر آرد

یارب من لاف مسیحای خود گر نزند
روح در جسم من آیا بچه تدبیر آرد

نگویید آرد چه بلا بر سرم این فعل شنیع
هر کسی رحم اگر آن بت بی پیر آرد

سر نوشتم همه پیداست دگر غیر رقیب
نامه شوق بنامم که بتحریر آرد

آنکه پیری نکند تیر پس از تیر چنان
رو نه بینی که چه نخچیر به نخچیر آرد

شیفته گوی که بغیر دو سه بر من آساید
بر زبان نام زمانی که ز شمشیر آرد

غیر ازین دیگر چه این شمشیربندان بسته اند
ابروی کج و همه را شمشیر عریان بسته اند

یار چون همچو چیزی کان پیدا ند چیز را
گفتم این تعویذ یا بر بازوی جان بسته اند

بوده اند آنانکه لذت یاب آزارستان
مرهمی از مشک بهر زخم نمایان بسته اند

خاکساری رتبه دارد که نبود در سبیل
اهل دانش مور آنجا را سلیمان بسته اند

عشقبازان را ببین ذوق شهادت تا چسان
جان بخنجر داده اند و دل به پیکان بسته اند

تو چه دانی چاره ای بغیر با تو شب تو شکر
من نگو دانم نکویان هرچه پیمان بسته اند

از مروت بسکه اینجا تیغ بران بسته اند
تیغ هم گویی بر ... زبان بسته اند

کس چه داند چون نه دوران را بود رنگ ثبات — چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند
هر دو گوشم از گرانی جوی خون بگشاده اند — هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند
کس نباید جز مروت در اسیر و تفته هیچ — از مروت لیکه آیین شهیدان بسته اند

دهر را روشندلان اوّل شبستان بسته اند — زندگانی را دگر خواب پریشان بسته اند
نشکند گر خویش طلسم جسم با جان بسته اند — لیک عمر دایمی را کی با نسان بسته اند
تو چکین یا ور که نم و چشم گر یا نم نماند — آب این دریا کجا افسانه بندان بسته اند
این یکی که دیده هر دو آن دگر دیده ما — هر دو چشم تا خیال روی جانان بسته اند
الامان از وعده های این فرامش پیشگان — عشقبازان تا چه طرف از وعده شان بسته اند
چون نه قربان چنین نوروز گردد جان ما — روز قتل عاشقان را عید قربان بسته اند
کی ز عائی بامدادان رائی باشد اثر — کی در میخانه ها را بامدادان بسته اند
پیش آن با لب کجا آن تنگدل بکشوده است — افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند
تفته گرد شو ارا فتد بر تو باش از جا مرو — معنی دشوار اهل ذوق آسان بسته اند

وصل را آنانکه هم مغلوب هجران بسته اند — شوق را گویی که با زنجیر حرمان بسته اند
این ظرافت بین چه مضمون پریشان بسته اند — پای فصل گل هر بلبل به بستان بسته اند
من همان یک خسته جان هستم از بن گر چه ظلم — تهمت آسودگی بر خسته جانان بسته اند
روی خود ننماید از خجلت بکس مسکین اجل — خوبرویان تا میان غارت جان بسته اند
چشمهٔ فیض ار چه نتوان بست اما بر درت — چشمهٔ خورشید را یک چشم حیران بسته اند
من کجا احرام بستم من کجا رفتم به حج — طرفه آنانیکه کافر را مسلمان بسته اند
با سیر آن بود کو از فیض تا دریا کشود — کی در جنت بر وی ما اسیران بسته اند
تفته و غالب هم از خسرو حسن هرگز نه کم — هندیان گویی زبان اهل ایران بسته اند
هستی انسان عیان اما طفیل نظم خویش — رخت از و نیاز این شیرین زبان بسته اند

شوخ طفلی کز سرم نا کرده بسمل بگذرد — گو بدان ذوق تو ام آگاه و غافل بگذرد

بود امیدی که مرا شد همه بیم ... وصل بیم است که هجران نشود
شد نی خامه ادب نکته طراز ... ناله چون شیر نیستان نشود
من شدم آنچه ابلیس نشد ... یا خدا هیچ مسلمان نشود
آه ازان درد که درمان نکنند ... داد ازان داغ که خندان نشود
گفتی آیم کشمش از احسان ... تفته چون کشته احسان نشود

وحشیم صید غزالان نشود ... خانه ام تا که بیابان نشود
آنچه امکان که دلم جان نشود ... با خودت بندد و قربان نشود
کاش بیمار توجان رفته دهد ... تخته مشق طبیبان نشود
من چه ام سرو تو گر هست همین ... ورنه پیش سایه خرامان نشود
دل چرا میل رخ تو نکند ... دیده چون حافظ قرآن نشود
نرسد شوق بسر حد کمال ... تا برون از حد امکان نشود
گر شها خود شود از غصه گره ... هرگز ش گوی گریبان نشود
تا و سلیمان زمان است او را ... چون پری تابع فرمان نشود
سیری از پاس تو ای ال بعث ... چیست آنکه درد که درمان نشود
نشود بخت من اصلا بیدار ... خواب تا روزی زبان نشود
تو شد ما را بخلاف قدما ... مشکلی نیست که آسان نشود

غنچه دل صبح چون فال شگفتن میزند ... گل بفالش خنده با در صحن گلشن میزند
دین و دل جمع است اینجا آن نگه اما کجا ... برق یارب در کدامین جا بخرمن میزند
پاس گو پروانه اش شو نیست جز آه خودش ... آسمان شمعی که عاشق را بدفن میزند
من کنم آیا که وقت نا معین میزنم ... کوس رحلت هر یکی وقت معین میزند
ای خوشا این روی روشن و بدا آن زلف سیاه ... خال هندوی تو ره در روز روشن میزند
کن قیاس از ابروان تیغ دو دستی بیدریغ ... بر عزیزان هرچه آن چشم مفتن میزند
صبح دولت شام نکبت در قفا دارد بهی ... صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند
دل ربت بنشستی که من بیدار ... سر شهید نادکی که اندر دل من میزند

بود امیدی که مرا شد همه بیم — وصل بیم است که هجران نشود
شد فغان فغانه از نکته طراز — ناله چون شیر نیستان نشود
من شدم آنچه به عشق صنمے — یا خدا هیچ مسلمان نشود
آه ازان درد که زو دم نکشد — داد ازان داغ که خندان نشود
گفتی آیم کشمش از احسان — تفته چون کشته احسان نشود

وحشیم صید غزالان نشود — خانه ام تا که بیابان نشود
آنچه احسان کرد لم جان نشود — با خودت بنده و قربان نشود
کاش بیمار تو جان زود دهد — تخته مشق طبیبان نشود
من چه ام سرو تو گرهست همین — ور پیش سایه خرامان نشود
دل چرا میل سخن تو نکند — دیده چون حافظ قرآن نشود
نرسد شوق بسر حد کمال — تا برون از حد امکان نشود
گر شها خود نشود از غصه گره — هر گزش گوی گریبان نشود
او سلیمان زمان است اورا — چون پری تابع فرمان نشود
میری از یاس توای آن بعبث — چیست آن درد که درمان نشود
نشود بخت من اصلا بیدار — خواب تا روز زیان نشود
تفته ما را بخلاف قدما — مشکلی هست که آسان نشود

غنچه دل صبح چون فال شگفتن میزند — گل بفالش خنده ها در صحن گلشن میزند
دین و دل جمع است اینجا آن نگهه اما کجا — برق یارب در کدامین جا بخرمن میزند
یاس گو پروانه اش شو نیست جز آه خودش — آسمان شمعی که عاشق را بمدفن میزند
من کنم آیا که وقت نا معین میزنم — کوس رحلت هر یکی وقت معین میزند
ای خوشا این روی روشن و بدا آن سیاهی — خال هندوی تو ره در روز روشن میزند
کن قیاس از سروان تیغ دو دستی میزنی — بر عزیزان هرچه آن چشم مفتن میزند
صبح دولت شام نکبت در قفا دارد همی — صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند
دل ربیت شد گرچه من بمنید اره[illegible] — من شهید ناوکی کاندر دل من میزند

گوییمش تن زن وگرنه تفته اینک میرسد
مدعی وقتی که بنشینیم دم زهر فن میزند

دوست در بزمی که ساغر با بدشمن میزند
دشمن آنجا خنده بر ناکامی من میزند

اینقدر سوز از کجا در سینه ات گر دید جمع
نالهات ای عندلیب آتش بگلشن میزند

شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع
بنده گوئی بوسه بر پای برهمن میزند

کاش ما را هم بروز آورنشانند یک شبی
آنکه شمع بزم را انگونه گردن میزند

از دل ما و دل خود غالبا چیزی شنید
شوخ بیکاریکه حرف از موم و آهن میزند

غیر روئی می که سائی آن بدست فیض لیست
آتش افسرده ما را که دامن میزند

هست از جهری بعنقا جسم من هم آشیان
مرغ روح من کجا لاف از نشیمن میزند

کام جان خسرو است بنماید جهان زلال از
خون چکان آهیکه دل هنگام شیون میزند

لاف یکسر باغ دلکش طبع خرم وقت خوش
تفته اینجا باده گر دو است صد من میزند

یار قیب سست پیمان ساختند
کس نسازد آنچه خوبان ساختند

تا چه گلها بعد ازین خواهد شگفت
غنچه را با غم زبیکان ساختند

تیرگی هیچ است آرایشگهی
روز عاشق را شبستان ساختند

نی تلاوت نی طهارت نی نماز
از پی نام مسلمان ساختند

دل چسان سازد بما و ما بتو
وحشیانت با بیابان ساختند

من فدای همت این بیدلان
صد دل آوردند و قربان ساختند

دلفریبیهای آن خنجر مپرس
بود مشوقیکه عریان ساختند

تا نموده رخ ربا بردند دل
دلبران کار نمایان ساختند

چشم او را چون کسی خواند غزال
خود ز چشم او غزالان ساختند

تفته را جان گرچه از غم سوختند
شعر او شیرین تر از جان ساختند

تا چه این آئینه رویان ساختند
دیده خورشید حیران ساختند

دود آه عاشقان دارد بهار
در گلستان سنبلستان ساختند

عمر شبهای فراق من دراز
با اجل دست و گریبان ساختند

آب و آتش در وجودم بود کم | دیده گریان سینه بریان ساختند
شد دو عالم جانفدای آن دو لب | چون دو عالم جسم را جان ساختند
نرگسش را ناتوان کردند اگر | غمزه اش را مرد میدان ساختند
دیر و مسجد را ز هم نتوان شناخت | بسکه با هم کفر و ایمان ساختند
موپریشانان هم رفتن ز باغ | خاطر سنبل پریشان ساختند
سرمکش کاین سرکشی باشد ز دیو | خاک شو کز خاک انسان ساختند
کاشکی دل هم نمیزد از شکیب | تفته را خوبان پشیمان ساختند

دیده ها کار نمایان ساختند | دیدمش آن جسمی که از جان ساختند
حاجتی بردم که کردندش روا | مشکلی گفتم که آسان ساختند
گرده زلفیست او ضلع جوان | ساختند اما پریشان ساختند
ای خوش آن گلچهرگان ذوق صید | کاین بیابان را گلستان ساختند
بر درش رفتم که آمد این ندا | عشق پیدا حسن پنهان ساختند
گریه زخمم داشت از بیچارگی | خنده او را نمکدان ساختند
کس گواهی بر گناه من نداد | نوخطان محضر فراوان ساختند
شورش دیوانگان خود میرسد | خانهٔ زنجیر ویران ساختند
عیش جاوید است و ما زندانیان | جنت از جسمی که زندان ساختند
گریه باکس ساختم عیبم مکن | تفته از سر نوع انسان ساختند

چشم تو گر صبح بمن نیز نگه سر میداد | خوش کسی بود که در دست تو خنجر میداد
اشک من بوقلمون است ندیدی که چسان | آب میداد گهی چشم و گهی آذر میداد
خواه من خواه عدو خواه خضر خواه مسیح | بود مهجور تو جان آنکه بر این [illegible] میداد
ساقی شوخ که کارش همه معکوس بود | بیشتر میطلبیدم می و کمتر میداد
جلوه گر بود به بام و چو بداختر ما نیم | رخصت دیدن آن ماه کی اختر میداد
آمد و زیب سنان کرد سرم را یکبار | نخل میدیدم ازین به چه دگر بر میداد
بود دشنام هم از شیر و شکر به گوئی | قند میداد لب یار و مکرر میداد

دگر ای شیخ جنت از چه یا بند … صلائی می بمستان میتوان داد
اگر خواهید یاد از یاد آید … دمی نسیان به نسیان میتوان داد
سوالی کرده ام مشکل ترا از وصل … جوابی هم نه آسان میتوان داد
زمن تخت سلیمان خواهد ای دل … بمن تخت سلیمان میتوان داد
چو هجران آمد ای دل میتوان مرد … زجان پا مزد هجران میتوان داد
بسر دو گل کشاید کار هم افتاد … کلید باغ و بستان میتوان داد
چه با از ناز گوید نقشه دل ده … باین گفتن دل و جان میتوان داد

خدا را کام رضوان میتوان داد … دمی رخصت بدربان میتوان داد
فریبی با رقیبان میتوان داد … بمن داد آنچه نتوان میتوان داد
سری را که هوائی عشق خالیست … بخار ایا لب خندان میتوان داد
بجهر رفته گر گیرند حجت … بجرم مردن چندان میتوان داد
چرا و رهم زگبران میتوان داشت … کجا گفتم که ایمان میتوان داد
کشاید خنده لعلش را گر از هم … برشوت صد بدخشان میتوان داد
زهی ورد شکر شیخ است همین ورد … اگر جان داده نان میتوان داد
توای کز ناز خوانی یا کبازم … شبی جا هم در ایوان میتوان داد
گل داغ تو تا کی بر سر سینه … سر هم را نیز سامان میتوان داد
چه پوشی زخمت ای دل زخمت از کیست … خدا را داد پیکان میتوان داد
زخاک نقشه جیشی قدسیان را ست … بباد آنرا نه زینبان میتوان داد

عنان دل بجانان میتوان داد … بپائی توسنش جان میتوان داد
مرا جامی زعرفان میتوان داد … صلائی ابجر نفان میتوان داد
اگر برگشت مژگان تو از تو … بترک چشم فتان میتوان داد
چه داند هر مسلمان زتیغ کفر … برای کفر ایمان میتوان داد
بلائی هجر هم از سر میتوان برد … نوید وصلم ای جان میتوان داد

تو ای کاین پای آینده خواهی — گذشته را چه تاوان میتوان داد
مرا زندان خوش آید بی فراغت — فراغت را بزندان میتوان داد
نباید گریه گر بر گریه دیگر — چنان طوفان بطوفان میتوان داد
تمنا با برین درسهت ما را — اجازت با دربان میتوان داد
حسودان در کمین ابتدای تمنا — پیام مرگ پنهان میتوان داد
حیات از بهر نگهبر منم لطفت تا من — بدستش تیغ بران میتوان داد

غم بدل بی شمار میگذرد — نه یکی صد هزار میگذرد
تا بر آغوش من گذشت انفعل — اشک من از کنار میگذرد
بعد مردن هم آه من آنست — که ز سنگ مزار میگذرد
مگر آید ز کوچه ز لطفش — که صبا مشکبار میگذرد
نگذرد عمر من چرا یکبار — این بدل بار بار میگذرد
یار این و دیار آن که مپرس — دل ز یار و دیار میگذرد
جان زاهلیست در پیش چو غبار — هر کجا آن سوار میگذرد
من زخود آه چون نمیگذرم — او بهر رهگذار میگذرد
بگذری تا تو هیچ از خواری — لطفت از اعتبار میگذرد

داغم از لاله زار میگذرد — تا تو آئی بهار میگذرد
از دلم تیر یار میگذرد — دلم از انتظار میگذرد
آنچنان کو گذشته بود از من — همچنان روزگار میگذرد
هر دو شکیب جان بلب آست — هوش رفت قرار میگذرد
راه هم آن شهسوار میگذرد — ور بگویم گذار میگذرد
تا ز پای عدو چه ذکر کنم — از سر آنکه خار میگذرد
مرد بی عشق زنده در گوراست — عمر او در چه کار میگذرد
شکر او هیچ چون کند ز لبم — شکوه بی اختیار میگذرد

درد دل یاد یار میگذرد
از خط غم بهار میگذرد

بگذر از روی تو تا صبح ناودان — گفته از ننگ و عار میگذرد

از بسکه گفتیم آیا دگر ترا چه رسد — ترا جفا چه و بر سر مرا بلا چه رسد

جز آتش است چه در استخوان سوخته ام — تو بنگری که ببال و پر هما چه رسد

کنیم باز دعا یعنی ای بتان بشما — ز ما رسید دعا از شما بما چه رسد

چنین نگر که ناقه لیلی خورد تمامی خار — بجز تحم که بقیس برهنه پا چه رسد

برای قفل دلم هست گوئی آه کلید — بجز شگفتگی غنچه از صبا چه رسد

چو خاک ماست بر افشاندنی بباد چه حرف — چو خون ما بهدر آمد بخونبها چه رسد

روان شده است بنامم کسی خط من من — نشسته ام با مید رسید تا چه رسد

چه کشتئ من به ساحل حق اینکه بر ورده — خدا رسید نه یکذره ناخدا چه رسد

کشیده ام دو سه جامی که پارسا چه کشد — رسیده ام بمقامی که پارسا چه رسد

دل اسیر چه و مدعای گفته که ما — بریده ایم ز دل تا بمدعا چه رسد

ز وعده اش بمراد دل این گدا چه رسید — لقدر ما چه رسید و بعمر ما چه رسد

بجیر فهم که بصد مکر و حیله پیششش من — اگر رسم بلبم حرف مدعا چه رسد

رسید مژده که اینک رسد کسی خوش باش — بگوش تا چه رسید و کشیم تا چه رسد

باده من که نه لاف همسری با برق — بگرد بهچو فلک گرد با دیا چه رسد

برو شتاب و بگردان قدح دگر نرسی — بجان رند تو زین ابر زین بهوا چه رسد

دهی نه از چه تو خم خم چه صرفه الباقی — ز قطره قطره می اینجا د ماغ ما چه رسد

نه زلف آنچه مراد من است من دانم — نه آگهی تو که از سایه هما چه رسد

چنین که صرف کنی هرزه آشنائی خویش — نصیبه ام نه تو بیگانه آشنا چه رسد

ملک برای همه گو هستی از دمیدن خط — کدورتی که تو داری باو صفا چه رسد

ازین چه سود که زان حسن رسد ترا چیزی — تو گفته راست بغیر ما خدا را چه رسد

دیده گوید که مرا دیدهٔ دیدن و اوند — بشنو ای گوش گرت گوش شنیدن و اوند

شوخی نامه بران بین که چسان خنده بلب — بمن از یار نوید طلبیدن دادند

منم آن صید که گیرم ز تپیدن پرواز
پر شکستند و مرا بال پریدن دادند

در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه
چون شهیدان غمت داد تپیدن دادند

گلستان خرم و میخانه سلامت باشد
گل و مل بهره و ما غم بچشیدن دادند

سر الفت بتان گردم و شمشیر بتان
داد آن سر که مرا حق به بریدن دادند

غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند
یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند

هیچ مضمون بکسی گشتن نگردید دریغ
نامه بسیار بتاراج دریدن دادند

تفضیه آن بود که نقشش چو نهادند بدوش
همه بیداد گران لب بگزیدن دادند

تا بمقتل اگرم تاب رسیدن دادند
قاتلم را سر پیوند بریدن دادند

همره جان که اشارت برمیدن کردند
می تپد دل که اجازت بتپیدن دادند

گر شکستند بتان بال کبوتر چه زیان
نامهٔ شوق مرا ذوق پریدن دادند

اشک من خون دل پاک گهر بود دریغ
مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند

تا تو رفتی بچمن سبزه بپایت افتاد
سرو و شمشاد سر خود بخمیدن دادند

همه ترا کوه نمط صاحب تمکین کردند
هم مرا سیل صفت پای دویدن دادند

خون پنهانی ازین بیش چه گل خواهد کرد
لاله را بهر تو هم ذوق دمیدن دادند

غیر دامان تهی تا چه توان چید این جا
رفت چون گل ز چمن حسرت چیدن دادند

تفضیه چون خفت بخاک چه خوش گفت [illegible]
خواب را لذت افسانه شنیدن دادند

هر دم تیغ آن ستمگر میزند
در کمینم فتنه ها خنجر میزند

شوکت آیینه دار خود [illegible]
پا به [illegible] سکندر میزند

هر شکن کشتی با یادی گرد [illegible]
فال طوفان دیدهٔ تر میزند

داد از چاک گریبان کسی
خنده با صبح محشر میزند

خوش حریف بزم ساقی [illegible]
لاله کز شعله ساغر میزند

هر که را حق داد بال جبرئیل
در هوای شوق تو پر میزند

چیست یارب در سر دیوانه اش
هر [illegible] سنگ بر سر میزند

عاشقم این بدگمانی را که او
حرف از معشوق دیگر میزند

[illegible]

گر درون خانه می آید امید — ناامیدی حلقه بر در میزند
داوری با قاتلش از بهر چه — تفته داد از دست دیگر میزند

شعر گرم از دل چو سر بر میزند — در زبان خامه آذر میزند
غمزه اش چشمک بخنجر میزند — تیر در دل تیغ بر سر میزند
خنده بر شمشاد و سنبل میکند — طعنه بر سرو و صنوبر میزند
تا چه آید بر سر هوش و خرد — مست من از خانه بر در میزند
تا کجا گوید که این لب زقند — هست یک حرف و مکرر میزند
آرزوی من بشادی فربه است — گو بناوک صید لاغر میزند
خرده بر وی بیشتر نتوان گرفت — رحم زلطف و مهر کمتر میزند
گر بگویم کار من خواهد نظام — بر بهم آن زلف عنبر میزند
چون شوم همراه تو ای کعبه رو — راه من آن چشم کافر میزند
فال یکرنگی و لاف یکدلی — میرسد با تفته غم گر میزند

جلوه اش چشمک بمحشر میزند — اهل محشر را بهم بر میزند
ماهی دل خوش سمندر طینت است — غوطه در دریای آذر میزند
از اجل بیجان کرا باشد گریز — چون برون نائی کسی در میزند
آنچه دوش از بوسه گفتی یاد کن — ورنه از لب شکوه ات سر میزند
گر بگویم یکره از مستی برآی — میزند جام و مکرر میزند
بادمژگانی که آمد رگ شناس — شاد فصادی که نشتر میزند
طعنه با آن رخ بجنت داده است — خنده با آن لب بکوثر میزند
جام از خاک خاقان میکند — باده با از خون قیصر میزند
تفته گوید خون دل هم شد حرام — تا نه پنداری که ساغر میزند

دل دیوانه با جانانه کی دیوانه میداند — بهم جانانه را با آنکه خود جانانه میداند
هلاک بود آنکه دشنام هرابه از دعا داشت — بپیری هست اینکه افسون مرا افسانه میداند

در دل از تیرِ او جراحت باد　　ور شوم چاره جو ندامت باد
من همان خادمم او همان مخدوم　　یارب او را نظر بخدمت باد
رزق از غیب بی طلب آید　　غم مرا بی تلاش قسمت باد
بجگر خایی خودم مصروف　　کام من روشناسِ لذت باد
هر وفایی که کرد بود جفا　　هر چه شکرش کنم شکایت باد
آگهی شد ز آگهی ما را　　غفلت ای دل ترا ز غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کنند　　روزیِ قصه عمر و دولت باد

یارب او را ز وعده خجلت باد　　یا قیامت پس از قیامت باد
دلِ دیوانه ام اگر گم شد　　سرِ شوریده ام سلامت باد
همه مانند انچه باشد شیخ　　بهره او را ز آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد　　در دلم صد هزار تربت باد
بوسه بخشند نیم کجا زین بیش　　شهره عالمم کنون تهمت باد
دل چرا جمع سازد اینهمه غم　　روزیِ این بخیل همت باد
تا نظر کار میکند عدم است　　یکرهت قصه چشمِ عبرت باد

دلِ عاشق رهینِ رحمت باد　　زحمتِ عشق تا به رحمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند　　گفت تسلیم و لیکن سلامت باد
بر دلِ من ز تیرِ احسان رفت　　بر سرِ من ز تیغِ منت باد
خونِ شوکت سیاهِ نکبت بخت　　خاکِ خواری بفرقِ عزت باد
بر سرم یارِ بی وفا آمد　　مهلت از مرگِ بی مروت باد
شادمانی حلیفِ غم گردید　　عافیت همدمِ مصیبت باد
ناصبوری گلوی صبر فشرد　　ناتوانی عدوی طاقت باد
عشرتِ دل بسیلِ کلفت گشت　　آرزویم رهینِ حسرت باد
قصه گویند اسیرِ الفت شد　　وحشیم صیدِ دامِ الفت باد

روا ست گر گذشت از غصه خویشتن احمد ... کسی که گذشت مرا عمر جاودان بخشید
چو گفتمش که چرا خوانیم به محفل خواند ... چو گفتمش که چرا بخشیم امان بخشید
خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد ... تو هم بهیچ ز او بوسه توان بخشید
به نقشه کرد عطا منصب جهانگردی ... ترا دهی که جهان آفرین جهان بخشید

خوش آن خدای که ما را همه بتان بخشید ... چگونه رزق نه بخشد کسی که جان بخشید
خوش آنکه خواست از و دل فریب دیدارم ... خوش آنکه لعل از دیده جست و کان بخشید
ز مهر لاف مزن وز وفا حدیث مران ... خموش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید
مباش غره که ناگاه از تو بستانند ... مگو بکبر که دو رانم این و آن بخشید
گر اگذاشت خدا از عطای خود محروم ... ترا جمال و مرا چشم خونفشان بخشید
همین منم که بخشم امید توجه گرا ست ... و گر الب جان بخش او نهان بخشید
نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخیل آن را ... کسی که زر نه بخشید رایگان بخشید
بخور به بخش بگوی و گرنه چون قارون ... بخور دگا و زمین هر چه آسمان بخشید
زوییر اگر کرم شد ز مستی می بود ... گناه نقشه برای خدا توان بخشید

از رخ گل پرده تا برداشتند ... عندلیبان ناله ها برداشتند
از وفا ما نیز دل برداشتیم ... گر جهان رسم وفا برداشتند
چون نگرود خون دلم از سادگی ... گلرخان دست از حنا برداشتند
زنده کی خواهم مسیح و خضر را ... زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من بر گردن آنانکه دوش ... نقشه را از کوی شما برداشتند
بیکسی بین چند ما نیز آشیان ... ناگهان از فرق ما برداشتند
هیچ دانی چیستند این مهر و ماه ... از رخ تو نسخه ها برداشتند
زاهدان بر کس کجا منت نهند ... این خران بار کرا برداشتند
خاک ما روزیکه شد زیر و زبر ... گرد ها از رضی و سما برداشتند
لذت دشنام خود از من مپرس ... قدسیان دست دعا برداشتند
فتنه ها برخاستند از چار سوی ... چون ز تربت نقشه را برداشتند

ق

۱ گلرخان دست وفا برداشتند [illegible]
از برای [illegible] ما برداشتند

دل ز ما طفلان کجا برداشتند — سنگها از بهر ما برداشتند
گفتم این مهر فلک حیران کیست — مه رخان آئینه‌ها برداشتند
شهر را میخواستم رشک چمن — گلرخان تیغ جفا برداشتند
سایهٔ زلف از سر ما کم مباد — کز رهش صد باهما برداشتند
عشرت دل کوس حلت چون گرفت — ناله‌ها آهم لوا برداشتند
از وجود هم سرشت ما بس — مشت خاک از کربلا برداشتند
آفتاب و ماه از خاک درش — سرمهٔ صبح و مسا برداشتند
گوییا اکنون شده جهان از فتنه‌ها — از جهان گویی صدا برداشتند
شکوهٔ ما هست از اندازه بیش — ما و مجنون را برابر داشتند
نقشه از جا بر نخیزی تو چرا — عرش اعظم را ز جا برداشتند
ساربان شور از غزل آمد خفته‌اند — ساقیان جام از ادا برداشتند

گوییم ما نه اینکه مسیحا خجل شود — ما را اگر کند کسی که مداوا خجل شود
ضایع اگر کنم چه وقت خرد از سرهٔ قیل و قال — شوخ و شنگی نه بهیده دعوا خجل شود
ز ایوب صبر او نتوان کرد گفتگو — از نام صبر هم دل شیدا خجل شود
روز کسی مباد شب اصلا که بیکباره — خون روزها بریزد و شبها خجل شود
دیگر آنچه گفته بود کجا یاد داشتست — امروز کی شده است که فردا خجل شود
در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام — در پیش داغ من ید بیضا خجل شود
از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب — خواهم اگر محبت خود او را خجل شود
صد ره ذلیل گشت عدو پیش ما ولی — آن بیحیا نه اوست که از ما خجل شود
از گریه نقشه نیز شود منفعل اسیر — گر موج از سراسر دریا خجل شود

گر موج از سراسر دریا خجل شود
مجنون ز سر برآرد گردی صحرا خجل شود

جاهل نه هیچ جهل نه اصلا خجل شود — بلکه او ز خجالت دانا خجل شود
گر فی المثل بخانه ام آید بپای میل — ویرانیش نه بیند و صحرا خجل شود
شوخی که بیر تیب نیاید بخواب هم — جائی اگر رود تن تنها خجل شود
تا در نهاد او چه بزرگی نهاده اند — یک قطره اشک بیند و دریا خجل شود

این میدان کاین پیر زینهان لنگ لنگان می‌رود / رهرو ملک عدم را پای سرعت داده اند
معنی لا تصحیف پرسی ایکه از من این بس است / زحمتی مسیح استم نزا تا نکه زحمت داده اند
این قیامت قامتان دیگر چه کس را می‌دهند / داده انداز وعده ما را بر قیامت داده اند
بر جمال دختر رز کرده اند آنانکه باز / چشمهای خویشتن را خوش طراوت داده اند
پا نمیخواهند خاکم از وفور بدستی / یا بپا هم دلبران فتنه قامت داده اند
بهر قوت تر از آنان که سیب باور کی کنم / گو بدانز جبرئیل خوبان مروت داده اند
من فدا اندوه و محنت را که باید با خوشدلی / مژده های خوشدلی اندوه و محنت داده اند
انتها هم جمله صحرای جنون اکنون ما ست / بعد مجنون لقمه را گوی خلافت داده اند

همچو من دیگر کرا اینجا همت داده اند / اینکه از دولت بر ایم طرفه دولت داده اند
آنچه پیغامم بتان ماه طلعت داده اند / گفتنی کو کز پی گفتن نه رخصت داده اند
گرچه حق آگاه میدانند خود را زاهدان / این حق آگاهان همی دانی غفلت داده اند
دل همان زخمی و شست خوش نگاهان افدا / خوش با این جسته قرین بس تیر الفت داده اند
ورد ایشان است هر دم این زبان این کمر / عاشقان ما هیچ ایمه قناعت داده اند
بسکه بودم از حیات خویش تنگ اکنون بمن / تنگی گور است و منکر هم فراغت داده اند
من چو پرسیدم کشید از توجه ساعت هیچ / گفت زیر لب کشید نها بمنت داده اند
ساقیا جامی بده وآنرا همه نشنیده گیر / هست بی اصل آنخبر کاهل شریعت داده اند
از فصیحان و بلیغان دگر اینجا چه حرف / شعر ما را هم فصاحت هم بلاغت داده اند
جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو / لقمه را یعنی ز جانی چند مهلت داده اند

انعام مهر و مژده وفا را که میدهد / و اپس بما دگر دل ما را که میدهد
بشنو که بر بنا بمده هیچ از لب نفیر / دشنام های تازه دعا را که میدهد
در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند / بار این فقیر بی سر و پا را که میدهد
دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه سود / تسکین صبر او رحم شما را که میدهد
بی مژده آنکه خاطر او بشگفد مشم / زحمت در این مقام صبا را که میدهد

مطلب نماند دل بفراغت که می نهد | تا شیر مژده مژده و عا را که میدهد
گو نیست مژده لقمه و جان داد اسیر هم | تا وان عمر رفته ما را که میدهد

غیر اشکی که راه خواب زند | کیست کو بر زخم گلاب زند
دست بالای حسن را نازم | مشت بر پشت آفتاب زند
دل به پیچ گره و پیچ در در | غوطه در بحر اضطراب زند
ره او بیز نه خطا گر دل | یکقدم در ره صواب زند
گرچه خود هست جمله یاب ولی | چشم او حرف کم میاب زند
طرفه مضمون نوشته ام در خط | رقم آیا چه در جواب زند
طفل اشکم جز این دگر چه کند | دست در دامن سحاب زند
ای خوشی آن خنده بر برشته دلم | نمکی طرفه در کباب زند
گر برو گفته نام روز حساب | در دلش تیر پیچ و تاب زند

شوق هر گه به اضطراب زند | گریه بر آتشش دمی آب زند
پست را گر بلند سازد چرخ | ذره چشمک به آفتاب زند
نی همین یار بی نقاب رود | می با غیار بی حجاب زند
گر بپیچ سخن کند شمشیر | چین با برو دهم جواب زند
نه عجب سینه ام چو بیند چاک | سرکشان طعنه ماهتاب زند
داد ازان شوخ طفل ابجد خوان | جای تعلیم سر کتاب زند
میکشی گر خطا و نه به صواب | گو خطا تا ره صواب زند
چرخ تنها نه مست واژونی | دهر هم جام انقلاب زند
نی همین کشته ستمگر ما | هر یکی خنجر جوان عتاب زند

اینکه او حرف بی حجاب زند | نی خود او شوقی بیتاب زند
آسمان دلشکن چنان که صرا | سر به سنگ شیشهٔ شراب زند
سوخیش بین که خنده همچون صبح | بدعاهای مستجاب زند

[illegible]

کشد ما را و بپرسد از رقیبان　　کرا در جبهه خجلت آفریدند
کجا غیر از دلم جای که آنجا　　بجای کین محبت آفریدند
نجم می را که داند قدر چیز هم　　فلاطونی به حکمت آفریدند
یکی هجر و دگر بید او گردون　　مصیبت در مصیبت آفریدند
تو اشعار آفریدی گفته و نزلطف　　در اشعارت لطافت آفریدند

که میگوید محبت آفریدند　　نبی زینگونه تهمت آفریدند
ندانم چیست زلف و چیست کاکل　　دلم را صید الفت آفریدند
من بیمار را کشت این غلط حرف　　که گفت ایشان که صحت آفریدند
تو ای کاینگونه می ترسی ز عصیان　　نمیدانی که رحمت آفریدند
نه از دنیا کشیم باری نه از دین　　مرا نازک طبیعت آفریدند
سپس از آفرینش های عالم　　مجاز اندر حقیقت آفریدند
ادای ساده گیهای خود هم گشت　　سخن هر یک بصنعت آفریدند
کجا مرد و آه نشنیدن کجا مرد　　گرای ناصح نصیحت آفریدند
مرا تا کی کشند شد هم سخافت　　بده خنجر که همت آفریدند
روا ایدل سوی گورستان که دایی　　کجا جای اقامت آفریدند
بیا ساقی که می پرسد زمن شیخ　　کرا پیر طریقت آفریدند
چه خوبیها بطبع نقشه داوند　　چه معنی با صورت آفریدند

بخور کان نان که لذت آفریدند　　نه چون تخم هیچ نعمت آفریدند
اگر این است انداز سلامت　　که میگوید سلامت آفریدند
دل از مرگ تمنا جان بلب بود　　زنید آیا که حسرت آفریدند
چها در یک نفس معدوم سازند　　چها در یک اشارت آفریدند
خوش آن این بار احسان کش لطف　　عنت زان بطاقت آفریدند
که این بیت دگر شعر آفرین است　　ترا کافر قبا مست آفریدند

سینه ما را جز این دعا نبود   داغ یارب خدیو گیهان باد
لعل او خنده با گهر ریزد   بحر را دستمایهٔ کان باد
بار دارا فکنم آن وش که ببین   یارب این طفل مرد میدان باد
آنقدر ما که گل بگلشن نیست   آنقدر چاک در گریبان باد
نقطه و این سبق بمکتب عشق   کانچه یاد است وقف نسیان باد

این نگویم که دیر بستان باد   بی تو بستان بتر ز زندان باد
کعبه و دیر را کنی فهمیم   خانهٔ اعتقاد ویران باد
همه شهرش جز این دعا نکند   همه و هرش مطیع فرمان باد
در آنماه مطلع الانوار   جبهه ها از سجود درخشان باد
تا کنیم آرزو بخون غلتد   در کف یار تیغ بران باد
کیست از ما کنون حریف خمار   چشم ساقی بما حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مرهم   درد را دشمنی بدرمان باد
آنچه هجران کند کسی نکند   جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق با فرزند   همه آفاق یوسفستان باد
بوسه آن لب که گفت از ره لطف   صرف یک خم صد نمکدان باد
بهر قتلش بهانه می جستی   نقضه قربان عید قربان باد

باغ نشگفته عید مستان باد   گل فراوانست مل فراوان باد
موبمو بسته اش دل و جان باد   کار زلف کسی بسامان باد
وسعتی دارد این دعا که کنم   دل جهان باد و آن جهانبان باد
باد را بوی پیرهن دادند   این بشارت به پیر کنعان باد
از گل و لاله طرفه دیوانیست   بلبل طبع من غزلخوان باد
خاک بر فرق نا امیدی ما   گرد حق تاج سلیمان باد
بی سخندان سخن چه کار آید   هم سخن باد و هم سخندان باد

آنکه رفت و دلِ مرا شکست — در شکستن درستِ پیمان باد
دل ز چشمِ تو شد بیابان گرد — جان فدائی رمِ غزالان باد
یار دارد دوئی به تفته هنوز — تفته یا رب بخاک یکسان باد

دلِ جانان محبتستان باد — هر چه از من بود ز جانان بود
صد گلستان گل از اسیران باد — قفسِ بلبلان گلستان باد
تا چه اندوخت دل که میگوید — مور را میهمان سلیمان باد
تو بدامن نمی شناسم چیست — سرِ او روشناسِ سندان باد
در دلِ من خیالِ بوسه گذشت — بر لبِ یار زخمِ دندان باد
جای سر تیغ مانده بر دوشم — عوضِ دل بسینه پیکان باد
کامها را امید ناکامیست — شوقِ ما را نوید حرمان باد
دل بدامانِ من شرار افگن — دیده در راهِ او درافشان باد
من گر از زیستن پشیمانم — او ز ناکشتنم پشیمان باد
دلِ سوزانِ سینه‌ام دوزخ گشت — دیدهٔ تر شریکِ طوفان باد
حرفِ دانا به پیشِ نادان هیچ — پندِ پیران بگوشِ طفلان باد
تیغ گیری بپاکِ ابرو گشت — تیز دستی شهیدِ مژگان باد
دلِ من تکیه کرد بر حسرت — جانِ من در پناهِ حرمان باد
دشمنم گر بسیست دوست شود — مشکلم گر بسیست آسان باد
دردِ جان از رخ آشکارا گشت — داغِ دل بر جبین نمایان باد
تفته درد است آنکه گوید آه — دل ز دردِ تو کعبهٔ جان باد

چون شوم سرخوش لبِ جانانه پنهان کرده اند — من چنین مخمورم و پیمانه پنهان کرده اند
نقب با قارون صفت هم زنده زندانم [illegible] — گنجها گوئی درین ویرانه پنهان کرده اند
تا چه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند — هر قدر با همت مردانه پنهان کرده اند
گشتنِ صد برق گردید لیکن مو چه نیست — تا چه خرمن با که در یکدانه پنهان کرده اند
گو بیت ای شیخ اگر سر اصلِ مطلب وا رسی — تا کجا با در حرم بتخانه پنهان کرده اند

[illegible] پنهان کرده اند
[illegible] پنهان کرده اند

حکمت لقمان و دو انشهای فلاطون چه بود … هر چه خواهی در دل دیوانه پنهان کرده اند
در دل عاشق کجا هیچ آک زینت کو نیا … زلف پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند
ما چو سیمیم از چه با اعداء سری پیدا کنی … گو بیا از شوخی که هیچ از ما نه پنهان کرده اند
من چه گفتم آشنا هیچم زیر لب خندید و گفت … آشنائی هم در دل بیگانه پنهان کرده اند
گفته این اکسیر از جای دگر جستن عبث … سوختن ها در دل پروانه پنهان کرده اند

کس چه داند تا چه در میخانه پنهان کرده اند … محتسب‌ها در نالهٔ مستانه پنهان کرده اند
زندگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه بود … خواب‌ها چندین به یک افسانه پنهان کرده اند
اینکه گو هیم تخته سر بسته بگشائی تو شیخ … صد دغا در سبحهٔ صد دانه پنهان کرده اند
هر قدر دیوانه پیدا کرده اند اندر جهان … القدر سیل [illegible] از آن فرزانه پنهان کرده اند
عشق یا وارند خوبان تا چها پنهان زمن … دشمنم سست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند
بهر قتلم هر چه پیدا رند تیغ از ناز کے … حیله‌های تازه اندر شانه پنهان کرده اند
سنگ بر کف هر طرف طفلان و افلاک ای دریغ … در چه هنگامم خوشی دیوانه پنهان کرده اند
هر که میرد عوض ما در چه جا باشد مقیم … وه چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند
تا چه چیز است آن دمی عالم که پیدا کرده اند … تا چه راز استان کز این دیوانه پنهان کرده اند
شعر او بر لب چو زاز چشم مردم گفته را … گرچه پنهان کرده اند اما نه پنهان کرده اند

رفت جانان جان عزیمت کوش باد … رخصت صبر و وداع هوش باد
باز دیگ شوق من پر جوش باد … صبر دیگ شوق را سرپوش باد
رنج دنیا راحت عقبی بود … نیش عالم جمله ما را نوش باد
حال دل با او بدانی نا گفتنی است … دیده ام کور و لبم خاموش باد
گه برو دو چشم مبادا رحمی بتی … شیشه اندر بر سبو بر دوش باد
تا کشد تیر ترا اندر کنار … دل همه تن چون کمان آغوش باد
گفته هشیاری خود نازد و ا … گفت او دیگر که مدهوش باد

ساقی آمد ساغری نوش باد … بحر فیضش هر نفس در جوش باد

آنکه گوئی جهل باشد بیکسی   اینقدر با پیر ما جاهل نبود
جز خدا آگو هم صنم خواند ترا   من نگفتم بر تو کس مایل نبود
باید اکنون دید آتش باز بیش   لقمه آمد گرم این محفل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود   دعوی منصور حق باطل نبود
شمع گر میگرید از خوی بجاست   سوختن با اینقدر مشکل نبود
من چو گفتم شعر من سحر است   یوسف تو در چه بابل نبود
محفل آتش میز و اندر بود خویش   آنکه امین شمع در محفل نبود
بود چون الیقین از حشمت نهان   پردهٔ حشمت اگر محمل نبود
باده میز و لیکن از قلزم نه بیش   مرشدی دیدم ولی کامل نبود
عقل در روی غوطه با میر و بحث   عشق بحری بود کش ساحل نبود
مرگ جان تحبست لیکن جان کجا   یار دل میخواست اما دل نبود
آنکه وحشت داشت کی صحبت نداشت   آنکه مجنون بود کی عاقل نبود
در بدر بیگشتم و سودی نداشت   خون دل میخورد هم قاتل نبود
هر نفس آئینه با در پیش داشت   یک نفس از حال ما غافل نبود
لقمه اینقدار گل چید از کجا   گر زمین این غزل قابل نبود

خورشید عذار خواهی آمد   گر صبح بشکار خواهی آمد
تا بشگفد از تو غنچهٔ دل   چون باد بهار خواهی آمد
در باغ که میروی باین رنگ   خون کرده هزار خواهی آمد
گفتی ز تو آیدم لبی عار   دانم که بعار خواهی آمد
رفتی و قرار از دلم رفت   تا کی چو قرار خواهی آمد
خواهم بکنار گور خوابید   تا تو بکنار خواهی آمد
گر آنهمه عیش گاه رفتی   اندوهگسار خواهی آمد
آنجا که شدی رقیب هم بود   اینجا بچه کار خواهی آمد

روز لقمه چه ترسی از قیامت   تو در چه شمار خواهی آمد

مارا چه بکار خواهی آمد   روزی بهزار خواهی آمد
گفتی سحرا به تو آییم   شاید بشکار خواهی آمد
ای آنکه بطوف کعبه رفتی   گل رفتی و خار خواهی آمد
یا خرم و شاد رفتی آنجا   یا زار و نزار خواهی آمد
گفتی که سبک شدیم و رفتیم   بر لب گله دار خواهی آمد
خود را سنجی اگر بسنجی   کمتر ز شرار خواهی آمد
ایدل همه تن تو گر شوی داغ   آیینه بکار خواهی آمد
با خویش بخواهیم من از خویش   گیرم چه کنار خواهی آمد
تو سروی و عقل لقمه بنگر   داند که ببار خواهی آمد

هر گه که تو یار خواهی آمد   بس شکوه گزار خواهی آمد
از روز شمار چون نترسی   روزی بشمار خواهی آمد
گر در شب ماه می نیایی   کی در شب تار خواهی آمد
با ما دو سه جام خوش کشیدی   دیگر دو سه بار خواهی آمد
یعنی به بهانه که مارا   بوداست خمار خواهی آمد
ای غم دلم از تو چون نیایی   گویی بچه کار خواهی آمد
احول صفت آنکه رفتی آنجا   دور رفتی و چار خواهی آمد
قربان تو ایچنون که اینجا   می سعی بهار خواهی آمد
گر از من خسته تافتی روی   تنگ از دل زار خواهی آمد
گفتم که نکار رفت لقمه   گفتا تو چکار خواهی آمد

دگر چشم شوخت کجا میرساند   بدنا کرده ایما مرا میرساند
خطت را غلط یاد راه و میدان   کدورت به اهل صفا میرساند

[illegible]

بگلشن ز بیش پای بلبل رسیده است — کسی کو لب مرحبا میرساند
روان باد اشکی که از گریه من — خبرها باقلیم ها میرساند
بگوئید با مشت خاکم ز صرصر — بگرد و نش آه رسا میرساند
بیا ورنه بر تو چها آید از من — شب وعده روز جزا میرساند
بگو لنگ کجا یاست امید گردد — محبت رو به مرگ از کجا میرساند
به ذوق شکستن چها لنبشه خود — دل من بآئینه ها میرساند
رسیده بر نوای بیخودی نازش ها — تو بی آنکه خود را بما میرساند
چه نقصان رسید او رعقل الفت — که افسانها از وفا میرساند

بهوا را لطافت فضا میرساند — دماغ مرا این هوا میرساند
شگفتن بخندان که آید به گفتن — چگویم چه با من صبا میرساند
رساند آنکه او را باین حسن خوبی — مرا نیز بر مدعا میرساند
من از قرب بخم بجائی رسیدیم — دل از دور راه دعا میرساند
صبا را توان داد در دیده جا یا — ز خاک درش توتیا میرساند
بمقتل فتم عزیزانا بجائی است — بجائی که ما را قضا میرساند
وفا هست چیزی که این نکته رس هم — از وحی ستاند بما میرساند
ز چشم افکن آئینه بیچاره را — بچشمت پیام حیا میرساند
همه صبح شنبه باده پاشنده خارا — شکست آنکه به تو بها میرساند
شب هجر پیش از عیان گشتن صبح — نوید فنا الفت را میرساند

اگر روز محشر خدا میرساند — بکام دلم مصطفا میرساند
بمن وحشت آخر چها میرساند — بیابان بیابان فضا میرساند
منم کشته التفات تپیدن — تپیدن بجائی مرا میرساند
منیمی کجا که من آن تازه گل را — پیامی رساند سلامی رساند
ز چشم که روز دیده فرج گهر را — بگوشت که این ماجرا میرساند

زمانی که او تیغ بر سپر زد
چشیدن سرم را انبیا میرساند

بجان در دو او نامه ها مینویسید
بدل داغ او هر دو با مینمایند

زمهر از کجا تا کجا میبرد دم
دروغ از کجا تا کجا میرساند

ز خونم تو دست حنا داده باشد
ز خاکم پیامت صبا میرساند

بر مدعی خویش را میرسانی
برت خویش را قضا میرساند

وقتی که نگاهت بدل مضطرم افتد
در فکر دگر جان بلا پرورم افتد

خوانی اگرم یا بره و بگیرم افتد
در لطف گمی باده ز کف ساغرم افتد

زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارم
بینی دهم پرواز چه گرد از پرم افتد

با آه و فغانم شده همسر تو محارب
بنود که شکستی بصف لشکرم افتد

دانی چه قدر منتظرم که رو تیر سرقی
روزی که ز گردون بزمین اخترم افتد

صدره شکند گر فلکم هیچ زبان نیست
من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد

بهر سوختنم قصه گریست چشم نیفتاد
زود است که در چشم تو خاکسترم افتد

زان تیغ هوایی است که اندر سرم افتد
دیگر چه بگویم چه ز چشم ترم افتد

گر ناله همین جوش نه چون فرش نماید
در گریه همین بام نه چون منبرم افتد

دلسوز مرا چه سود اگر کس که گرامست
آتش ز دلم خیزد و بر بسترم افتد

امروز نیستی لب بسر حرم احرام
فرداست که مشکل چه بال و پرم افتد

میخانه ام ای شیخ چه گویم از لب کوثر
خوش آنکه گذارت بلب کوثرم افتد

روزیکه شود محشر افتادگی من
صد محشر دیگر بسر محشرم افتد

گویم چه دگر قصه که افتد چه من باز
مست است نگاه وی و غارتگرم افتد

مژه ها از قدم باد صبا میروید
گل خرمی دلی از باغ وفا میروید

ساقیا شیخ چه داند که چها میروید
ذوق میخواری ازین ابر چها میروید

عجب آن گل که ز چشم تو مژه دیدن
تا چها بیکسی از تربت ما میروید

گذشت عمرم همه در سایهٔ زلف تو بسر
من چه دانم که چها از بال هما میروید

زاهدان از چمن خلد چه گل می چینید — آنچه زنهار گشتند کجا میروید
یا من از طعنه بیا گوی و با غیر برو — از بر و گفتن ای آنکه بیا میروید
گل بدامان امید که دگر خواهد بود — خار از بهر من آبله پا میروید
نبود صافدلی این همه محتاج بیان — دلم آئینه و زآئینه صفا میروید
فیض سیر چمن آریا که بخاطر گذراند — که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید
نغمه گم شو که بود گم شدن آنرشت گزو — رهنما میدمد و بانگ درا میروید

کربلائی که ز خون شهدا میروید — کی در و جز گل تسلیم و رضا میروید
شیخ هر جا که کند سجده ریا میروید — وز ریا بیش چه بگویم که چها میروید
تا چه تشویش پس از سوختن ما که دهر — صرصری طرفه ز خاکستر ما میروید
بایدت نغمه سرای سر نعشم ای دل — کز لب نغمه سرای تو عزا میروید
بگشاید همه تنگی سبکی آمده نت — در دلم آهی کزین غنچه فضا میروید
نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران — چقدر عاشق بی برگ و نوا میروید
ای بصحرای جنون پای ز سر بنهاده — بگشا چشم تعمق که چها میروید
کان تیغ همین تخم بقا کاشتن است — ای مسیحا ز بقای تو فنا میروید
هر نفس قدرت حق رنگ نوی میریزد — هر دم از باغ جهان نشو و نما میروید
من و این رشته که گوید بمن ای نغمه بمیر — زنده آن کز لبش اینگونه دعا میروید

چه گل شکوه جز این از لب ما میروید — تیر تو نخلی و زان نخل خطا میروید
مهر دارد لب خسر تیاغت که اثر و — دل جدا میدمد و دیده جدا میروید
خونچکان آه مرا بین و مراد ره بکش — گلشنی هست که بر روی هوا میروید
خامه ام داد بکف آنکه بی از خاک دماند — گوش کن گوش کزین نی چه نوا میروید
می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا — حسرت از مشهد من سبزه نما میروید
درد بیمهری او را چه توان کرد علاج — ای فلک در چه زمین مهر گیا میروید
دل خون گشته سوی دیده نگاهی دارد — بتو ای ساده نویدی که حنا میروید

زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد — عافیت کاشتم و بین چه بلا میروید
لاله در دیده ام از اشک جگرگون بشکفت — سرو در سینه ام از آه رسا میروید
نگهی ورنه از آن وعده خجل میگردی — بوسه ورنه ازین لب گله ها میروید
گه اسیر آمده گه تفته گل باغ کمال — چقدر باز رهیت نشو و نما میروید

کسی کو جز دل خرم ندارد — اگر میرد کسی ماتم ندارد
بجان صد درد و یک درمان نه آنرا — بدل صد زخم و یک مرهم ندارد
گرا گفتی وفا کم بینم از وی — دلم بسیار دارد و کم ندارد
کسی از دل کسی از دیده ناچار — بمن تنها کسی کو غم ندارد
ملک صید آیا عنقا شکار است — چه دام آن طره پر خم ندارد
بپیشش من زدم لاف صبوری — دگر چون من کس او محرم ندارد
چو گفتم چاره ام از آسمان جوی — بگفت آنجا که عیسی هم ندارد
کسی کو رم کند از ما چو آهو — به پیش چشمش آهو رم ندارد
ندانی هیچ چشم سرد هم چه از او — که میگوید نگاهت سم ندارد
اگر باور نداری لب گواه است — فراغ از ناله دل یکدم ندارد
بیا ای تفته گردان در این بزم — تو آن جامی که داری جم ندارد

دلی مارا زخمی از غم ندارد
اگر خفتی وفائی هم ندارد

گرا گفتی که چشمت نم ندارد — مرا چشمیست کو جز نم ندارد
چه می بیزی تو خاک این گدا را — اگر جوئی بهشت آدم ندارد
دل من عالمی دارد که در پاش — بهشت دارد غم عالم ندارد
سپاه انجم اینقدر است ای ماه — تو داری نیر اعظم ندارد
مگر آنهم نه باد است اینکه گوئی — ریاضش جز صبا محرم ندارد
بهر دلداده تو دل کجا بود — دگر خواهی تو جان آنهم ندارد
بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما — مگو کس همت حاتم ندارد
گر دارد در جهان رنگ ثباتی — اگر خورشید اگر شبنم ندارد
کنون با تفته هم درد آهم داغ — ازین رو خاطر درهم ندارد

عاجزان و دوان باهم غیرت ها می برند
چو از جنبش زیارت ها می برند

خوش نگاهان طرفه حیرت می برند — دل ز دل و حضرت ز وحشت می برند
جان و دل کام از جراحت می برند — رنج از که داده راحت می برند
میشود صرف ندامت روز حشر — تحفه کز شهر غفلت می برند
وید باید طاعت زنادرا — تا چه بهر خود ظن طاعت می برند
عاشقانت را چو گیرد عافیت — التجا پیش مصیبت می برند
قاتلم میخواند و گرید امید — کآب از تیغ مروت می برند
دل ترا کی داده اند ای بوالهوس — اهل دل ذوق شهادت می برند
داغهای دل از گلزار دهر — رونق از گلزار جنت می برند
خاک خواری بر سر آئینه ها — از گل رویش طراوت می برند
نام من هم پیشه من گو مبر — شعر من در هر ولایت می برند
حسرت با نقشه نذر آن کسان — کآبرو با نذر حسرت می برند

دل بتان فتنه قامت می برند — وز دل اندوه قیامت می برند
جان نه هر گز شکایت می برند — هرزه اهل چاره زحمت می برند
پایه حسن تو کرد ایزد بلند — از تو مهر و ماه غیرت می برند
گرچه میدان فنا از هر کسیست — عاشقانت گوی سبقت می برند
هر طرف داد است ازین چشم و نگاه — کانچه نبود هم بغارت می برند
عمر دلها وقف پیکان تو باد — تنگی آید و فراغت می برند
وصلها خود داروی نسیان بود — کی زیاد هم درد فرقت می برند
می برد بختم بشهری کاندران — از دل یاران محبت می برند
بنگری گر بنگری آئینه را — چون بسر در رنج و محنت می برند
مرده ام نوعی که در پرسش هنوز — نام من یاران بحسرت می برند
نقشه کی شاکیست از قوم کسان — هم سخن از خود شکایت می برند

می کشان کام از حقیقت می برند — تا چه از پیر طریقت می برند

دلم رسید تو گوئی بکام جان امروز — مصیبتی که پی خویش می شنید رسید

ز بستگی چقدر تا کشایش دل شد — نه بستگی ز پی قفل ما کلید رسید

گریستم پی شام عزا چو گفت کسی — گذشت شام عزا و صباح عید رسید

دمیکه بود خیال حسینم اندر خلد — خبر رسید که اندر سقر یزید رسید

چگونه بیت که حیران تفته در لحد خوابید — بخواب هم طربی کو کسی ندید رسید

مدعا جو بجز دعا چه کند — دین نداند که مدعا چه کند

گر تو رحمت بحال ما نکنی — ساقی این ابر این هوا چه کند

دل نخواهد شگفت از پیغام — بچنین غنچه با صبا چه کند

خواهد آن شوخ دستها رنگین — تا بخون ریزی وفا چه کند

بود آئینه دید نقش ستم — بجز این کرد تا بما چه کند

حسرت از آرزو فزاوان تر — شاه عشرت کند گدا چه کند

آنکه گوئی عدم نه چندان دور — کس بهر گب شکسته پا چه کند

آنکه گوئی قیامت است قریب — همه حیرانیم تا خدا چه کند

دل جفائی وفا نما خون کرد — تا وفائی جفا نما چه کند

تو بدات تفته حکم مینا داشت — آنچه نشکستنش صدا چه کند

دیگر آن غنچه را ادا چه کند — جز وفا کرد و جز جفا چه کند

غنچه خون خورد و از آن دهن بسیار — دین ندانست کاشتلا چه کند

روز نیم فرقت شما کردند — تا سپس فرقت شما چه کند

مطلبش دور و حشر نزدیک است — بیوفا وعده را وفا چه کند

کار منعم همان تبختر و کبر — تا ز بهر وستی قضا چه کند

ما دعا گوئی چشم کنید و رست — کینهٔ آسمان بما چه کند

رو با سینه بر که ننمائے — دلربائی تو دلربا چه کند

آنچه ما میکنیم باید دید — مدعی ترک مدعا چه کند

گر اجل غنچه دو دم باشد — من و غم را ز هم جدا چه کند

لب کشا بد عبث جنبش مسیح	کشته اش نقشه خونبها چه کند
جنبش لب دگر بما چه کند	خون هدر کرد تا بها چه کند
سوختن کار خویش کرد اکنون	همه خاکیم تا هوا چه کند
خواه غم خواه رنج خواه ملال	آشنا را کس آشنا چه کند
اثر آنجا که می سپارد جان	دل دعا گر کند دعا چه کند
شام من فال از سحر چه زند	بخت من زاغ را هما چه کند
بدل زار هجر بان این کرد	با من رند بینوا چه کند
تا چه داد این سپهر تا چه دهد	تا چه کرد این فراق تا چه کند
کام خون شد غرض چه بنهد طرح	آرزو مرد مدعا چه کند
کار مشکل فتاد سعی چه سود	ره دراز است رهنما چه کند
گفتی آیا بجان نقشه چه رفت	رفت جان هم زتن فدا چه کند
نامه ام را ببلکه پرواز کبوتر داده اند	نامه بر گوید که کاغذ پاره را پر داده اند
قیس گردد در بیابان کوهکن در بیستون	عاشقان را رخصت آرام کمتر داده اند
داده اند از مهر انور را بزرگی آنقدر	شبنم بیچاره را هم دیده تر داده اند
بار دیگر جان بجبر از ما طلب فرموده اند	جانبها ربهای ما را اجر دیگر داده اند
بر لب خوبان ز لکنت خوش سخن پیچیده بود	گوییا اینان ز افسانه مکرر داده اند
سوختن باشد نصیبم از ازل سینه مرا	طینت پروانه خوی سمندر داده اند
من چه گفتم قوت بازو برادر میشود	یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند
در من و او فرقها باشد از جهنم تا بهشت	شیخ را دین و مرا کیش قلندر داده اند
نقشه پرسید از اسیر احوال وی گفتش غلام	صبر ما را مثل از سیماب بهتر داده اند
غیر از بیم عیش صیادان چه دیگر داده اند	بال و پر بشکسته اند و زان بهم سر داده اند
داده ام و اپس گریبان که بمن پرداز	تا جز این دیگر چه دولت دل تو نگر داده اند
مهربانی پیکری بسید بعید از سیم گشتن	تا چه هر با وش بتان ماه پیکر داده اند

منع می اجر توی میدار ... — ... را خشت ... تر تشنه میگردد
گفته ام از زاهدیت آنجا رفتن — نفع جائیکه ضرر میگردد

یاوری طالع اگر میگردد — خاک زر عیب هنر میگردد
حال من بی تو دگر میگردد — امشب از دوش بتر میگردد
گر طرب بود بدل با غم گشت — در حضر هست سفر میگردد
آه از مستی و آوخ ز خمار — پای می لغزد و سر میگردد
لعل گردیدن سنگ آید سهل — که بصد خون جگر میگردد
تا چها از کیش خواهد گشت — تیغ او زیب کمر میگردد
همه امید ز دل گشت برون — دل هم از سینه بدر میگردد
تیرگی خواه گرت چشمی هست — تیرگی نور بصر میگردد
خاک گردیدیم و خون میگردیم — باد را تا که خبر میگردد
سوختن با چقدر سیر دید — پنبه جائیکه شرر میگردد
میرسید گفته بجائیکه میرس — هر کجا ایمن ز خطر میگردد

شام گردید و سحر میگردد — غیر ازین تا چه دگر میگردد
جان نثار تو اگر میگردد — دل فدایش چقدر میگردد
میزنی تا مژه را بر هم — عالمی زیر و زبر میگردد
کمتر از چرخ نه یا می کاینجا — روز و شب شمس و قمر میگردد
اینقدر خون دگر آمد ز کجا — دیده قربان جگر میگردد
جان قفائی من و من در پی دل — دل بهر سر رهگذر میگردد
تلخی مرگ بمن شیرین تر — سم بدست تو شکر میگردد
لال سرگشته زبان ناصح — گوش عشق است که کر میگردد
خنجرش خون عدو می ریزد — مقصدم خاک بسر میگردد
مژه او دست که در ... می نگریم — طالع ماست که بر میگردد

مطلع دیگر بر اینکه [illegible]	لغت دیوار تو در میگیرد
بر غم من چها از دوست و دشمن کام میگیرد	ز لعل او شکر و ز چشم او بادام میگیرد
ره میخانه میجوید سخن مستانه میگوید	کنار از هوشیاری هست در دشنام میگیرد
ترا از طبع غیبی فزون تر گرم الیاقی	سخن های ترا دل کی کم از الهام میگیرد
کجا این فتنه رنگارنگ گوناگون از و خیزد	نگاهت خرد با بر چرخ ازرق فام میگیرد
گرت گوید جوابم ده دهی یکباره بربادش	جز این دیگر چه از تو نامه انعام میگیرد
بسوزان از چنین حرفم چو حرف از شعله و آتش	که دوزخ بیش داغم خویشتن انجام میگیرد
مگر این بود آتشخانه و آن خود سمندر بود	دلی کز سینه ام رم کرد کی آرام میگیرد
چنین خود رای نا انصاف چو بند شنوان	که خود را نیکنام و بنده را بدنام میگیرد
ندیدم او را نوشتم آشنائی دل و فا پرست	عبث آن کم سواد این خبر اقلام میگیرد
ز دیوان اسیر از نقطه گیر فیض [illegible]	جنون از ریگ صحرا روغن بادام میگیرد
یا ساقی کجا چون من کسی زو کام میگیرد	اگر یک بوسه میگیرد بصد ابرام میگیرد
نگاهش گر ز من برگشت چشمش هم دگرگون	کجا کس انتقام از گردش ایام میگیرد
چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجا یابی	نمیداند نشانم گر کسی او را نام میگیرد
اگر فرض است بستن دل چرا در بت نمی بندد	همین بس عاشق ایذای که بر حرام میگیرد
بیاندازی که باید دید زلف خویش را آئینه	پریشان مینماید تا که او سر دام میگیرد
کسی املاک جم بخشد و کس آب کوثر	عجب کس میشود هر کس که در کف جام میگیرد
سراغ آن بتان آن نان بیچاره مسکین زید	که از افهام میجوید که از اوهام میگیرد
لبش میبوسم آنکو کعبه بتخانه میجوید	رهش میگیرم آنکو کفر از اسلام میگیرد
چو خود آن نکته پرور حرف پهلودار میگوید	کلامم را همه بر صنعت ایهام میگیرد
سپاهی الله بدارد که پنداری نشه [illegible]	چگویم تا چه صبح لغت باج از شام میگیرد
اگر چه از من وحشی رمیده میماند	[illegible] او بر او رسیده میماند
بکام دل ندهی شکایت ساقی	مدام از لب ستان چکیده میماند

تو گر نه بسمل در خون تپیده را دیدی — دلم به بسمل در خون تپیده میماند
اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال — گلوی شیشه بتاکی بریده میماند
ز بسکه راستی از دهر رخت بربست است — عصای پیر به پشت خمیده میماند
تو و من همه راز نگفتنی گفتن — سخنی که می شنوی ناشنیده میماند
سماعت است بدیوانگی سمر امروز — که شعر من بفسون دمیده میماند
دعای عمر هم اگر خصم سنگدل گو کن — چه باشد آنکه بباد وزیده میماند
نماند هیچ ز من جز غزل بمیدانم — که گفت تفته بمن در قصیده میماند

چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند — چها بمهد نشاط آرمیده میماند
نه دیده سرخ نه دل منبسط نه لب خندان — رسیدنت بمی نارسیده میماند
نظاره که بروی تو گرم هم جوش شد — بخون از رگ مژگان چکیده میماند
هر آنچه گویدم آواز نمودن دیدار — بمحشری که کس آنرا ندیده میماند
مپرس حاصل هیچ دشرا که روز جزا — دکان من بدکان نچیده میماند
جریده رو که نبود است جز جریده روی — از آنچه نام تو در هر جریده میماند
حیات من نبود بی شراب زانکه شراب — بخون در همه اعضا دویده میماند
چها کشیده بود ابروئی که در صفتش — کمان فکرت من ناکشیده میماند
کسی که رحم بهیچ آفریده ناید ازو — بجز تهم نکداهم آفریده میماند
مگو که تفته ترا دیده از گرستن ماند — ببین که هر سر موئیم بدیده میماند

چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند — رمیدنش به غم آرمیده میماند
بهار گلشن دیوانگی ز خویشتنم بجرد — خوش آن گلی که بجیب دریده میماند
حکایتی که رود زان مژه به پیش بتان — بخار در دل گل با خلیده میماند
چه ناشنیده حدیثی است اینکه گفته بمن — که گفته‌ات بحدیث شنیده میماند
گل همیشه بهار است نامرادی دهر — مراد دهر بهر رنگ پریده میماند
نمیخوری ز چه ساقی بجرعهٔ کاینجا — بشیر جهان بغلام خریده میماند

همیں انچه بخاطر بود شکار تر را | ببین که چون تپید و چون تپیده میماند
دلی که جز قفس و دام ننگرد در خواب | چها بهیبد رهائی ندیده میماند
همین نه لاله باشک چکیده ماند هست | که سرو نیز باه کشیده میماند
همیں از دل صد چاک و شانه ناشد لنش | امید گفته بزلف بریده میماند

زحمت پرسیدنش چون آن خود آرا می کشد | بسکه غمها میکشد عاشق فغانها میکشد
تا چه رنگی ریخت چشم مست او تا گریه کشد | محتسب صورتگر و تصویر مینا میکشد
سوخت مرغان هوا را آهم اکنون میدنی | حال عرش و عرشیان کاین شعله بالا میکشد
گفتی امروزم کجا بهر عیادت فرصت است | یافتی شاید که بیمارت بفردا میکشد
دیدنی را به ندانند دل چرا از نادیدنی | سرمهٔ کوری بچشم مرد بینا میکشد
غمزهٔ او تیر بر دل بی تکلف میزند | ابروی او تیغ بر من بیحابا میکشد
اینچنین حکمت بجز دیوانه سیدا نه کس | روغن از ریگ بیابان قیس سودا میکشد
من نه چون مست از حیات بی ثبات خود کشم | دامن از دست من آن زلف چلیپا میکشد
شهرت سعدی او تا به رو در چار سو | گفته نقش از زبان بر بال عنقا میکشد

انتظارت تا بفردا کی دل ما میکشد | رخت از اینجا میکشد مسکین نفس تا میکشد
در شب هجران نه کم از تیغ باشد کهکشان | لشکر انجم فلک بهر سر ما میکشد
هر که دست از پا نداند کس چه داند حال او | دست از جان میکشد گر از وفا پا میکشد
دل همان و راز گناه و تیر بر وی میزند | ما همان بیجرم و زیر تیغ ما را میکشد
هست اینجا ساتگین سم هر کشم میدهد | می بجام خوشند لیها یا رهرجا میکشد
زاهدا تکبیر از سبحه که می آید حقیقت | سبحه هر خاک را فگند در خون مصلا میکشد
از مریضانت که مرگ شان بهتر است از زندگی | نفع و حیرانکه منت ها ز عیسی میکشد
عشق را کردند اهل دین چو نسبت با علی | ناله عاشق علم تا عرش اعلی میکشد

اگه گوئی گفته کار تو چه سازد دیده ام
کارم از نادیدن تو تا کجا ها میکشد

من نخواهم گشت عاجز چون شمع / معصیت با زبن ریاضت میچکد

از عدو من اینکه میرسی گستیم / سنگ از کلیم محبت میچکد

صد فلک نور از بناگوشی گذرد / هر نفس صبح سعادت میچکد

از دمت صد باغ الفت میدمد / از زخم صد دشت وحشت میچکد

تیرگیها از چراغ شام من / نقطه تا صبح قیامت میچکد

آن سخن کز وی لطافت میچکد / از لب من تا قیامت میچکد

از فلک کربلائی دل هنوز / درد بسیار و مصیبت میچکد

میدهد یزدان نعیمش در جحیم / هر کرا اشکی از شکایت میچکد

میتوان دیدن که چون از دیده ام / اشک سان هر لحظه حیرت میچکد

از دل من صد گلستان حسرتی / کز رخ تو رنگ الفت میچکد

آتشی از طور برقی از سحاب / دوزخی ای دل ز وادت میچکد

سبزه هم تا در چمن آید چون گیاه / هر کجا باران رحمت میچکد

از تمنای خود ای دل دست شو / کز تمنای تو حسرت میچکد

گو غنا بیشو عنا کز آسمان / رحمت مقصود در نعمت میچکد

آدمی کز وی چکد هر گونه صنع / نقطه از کلک قدرت میچکد

سوختم من شعله چون فرهاد ام / از کجا بهم خون حسرت میچکد

یاد کن آن بزم که شاهانه بود / شمع تو بودی و که پروانه بود

تا چه دهم هر تو دگرای پری / پیش تو افسون من افسانه بود

آنکه تو گفتی بتو ام آشنا / یافتمش صحبتی بیگانه بود

داشتم آشفته دلم را چها / زلف تو گویا بکف شانه بود

آفت عشقش نه همین چشم تر / دشمن جانش دل دیوانه بود

بود زغم مرگ خریدن غرض / جان که سپردیم به بیعانه بود

شیخ چه میر از سخنها زد ام / خود بکفش سبحه صد دانه بود

رفتم بکوی یار و چگویم که بار بار
قدری چنین بگیر شناسی تو زینهار
دشمن ز رشک جان و بدار گو بیت که غم
از ماست جمله روی زمین غیرت ارم
آورد گفته را بدر بو ظفر سپهر

چون سگ بپاسبان و لب سگ پاسبان سپرد
هر کس که دل سپرد بتو برایگان سپرد
جانم بهر آنچه خواست ز گرد نهان سپرد
دیگر کرا غمت ز مژه خونفشان سپرد
گوئی ظهیر را بقزل ارسلان سپرد

گفتم ولی بدیده دگر چون توان سپرد
کی چرخ عشقت ابدا از من بریچ داشت
زان پیشتر که یار گشاید دکان ناز
آن قاتلی که گفت نگاهم بکس نشست
مشکل لبی برآمدن نشست از لباس
من گر بگویم آه ازین رخ و او گویدم چه سود
گر کم کنی دلان بپا رود دگر و بیت
آن بار عشق بود که روز ازل خدا
گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام
تا از متاع دل چه سخن رفت بر لبم
همچون کلام من بجهان اشتهار یافت

هر کهنه گاهی که داشت بپای روان سپرد
یعنی منم بآن که غمم جاودان سپرد
سودیکه دل نداشت بتیر زیان سپرد
آسایشی به بسمل در خون تپان سپرد
اینکار باید ابدل نادان بجان سپرد
تنها به بلبلی نتوان گلستان سپرد
این ورد گشت سپرد پی امتحان سپرد
از بهر کی گرفت باین ناتوان سپرد
ناوک بغمزه داد و بابرو کمان سپرد
کز من عیان بود بجا کل نهان سپرد
رازیکه گفته بادل و دل با زبان سپرد

آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد
جز اندهی که تا ابدا و را دل است امین
چشمم بدست بوده ازو بشنو این سخن
گفتم و بیکه ناله بگردون شتافت گیم
وصف تو سر گرفت بحالت ز خود کشید
اینکو نه قتل را بتو هیچ باز پرس
هیچ است سر گرد برآوردن از نشاط

با کام دل بنزد تو گامی و جان سپرد
دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد
دل کی ودیعت تو باین پابان سپرد
پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد
یعنی که گل بگلشن و گوهر بکان سپرد
خونم حلال آنکه بمژگان نشان سپرد
عشق این همه تو بغم کاروان سپرد

صبر و قناعت از پی من حق نگاه داشت | حرص و هوا که بود به اهل جهان سپرد
دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید | بیچاره جان سپرد و نپرسی چسان سپرد
لیلی حساب ناز به انجم اگر گذاشت | مجنون شمار غصه به ریگ روان سپرد
داغ است داغ آنچه به دل لاله زار داد | باغ است باغ آنچه به من باغبان سپرد
هان ای اسیر قصه و فهم نکات تو | مجمر که بهر بخت کجا سفه توان سپرد

وصل تو کم چه باز خود ای یار برده بود | امسال چون نبرد اگر پار برده بود
پیش از همی که سنگ سلیمانیم دهند | هوش مرا الا فت زنار برده بود
اکنون که آمد است چه آرد بلا بجان | نشتر لطیفه برده بود و دل از کار برده بود
کی برده باشد از گل رنگین سر کسی | عقلی که پا هم از سر خار برده بود
زان پیشتر که عشق دهد صد هزار داغ | یکباغ سینه رونق گلزار برده بود
آیا مراد بود چه مارا که تا طلب | از سینه تیره حیرت دیدار برده بود
زانسان که می شگفت همی از برون قلم | دل برده بود یا در شهوار برده بود
خون گشته تا کجا نه دل از دیده میچکید | زحمت بسی زیار ستمگار برده بود
آن خنده گو که گفته از آن غنچه ی تنگ | مرهم برای سینه افگار برده بود

دیگر کجا هم آن بت عیار برده بود | از [illegible] بیش برده بود و چه بسیار برده بود
باز هم بآن نگه که دلم را ز سینه خویش | آورد مست گو همه هشیار برده بود
یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود | یا ذوق خمر بر در خمار برده بود
دریافتم که خواب نه کمتر بود ز مرگ | دوشم بخواب طالع بیدار برده بود
میخواندم از چه شیشه سکر و نشر خویش را | تیغی ز دوش من چه قدر بار برده بود
روزیکه کس وفا بجوی هم نمی خرید | مارا پی فروخت ببازار برده بود
آمد کنون برم که بجایی برد مرا | فرهاد را کسیکه به کهسار برده بود
از طوطی این زبان چه بگفتار می برد | آنکو گرو ز کبک به رفتار برده بود
میگفت آنکه نه که بخود لقمه خواست | دیدی گمان بد چه همی یار برده بود

صح
روزیکه بردندان تو دل از کار برده بود
ما را بخواب خوش چه دیدار برده بود

بمن از صاف نیست از کوشش
چون هوای غبار می آید

شورش یاس رهنما اینجا
هرکه امیدوار می آید

عقل ناقص عیار چون نبود
عشق کامل عیار می آید

آفتابی است شعلهٔ عالم سوز
آنکه نصف النهار می آید

تیر کز سوی یار می آید
تیر بی یار غار می آید

خود نگران نگار می آید
که بگو یه بهار می آید

گفتم این دل چرا زد ستمگار
گفت روز شکار می آید

گفتم آئی نه چون بهم شب ماه
گفت شبهای تار می آید

همه آفاق میشود بغداد
گریهٔ دجله بار می آید

زاری و آه و ناله و افغان
تا چها زین چهار می آید

چون سخن از بهار می گذرد
یاد از آن گلعذار می آید

مردم دیده را خدا حافظ
اشک مردم شکار می آید

اینکه خود را دهم بباد فنا
از سر خاکسار می آید

داغهای دلت فسرده چراست
شعلهٔ روز شمار می آید

همره غیر یار می آید
آید اما چکار می آید

گو بلب جان زار می آید
کی ترا اعتبار می آید

بهر دید تو با هجوم نجوم
ماه گردون سوار می آید

دوستان را تا چه کار فرمائی
دشمن نابکار می آید

چشم خونبار هم آن کز دو هردم
در نظر لاله زار می آید

وقت ذکر سپاس او بزبان
شکوهٔ بی اختیار می آید

بوی یار آید هم ز پیک صبا
از کدامین دیار می آید

گویدم شگفتاست چون گل
خنده بر روزگار می آید

بس سخن مختصر ببا لبیم
آنو هم اختصار می آید

باز پرس خون عاشق آنچه کردا ناپرس / نگذرد چون بر لب معشوق حاشا را چه شد
غیر گوید هیچگه یا بد نه تقصیر این نیاز / هست وقت امتحان آن ناز بیجا را چه شد
چشم و لب بیجا از چند اسیر کشته را / در محبت اشک و آه بی حیا را چه شد

من چو گویم وعدهٔ مرگ دلارا را چه شد / شوق گوید چون شد امروز فردا را چه شد
گفته بودم چون بمیرم عشق من کامل شود / دشمنا گردون از گلم جوش صهبا را چه شد
دل باین نسیان که معلوم است آمیدم ناگهان / یاد عقبی کرد غیر تنهای دنیا را چه شد
ای بچشم تو کشاد کار ما و امدادگان / گر زبان بستی ز گفتن رمز و ایما را چه شد
آنچه گفتی ای دل از همت دگر بهر چه روز / عرش نزدیک است آه عرش پیما را چه شد
کس نمی گوید بچشم او که خلقی شد هلاک / کس نمی پرسد ز لعل او که احیا را چه شد
مرده ام و بر لب مینا مداوا تو مسیحا کجاست / کشته‌ام افتاده است تنها عیسی ما را چه شد
او نمی پرسد حال دل و اندر سوی من مایل است / کس نخواهد هیچ و من گویم تقاضا را چه شد
دل بلای سینه تیر زد و در سرا و دیر چیست / سر بالین و دوش تیغ بی محابا را چه شد
گو چه ناقوس برادر اکبر دل می‌سند / پیر سیدم ز زنار و تسبیح و مصلا را چه شد
باد کش و گلشن چنان غنچه‌اش عریان چنین / آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد
کشته سامان دشمن ای حرص این گوید اسیر / دل اگر گم گشت سامان دل ما را چه شد

دلم ز غم گلم از خار بر نمی آید / از این دو کار یکی کار بر نمی آید
و بس که یار بپرسد که کیستم یارب / که حرفی از لب اظهار بر نمی آید
فدای داغ دل خویش و سینهٔ خویشم / بهار هم آنکه ز گلزار بر نمی آید
عزیز داشتم آنجان که هیچ یار اینک / بر آمد از تنم و یار بر نمی آید
چو قصد گریه کنم از برای تسلیش / چو سیل کز در و دیوار بر نمی آید
قسم خورم بجنایت اگر غلط دانسته / ز دست تو بجز آزار بر نمی آید
کند چه خون امیدم ز آستین تو یار / و بس که خنجر خونخوار بر نمی آید
فشانیش چه پیش آنکه میگوید / ز تار زلف تو تا تار بر نمی آید

اسیر
خرد بجاذبهٔ شمار بر نمی آید
فلک ز عهدهٔ این کار بر نمی آید

گفتم آن قصه با چه بود بشمع
گفت صبح انفصال میگیرد

من بیازیچه سهل میگیرم
آنچه بر من محال میگیرد

تا چه گفتم که گفتهٔ اعدا را
دلم از قیل و قال میگیرد

باند دستی سر از گریبان ور
دامن انفعال میگیرد

تیر آنجا که از زمین روید
لقفته خود را نهال میگیرد

ق

دل که فکر محال میگیرد
چقدر انفعال میگیرد

من بآئینه میدهم قسمش
تا کرا بی مثال میگیرد

آنکه گوید دل ترا نه دگر
کیست ای بدخصال میگیرد

بچه ناز و کرشمه می آید
بچه حسن و جمال میگیرد

تا چه باغ است نور چون سایه
جا بزیر نهال میگیرد

دل یکی و دین عجب نگهان را
خطا گرفت است و خال میگیرد

شیخ را کی رباید زر ریاست
هر دمش وجد و حال میگیرد

خط سبز تو بهر این خاکیست
بوی ریحان سفال میگیرد

جان بر لب رسیده قربانش
خبرم در چه حال میگیرد

تا ز دلها بود بدلها راه
که سراغ از شمال میگیرد

لقفته را در سخن کمال و مرا
غم عین الکمال میگیرد

ستمش آن کمال میگیرد
که خودش انفعال میگیرد

از ازل تا ابد نگفته شود
آنچه دل در خیال میگیرد

صید طبع غزل طراز خودم
چقدر با غزال میگیرد

دلم عاگوی و من نکوخواهش
از که دیگر ملال میگیرد

ساقی از غصه خاک میگردم
تا هوا اعتدال میگیرد

نیست حیران حسن مه پیچیده
دیده کام از مثال میگیرد

چه بلند است دست این خیال را
کآفتاب جمال میگیرد

طرفه دو بیت اینکه می بینیم | جای شیران شغال میگیرد
ای بجا کهورت مهر تو بدر | نقص پیشت کمال میگیرد
بذله با در جواب می سنجد | نکته ها بر سوال میگیرد
در بهشت دگر بروی که باز | لقمه می را حلال میگیرد

خرمی افزا کسی جز غم مباد | هر که خواهد خرمم خرم مباد
دوست دارم من بجان درد ترا | دشمن او عیسی مریم مباد
چشمهٔ خورشید پیشش با جنش | بیشتر از قطرهٔ شبنم مباد
شرم پیش مرد نبود کم ز تیغ | زخم با شرمنده مرهم مباد
خواستن نزدیک با دوزخ بود | هر که میخواهد بهشت آدم مباد
بعد عمری راهم با حسرت شد | راهم ما را آرزوی کم مباد
جو بدل من همسر خود چشم یار | یارب اندر ساغرم جز سم مباد
وقت مرگ آرزو با میرسد | دل برون از حلقهٔ ماتم مباد
لقمه تا کی از کشایشها سخن | جز گره در کار با محکم مباد

گفت بدخواه دولت را غم مباد | گفتمش بسیار با دو کم مباد
عالمی دارد چها ناخوشدلی | خوشدلی را نام در عالم مباد
آمدم حرف پریشانی بلب | خاطر زلف کسی درهم مباد
اینچنین رسوا یم گویم هنوز | هیچکس اینه راز من محرم مباد
سیکنیم از دور حاجت را سلام | پشت من پیش امیری خم مباد
دی بخیلی گفت این واوجان | روزی کس همت حاتم مباد
ما قلندر مشربان واین دعا | کاین سفالی جام جام جم مباد
تا چه دیگر نیست کم رنج سیکی | گردرم باشد بما درهم مباد

اد برآمد صبحدم چون آفتاب
لقمه انجاست کم از شبنم مباد

دل ز سودای کسی بی غم مباد
هیچ جای خاطر خرم مباد

درد از جانم برون یکدم مباد
داغ را از سینهٔ الفت کم مباد

باد گوید پیش او برا ہم مباد
آنکه خواند باد را همدم مباد

من نمیخواهم غریق رحمتش
مدعی را دیدهٔ پرنم مباد

من دعای خواستم چون از لبش
گفت احمق یا خدا اعظم مباد

او همین خواهد که الزامم دهد
من همین گویم که جز و ملزم مباد

گر بگویم ترسم از مار سیاه
در کف آن زلف خم اندر خم مباد

صبر و طاقت هر دو هم فن بطرق
پیش من گر این نماند آنهم مباد

دارد استحکام عهد من سبب
گو بنای عمر مستحکم مباد

گر ز من خواهی بحق من دعا
تفته گاهی خاطرت برهم مباد

آنکه گفت این غمزه رگبار اکشود
چشم رحمت کی بحال ما کشود

پیشتر زان کافتاب آید برون
در چمن ساقی رخ صهبا کشود

ایکه میپرسی دی چه بود امروز چیست
خواهم این اسرار را فردا کشود

میخورد در گوشم این بانگ از درا
کاهی فلان نتوان گره اینجا کشود

آنکه نسبت انجمایه بر آئینه دل
پرده از روی تماشا را کشود

تنگی کاشانه را چاره نبود
لاجرم وحشت ره صحرا کشود

من تراجستم خیابان کز سادگی
ساحل آغوش از پی دریا کشود

دل شستم هر سگه پنهان درو
غنچهٔ دل را صبا بیجا کشود

بستگی از من که داند اهل عقل
قفل این در عاشق شیدا کشود

تا کنم ذوق تپیدن با کشد
بایدم ای شوخ دست و پا کشود

تفته گو پیدا زهی از ما مپرس
تا چه در پیش قدح مینا کشود

آنکه تیرش عقدهٔ دل ها کشود
گفت نکشایم دلت اما کشود

تا چه مطلب داشت طور از سوختن
نکته با آن نرگس شهلا کشود

عقل بیغایت خیال خام بست
عشق این نکشود بیهار اکشود

من چو گفتم گرد جولانت شوم ... زین زرخش آن شوخ بی‌پروا کشود

از شکست رنگ مجنون آسمان ... طرفه باغی بر رخ لیلی کشود

شیخ و همچشمی من در عاشقی ... کی به رؤیت دیده نابینا کشود

رفت و اندر زلف کس دل جا گرفت ... خوش گره از کارم این سودا کشود

تا رسد در چشم آهو لاله زار ... جوی خون این دیده در صحرا کشود

گفت قاصد خواند بر سطر خطت ... گوییا چین از جبین ما کشود

آنکه می از تاک تاک از خاک ساخت ... گل ز خار و شیشه از خارا کشود

ایکه پرسی از گشود کار ما ... کار ما را چیست نسبت با گشود

تا چه بگشاید دگر در بزم غیر ... نافه سربسته ما را کشود

من قسم اینجا به صحبت میخورم ... تفته زنار از میان بیجا کشود

طرفه بال آه فلک پیما کشود ... کانچه مشکل داشت خاک پا کشود

پنبه باشد بر دهان شیشه عیب ... این معما را که عنبرسا کشود

داغهای سینه را همرنگ بود ... خاطرم از دیدن گلها کشود

گفت از چشم فلانی شکر با ... طرفه راز او به لب پیدا کشود

من بلاگردان سرتاپای تیغ ... مشکل من تیغ سرتاپا کشود

دل ز تنگی با سخن آغاز کرد ... غنچه گویی دفتر انشا کشود

کی ترا بونصر فارابی شناخت ... کی طلسمت بوعلی سینا کشود

دل ز دشمن خواست لیک از من ربود ... شست آنجا بست لیک اینجا کشود

جان در امید را از کف فگند ... دل دکان ناامیدی با کشود

رشته چون از ملک دل آن شوخ بست ... بار در شهر عجم این شیدا کشود

گفتمش تیغ از عدو مشنو شنید ... گفتمش مهر از لبم تاشا کشود

دل بجنبش چاره درد ما نهاد ... لب بشکر تیغ زخم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و تشنه نیز ... نوبهار آمد دل ما را کشود

دگر این دردِ نو آیا ز کجا پیدا شد ‌ ‌ یعنی امید مدا وا ز کجا پیدا شد

صبر ما بود نه زنهار کم از مهرِ بتان ‌ ‌ هرچه کم بود خدایا ز کجا پیدا شد

بسته بودم ز تماشای جهان دیدهٔ دل ‌ ‌ ناگه این جانِ تماشا ز کجا پیدا شد

بختِ معکوس چنین روزیِ دشمن می‌شواد ‌ ‌ خواستم مرگ مسیحا ز کجا پیدا شد

من بآن رندی و بیراهه روی خوش بودم ‌ ‌ در دل اندیشهٔ عقبیٰ ز کجا پیدا شد

تا کجا شکر کند پای من آخر یا رب ‌ ‌ اینقدر خار به صحرا ز کجا پیدا شد

شوخیش بین که بمینا ستمگی ناکرده ‌ ‌ پر سدم نشئه به صهبا ز کجا پیدا شد

من و از حسرتِ دیرینه جدائی هیهات ‌ ‌ در دل این تازه تمنا ز کجا پیدا شد

گفته بودم نشوم صورتِ دیوار دگر ‌ ‌ این بتِ آئینه سیما ز کجا پیدا شد

بود در حلقهٔ ما جام و سبو هر ساعت ‌ ‌ لقمهٔ تسبیح و مصلا ز کجا پیدا شد

ای دل این دولتِ عظمیٰ ز کجا پیدا شد ‌ ‌ بهر مینای تو خارا ز کجا پیدا شد

باده پیمای من و چون بنیدم آنجانِ نکات ‌ ‌ گوید این باده بپیما ز کجا پیدا شد

حسن با عشق در آنوقت که یکرنگ نبود ‌ ‌ گفت یوسف که زلیخا ز کجا پیدا شد

چرخ را دشمن جانهای حزین میخواندم ‌ ‌ ناگه این آفتِ دلها ز کجا پیدا شد

کردی از چشم تو اقرار به قتلم نه بود ‌ ‌ بر لبِ لعلِ تو حاشا ز کجا پیدا شد

آنکه هر سی دهنم چیست مرادت چه از این ‌ ‌ در دولتِ ذوقِ معما ز کجا پیدا شد

قیس چون گفت که عشقم ز کسی پنهان نیست ‌ ‌ گفتم این صاحبِ دعویٰ ز کجا پیدا شد

این سببیکه با این همه ربطِ من و او ‌ ‌ ناگهان رنجش بیجا ز کجا پیدا شد

دل یکی قطرهٔ خون وین عجب آید که مرا ‌ ‌ سیر سیر مژه دریا ز کجا پیدا شد

لقمه ز حشر طلب از چه نیابی این راز ‌ ‌ که در امروز تو فردا ز کجا پیدا شد

کار فزا این ماجرا نمی داند ‌ ‌ که ضمیرش خدا نمی داند

عشق را ابتدا بود اما ‌ ‌ هیچکس انتها نمی داند

جانِ من حالِ تن چه می‌پرسی ‌ ‌ خاک گشت و هوا نمی داند

سر کنم آه و ترسم از اثرش ‌ ‌ داند افلاک یا نمی داند

گر تو می‌پرسی از دعاگویان — این گدا جز دعا نمی داند
ما بغیر از سپر سپنداریم — شیفتهٔ اندازِ ما نمی داند
دل که پرسد نمرده چون امید — گو بیا جز عزا نمی داند
من ز دیوانگی خورم سوگند — حالِ غیر آشنا نمی داند
شیخ گوید نفورم از زر لیک — عملِ کیمیا نمی داند
من بمجنون چسرا در آویزم — عشقِ او آخر کرا نمی داند
آنکه پرسی سرت چکار آید — رهِ کوی تو پا نمی داند
این مگو چون روی چرا آیی — گفتمش چون و چرا نمی داند

گرچه واعظ چها نمی داند — خویشتن را خدا نمی داند
ناله از گریه است نادان تر — گریه ارض و سما نمی داند
تا چه میگفت دل که من ناگاه — گفتم آن دلربا نمی داند
گرچه بیرا نه از درِ ما شکر — روی ما بر قفا نمی داند
خورد افسوس روزِ حشر آنکو — خونِ دل را غذا نمی داند
گو بد این رؤیت آفتاب آنکو — آفتاب از سها نمی داند
آه تا کی جفای امروزی — تا بروزِ جزا نمی داند
تیغ بر کش که ناروای کام — کامِ ما را روا نمی داند
تو بدان یا مدان دل نادان — عافیت از بلا نمی داند
بر غلط شیخ و منزلِ مقصود — رهِ صدق و صفا نمی داند
مطرب با نواست چشمه — ساقیِ ما هوا نمی داند
روزِ محشر دگر کرا بخشند — گفتمش خوف از رجا نمی داند

این مگو کو جفا نمی داند — از کجا تا کجا نمی داند
دل که درد از دوا نمی داند — قدرِ دردش چها نمی داند
چه بگویم بگذری غنیم برق — حاصلِ ما چها نمی داند

من بدانست شیخ می نازم ‌ شیخ دانست را نمی داند
دل بجایی که غنچه پیدا شد ‌ رفتن آنجا صبا نمی داند
خواه زور تو خواه زاری من ‌ چیست آن کش خدا نمی داند
آنکه خواهی بقای خود هر صبح ‌ صبح عنبر از فنا نمی داند
منکه عقل از جنون نمیدانم ‌ وحشتم سر ز پا نمی داند
از خودم عیش گو جدا میدان ‌ از خودم غم جدا نمی داند
همه ببینیم بمن سخنی ببیند ‌ همه دانم وفا نمی داند
عشق سعد آورد نحس برون ‌ عقل زاغ از هما نمی داند
گفتمه زد نالهٔ چو گفت اسیر ‌ گریه آب و هوا نمی داند

دفتر همچنین آن حیله گر نتوان کشود ‌ دانم اندازش زبان ای نامه بر نتوان کشود
چیست غم نالیت توصیفش دگر نتوان کشود ‌ پر خطر جائیست بس اینجا کمر نتوان کشود
غرق شد چون کوه و دشت و دیدا ز حیرت بکن ‌ گفتم ای لقمان بالسم چشم تر نتوان کشود
من هنر بنوشتم این را گفت چون مجنون بکن ‌ گر شود ریگ بیابان زر نظر نتوان کشود
هیچ دولت نیست غیر از عشق چندین پایدار ‌ پیش عاشق داستان سیم و زر نتوان کشود
گفت آن جراح بیخبر انچه از مرهم ترا ‌ هر گرهش در پیش زخم کارگر نتوان کشود
خود کمان گشتی و تیر ناوک بر جانم زدی ‌ باز آغوش از پی عنبر اینقدر نتوان کشود
قفل ابید چمن هر گه گشودی بی بسر ‌ غنچه ام را از چه ای باد سحر نتوان کشود
ناصحان را نیز یارب این نصیحت یاد باد ‌ گر زبان را جز بحرف مختصر نتوان کشود
گفته بود ظرفه صحبت بار می این گفت چه پس ‌ داغ دل را ره بهر در جگر نتوان کشود

ساقیا در عذر بیجا لب دگر نتوان کشود ‌ جز زبان شیشه هنگام سحر نتوان کشود
نارسم پیش پدر ای خوش لب نتوان کشود ‌ گرچه خواند صد رهت طفلان پدر نتوان کشود
کرده ها انداز تو پیدا درین ایام عنبر ‌ گر بتقلیدم دهد آواز در نتوان کشود
خون تو اند شد چها ذوق تپیدنها بمن ‌ وقت بسمل دست و پای من اگر نتوان کشود
آنکه گوید مشکل ما داد آسانی دهد ‌ مشکل آوای بت بیداد گر نتوان کشود

طایرِ دل گر تو از شوقِ اسیری آگهی / بر سرِ تو چون رسد صیاد پر نتوان کشود

وای دل کز نکهت پیکان خاطرِ دل نشگفد / عقدهٔ از کارِ او بی در سر نتوان کشود

آبیاری بادِ سموم و بگذرد بادِ نسیم / ای گل تر گوش بناخوش شعر نتوان کشود

شعرفهمی های مردم آنچنان شعرم چنین / پیش هر کس حقهٔ لعل و گهر نتوان کشود

دیدی آخر بر سر بندان گذشت آنچه از سپهر / گفته هرگز لب باظهارِ هنر نتوان کشود

پرسید زمن اینکه چه کام است میر سید / کارِ من ناکام تمام است میر سید

او وعدهٔ یکدم کند و وای نصیبم / با من ز اجل بهر چه پیام است میر سید

آن تیر که از جبهه برآمد نه خطا کرد / زان تیغ که بیرون ز نیام است میر سید

بوی بد باغش زده در خواب نسیمی / تا یارِ مرا از چه زکام است میر سید

بیند سوی چشمش و پرسید که این چیست / تا خود همه دانید که بادام است میر سید

من آنچه نهان گفتم او کرد عیانش / مشهور به جمهورِ انام است میر سید

پرسید چه ابهم که چه دیدی بدرِ او / آن حلقه درِ حلقهٔ دام است میر سید

نورم همگی تیرگی بود که دیدید / صبحم همگی غیرت شام است میر سید

در خشم اسیر اینهمه ز گفته چه گویم / جوشش همه از بادهٔ خام است میر سید

از تو بد اهم این ماهِ صیام است میر سید / بینید چه مینا و چه جام است میر سید

آن باده که من میخورم از تاک حلال است / پرسیدن چیزی که حرام است میر سید

دل سوخته برگشت چو گفت او برقیبان / این سوختنی پخته نه خام است میر سید

بی رحم ستم پیشه جفا کار بس او را / باز اینکه بپرسید چه نام است میر سید

آن طرز که او را به سلام است ببینید / وان غنج که بیعش بکلام است میر سید

با پای بلی صیدِ وی از جذبه کشنده / آن آهوی وحشی که برام است میر سید

در خلوت خاص آنچه ز من گفته وی آن شب / پیغام ازان همت عام است میر سید

بی مهر این خوبی وی ماه تمام است / آنرا که کنون بر لبِ بام است میر سید

اینها نه بهانه و روش ورد و وظیفه / چون مشغله هم شربِ مدام است میر سید

جوشش همه از بادهٔ خام است میر سید
عاقل کی بود [illegible] است میر سید

ق

مهر باکی دل از کف عشاق　　میکشاییم زبان بمدحت درد
یادگوشم گروز بانش لال　　گر کند سد سحر مذمت درد
نکند میل سوی بوالهوسان　　نبود آفت در رحمیت درد
یعنی آمیختن بجانوران　　دور باشد ز آدمیت درد
گو جگر خورده باش تا دم مرگ　　روزی عزیزیست نعمت درد
جان همه عمر کاهد و نبرد　　بی حقیقت پی از حقیقت درد
بی تکلف دل و حقیقت داغ　　بی تصنع من و محبت درد
قصه تا کی ز خادم و مخدوم　　میتوان کرد لقمهٔ خدمت درد

درد پیغمبر است و امت درد　　جنتی جمله از شفاعت درد
فرض شد بر دل اهل تسلیم　　سجدهٔ آستان حضرت درد
زنده نگذاشت هیچ درمان را　　دید باید کمال جرأت درد
درد دل تا ابد سلامت باد　　من بکامم دل از سلامت درد
دولت درد هر زمان افزون　　سیر باید عدم بدولت درد
دگرم در جهان چه می باید　　شفقت داغ یا عنایت درد
برنیاید دلم ز عهدهٔ شکر　　قسمم من بیار منت درد
مرده هم امتیکند گر شود بیمار　　وارهد آید پی عیادت درد
هیچ مرهم نمی پسند راحت داغ　　غم درمان نمیرسد بعشرت درد
لطف بخشش تو قصه کی دانی　　عمر من شد بسر بصحبت درد

از کجا شد دگر شکایت درد　　سر بسر داروست آفت درد
درد مرا جان فدا و من قربان　　مرگ دیدم باستعانت درد
زنده ام کی گذاشتی درمان　　گر نبودی مرا حمایت درد
درد و غم را جدا جدا تحسین　　چه خوش است گشت غم بشرکت درد
خود یکی ایک صد شفا و دوی　　این یکی لیک صد کرامت درد

دل ویران من آباد آنجا — تا ابد میکده آبادان باد

تو ز خود نقشه چه دانی دل و جان — همه دانند که این خاک آن باد

خوب گفتی که تنت چون جان باد — آنچه پیدا نگری پنهان باد

چه عروسیست ز سر تا پا ناز — تیغ نازت همه و هم عریان باد

ق

آنچه گفتی ز ره طنز بمن — که ترا یار فلان بهمان باد

چند بی ننگ که یار ند ترا — عارم از گفتن نام شان باد

بر لب با می و خواهم نه جز این — که کتان تو مه تابان باد

خواه خنجر بود و خواهی تیغ — در کفت هر چه بود بران باد

سوزنی بهر رفو در کار است — هر چه خواهد دلم آن مژگان باد

با و هر صبح همین ورد بدیر — شیخ هر جا که بود شیطان باد

چه بگویم چه بلا هوش رباست — دلم آن را که بلا گردان باد

دوستدارم نه من آسانی را — مشکل دشمن من آسان باد

غیر را اینکه باحسان کشتی — نقشه هم کشته آن احسان باد

درس اعجاز چنین کس جنون کم گیرد — یک سخن گر بلب آرم دو عالم گیرد

چیست جز عیش که من یابم و بچه یابم — کیست جز غم که ورم گیرد و محکم گیرد

گر کنم صبر فقط یکدو نفس دل رنجد — ور روم از در او یکدو قدم غم گیرد

باد این نیر اعظم ز گرفتن محفوظ — خویش را داغ دلم نیر اعظم گیرد

آنکه گوید که شدم از تو نه سرخوش یک صبح — آفتابی است که جام از کف شبنم گیرد

تا دو گندم چه بود دل ننهد بر دو جهان — قانعی همچو من ایراد بآدم گیرد

چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا — نه عجب آینه مهر اگر نم گیرد

سبق داد و ستد یاد نکرده است اطفال — بوسه آن فنست که هم او دهد و هم گیرد

زاهد خشک بماه رمضان نقشه اگر — جا به میخانه نگیرد به جهنم گیرد

آوه آن نشست که من میرم و ماتم گیرد — گر چه باشد همه شوال محرم گیرد

گویم آمد ز کجا این ملک الموت آیا
جا بجا بینم اگر عیسی مریم گیرد

ای خوش آن رند که گیرد دم مستی ز جنون
دو سه جام دگر و سلطنت جم گیرد

کور چشمیست که خوانند ترا آهو چشم
آهو از چشم تو خود باد اگر رم گیرد

برق جولان توی ای آنکه ندانی خود را
رخش تازد تو دو آفاق بیکدم گیرد

چند گویی که کمان تو هم در کار است
چند خواهی که دگر پشت مرا خم گیرد

بیشی عمر نه چندیست که آید در شرح
آنچه یابی تو گرفتیم کسی کم گیرد

آگهم از قدرت حق کیست ازین بهره وران
مور تا ملک سلیمان نه بخاتم گیرد

تا گرفتن ز کسی تحفه چه نادر چیزیست
حاتم آنست که چیزی نه ز حاتم گیرد

آنکه اجر پاس مزد بیکسی ها میدهد
درد پنهان میسپارد داغ پیدا میدهد

هر دم آیینه آن آیینه سیما میدهد
گوییا حیرانیم داد تماشا میدهد

دل همان کار فرما من همان فرمان پذیر
میکنم من هرچه فرمان کار فرما میدهد

کاش گردد قمری تاثیر هم گرد سرش
آه خویشم خوش نشان زان سرو بالا میدهد

بیخودی مستی باهی بزم را بر هم زنی
بار کی در بزم خود کس چون منی را میدهد

بگذرد در دل که پیشش امتحانا جان دهم
بسکه دیدار لبش یاد از مسیحا میدهد

هر نفس پرسد چه بود از سوختن مطلب ترا
بین که دل بر باد چون خاکستر ما میدهد

کس چه داند داد یوسف را چرا پیغمبری
خود خدا هم دل بحسن عالم آرا میدهد

لوطیی بر کام دیگر چون نگرید خون که او
بوسه گر میدهد با صد تقاضا میدهد

تا چه فیض از مرقد پر نور حافظ میچکد
تا چه جان این تفته بر خاک مصلا میدهد

[illegible]

آب بو امروز آنکو تیغ خود را میدهد
داد شو گم گر نداد امروز فردا میدهد

شیخ را یک جرعه می کی پیر ترسا میدهد
در عوض هر چند تسبیح و مصلا میدهد

عاشقت با خود کجا ره جان و دل را میدهد
جان بهجران میسپارد دل بیغما میدهد

هست در دشنام هم آن وعده کز وی الامان
دوش صد ها داده بود و باز صد ها میدهد

آنکه فرماید بطرز هر در دلم غیر از تو نیست
خوب دانم در دل خود هر که را جا میدهد

دلهم خرد و در سینه شد فتنه برپا	مپرس از دیاری که شاهی ندارد
نگوید دگر غیر ازین تقنه گاهی	که غیر از تو امید گاهی ندارد

گل اگر خود نمائی دارد	بلبل آشفته رائی دارد
بیوفا یار را نویسم عمر	عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آرد سفینه ام یکبار	ناخدا هم خدائی دارد
دل که بندد خیال خواب این فرخ	مهر بخت آزمائی دارد
وصل قربان وصل آن باشد	که جدائی جدائی دارد
شیخ خواهد مگر بلا بدعا	سبحه کربلائی دارد
ناله بر سدره هم رسید و هنوز	پیش او نارسائی دارد
گو دگر نازنین و گو آن ناز	ناز او دلربائی دارد
اثر او از تیغ تا چه بکشاید	غمزه کشور کشائی دارد
تقنه بیگانه از خود است از آن	که بکس آشنائی دارد

غیر اگر پادشاهی دارد	پادشاهی گدائی دارد
آنکه توبه شکست او از می	چقدر مومیائی دارد
دارد آه ملک شکار این دل	نه که تیر هوائی دارد
یا درم نیست گویدا ز جبریل	که فلان پارسائی دارد
پنجه عقل میتواند تافت	عشق زور آزمائی دارد
هست بر عشق خود فدا خود هم	آنکه چون من فدائی دارد
من نخواهم جگر همین تنها	غیر هم شد از خطائی دارد
مطلب من روا چگونه شود	ناروائی روائی دارد
عتبات خود سپرده این همه تو	هر درت جبهه سائی دارد

شیخ را تا چه شیخی بی اصل
تقنه خود سزائی دارد

غنچه هم خود نمائی دارد
بی نیازی گدائی دارد

پروانه‌ات بسوزد اگر بر کجا برد — خاکسترش مپرس که صرصر کجا برد
خود نامه‌ات رقم زنم و خود زره ‌ی داد — گویم کبوتر این همه دفتر کجا برد
دل می‌برد چنانکه قد تو دم خرام — سوگند میخوریم صنوبر کجا برد
زحمت بده که پیشکش و آنجمله رحمت است — زحمت بر تو داد به محشر کجا برد
ایوان شاهی گلدستان کسم نبود — گفتم ندانم اینکه مقدر کجا برد
جائی بجز این برای نهادن کجا دگر — خنجر بسینه‌ام ننهد گر کجا برد
آئینه هم نماید و سیماب هم درو — در سینه‌ام هر ا دل مضطر کجا برد
دل را چو گفت یار ببر رخت از برم — گفتم چه رخت چهره ز نشتر کجا برد
برگفته هر قدر که توانی بکن ستم — بیچاره داوری بر داور کجا برد

سر باز از در صنما سر کجا برد — جای بجز این خوش است نه دیگر کجا برد
حرفیست اینکه راحتم آن سیمبر ز دور داد — رنج از دل فقیر توانگر کجا برد
غم نامه کرده‌ام رقم اما نجیب غم — عنقا شده است یار کبوتر کجا برد
آوارگی مراد دلم بود و جز کنون — سیل سرشک من شده رهبر کجا برد
عاشق ز بی‌بضاعتی خویش خود خجل — جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد
چون گفتمش فلان چه ز دست غصه تا کجا — گفت آن بداختر از فلک اختر کجا برد
دیدم چو سوی تیغ وی از کف فکند و گفت — امید آب خضر سکندر کجا برد
هر چند گفته است که عنقا شکار من — از صبر من پی آن بت کافر کجا برد
ساقی خدای را نگهی سوی او ز لطف — خالی کدوی خویش قلندر کجا برد
نام خدا تو آنکه کشد غیرت تو آتش — دلداده گفته نام تو دلبر کجا برد

مپرس اینکه عاشق چها میفروشد — بخر دل جدا جان جدا میفروشد
گدا دیگر اینگونه دست حنائی — بدستت حنائی جدا میفروشد
عجب گر نیابد بها از تو سائل — که آب رخ خویش را میفروشد
خوشا ساقی کو بیک ساغر از دل — کدورت بیاید صفا میفروشد
کجا قیمت قدر آن غیر داند — چه بانا کسی عشوها میفروشد

بجز دردش ایدل چه خواهی چه چیزی — ندانی که دردش دوا میفروشد
نه من هر کس از شیخ لاحول بر لب — نه با من بهر کس ریا میفروشد
بدل زخم و دل خنده با مینماید — بمن چشم من گر بها میفروشد
دهی خاک راهش کشاتفته چشمی — نه بینی چه بادِ صبا میفروشد

گرا دیگر آن دلربا میفروشد — بدستِ غریبی مرا میفروشد
چها ساده است و چها میفروشد — که دشنام را با دعا میفروشد
بها ایش و صد عمر خضر است کمتر — کتاب خطِ خود بها میفروشد
بر آنکس که افتاد بست از فغان لب — نگاهِ بتان توتیا میفروشد
دلم صیحه و مفت شوخی که پیشم — بهر سفله ناز و ادا میفروشد
خریدار کو لیکن این دیده تر — چها گوهرِ بی بها میفروشد
بیا ای سماعت ترانه جان کو — چه مطرب بسی نغمه ها میفروشد
بعاشق غم تو نه جان بل به از جان — کجا یوسفِ خویش را میفروشد
بود سجده انش و لی تفته اینجا — بیک قطرهٔ می روا میفروشد

کس را حکایتی بزبان زان زبان مباد — پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد
دل گفت با دو عمر هم وان دلستان مباد — این باورا فدا نکنم چون با آن مباد
دی طرفه نامه دادمن قاصدِ صبا — عنوانِ آن همین که بیک کس نهان مباد
غم دولتیست آنکه بمن خاص داده اند — هر کس که شادمان کند هم شادمان مباد
قربانِ آن زبان که وفا را چو ذکر رفت — فرمود زیر لب که مرا امتحان مباد
آو تیر بر زه از پی صیدم دلی مرا — بیمی است یا خدا بکمین آسمان مباد
مارخت بسته ایم از اینجا و گفته ایم — آنکو پسند که جهان و جهانِ رجهان مباد
تا من هم انتظار چرا چیست گه گشتم — این باز کو که محنت کس را یگان مباد
گر جانب حرم بغلط یک قدم نهم — روزی مرا زیارتِ پیرِ مغان مباد

دل سوخت هر رشته سخن کز لبش چکید — حق اینکه هیچو تفته کسی تفته جان مباد

[illegible]

من چشمی که در حیرانی از آئینه کم نبود
تو تو آئینه گو چشم حیران دگر دارد

تو بردی هر چه با من بود ازین هم و گمان بگذر
کجا جان دگر تا غنچه جانان دگر دارد

نی همین نامه و نی نامه بر هم میسوزد
این که آمد هیچ نپرسد خبر هم میسوزد

گاه پروانه مرا خواند و گهه شمع مزار
هر دم آن شوخ بطرز دگر هم میسوزد

گویدم قاصد تو خود شو و کاش از من بیر
سیت کبوتر چو شوم بال و پر هم میسوزد

وعدهٔ سوختن آن پیش کن کم گفتار
کمتر هم میدهد و بیشتر هم میسوزد

باد آن کام روا زنده که دارد هر چند
شرر هم نا سوختن اینگونه تر هم میسوزد

میزند حرف نه از ناز که هم می خواند
میدهد خاک به بر باد گر هم میسوزد

زود میر این همه با من نه چه اگر دیدم
هر کجا در نظر آید شرر هم میسوزد

اوست نشت گلو سوز و عجب بین چو من
گیرم از ذوق زلب تا جگر هم میسوزد

آه گرمی که بگهواره کشم در طفلی
چقدر با دل و جان پدر هم میسوزد

غنچه من در خور این هم نیم از بهر دگری
آنکه میسوزدم از راه کرم میسوزد

نی همین آن بت بیداد گرم میسوزد
میرود هر که چو برق از نظرم میسوزد

نگهه یار که دل بی خطرم میسوزد
چقدر سوختن دل جگرم میسوزد

عقل یارب نشود این همه کس را دشمن
شده است آتش و هر لحظه سرم میسوزد

گوئی از لطف که اشک تو نه اخگر بود است
وین نه بینی که چها بام و درم میسوزد

ز آتش شوق خدنگ تو چه گویم که چها
آهوی دشت دگر مرغ حرم میسوزد

چند گوئی که رخ افروخت چو ماهم تو نشنید
خاکشش ای نامه بر هم این خبرم میسوزد

ماند این بزم همین نوع الهی پر نور
گو نیم شمع ز شب تا سحرم میسوزد

گر بگویم که مرنجان دگرم رنجاند
ور بگویم که بسوزان دگرم میسوزد

گویدم هند که تو شمع شبستان منی
چه کنم کثرت فضل و هنرم میسوزد

غیر ازین غنچه دگر لطف کسی اینه بیان
گو بگوئیت کشد و در بدرم میسوزد

زین سان که تیر آن بت بی پیر میکشد — یارب مرا بخون بچه تقصیر میکشد
گوید ز اشک لشت مرا زینت و گر — یارم گهی برشته تقدیر میکشد
سازم ہلاک پیشتر از نفس خویش را — تقدیم من اگر نه بتا خنجر میکشد
میگفت آنکه زود کشم تیغ از نیام — اینهم کند شهید که چون دیر میکشد
یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند — خط بر حیات عاشق دلگیر میکشد
اینهم کشد و گر که دم ذبح کردنم — نازک لب تو زحمت تکبیر میکشد
درخواب نقشه ات چمن گریه آمده است — چشمش گلاب از گل تعبیر میکشد

تا ز آدمی چه مایه ز تدبیر میکشد — تدبیر او و بسکه بتقدیر میکشد
عاشق که ساخت از مژه خویش هو قلم — بر لوح دل ز چشم تو تصویر میکشد
دیوانه تراست ره و رسم تازه — در روز نیز ناله شبگیر میکشد
ای نازنین سوار بیا رخش ناز را — زین کن که انتظار تو نخچیر میکشد
داد از دل خودم که باو از طفیل عشق — درد است داغ و زخم تو توقیر میکشد
من سوی چشم و ابروی او میکنم نگاه — او دشنه می نماید و شمشیر میکشد
تو ای دل آه میکشی و تازه ظلم بین — ظالم فلک ز آه تو تاثیر میکشد
دانم که افگند دگرم دور تر ز خویش — با خویشتم آن نگاه که چون تیر میکشد
بر نوجوانیش نه چه را غصه ها خورم — کز خون نقشه می فلک پیر میکشد

ای قیس مانی از تو تصویر میکشد — هر گه رسد بپای تو زنجیر میکشد
ساقی بجام باده اگر دیر میکشد — هست این هلال عید که شمشیر میکشد
از زور شیخ نیست کس اگه چو من همن — می میکشد ولیک بتزویر میکشد
نازِ ترا که میکشد ایجان یک جهان — ناز خدنگ شست که نخچیر میکشد
ناوک ادا ایجان ستمدیده میزند — خنجر کرشمه بر من دلگیر میکشد
من آنکه ریختم بسرش خاک هر زمان — آه از کسی که منت اکسیر میکشد
معمار عقل راست چه فکر دل خراب — این خانه دامن از کف تعمیر میکشد
از فرط انبساط نه چون در هوا پرم — نقش دلم فلک به پر تیر میکشد

هر شعر تازه که رقم نقشه میزند	پیش نگاه نزهت کشمیر میکشد
بنگر عجم کوه کاه دارد	جسم آنکه چو برگ کاه دارد
بوی تو نه گل نه نسترن داشته	روی تو نه خور نه ماه دارد
ای شیخ دلت همان که دانم	این کعبه بهر راه دارد
نی بکید و نه پیچ ششش نه بهده	صد صید بصید گاه دارد
حال خالش عیان و دل را	افزون تر از و سیاه دارد
کی تیرگی آید اندرین شهر	زانجم همین سیاه دارد
هر فتنه که خیزد از دو آفاق	چشمش همه در پناه دارد
از چشم کسی نیفتد اصلا	آن را که خدا نگاه دارد
شعرت همه دید اسیر نقشه	بوی گل وردی ماه دارد
چشم آنکه چنین سپاه دارد	ور نیم نفس صد آه دارد
یار است بر عهده ندانم	گلدسته چه با گیاه دارد
و اشوی جاه و منعمان بین	کاین جاه نظر بجاه دارد
حالیکه شنیده ام ز تو شیخ	ناگفتن آن گناه دارد
دل با و مضمون و ورد عیش	در قلزم غم شناه دارد
چون فتح کند نه کشور دل	از ناز و ادا سپاه دارد
می باید دید صد تغافل	شوخی که بیک نگاه دارد
بیمهری دیر گاه او باد	مهری که نه هیچگاه دارد
از نقشه جز این هیچ توان برد	جز شعر چه مال و جاه دارد
دقتی که دل آه آه دارد	دلدار چه قاه قاه دارد
کی نیکی من نگاه دارد	بدخواهی نیک خواه دارد
گفتن بری هم است بیجا	حالم چه قدر تباه دارد
منگر بجنش خلی که رست است	بنگر کلفی که ماه دارد

[illegible]
بوی گل وردی ماه دارد
صح

در خوردن می گنهی چه ای شیخ
نا خوردن می گناه دارد

بیمار تو می زید نه میرد
این حال زیک دو ماه دارد

بطلان عدو و دعوی او
این بس که خودت گواه دارد

جز کیسهٔ اهل مصر نبود
آنکو بدل تو راه دارد

آن کیست که قصه و ابیات خوانند
هر شعر تو واه واه دارد

دیدی که چون ز تیر تو دل کامیاب شد
از لب برون نرفته دعا مستجاب شد

تو آمدی بدل بهم لیک بخت بین
مهر تو کین و لطف تو یکسر عتاب شد

ای مصحف رخت بنظر هر زمان مرا
آن عمر خوشتر است که صرف کتاب شد

پیش آر ساقی آنچه حلال است پیش ما
بی جام می حرام بما خورد و خواب شد

با آنکه ما بجنت و او رفت در سقر
از ما خجل نه شیخ که شیخت مآب شد

چون شمع آتش غم هجرم نمیگداخت
داغی که بود بر سر من آفتاب شد

سحری گریستم که چو هیچم نه بیش
یعنی گرا یقین که سپهرش حباب شد

گفتم کفیل عشرت رندان که جز خداست
از رنگ شراب آمد و از گل گلاب شد

زاد سفر کنون نه بمن جز دل کباب
بود آنچه پیش ما ز تن همه صرف شراب شد

من نیز کاش خاک ره او نشسته گشتمی
گویند قصه خاک ره او تراب شد

صحرا همین نه از تپش تا بهم خراب شد
دریا به پیش گریه ام از شرم آب شد

آمد فرو ز زین و بگفتا بدانیم
گفتم مرا تو عمری و پا در رکاب شد

از صد صفت یکی صفت می همین که یار
با آن حجاب تا چه کنون بی حجاب شد

اندر لحد میان من و منکر و نکیر
عشق آنکه هست آنچه سوال و جواب شد

گفتم عجیب نیست که من نیز آن شوم
چون شبنم آفتاب و کتان ماهتاب شد

باز از چه آن نقش نهاد شد چه رو نمود
باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد

دیدم شبی بخواب که آشفته تر شدم
وقت حساب زلف تو تعبیر خواب شد

ای دل تو پیش یار و من اینگونه مضطرب
روزی ترا شکیب و مرا اضطراب شد

صحرا محیط بود چو اندر نگاه قیس
لب تشنه رفت و غرق بموج سراب شد

معلوم گشت خستگی دل بمدعی	از دیده ام دمیکده ان خون ناب شد
آنی که پرسشش گهنت ناتمام ماند	با آنکه قصه شب همه روز حساب شد

دل باز مرا در سر و سودای دگر برد	من جای دگر گفتم و دل جای دگر برد
می گفتمش از خویشتنم برون است اوست	با خویشتنش غیر بیمای دگر برد
ممنون توام کانچه کشیدم ز تو امروز	از دل همه اندیشهٔ فردای دگر برد
از سجده مگو کان بود از بیهده گردی	مجنون ترا عشق بصحرای دگر برد
گویی که پدید از کف تو ناخته ناگاه	دل از کف من سرو دلارای دگر برد
رفتم که بتجسیر نفسی خویش گذرانم	دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد
من چون قدم تفته بتوسم کهدی اکنون	پی از قدم بادیه پیمای دگر برد

در میکده ما را سر صهبای دگر برد	جامی که کشیدیم بدنیای دگر برد
دیگر چه توان کرد بیان بلندیش را	پیشش نتوان نام خودارای دگر برد
پرسید ازین ره که گذشت و که با او بود	گفتم نه یم آگاه و گمانهای دگر برد
مست آمد و پیمای خودم کرد بجامی	از پای دگر آمد و با پای دگر برد
گفتم تو کجایی نگری صورت جانم	آیینه بخود و بتماشای دگر برد
ای محو خودآرای از نیت خبری گو	ناگه ز خودم یار خودارای دگر برد
جاییکه سخن رفت ز ارباب زر آنجا	گفتم که بسر تفته بسودای دگر برد

تا جدا جان من ز تن نشود	عمر ثانی نصیب من نشود
تازگیهای عشق دمبدم است	هرگز افسانه ام کهن نشود
آبرو نیست مرگ عاشق را	زیستن تا کفن نشود
مژه اش بشکند صف دلها	نام او از چه صف شکن نشود
ساقیا ظرف من بسی عالیست	سیری من ز کید و من نشود
بوی پیراهنت شنید از باد	گل برون چون ز پیرهن نشود
تو شگفتی ز داغ او چون گل	چون دلم خوش چمن چمن نشود

درون با دوستان تو هیچ حق نمیدارد
چها اسپند میسوزم بداغ چشم بد از وی
دل آنرا دوست میدارد که با خود زر نمیدارد
تو آنی کز کشی کس را مسیحا سازیش در دم
اگر تو از رہِ شوخی جوان از پیر نشناسی

چو من افتاده را تا بردن در نمیدارند
چها حال من آن خال بلند اختر نمیدانند
من آنرا قدر میدانم که قدر زر نمیدانند
خنجر شیرین است اگر تیغ ترا جوهر نمیدانند
بر این طفل ابشلب اقتبه پا از سر نمیدانند

با مرا آنانکه وقت گرمها در دیده اند
غایت شوقم نگر در نامه ننوشته ام
گفته اند این جنت است این سخت کو شرست
تو بهر بزمی که با این روی خشان رفته
داده اند البته داد سوختن های دلم
گفته اند از خفتن اشب آفتی برما گذشت
آن تپیدنها که بود اقتبه در مرغ ذبیح

عرش را فرش و معظم را محقر دیده اند
قاصدان اندازِ پرواز کبوتر دیده اند
در چمن آنانکه مارا می بپا عنبر دیده اند
شمعها پروانه سان گرد سر گر دیده اند
آن ادا فهمان که در آتش سمندر دیده اند
عاشقان در خواب گوئی روز محشر دیده اند
در دل بیتابان در جانِ مضطر دیده اند

احوالِ دهر گو بسیار کمتر دیده اند
بهر داد این خستگان گو جا بجا گر دیده اند
لطفِ یکرنگی جز این دیگر چه باشد در بهار
دیده اند آنانکه روزی حالِ بیمارش بتر
گشته میگردند و سینه و دست و بازو کشش
دیده اند از چشم دل آنانکه دیوان مرا
جز اسیر اقتبه کمتر بوده اند اندر جهان

در قفا سخن لیش احوالهم مکرر دیده اند
هیچ جا هرگز نه مرد داد گستر دیده اند
سعی بلبل تر دماغ گل معطر دیده اند
خالی از وی روز دیگر باز بستر دیده اند
کشتگان خنجرش یارب چه جوهر دیده اند
مصرعی رائی کز سد سکندر دیده اند
بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند

تیغ چون بر دشمن آن شیرین شمایل میکشد
غیر من بنگر کدام است آنکه اندر قتلگاه
شوخیش بنگر که چون تیغ گل دارد روا

ناله ها گاه دل هم در مقابل میکشد
زخم بر سر میخورد منت ز قاتل میکشد
حلقه تا در گوش آوبیش عنادل میکشد

عمرِ صد عیسی فدائی دلبری کز کلکِ تیر
تا به محشر جاودان بر صفحهٔ دل میکشد

اینکه شبگاهم دعا گوید نخواهم غیر داغ
دل عبث رنج از پی تحصیل حاصل میکشد

من بیت گفتم که این ویرانه را آباد کن
جذبهٔ عشقست که سوی قیس محمل میکشد

ای غم تو لفقه را مگذار تنها زود تر آی
رفت خود مسکین گریزان زین کهنه منزل میکشد

نی همین شمشیر آن خونریز قاتل میکشد
نقش بر شمشیر نیز از خون بسمل میکشد

ای خط گل بین که هم این خط باطل میکشد
خار مژگان تو سر در دامن دل میکشد

سحر او را ابروی تازه بیروان داده است
بی رسن آن چشم آب از چاه بابل میکشد

سالها هم از خنجر نداد و باز گوید حاتمم
اینکه میگوید که او خجلت ز سایل میکشد

داغم از جایی که اینجا شمع یک پروانه صد
شوخی دل بین که باز هم در پی محفل میکشد

خود غبار دل تسبیح آن کشیدن بوده اند
گل کجا ای عندلیبان ناز حنا دل میکشد

چرخ ظالم لفقه را از وی کشیدن انتقام
گر تو ایجان از قفس سر بسی مشکل میکشد

چه گوییم غمزه رحم اصلا ندارد
از جا دارد که گوی جا ندارد

رحیم اصلا نخواهم شنجرت را
در رحمت بر دیم وا ندارد

به پیش قامتت از پا فتاده است
قیامت چون گریزد پا ندارد

نگفتم درد خود تو اینچه گفتی
دوایت بو علی سینا ندارد

بجز نسبت بجو این چشم تر را
بهر چه پیش دریا ندارد

چه دنیا داری دیدم شیخ را نیز
غم دین چون غم دنیا ندارد

اگر باشد کسی ما را نماید
کسی کو از کسی پروا ندارد

نگاهش با تغافل آشنا است
وگرنه با که چشم ایما ندارد

اسیر زلفقه عشق تنها که او هیچ
غم دنیا و ما فیها ندارد

چه گوییم در کسی چون وا ندارد
بگو پیره کسی اینجا ندارد

هنوز از احتیاج ما خبر نیست
که میگوید که استغنا ندارد

چه چیز است آن بجز مهر نهانی
که با ما او و او با ما ندارد

دل ما از کسی پروا ندارد
غم دنیا و ما فیها ندارد

تر دامنم ز باده شمردی و زاهدا / این طرفه تر که دامن زهد تو تر نبود

در هستی ای عدو تو چه پیچیش کرا / رفتیم تا سواد عدم و آن کمر نبود

بایستی امد گرفت رهی بیمنز و نیش / آن عمر کم که بیشتر عمری بیشتر نبود

دل جز دعای عمر تو شغلی دگر نداشت / ما را سوای مدح تو کار دگر نبود

ایکاش همچو جان من از تن بر آمدی / امیدمی که از تو بجز یک نظر نبود

افتاده گفته هم بخطر چون نوشت امیر / یک سر نوشت طالع ما بیخطر نبود

گفت کار تو کنم شکارم کرد / تا چه گفت و دگر چه کارم کرد

گفت برخیز محشری برپاست / رحم گویی بر انتظارم کرد

گفت این مژده طرفه پرفن بود / نظر آنگه که بر مزارم کرد

گفت چون تو کسی کجا این بود / آنچه در خواری اعتبارم کرد

عقل میخواست کردنم نابود / عشق تا حشر پایدارم کرد

غنچه بودم که تنگیم افزود / خواستم گل شدن که خارم کرد

کرد روزم چو زلف خود تیره / تیره تر باز روزگارم کرد

شکر تیغ نه از پاره سنگی / منکه بودم یکی هزارم کرد

گفته پیری جز این دگر گنه / شعله بودم کنون شرارم کرد

رفت و با بیخودی و چارم کرد / آمد و دیگر اشکبارم کرد

خنده پیش عدو بکارم کرد / زار بودم دگر نزارم کرد

درد آن عیسی ز ما کم داد / داغ این آتشین عذارم کرد

آنقدر در برم قرار نداشت / آنقدر تا که بیقرارم کرد

کامم گفتیم ده بها تیغ آخت / رام گفتیم شور مارم کرد

ناوک او بوشتی چون ساخت / گو بدم دل که پا فکارم کرد

گر بجان دادن اختیارم هست / جبر نتوان باختیارم کرد

گفتم ای صبر باش عار نشاید / رو سوی عمر مستعارم کرد

گفتم این غمزه طرفه کام برآر / با اجل ناگهان دو چارم کرد

آنکه گوید زید مست یکبار — تفته رسوا هزار بارم کرد

دمی کان جان جانان از من جدا بود — و رنگ دیگر من آندم بلا بود
روا ای نکته سنج نارو ا بود — اگر بیجا همی کردی بجا بود
سری ذی حسن گلبهار ابها بود — سر جانا کسی را خاک پا بود
اگر میبود چشم آشنا بین — چه اندر خار یا گلزار یا بود
برحمی عیان شد راز پنهان — نگاهم بسکه حسرت آشنا بود
کشیدی تیغ و دل بطلب همین دا — بریدی سر همینم مدعا بود
دعا اینجا همین گردید مردود — دل اینجا خوش بتا ثیر دعا بود
دمیکه کز غیر تیر او خطا کرد — بمن گفت از اد اینجت رسا بود
چه شد از چاره آخر مرد تفته — کجا تغییر در حکم قضا بود

ترا از بیشان بمن بخشش کجا بود — مرا هم اینهم گاهی خدا بود
وفا کردی دلم شاد از جفا بود — جفا کردی مراد دل چها بود
چو چشمم گشت صد ره صبر نا بود — چسان گویم دگر نابود را بود
نماندی تا اکنون در تفتیش آبی — چه شد آنکو مرا حاجت روا بود
تو از لبها بردی شنیدی ایمرگ — همین بر سینه دل را سیا بود
مرا هر بار دشمن زنده میخواهد — چه مردم چون نگویم افترا بود
هزاران مشکلم پیش آمد اما — چه شد چون خود علی مشکلکشا بود
فدائی سوختن ما چون نگردیم — بلا گردان صرصر خاک ما بود
چگویم تفته مرد اندر چه تفتیش — وفا امروز گوئی کیمیا بود

بین که اشکم چون بسرعت سوی صحرا میرود — تا کجا بارفته بود و تا کجا یا میرود
هر چه اعجاز است پیش سحر چشم کافرش — از کف موسا از لبهای عیسی میرود
معنی دیگر چه دارد لشکر این ارباب — نی ز تو از یار و ظلمی که بر ما میرود
آه از اشکم که اورا بر نگرداند ز راه — یار نگاه میکه بهر سیر دریا میرود

[illegible]

[illegible]

عالمی انبوهم توان دیدن که یک بیجرم را ... میکشند و عالمی بهر تماشا میرود
هر کرا جانِ شکیبا او کجا داند که چه ... آنچه از هجران جانان ناشکیبا میرود
او سوارِ خنگ و من غافل فغان از غفلتم ... عمر برباد اینچنین یارب چه کس را میرود
نیست مجنون لیک نامم اوست بر لبها هنوز ... من بهر جا کی روم ذکرم بهر جا میرود
تا چه مشتاقِ شهادت کشته را قربان روم ... هر کجا شمشیر یار و سوی صحرا میرود

تا چه تنها آمده است و تا چه تنها میرود ... گر نرفت امروز جان از جسم فردا میرود
از برای سوز شمع گشته است گوئی آفتاب ... روز تا می آید آنچه باز شبها میرود
تا چه پیشش میرویم او در عتاب آید همی ... او چو آید تا چرا ای طرفه بر ما میرود
از پی تصدیقِ اعجازش چه می آید برت ... بر لبت حرفی نمی آید که عیسی میرود
آنچه فرمودی فلان چون از جهان ناگاه رفت ... کس چسان بی حکم تو ای حکم فرما میرود
خوب فرمودی بروا نیست از اینجا پا کرا ... باز فرمائیستم قربانِ جهانها میرود
از شکستن مژده جان بخش می آید بمن ... شیشه من چون باستقبال خارا میرود
قولِ او با عمر ما تا بلکه با صبر آشنا ... گرچه میگوید نخواهم رفت اما میرود
چند عمر های که فکرِ چاره پا واجب است ... سرسلامت قوتم گر قطعهٔ از پا میرود

خسته ای گر کوبیت اکنون الهی لا را میرود ... نی زکویت میرود گوئی ز دنیا میرود
چند گوئیم آه گر به خود دلِ ما میرود ... گور و پر خود دل کی از دل این تنها میرود
گو همی چادم درین شهر اند چندین میرود لی ... در رو منزل تو کجا بهر مداوا میرود
پس خطا کرد سگ کوبیت اینچنین پا از بهشت ... آدمی آخر همان کرده خطا ها میرود
میرود یک گام و گام دیگر از پا میفتد ... بین چنان دیوانه ات زنجیر در پا میرود
هم که یار اوست بی او تا کجا ها خون خورد ... دل که ناید در خود از خود تا کجا ها میرود
مستِ من می آید ای زاهد از مسجد کنون ... تا چه از دستش به تسبیح و مصلا میرود
سوی مشتاقان کی آید با چنان کبر و منی ... در بیاید صد و صد خون میکند تا میرود
بسکه معلوم است هر گردید پیش از نیمه راه ... در مکان هستم که می آید بهر هم پا میرود

رازدار نکته ام من خوب دانم مطلبش | کس نمی داند که چون اینوقت تنها میرود

از دعوی بی معنی تو یاد میرسید | رانند حدیثی که ز او را د میرسید
دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا | دلتنگی مرغان قفس زاد میرسید
بی نام یکی نامه و آن هم همه مهمل | دلدارین هر چه فرستاد میرسید
گفتم همه سرگرمی آن تیغ سیه تابه | دلجوی آن خنجر فولاد میرسید
خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من | لب جمله فگار است ز فریاد میرسید
گویید که منم مرشد هر پست و گشاوت | دل آنچه بمن میکند ارشاد میرسید
بینید که چون بیکسی از نکته برو حفظ | نو عیکه عروس است بداماد میرسید

بود آنچه هراسان دل ناشاد میرسید | قاصد و گرم هر چه خبر داد میرسید
گویید که خود این نوک سنان است زبانی | حرفی که زند آن ستم ایجاد میرسید
یک عده و صد حشر در و تقبیه بل بیش | داد آنچه بمن آن بت بیداد میرسید
آیینه رخی اینکه بباغ است به بینید | حیرانی سرو و گل و شمشاد میرسید
من بنده ام آنرا که بود هیچ من آزاد | گفتم ای بنده و آزاد میرسید
دیوانه نیم تا زنم اینحرف سخوبان | کاو ار سگی خاک من از باد میرسید
زود است که بینید سر نکته ببالش | حکمی که بتی کرد به جلاد میرسید

صفا کاری بکاری میتوان کرد | دگر یاری بیاری میتوان کرد
همین یکدم منم اینجا خدا را | پی یکدم گذاری میتوان کرد
غبار یاست صرف راه و صرصر | نگاهی بر غباری میتوان کرد
کجا لقد و قادر گیسه عشیر | تلاش مایه داری میتوان کرد
گرم خواهی نشاندن پیلو خویش | یمینی را یساری میتوان کرد
نباید حال این بیمار پرسید | گذر تا بر مزاری میتوان کرد
برای خود نکردی گر طلب ابر | سرای باده خواری میتوان کرد
نه من گفتم که عشق آفت کنم ترک | گر گفتی که آری میتوان کرد

مرا تا نگسلد سر رشتهٔ عمر
علاج زین لعنتاری میتوان کرد

شهیدت از شمار افزون اگر تو
غلط دانی شماری میتوان کرد

کنی با من چه حکم صبر کردن
بصاحب اختیاری میتوان کرد

وفا با پخته کاری کردن اولی
نه با هر خامکاری میتوان کرد

پی کاری که گفتی بار بایم
فدایت لقمه باری میتوان کرد

گلی را از چه خاری میتوان کرد
تماشای بهاری میتوان کرد

مدد از آهوی چشمش توان جست
اگر شیری شکاری میتوان کرد

بود گر رتبهٔ منصور ما سے
بهیک داری که داری میتوان کرد

منم خوار و همین گویم که حاصل
ز خواری اعتباری میتوان کرد

نثار سنگی از سر گشت پا را
فدای خار زاری میتوان کرد

نماند این نفس آنکس که شد دوست
بدشمن کارزاری میتوان کرد

بلا بود از بلا می آید اینک
دلا فکر نثاری میتوان کرد

دگر یاری دوا بهر چه درد است
دوای درد یاری میتوان کرد

زهی لذت اگر صد محشر آید
فدای انتظاری میتوان کرد

بغیر از مردن ای عیسی چه کار است
بعمر مستعاری میتوان کرد

اگر گوئی که روزی گشت آید
تمنا روزگاری میتوان کرد

جلا گر خواهدت آئینهٔ دل
طلب از خاکساری میتوان کرد

ز گل بوی نظر می باید افزود
زهی دفع خماری میتوان کرد

چگویم لقمه از کوتاهی عمر
سخن کوتاه کاری میتوان کرد

یاد ایامی که کارم با تمنائی نبود
عشرت جاوید را جز در دلم جائی نبود

از فغان اهل ماتم بود گر گوش سپهر
بر سر افتد شمع که بگوید که غوغائی نبود

آبرو گردان ادا گر خود شدم شیشم نماند
تا بخود با شمع زبانی را خود رائی نبود

قاتل من پیش داور از چه بلرزم تیغ بکف
خون ما بیکار دو ما را هیچ دعوائی نبود

[illegible]

دل مرا تو خیال آن زمان که کردی شاد — نه بر خیال تو بر حال خویشتن خندید
قدر لوید بلا اشرکتی بخمر و واد — قدم بلا کشش بی شود کوکن خندید
تال راهست بحید بهان فراوان مشج — گر بسیت در سفر انکلس که در وطن خندید
نهان ز من سخنی صبحدم صبا گفتش — نه غنچه بر من دلتنگ بی سخن خندید
چو گفتم آه ز بیقدری کهن سالان — به سینه داغ که میداشتم کهن خندید
دگر گرستن پروانه را چه پرسی حال — به بی ثباتی شمع سحر لگن خندید
تو و ز مکر و فن اصلا نساختن به کسی — کسی که یافت چنان از تو مکر و فن خندید
سری که بود ترا لقمه بر سنان قصید — دلی که بود مرا وقت خو لشدن خندید

ظلم بر من آنکه وانی میکند — نی فلانی نی فلانی میکند
تیغ عشق سرفشانی میکند — تیر کار دل نهانی میکند
من چه گویم اینکه از دنیا روم — خنده بر من ناتوانی میکند
سر گرانیهای قاتل تا کجا — سر بدوش اندیم گرانی میکند
چون نه ترک صحبت اعدا کنم — گو نه ترک قصه خوانی میکند
بی شک آنجا ئم سیتهای او — هر که اینجا شادمانی میکند
کس چه داند چون نمیخواهد دلم — در و خود را پاسبانی میکند
پیری کو تا بفریادم رسد — ظلم با بر من جوانی میکند
زنده در گور است گوئی بیشتر عشق — هر که بی او زندگانی میکند
وصف تیغ او عیان طرفه بین — برق با او همعنانی میکند
شکوه کس هیچ زبان او نرفت — لقمه شکر زبانی میکند

ابروی او مهربانی میکند — کار تیغ اصفهانی میکند
او عداوت هم نهانی میکند — تو عدو این با چه دانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته است — زندگانی جاودانی میکند
دیده باشی بار اول آنچه کرد — باز هم بین بار ثانی میکند
کار عاشق گردش چشمش تمام — چون بلای آسمانی میکند

یار میخواهد دل و آنانکه چو من بیدل اند | تجلی از روی سایل تا کجایش میکشند
خواه مجنون خواه من اندر چنان پرخار دشت | رهروان محملش کی خار از پا میکشند
یار هر جائی و آنانکه جویندش نشان | آه هر جا میکنند و ناله هر جا میکشند
ابر باران فیاضی تو جا بجا رحمت نماست | ساقیا بی فیض مردم باده تنها میکشند
خط و خال تو نه تنها می برند از خود مرا | کاکل و زلف تو هم با خود دلم را میکشند
دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود | وحشیان تو کجا پا را ز صحرا میکشند
ایکه میگوئی کشم از دست جمعی زحمتی | مژده باد انجمله زحمت بیکس فنا میکشند
قصه یک خاکستر افسرده اما صد اسیر | منت از خاکستر افسرده ما میکشند

ایکه میپرسی چه ترا روز جزا بخشیدند | تا چها بود مرا جرم و چها بخشیدند
من هوا خواه و بیم چون نه شهی بخشندم | زلف جانان مرا بال هما بخشیدند
صورت حال وی آن گشت کهی باید دید | بدل هر که چو آئینه صفا بخشیدند
گفت دل سجده بابروی بتان بخشند خلد | قبله میخواستم و قبله نما بخشیدند
پس ازین هیچ نخواهم بدعای سحری | درد دیگر غرضم بود و دوا بخشیدند
نه عجب گر همه آفاق بگل درگیرد | بلبلی را که لب نغمه سرا بخشیدند
نه همین انده و کلفت عوض عیش و نشاط | جای آرام هم آزار بما بخشیدند
خواب رحمید لحد بود ز عمری هو هم | شکر لله که مرا بخت رسا بخشیدند
گنبد نفس کشی بود اگر قصه عظیم | باز خود را کشش از غم بخدا بخشیدند

الشری طرفه باین هم دعا بخشیدند | جرعه خواستم و میکده را بخشیدند
رتبه یا روز ازل چون همه را بخشیدند | شاه را تاج و مرا داغ وفا بخشیدند
ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند | چه شفا بود که بیمار ترا بخشیدند
من صد همچو من از بهر نگاهی بیتاب | این پریچهره بتان کام کرا بخشیدند
خاک ره بودم و گفتند که عریان میباش | خلعت تو بمن بی سر و پا بخشیدند
من هوا خواه و چگویم چه عنایت کردند | گلرخانی که رسالت به صبا بخشیدند

یار خوبی چمن چمن دارد
رنگ گل بوی یاسمن دارد

که بگوید که او دهن دارد
اصل هرگز نه این سخن دارد

نتوان خواند بازیک فنه اش
آنکه با خود هزار فن دارد

وه چه دلدار پیرهن پوشی
دل بهر تار پیرهن دارد

تا چه یک قطره می کند ساقی
بمن احسان هزار من دارد

مرگ با زندگی نداشته است
آنقدر اوست که جان بتن دارد

ای فراموشیت ز سیر چمن
یاد قد تو نارون دارد

بود مجنون نه خواستار کفن
کی شهیدت سر کفن دارد

دوستی با که با تو دارد دل
دشمنی با بخویشتن دارد

لطفه این سر که داشته است هنوز
نذر آن ترک تیغ زن دارد

آن کیست که بی سخن نباشد
باشد سخن و دهن نباشد

باشد بهزار من اسلحے
شمعے که در انجمن نباشد

گل گل نشگفاند صد دل را
تا داغ چمن چمن نباشد

از مهر چه دم زدم که گفتا
مهر تو چو کین من نباشد

خاکستر دل رسد بجائے
چون عاشق سوختن نباشد

گوید که چرا ز مهر و این خود
خالی از مکر و فن نباشد

باشد صفت دل از صد افزون
وین بسکه بخویشتن نباشد

در ناخنم انچه دلخراشیست
در تیشه کوهکن نباشد

می شست کسے غبارم از تن
گفتم به ازین کفن نباشد

گنجم نه بخود دمی ز شادی
آن روز که جان بتن نباشد

قربان عدم وجود سینے
خوشتر ز سفر وطن نباشد

عارف نخورد فریب دنیا
مرد آنکه مرید زن نباشد

گفتیم که لطفه گشت حاصل
فرمود که لطف در زبان نباشد

آن درد که درد من نباشد — عمریست که غنچه بمن نباشد
گفتم بدل آنچه از تو شنیدم — جان در خور خونشدن نباشد
در دست سر تیغ رانده از دوست — شاخیکه ز گر گردن نباشد
من سیر نیم گواهش آن چشم — تا باده هزار من نباشد
سر تا سر دهر گو چمن باش — دل بلبل این چمن نباشد
ذوقیکه به تیغ دوست جان را — روزی بهره دکه تن نباشد
آورد صبا بمن زکوئی — بوئی که به نسترن نباشد
من باشم من هر آنکه روی — با او تو و با او من نباشد
آنرا که بداغ گشت خوشدل — تمییز نو و کهن نباشد
آنراز که گفتمت بخلوت — افشاش در انجمن نباشد
باشد صنما به بند زلفت — آن بوی که در ختن نباشد
تو باشی و من نباشم ای وای — همت باشد و برهمن نباشد
گر نقطه بگفت من سخنور — برگفته او سخن نباشد

گیرم که صدا نیز ز نخچیر برآید — دل از خم زلفی بچه تدبیر برآید
من بر در بش استاده زعمری بامیدی — غافل که قیامت چقدر دیر برآید
بخت که جوان است چنین پیر آفاق — امید که ازین فلک پیر برآید
بیجواب من از عمری و آواز دالوا — لفظی که از و معنی تعبیر برآید
میرود کسی آنهم که در آید بدلش تیر — من جان دهم آنگه که زدل تیر برآید
عیز از دل بمعشوق توان یافت نه هرگز — ملکی که کس او را نه به تسخیر برآید
جائی که بلب هست همین یکدو نفس هست — تا آنکه بگویم خبرش گیر برآید
گر خون دل من همه یاقوت برآید — خاک من جان سوخته اکسیر برآید
آن چشم که سنرا گه نیرنگی طفلیست — جوئی است که از وی همه تن شیر برآید
دانم که شوی تقته تو بیجان زناش — تا از پی خونریز تو شمشیر برآید

هرگاه که از شست کسی تیر برآید — حسرت چقدر از دل نخچیر برآید

سرو از چمن باغ نه ... برآید
از ... چه قدر دیر برآید

ازوی آنانکه تمنای عیادت دارند
غیر گوید که چو من نیست کسی بلبل زار
در فن ساده دلیها چه مکمل هستند
جان بلب آمده از شوق بدل چشم براه
وحشت آنانکه گرفتند ز نام الفت
اتحادیست من رنج و بلا را که هنوز
جا صبائی که سخن باز جبینم رانند
بپاری که نه بسیار بود قیمت حسن
نفقته بطالع خود بادم ابیات گریست

عبرت ای کاش ز مرگ من بیمار گیرند
کاش میرم من گلها همه ماتم گیرند
سخن مدعی آنانکه مسلم گیرند
خبر عاشق خود کاشکے اینهم گیرند
جای آرام عجب نیست اگر هم گیرند
من نمیرم خود وشان جا بزارم گیرند
پیش دانم نه دگر نام شبنم گیرند
نه عجب مه بکتان مهر شبنم گیرند
هر قدر ساکه کنم گریه بتان کم گیرند

از شرر مهر مرا اگر چه ببیے کم گیرند
کاش زمن پس من دل را همه پرغم گیرند
گشته هم شب هان لشکریان مژه یاب
روی ناگشته خود را همه گل هیچ اند
نگشایند لب از ناز د سخنها رانند
تا چه گفتیم که گرفتند بکف تیغ چنین
کاش وقتیکه بلائی ره دلها گیرد
تو چه نازی بخود این پایه زهمت خاموش
غایبی این همه چون نه پری انگارند
عاشقان تو همین آه پیاپی نزنند
دگر این شعر هم بین چو نکه نه ببینید اثر
نام جانبخش خود املا نه بهر هم بیشتر
گفته ام نقته چه بیسی گر از من تو اسیر

کم کجا داغ دلم را ز جهنم گیرند
مژده آن قوم که بر خاطر خرم گیرند
کز لب تیغ بتان بوسه پیهم گیرند
قطره اشک مرا از چه نه شبنم گیرند
ننماید یک انداز و دو عالم گیرند
هیچ ناگفته عبث این همه بازم گیرند
جای در کوچه آن طره پرخم گیرند
حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتم گیرند
رفتم از خاطر ما از چه نه آدم گیرند
گاهی آرام نه بی اشک دمادم گیرند
پرده بر روی خود از دیده پرنم گیرند
گر نشان لب اشک عیسے مریم گیرند
عضو عضوم سبق سوختن از هم گیرند

قصد رفتن از تنم جانم کنند
غیر از او دیگر که رضوانم کنند

قصد جانم تا نه جانانم کنند
بر در خود کاش دربانم کنند

[illegible]

چند بیرحم در تمنای لحد ... هر که پیدا کرد پنهانم کند
باد باغ گر به یارب تازه تر ... گریه آخر گل بدامانم کند
من نکردم تا پشیمانش خطا ... تا چه کردم کو پشیمانم کند
پیش از ین کردم نماز و روزه ترک ... دیگر ارشاد آنچه رهبانم کند
کو چنان دردی که جاویدم بود ... کو چنان داغی که خندانم کند
من نخواهم زیست از دوران او ... کاش هیر آنکه دربانم کند
تو ندانی طرز احسان کردنش ... یا تو ایغیر آنچه من آنم کند
تفته کافر شو که فرماید اسیر ... کافری کو تا مسلمانم کند

دو زخی آن کو مسلمانم کند ... بعد از ان یغمای ایمانم کند
دیر گو یک شب مهمانم کند ... عشق اگر مورم سلیمانم کند
کاش با خارا کند او را دو چار ... آنکه مینا نام پیمانم کند
تا بکی مستور ماند آن خط ... تا کجا رسوا بد پیمانم کند
خواب باشد در خیال زلف او ... آنکه افزون تر پریشانم کند
هست گر ذوق گرستن اینچنین ... هر بن مو چشم گریانم کند
از دلم صد قیس آید بیشتر ... کیست کو سیر بیابانم کند
آنکه فرماید کشم احسان کنم ... کشته ناکرده احسانم کند
مدعی گوید زهی سبحان چنین ... گر چه سبحان رشک سحبانم کند
چون کند سبحان چنان چشمش نداد ... کاید و تنگ گشت دیوانم کند
هندی و این لهجهٔ ایرانیان ... هر چه گوئی تفته حیرانم کند

توئی آنکه تیغ جفا از تو باشد ... بود هر چه حاجت روا از تو باشد
چه گفتی که ای بینوا تو چه سازی ... همه ساز با را نوا از تو باشد
ز محشر نترسند خلقی و سکا فر ... تو آنی که محشر بپا از تو باشد
تو وقتی که گوئی که در از تو بادا ... همین خواهم از حق صفا از تو باشد

خدا حال فلاکیان داند اما
که دیده آن بشر گو رنها از تو باشد
بود درد دین یا بود درد دنیا
همه درد ما را دوا از تو باشد
پسی رفتم از خویش و گاهی بدیدم
روهم من چنان و بیا از تو باشد
بگفتی که شهوت ز من جانفزا است
چها گفته جانفزا از تو باشد
بخوان نغمهٔ خویشم و کش بجویم
نباشد ز کس نغمه ها از تو باشد

الم از تو باشد بلا از تو باشد
نباشد ز هر یک ولا از تو باشد
بیا کین و حکم خدا از تو باشد
قدر از تو باشد قضا از تو باشد
بخواهم که من آنچه خواهم تو خواهی
فنا از من آید بقا از تو باشد
تو مهر منیری و من سایهٔ تو
چه باشد کسی کو جدا از تو باشد
بیک ضربت آخر چه بخل است بر خیز
سر از من اگر نیست پا از تو باشد
تو همسایه ما را چه باشی مقابل
که گفت اینکه گنج وفا از تو باشد
هر آن دوست گمراه راه از تو پرسد
هر آن چیز بیجا بجا از تو باشد
بلفظا اندرت ایکه صدها معنی
بهر کس هنر ما حیا از تو باشد
ازین به چه ای تیغزن باشد اینجا
تپش از من و مرحبا از تو باشد
بر و نغمه جان خوش بگفتی عدوا
چه خوش کاین خطا هم عطا از تو باشد

دلا درد از من دوا از تو باشد
دگر شیون از من عزا از تو باشد
نه حرفی از صبوری نه ذکر از حضوری
چه گفتم که گفت این چرا از تو باشد
همه آنیت جمله دانستم اینجا
همین دانی آیا خدا از تو باشد
بگوی دعایت موثر مبادا
بحقم چه دیگر دعا از تو باشد
بجسمم مروت تو گو روح باشی
مروت نه هرگز بما از تو باشد
تو مشتاق بودن پسی کرده باشی
دلی دارم ای دلربا از تو باشد
وفا را چه پایان جفا را چه غایت
چها از من آید چها از تو باشد
من و راستگو خواندت بیش بیشی
بما تا که این افترا از تو باشد

بیکسی از قید خویش گذر ما

تشنه گرفتار بلا میشود

خوبان دگر چه رسم وفا برگزیده اند
تنها نه عاشقان غم دوری شنیده اند
آنانکه کرده اند دعای بلاکِ ما
از خود گذشتگان ترا این صفت سرا
گر زه کشی کمان همه گردند نوجوان
با خود بهم بمیکده رهٔ او راچیان
حرفی زنند طرفه رقیبان ز چشم او
آن نامه ها که کرده رقم دل بنام دوست
دل نیز خود بلذت آنها خریده باد
بنگر که کرده است چه گل تازگی بدل

تیغی کشیده اند و سر ما بریده اند
تا دیدنی هم از سخن یار دیده اند
از گلبن دعا گل تاثیر چیده اند
کز خود گذشته اند و بجایی رسیده اند
پیران کهنه سال که زینسان خمیده اند
کاین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند
شاید که این سگان پی آهو دویده اند
گردیده اندر رنگ زرد و بیم پریده اند
زان سان که تیر با دل این خزیده اند
زان خارها که تفته بپایم خلیده اند

تا آب خوش گوار ز تیغت چشیده اند
گلهای باغ چاک قبای که دیده اند
آنانکه دیده اند ترا حال شان مپرس
از نالهای بلبل شوریده کم مکش
حال رسیدن دل و جان مرا مپرس
راحت کجا بمنفعت رنج میرسد
آسایش برنج نمائی ولیک نیز واسکه
ذوق تپیدن دل و جان بین که تا کجا
با آن خرد کنون سر و دیوانگی ببین
گویی که خون تفته بگردن گرفته اند

عشاق تشنه کام زکوثر چریده اند
کای باد صبح پیرهن خود دریده اند
گویی بدیده سرمهٔ حیرت کشیده اند
آن یادها که در چمن تو وزیده اند
کز خود رمیده اند و چها آرمیده اند
عشاق این فروخته اند آن خریده اند
باقی همین ز جسم کنون گوش و دیده اند
تا خورده زخم تیغ تو در خون تپیده اند
تا این پیر خان چه فسونم دمیده اند
آنانکه این منطلب لعلت گزیده اند

نهد گل در گریبان صبا بوی که او دارد
عذاب دوزخ از من اگه می پرسی ببینی

دهد گل را طراوت ها دگر روی که او دارد
که چون در آتشم از گرمی خوئی که او دارد

نیارد سرو بار اصلا ولی اینجا تماشای است | دهد بار نزاکت سرو دلجوی که او دارد
مرا انگه که چون آیینهٔ حیرت نما استم | نگاهی حیرت افزای دگر سوی که او دارد
دگر از حور و از غلمان حساب آنجا که میگیرد | شود خود خلد قربان سر کوی که او دارد
نه ما را قدسیان امی نشانند تیر او در خون | کماندار است گویی چین ابروی که او دارد
نه در دام اسیر افتند سوی لقمه رو آرد | ز مژگان میگیرد چشم آهوی که او دارد

نه تنها می تپد در خون گل از روی که او دارد | پریشان میشود سنبل ز گیسوی که او دارد
بماه نو کشد شمشیر ابروی که او دارد | بشیران گیرد آهو چشم آهوی که او دارد
چه نسبت ذره را با مهر و دیگر قطره را با بحر | کجا سحبان کجا چشم سخنگوی که او دارد
دل دیوانه یارب در بغل کس را چنین نبود | مرا دارد به پیچ اندر هیاهوی که او دارد
تمنای دگر عشاق غلتند چون نه اندر خون | بغیر از پهلویم خنجر به پهلوی که او دارد
چه پرسی اینکه چون صید افکنش در کنار تو | نمی بینی که اکنون سر بزانوی که او دارد
شمار از کشتگان تیغ او گو میتوان دیدن | چه دارد در زور بی اندازه بازوی که او دارد
دلم وحشی و گویی سبقت از صرصر برد [illegible] | ندارد هیچکس چندان تکاپوی که او دارد
نشین با لقمه از زاهدان از گوشه خوشتر | لب البال حی مرد از تا جوی که او دارد

خاک بر فرق روزگار کنید | بر سر خاک من گذار کنید
عنبر را چند همکنار کنید | غنچه تم را یکی هزار کنید
دیر در کشتنم هلاک کنند | عذر بر عمر استغفار کنید
من جفاکش جفاکشی کارم | میکشم گر هزار بار کنید
توبه از می نکرده ایم اصلا | از چه ما را گناهگار کنید
لاله هم ساغری گرفت بکف | می بیا غرد بن بهار کنید
حاضرم من هر آنچه رای شما | زار سازید یا نزار کنید
بر دلش رازمان قرار [illegible] | رحم بر جان بیقرار کنید
بهر خونریزیم سوار شوید | خاک در چشم انتظار کنید
بیا اگر سیر ده اید مرا | لقمه را هم [illegible] کنید

همین رفت آنچه از دستش چگویم بس بود کاهی / همین کز خجلت این گردون دون بیرون نمی آید
چه خوش گفتی دلم را کاین بود تا کجا با تو / ز تنگی این بود آن بود بیرون نمی آید
زهی شوخی که گوید باش ساکن تا برون آیم / دگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید
ز کوی او که با وای نشاط و عیش خوانندش / کسی کو پا شد از آنده معمورها بیرون نمی آید
چو سر بشکست عقل از سر بماندم شد برون اما / دل از غم خون شده از دل ز خون بیرون نمی آید
چه شد چون گفته جان سخت تو از جسم فرسوده / غمت با آنکه بشکست از حد فزون بیرون نمی آید

چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید / دلم از عهده صبر و سکون بیرون نمی آید
مگر صبر گل آمد از بخت نگون من حضر راهم / ز وحشت گه گهی یک بیت موزون بیرون نمی آید
کسم چون گفت پیش آی بهشت از لب نمی آید / همین گفتم که یار از درون بیرون نمی آید
مپرس از درد ناکیها که من زین کلفت آبادم / چه افغانها که از سقف و ستون بیرون نمی آید
بجو همچون به دیر و نماید او ره کعبه / مرا از آب و گل این نقش حیران بیرون نمی آید
کسی گر مکر و فن ورا از خود کرد این زمان خوش خوش / چه ارزیت اندرون باز چون بیرون نمی آید
بیا و آرم دمی کز دوری سپهر انگونه میل زید / بفرط ضعف آه از دل کنون بیرون نمی آید
چه گفتی اینکه نامد باز هر کو شد بنجد اندر / مگر مجنون بتعظیم جنون بیرون نمی آید
نمی آیی چرا اینجا که بازش چون نمی بویی / ز خاک تربتم جز بوی خون بیرون نمی آید
چو گویم گفته حاضر بر ورت در جنگ او حکمی / ز لعل او بجز لفظ برون بیرون نمی آید

شادیم که غم از آن ما شد / بیگانه که بود آشنا شد
از شست تو ناوکی رها شد / در دل اگر هی که بود وا شد
دل چشم تو دید و دیده من / از آتش رشک تو تبا شد
گوشت بشنیدن آشنا بود / چشمم بگریستن آشنا شد
زین آمد و شد دگر چه خوشتر / غم آمد و دل بغم فدا شد
دریاب که بود این چه شوخی / ما خاک شدیم و او هوا شد
بگذشت سخن چرا ز جدائی / دل از من و جان ز تن جدا شد
پیر سید چو کس ز دل تو کی مرد / گفتیم همین که غم ما شد

تو بکش تیغ و بنه بر سر من منت‌ها
پیش تیغت سر من منت مغفر نکشد

آن عذابی که کشیدم من به بهشت از هجران
در جهنم اثر شرری حق همه کافر نکشد

بخرام تو زمانی نکشید چه کند
انتظار تو اگر فتنه محشر نکشد

از چه ترسی عمل است بلا در اندیش
راز را افشا نکند ناله بمحشر نکشد

خوب گفتی صفت اشک تو افزون ز حد است
جز تو در رشته نطق اینهمه گوهر نکشد

ای خوش آن عاشق جان داده که در محشر نیز
تا نه معشوق بود سر ز لحد بر نکشد

ثانی یوسف ما حسب چو کس گفت خودش
این که نقاش ازل نقش مکرر نکشد

بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیست
عاشقی کو ستم یار ستمگر نکشد

حق شناس است چه نقاش خدا راضی از و
آنکه بر آینه جز نقش سکندر نکشد

تنگ شد تو سنان از پی خونریزی او
چه کند لطفه ازین غصه فغان گر نکشد

آنکه گوید دشت از من دور باد
خانه او تنگتر از گور باد

تو اگر مهری شدم من ذره‌ات
چشمت از ناظر دلم منظور باد

کام جان شیرین اگر خواهیم گهی
گوید این دل زان لب پر شور باد

در زبان او نشاط اندوه گشت
هر کجا راحت بود رنجور باد

وسعت دلتنگیم را حد پس
سیرگاهم چشم تنگ مور باد

دل اگر خون تیغ او را خون غذا
من اگر خاک آن بت مغرور باد

دوزخ او یا خدا گردد بهشت
هر که گوید نار عاشق نور باد

بی پریروی نماندم در جهان
در جهان هم پیش چشمم حور باد

دل ز سرطی کرده راه کربلا
جان بشاه کربلا محشور باد

از برای انتظام ملک عشق
درد اگر شاه است غم دستور باد

تو پی بخشایشش کردی دعا
شکر گوییت لطفه مغفور باد

یارب از تیرش دل مهجور باد
زخمی و هر زخم دل ناسور باد

خانه معمور عشرت خانه ایست
خانه دل از غمت معمور باد

گفتم از اهل جهان باید کنار
آنچه گفتم در جهان مشهور باد

آمد از کوی نویدی جانفزا | شد محرم عید ماتم سور باد
نام فرهاد ار کسی پیشم برد | ننگم از همکاری مزدور باد
گو پری مستور شو از چشم ما | رویت از چشم پری مستور باد
بر من مظلوم این تهمت مبند | من کجا گفتم که دل مسرور باد
سر کنم هرگه که وصف تاک خلد | بر لبم افشردهٔ انگور باد
تا چها می بیندش از خیرگی | دیدهٔ آیینه یارب کور باد
تا نکو خواهیم مژگان ترا | هر کجا لشکر کشد منصور باد
تا چه نزدیکیم و لا را شاید بیست | زخم کژدم چشم مرهم دور باد
عشق موسی خواند پیغام لقا را | غم اگر کوه است کوه طور باد

دمی که از لب لعلش مسیح بسمل شد | نه آنگهی که بشانت به وحی نازل شد
همین نه آرزوی زلف تو سلاسل شد | تصور دل تو سنگ شیشه دل شد
بقول عام یکی مشکل است و صد آسان | نصیب ما به یک آسان هزار مشکل شد
که بود آنکه ازو گرم شد بغل و آنگاه | چه زلف بود که در گردنم حمایل شد
شود جز این چه به پیش دم المسیح دگر | ترا که معجزه حق بود سحر باطل شد
چها به بلبل و پروانه ماجرا نه گذشت | گل ریاض شبی چون چراغ محفل شد
یکی منم که درین آرزو همی میرم | خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد
فلک بدیر چگونیم چگونه چشمک زد | ز قتلم آن همه ستمگر و سیکه قاتل شد
در آن مقام که مجنون به از فلاطون است | توان گریست به پیدا که عاقل شد
پس از گسستن زنجیر راه صحرا گیر | بشکر اینکه جنون تو گفته کامل شد

بحیرتم که چنین از کفش چرا دل شد | ندید آیینه بهم چون بخویش مایل شد
مپرس جان بکه از فرقت تو واصل شد | مرادم آنچه ز تعظیم بود حاصل شد
ز تشنه باد به صحرا و ظن گلگون بود | ز گردباد به مجنون گمان محمل شد
ز خویش رفتم و این خود نگشت معلوم | چه راه بود که رهبر کدام منزل شد
عجب نه ار شود آن گل تمام لای شراب | بفیض گریهٔ مستانه خاک ره گل شد

نسخه
ز آسمان محبت چه وحی نازل شد
که یاد لاله رخی سنگ شیشه دل شد

چو گفتم از دل آگاه من هشو غافل	بناز گفت که آگاه بود غافل شد
چه تخم دل که در سینه‌ام فلک نفشاند	پسند عشق و می کاین زمین قابل شد
من و کشیدن منت ز ناخدا هیهات	کجا سفینهٔ من آشنا بساحل شد
از الهٔ غم عاشق نه سهل تا چه گمان	نه درد بود ز اهل هوس که زایل شد
شراغ لقمه چو جستم همین صدا برخاست	ز تربتی که بدار السلام داخل شد

ای خوش آن دلربا که خوارم کرد	خواریم صاحب اعتبارم کرد
دهر با یاس همکنارم کرد	چرخ دور از دیار و یارم کرد
در چمن رفت و تازه گل بشگفاند	لاله بنمود و داغدارم کرد
لب بام ار نیامد آن خورشید	شبنم آسا که بیقرارم کرد
گریه‌ام ناتوانیم افزود	زار بودم دگر نزارم کرد
گفتمش چیست دگر فردا	خجل این عمر مستعارم کرد
بودم اصلا امام سبحهٔ من	چون اجل خارج از شمارم کرد
آنکه رفت و نکرد کارم هیچ	دگر آید دگر چه کارم کرد
لقمه در خواب بود گر آنچشم	که بتیر نگه شکارم کرد

نه همین تیره روزگارم کرد	زلف او عقده‌ها بکارم کرد
بهر وصل آن کامید وارم کرد	همه تن خارج از انتظارم کرد
سخنی رفت جائی از لب او	گریه زد جوش و جلوه بارم کرد
چه جوان بودم و چه پیر شدم	بین خزان آنچه با بهارم کرد
عید اضحی باد مبارک باد	کند امسال آنچه پارم کرد
جشنی گردم از شکستن آن	توبه‌ام که گنهگارم کرد
آه من باد بود و جسم غبار	باد لطفی چه بر غبارم کرد
چه بگویم ز این جهنده غزال	یا بجا بود یا ز بارم کرد
گر غلط گفت لقمه زاهد باد	چشم مست تو باده خوارم کرد

یک سخن صد عقدهٔ دشوار ما را میکشود	میکشودی گر لب خود را دل ما میکشود

گر بسر حاکم بآن رنگین ادا می آمدی — در دو صد ساله هم چشم تماشا میکشود
هر کجا میرفت ذکر خامشان نکته فهم — نکتهٔ بسته جز خشمت که اینجا میکشود
رخصت یک حرف عاشق را تو میدادی اگر — تا چه عیشت آن سراپا بیزبان وا میکشود
یاد ایامی که عنقا می شدی و لنگیم — قفل امید من آه عرش پیما میکشود
این نمیدانست جان من ره رو همراه درد — خوش شد صحت بروی من مسیحا میکشود
یار روشنگر ساده ام را آنقدر کردن پسند — غیر یکسو نقشه هم کی این معما میکشود

بال پرواز از زخم رنگ رخ ما میکشود — در چمن آن گل دهان شیشه را تا میکشود
زخمهیم منمود انکو زخم میزد هر کرا — مشکلم نکشود انگشت هر جا میکشود
داشت مضمونی که نا دانستنش اولیتر است — کس چه داند نامه ام چون پیش اعدا میکشود
ای خوش آنصحبت که در روی بود کام من روا — دل ز صحرا اسرف میزد و دیده دریا میکشود
گرد میگشتند صد نامشتری جان بر الفش — چشم او بر گریه دکان رسوائیها میکشود
داد از ان باطل پرستیها که در بر روی — روز نامه میگفت نکتهٔ شائیم و شبها میکشود
از خود آرائی کجا فرصت بکار دیگرش — کی نظر بر حال زارم آن خود آرا میکشود
زانچه در خاطر گذشت او را کجا در میگذشت — آن میان کی بهر قتلم بسته گه وا میکشود
بعد عمر گر شبی میگشت وصل او نصیب — صبح می شد لقفشه آن بند قبا تا میکشود

کاش یکشب پرده از رخ بیحیا میکشود — آنکه بر رخ از ادا زلف چلیپا میکشود
خالی از حکمت نمیزد زخم بر هر عضو ما — تیغ او گوئی طلسم جسم ما را میکشود
دی شدم جائی که انجا خامشی در کار بود — مجمعی بود و زبان هر یک بدعوا میکشود
هشت جنت چون نه از رندی بود کاسینه صاف — باده اینجا میکشید و راه اینجا میکشود
هست بهر زخم تو آغوش زخم سینه ام — همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا میکشود
وقت میخواری چو میزد حرفی از مژگان او — دل رگ ابر بهاری را بهانا میکشود
التجا بردم عبث پیش فقیهان زبان — عقدهای خاطرم یک جام صهبا میکشود
خوب کردی کز فلان چیزی نپرسیدی تو دوش — دفتر بیمعنی از نه تا کجا ها میکشود

آنکه میگفتی بمحشر هم نیایم داد خویش — گفته امروز تو گویا از فردا میکشود

بر بعث هم اگر گذشته باشد — تا دم چقدر گذشته باشد

شام آمده باشد از و رینجا — تا کرده سحر گذشته باشد

تا قصه چه از گذشتن عمر — تا گفته گذر گذشته باشد

من از دل و جان گذشته باشم — او گر ز نظر گذشته باشد

گر آمده باشد از پئے جنگ — دانسته و سر گذشته باشد

جز من که بعشق اینقدر ها — بیخوف و خطر گذشته باشد

نخلم نه همین گذشت از شاخ — شاخم ز ثمر گذشته باشد

هفتاد بر آمد از لب شیخ — از شصت مگر گذشته باشد

یارب چه کند چو طفل اشکم — آن را که پدر گذشته باشد

جز شکوه دگر چه بر لب خشک — زین دیدهٔ تر گذشته باشد

داننده صبرم آنکه یکسر — عمرش بسفر گذشته باشد

یار و سپر پرسشم چه بر تیر — زین تازه خبر گذشته باشد

پرسید شده تیغم از چه رنگین — خونم ز کمر گذشته باشد

هر قطره که دیده ام فرو ریخت — از کان گهر گذشته باشد

یارب نکنی نصیبم آن جرم — کو زانچه در گذشته باشد

عیب است نگویم این گه بخشش — حرفی ز هنر گذشته باشد

ارمش انچه گذشته است شاکی — بر زیر و زبر گذشته باشد

زان را نگذری کسی که زو حرف — زین ره بگذر گذشته باشد

قربان نشدش کسی از اسیران — بی تیغ و سپر گذشته باشد

شیرینیٔ نطق او چه گویم — طوطی ز شکر گذشته باشد

مرگ است ز رز گذشتن دل — دل گرچه ز زر گذشته باشد

فردا گذرد کجا ز خونم — امروز اگر گذشته باشد

حور است و ز حور طرفه حالی — بر جن و بشر گذشته باشد

راندم سخن از درو گر عشق — بر نخل تبر گذشته باشد

برمن نگذشت آنچه بگذشت — بر دل چه دگر گزشته باشد
از اشک و گر چه سر گذشتی — این بس که ز سر گزشته باشد
پرسید چسان گزشته شامت — گفتم چو سحر گزشته باشد
گفتم صلوات بر تو از من — فرمود که بر گزشته باشد
تنها نه من از امید پاسخ — جبریل ز بر گزشته باشد
گویند گزشت از جهان خضر — پیش تو مگر گزشته باشد
غم اینقدرم گزشت بر دل — بر جان چه قدر گزشته باشد
از من مگزر مباد گویم — آهم ز اثر گزشته باشد
بد آنکه ور و نه خیر بود است — نیک آنکه ز شر گزشته باشد
خشنودیست که آن ز عیب جویان — بر اهل هنر گزشته باشد
دانی چه ز گل مراد بلبل — خوش آنکه ز زر گزشته باشد
آتش قدم است آنکه زین دهر — مانند شرر گزشته باشد
نظارگیست بیک نظاره — از شمس و قمر گزشته باشد
تنها نه مزار من شگافی — ظلم تو بهر گزشته باشد
گفتی که فلان چه عمر میداشت — آمد چو بسر گزشته باشد
گفتی که فلان گزشت از پیچ و خم — با حال بتر گزشته باشد
ور تیغ تو دیده باشد این دل — آبی که ز سر گزشته باشد
آنچه از تو گزشت بر قضا شب — دی شب بقدر گزشته باشد
ببوجه مدان تپیدن دل — تیرت ز جگر گزشته باشد
بنوشته ام آنچه سرگزشته — شاید ز نظر گزشته باشد
صد سیل سرشک فی رهش بود — از خون که دگر گزشته باشد
با کعبه بهانت وعده او — صد محشر اگر گزشته باشد

چشم دل بگشا که بینی آنچه جانان می برد — طاقت از دل می رباید هوش از جان می برد
کوی او هر لحظه یاد از دوزخستان میدهد — کوی او هردم گرو از جنتستان می برد
گریه بود آن کو دعا از من بیاران برده بود — ناله هست این کو خبر از من بیاران می برد

هست از من آن امیدی کاو ره پای [illegible]
بوده باشد از تو آن شوقی که خرمان می برد

تیغ بر کف قاتلی استاده چون خواهد سپر
گوی سبقت اندر انجا مرد میدان می برد

در غزل نامم غزالی نیز شد و بس چرا
گردش چشمت بیابان در بیابان می برد

غیر و دست نگر از شوخی به زلفش وای من
از دلم جمعیت این خواب پریشان می برد

تا بملک خاکساری رخت خویش افکنده ام
دیده ام موری که او تخت سلیمان می برد

میرود از کعبه سوی دیر شیخ و شوق بین
تا چه خوش خوش رونمائی کفر ایمان می برد

من چه خواهم برد یارب از ریاض آرزو
انتظار بو ز عمرش پیر کنعان می برد

یک نظر خود نیز بیند کاشکی آن خط سبز
هر که میگوید خضر از دست او جان می برد

تا چه میخواهد از من هیچ من فرمانبرم
می برد دیگر چه از معشوق فرمان می برد

راحت کونین اندر رنج بیحد میدهد
هر که می ترسد از دشوار آسان می برد

دوزخ از بیند ز فعل خویش توبه میکند
آن ندامتها که این عاصی ز عصیانها می برد

چون نهیم بر تمیز اینچنین بی اجل
عیسی بیدرد چشمم نام درمان می برد

هست حسرت بر گدا این گور یار خسته زبان
بیکسی تشریف بر گور غریبان می برد

غیر در افسون دمی مغرور و من در فکر آن
تا کدام افسانه خواب از چشم دربان می برد

من نه محظوظ اینچنین تنها ز دست او قدح
میزند بر گو فراوان حظ فراوان می برد

خط چنان کز خضر میخواهد دعائی تازگی
لب چنان دیگر که عرض آب حیوان می برد

چون مقابل شد با واکنون ندامت هست و بس
آنچه از لعل لبش لعل بدخشان می برد

غیر را بخشش و داغ دیار را از بس نکام
تا صبا بهر که نکهت از گلستان می برد

دل نیمی برق نگاهی جست گم بود این زمان
رخت خود مسکین بآتشگاه گبران می برد

گر بلند بهای مضمون مدعی را آرزوست
مطلعی بخوانم که ره بر چرخ گردان می برد

مطلع

پای من ذوقی که از خار مغیلان می برد
دست من از جیب و دامان بیشتر زان می برد

دل سیاه نخوت او بیش از این بر بوده بود
جان بیغما اینک آن سلطان خوبان می برد

خواهم آن عشقی که نام نوح را گم میکند
بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد

اندرون خستن چه حرف آمد دادن و بیرون چه ذکر
تیر زد و دل خست بازی میدهد جان می برد

کاشکی پندار و آن راستا نگه نسبت بخویش
هر گمان کان شوخ از من بامدادان می برد

صبر و هوش آرام و طاقت دین و دانش جان و دل
غیر ازینها هرچه دیگر برد نتوان می برد

کیست آن کز بهر سیر گلستان ننهاده گام
دل ز بلبل بوی گل رنگ از گلستان می برد

عاشق از معشوق عریان می برد خنجر که آه
ننگ عریانی چرا آن تیغ عریان می برد

همدم این دیگر مگو کیست دل کنون کجا بوده است
تو چه دانی چون بسر در کوی جانان می برد

می روم در گلشن دل بهر سیر غنچه ها
بسکه از خود بر زبانم ذوق پیکان می برد

من بخواهشهای او رحمت فراوان می برم
آنکه رحمت خواهد او رحمت فراوان می برد

طالع برگشته خود را شوم قربان که او
پی بگردشهای آن برگشته مژگان می برد

هر زمان چشمی کز دخود آرمیدن رم خورد
التجا پیشش که رمهای غزالان می برد

شوق میگوید باو گاهی ناوک افگن و چیست
با اجل گوئی پیامم قاصد جان می برد

ذلت و خواری که روزی میشود از فیض عشق
از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد

سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر
ای خوش آن داغی که عرض باغ و بستان می برد

گریه گردم من کجا چشمی بماه مصر او
گریه چون از من بدزدی سیر کنعان می برد

جنت او را چون نمی بخشند زین بیهوده هم
عاشق او بهره کی از حور و غلمان می برد

بود قاضی هم بمن در میکشیها شب شریک
محتسب چون اینهمه تنها بزندان می برد

زلف او تاریکی از شبهای تاریک آورد
روی او رخشانی از خورشید رخشان می برد

بسکه هیچانم ز عمری شرمساری می برم
در نه هر یک پیش جانان هدیه از جان می برد

می فشاند بر سر هر بحر گوهر ساخته
بهره کز چشم عاشق ابر نیسان می برد

حرف وصل اینجا میاور خون هجران میکنند
نام شوق اینجا مبر ناموس حرمان می برد

از چنین بر گوشه دل نقصان چه ام بل هر زمان
نفع ها از کشت طبعم پیر دهقان می برد

کس چه داند شیخ چون سازد به ارباب دول
خر بود خر آنکه از کس بار احسان می برد

غیر ازین دیگر چه گویم مال دنیا را مال
آنچه دانا از نظر افگنده نادان می برد

دانیم تا کسی نه همجنس خود و داری گر نه
خود تو انسانی و کام انسان ز انسان می برد

گر تو رنجانی مرا از شکوه اش هیچم هوس
یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد

بس همین گفتی که روز لفظه ز نیسان بد نبود
درین هر سینه که شب را چون بپایان می برد

در گوش دل ز عالم غیب این صدا رسید / کای دل صبور باش که روز جزا رسید

تا بعد ما که وارث ارث جنون شود / مجنون چو فوت کرد وراثت بما رسید

کردم سوال مرگ و بماندم رساند مرگ / شکر خدا که زود بدا دم خدا رسید

اکنون چه دل کشاید ازین لطف بی محل / عمرم چو شد بسر بسر آن بد بلا رسید

کردانچه فصل گل نگرای ساقی و بیار / یعنی شکست تا بصف توبهٔ ما رسید

بود این رقم درو که بده خاک خود بباد / با گفته نامه که بدست صبا رسید

گردی بگو که از ره آن دلربا رسید / در چشم آرزوی دلم توتیا رسید

بر دل که صیت خواری او جابجا رسید / آفت جدا رسید و مصیبت جدا رسید

شویم چگونه حرف بد از سرنوشت خویش / یعنی همین از دو خط سیه مدعا رسید

آه مرا نگر که کجا جای خود گرفت / اشک مرا ببین ز کجا تا کجا رسید

تقسیم حصه ما چو همی شد دم نخست / شاهی ترا رسید و گدائی مرا رسید

تنها رسیده بود نه تیر زبان روش / قاصد هم از دیار تو رو برقفا رسید

تاریکی شبم چو گذشت از خدا این زبان / وقت رسید نشت همین ای مه لقا رسید

این نکته ایست گفته که گفتی دم اخیر / بیگانه ناپدید شد و آشنا رسید

برق جویم عوروی شعله بارم کرده اند / تشنه کامم وقف تیغ آبدارم کرده اند

در تلاشش باد دیگر بیقرارم کرده اند / بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند

گلرخان سرو قد از مقدم خود این زمان / تا چه رشک روضهٔ رضوان مزارم کرده اند

داشتند آیا چه شک در جانسپاری های من / صد تقاضا تا بایشان جانسپارم کرده اند

پیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار / بهر کاب شوخ طفل نی سوارم کرده اند

کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار / با که گویم کاین شهان بی اعتبارم کرده اند

عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی / آنکه پرسم کآدمی بهر چه کارم کرده اند

بودم اندر عرصهٔ محشر به خیل عاصیان / آنچنان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند

تا چه خوش خوانند بازم عشق را چشم و چراغ / لاله در دنیائی که داغ از انتظارم کرده اند

[illegible] کرده اند
[illegible] آبدارم کرده اند

نگو که لقمه چنان زار مرد و هیچ نگفت　　خدا چه خواست همین شکوه از بتان چه کند

نگویم اینکه کند گر نه لب فغان چه کند　　دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند
کسی که جان ندهد حظ زندگی چه برد　　دلی که خون نشود سیر بوستان چه کند
مرا مریض نداند هنوز تا لقمان　　علاج دانشش آن طفل بدگمان چه کند
بگفت او و لقمه ... که من مردم　　ندیده بی آنچه یقین کرد تا گمان چه کند
بهانه ایست عشوه بهان از نا چه پرسش ایشان　　چه گوییست که همین این بگردد آن چه کند
منم جفا طلب از یار و دل همین گوید　　چه صرف گردد ازین بیش این زبان چه کند
مپرس از گل مقصود چیدنش چون باغ　　شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند
چه کرد ابروی تو تا کند بهان مژه ات　　نکرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند
بمن هر آنچه ز دیوانگی گذشت گذشت　　مپرس هیچ که دیوانه است بیان چه کند
نگو که گوشش گرا کرده است واعظ کر　　دگر جز این بمن و لقمه قصه خوان چه کند

یارم از خونخوارها خونخوارتر　　کارم از دشوارها دشوارتر
دل ز چشم دلبران بیمارتر　　دیده زابر تیره دربارتر
یاریش عیاریش مکاریش　　یار تر عیار تر مکارتر
پادشاه حسن او خود هست و نیست　　کس ز مژگانش سپهسالارتر
وای دل ای وای من ای وای عشق　　دل مرا از دیدن از دل زارتر
هوشیاریش هست تا زیست ها　　مستم از هشیارها هشیارتر
گر با اغیار گردیدند یار　　بنده با اغیار گردد یارتر
ابر رحمت را چه گویید کس سیاه　　از سر شکم کوچه و بازارتر
یارب از بر عکس این خواهم مباد　　چشم از بخت عدو بیدارتر
لقمه هم شد بلبلش چون گفت ای　　حسنش از گلزارها گلزارتر

راست گر پرسی نه تنها زارتر　　عاشقت از زیست هم بیزارتر
با در دی خط سیه بینی گلی　　من ندیدم از گلت بیخارتر

حسنش از گلزارها گلزارتر
دیده ام [illegible] یارتر

با قبای شبنمی انجا مرو
از خجالت می شود گلزار تر

در سواری برخورد گر با تو غیر
کیست از اسپ تو کم رفتارتر

معتبرتر انکه میخوانی مرا
هرکه باشد معتبرتر خوارتر

خالی از خون از چه مینای دلم
ساغر چشم بتان سرشارتر

داغم از افزون اگر افزون‌ترست
دردم از لب‌های یار بسیارتر

آنکه خنجر تیز کرد از روی مهر
مهر او از کین او خونخوارتر

من بهمواری کنم طی راه عشق
گر بود این راه ناهموارتر

لفته را تنها نه دل در وی اسیر
دیده با حیرت پرستی یارتر

بین بیک داغ دلم ای سرو بستان دگر
غنچه دیگر گل دیگر گلستان دگر

جان فدای هجر تو گزدی نصیبم بودست
انده تو اضطراب تازه حرمان دگر

مرده‌ام من مرده پائی رنجه کن یکره بیا
چون نیائی ای تو جسم مرده را جان دگر

چون دگر بنمایمت دیوانگی را دستگاه
من همان دیوانه اما کو گریبان دگر

گر تو گوئی آسمان گرد و غباری بیش نیست
توسن آه مرا هم هست جولان دگر

آنکه گفتی نیستی بیمار تهمت بود و بس
وین که گوئی چون نمردی هست بهتان دگر

از دل من باز می آموزی انداز شکست
بسته با لفته شاید باز پیمان دگر

شیخ و ایمان تا چه نازم من با یمان دگر
آن خط و خال از پی من کافرستان دگر

چون نباشد الفتم با آهوان خورده رم
می نماید وحشتم هر دم بیابان دگر

زخمیم می سازد و بر زخم من از خنده‌ها
این که افشاند نمک میدانم احسان دگر

در سر است از زلف عنبر بیز او سودای تو
در دل از مژگان او زخم نمایان دگر

من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زدن
چون نباشد در نگاهم غنچه پیکان دگر

بسکه دارد لطف دیگر بر رخت حیرانیم
وام از آئینه گیرم چشم حیران دگر

بهر زخم مرهم تو بود اگر مشتی نمک
بهر درد تست مردن لفته درمان دگر

کافرم من با مسلمانم چه کار
کفر من باد ابا ایمانم چه کار

تا چه عمر و تا چه یار و تا چه گل
با گره و شکست پیمانم چه کار

مرشدم او یادیم او پیرم اوست
شیخ میگوید بصنعانم چه کار

گفتم این لب آب حیوان گفت بس
من که انسانم بحیوانم چه کار

باز گفتم از چه خواهندت پری
گفت ای نادان بانسانم چه کار

فصل گل آمد خوشا دستار جنون
گل لبسی اما بدامانم چه کار

تا چه خلوت ها که شب ها می شوند
داور دل ها بدربانم چه کار

آنکه گوئی آنکه جانت بود رفت
چون نیاید با چنین جانم چه کار

هرچه بر من لیست خود ثابت کند
گو بدم پیچیده به بهتانم چه کار

تا چه باشد رنگ و بوی این چمن
گفته با پیدا و پنهانم چه کار

تن تپ غم سوخت با جانم چه کار
چون نه اینم ماند با آنم چه کار

یاری یاران ز خامی بدتر است
بدتر از خصمان به یارانم چه کار

درد ما بس فکر درمانم چه سود
داغ با لبس باگلستانم چه کار

خوب دانم پخته کاریهای تو
آنکه می گوئی بخوبانم چه کار

از سلیمان برتر آید مور عشق
من که مورم با سلیمانم چه کار

من چه گفتم صید زلفت جان و دل
گفت با جمعی پریشانم چه کار

من چه گفتم خاک شد مجنون تو
گفت با ریگ بیابانم چه کار

آنکه بر سینه جفت اندر سینه است
با دلم وارد نمیدانم چه کار

تا چه کردم بین که او با مدعی
گفت با آن ناپشیمانم چه کار

این کرم بر قصه کن من ای امیر
زنده در دم بدربانم چه کار

این نمیگویم بزندانم چه کار
باد زندان باگلستانم چه کار

وه چه طرز ظلم می میرم بر آن
ظلم او احسان باحسانم چه کار

گو بیش بیاب چه کار آید ز تو
شیخ چون گوید بهجرانم چه کار

مرگ حاصل گشت گوئی وصل گشت
تا چه وصل اکنون بهجرانم چه کار

آنکه گوئی آیدم آسان چه خوش
مشکلم خوشتر باآسانم چه کار

یاد خود گوید که این کار تو نیست
غیر د این بیهوده گویی کار اوست
کار تسکین شوق او نیستم عزن
دل همان وحشی با یوانش چه حظ
لقمه چون جان داد گفت این با اثر

یار چون گوید بر افشانم چه کار
من نمی گویم با فغانم چه کار
دل نگوید بجر مانم چه کار
من همان مجنون بسامانم چه کار
دل بسلامت باد با جانم چه کار

ای خدنگ افکنده بی شمشیرها بیشتر   ناوک افکندی و خستی جگرها بیشتر
بسکه داد ایزد دعاها را اثرها بیشتر   نخل امیدم دعاگوی ثمرها بیشتر
من هزار خود ره فتم اکنون هیچ و پیدا آگهند   پیش ازین نیز اینچنین کردم سفرها بیشتر
دو چشم به ازین کوتاه چه گو بینی گردش   امن کمتر دیدم اینجا و خطرها بیشتر
از سقیهان حرم ای آنکه میرانی سخن   با خبر کمتر ولیکن بی خبرها بیشتر
خنده دندان نمایت را کسی داند چه قدر   خود نثار خنده ات کردی گهرها بیشتر
هان که از تو جست نفع و دیگرا گفتی بمان   نفع ها را میرسد از پس ضررها بیشتر
بخت بد شب برد در سینه یک سیمبر را   دیدم اینجا گاوها بسیار و خرها بیشتر
لقمه مقدار می آشامیدنش با غیر چیست   خورده ام تو خون دل را آنقدرها بیشتر

ناله دارم کز و ریزد شررها بیشتر   گریه دیگر کز و بارد گهرها بیشتر
کرده ام با اشک و آه ایل سفرها بیشتر   دیده ام از سعی آنها بحر و برها بیشتر
دارم آهی بر لب و در دعا اثرها بیشتر   ای خوشا نخلی کز و ریزد ثمرها بیشتر
من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر   گفت زیر لب بدر بار الپسرها بیشتر
کو دگر تاب کشیدن زمره عشاق را   بارها اندوهی شکست اینجا کمرها بیشتر
تو چه منت می نهی بر من که خواهم مرگ تو   این دعا خود کرده ام وقت سحرها بیشتر
وصف تیغ خود زنا بینا کسا پرسی عجب   من ز خون اگنده دیدم رهگذرها بیشتر
خانه ظلم تو آباد آن تو بی کز خون ما   ترکنی دیوارها بسیار و درها بیشتر

تو جگرداری چه اینجا لقمه چون افکنده اند
مهر و مه درپیش تیغ او سپرها بیشتر

زاهد بیا ز دست مسیحی آفتاب گیر
یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر

تا گفت چونکه یافت ز یک کس سراغ من
یکره سراغ این سخن کسی سیاب گیر

بالاتر است رتبه‌ام از ساکنان عرش
صیدم نه سهل ای همه تیر از شهاب گیر

جامی که میدهی بمن آن را تو ساقیا
اجرا زیبا طلب کن و مزد از سحاب گیر

پنهان گر آتش است برافروختن چو عیب
تنها شراب در کش و دل را کباب گیر

روز مرا سیاه چو شب کردن از چه روی
ای خط تر اکه گفت بیا آفتاب گیر

حق عاقبت گرفت بهر کز و لا قرار
می گفتمت که لطف بتان را عتاب گیر

خواب آمد و چه گویمت ای من چه امن خواب
غافل ازین که بود دو چشمم دو آب گیر

گر دوست گفت نام لگا بهر چه کرده اند
جام شراب بفکن و نام شراب گیر

دور با من رضا سخن از هر طریق گوی
ور نکته نیست سبق از بر حباب گیر

دشمن شناختم منش آنرا خواند دوست
گر نقطه نکته سنج مرا نکته یاب گیر

از شیب حرف تازه جام شراب گیر
با من نشینی بسر برو کام از شباب گیر

دنیا همان محیط که خلقی در دست غرق
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر

آباد شد بدیده عرفان همان که هست
جامی ز معرفت کش و عالم خراب گیر

تا بر تو رازها سه نهان کرد آشکار
تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر

لرزد رسد دمی که بساحل سفینه
منزل قریب مانده ره اضطراب گیر

این جمع و خرج و هر زمان فرد باطل است
روز حساب میرسد از خود حساب گیر

دنیا سرا بود و ای زعطش دل گداخته
خیزد مرا که خیزد همه موج سراب گیر

زین گفتگوی بیهده ای شیخ اجتناب
تا چون دانکه گفتی از او اجتناب گیر

خیر و چنین شتاب کجا جان و دل که من
یعنی سوال از کن و از من جواب گیر

چندان ز بهار محشر افسردگی سخن
هر صبحگاه و داغ مرا آفتاب گیر

از عشق دل طلب کن و دل را همه گداز
یعنی ز نخل غم گل و زان گل گلاب گیر

رفت از وجود نقطه حدیثی که گفت اسیر
بحر وجود محشر موج حباب گیر

دارم اندر خانه صحرا بیشتر | بینم اندر دیده دریا بیشتر
کشته‌ات راهی که طی کرده کند | از خضر پرسد مسیحا بیشتر
کم مدان دردی که ما را داده‌اند | روزها بیش است و شبها بیشتر
جوشش خون فواره‌ها دارد هنوز | بر سر خاکم تماشا بیشتر
همچو حرفی کش هزاران معنی است | ناکسیم و حسرت ما بیشتر
پیشتر آمد ره عشق اما دریغ | رفتم از سر کمتر از پا بیشتر
گر همین چشم است بینی در حرم | زاهدان را باده پیما بیشتر
مدعی را میتوان جاهل گرفت | مدعایش هیچ و دعوا بیشتر
من چه سازم با که حرف دین زنم | اهل دنیا محو دنیا بیشتر
گر تو گوئی حسرت از دنیا که برد | گویم اسکندر ز دارا بیشتر
مشکل اندر حشر اگر افتادنی است | لقمه را کمتر بتان را بیشتر

ما ز این غم نه تنها بیشتر | حسرت ما از تمنا بیشتر
شیخ اگر دل را بعقبی داده است | دلفریبهاست دنیا بیشتر
چند پوشد چند بنماید کسی | درد پنهان داغ پیدا بیشتر
از که پرسی حال ملک نیستی | من بهستی ماندم آنجا بیشتر
محو ادیم دین ندانم زینهار | رنج کمتر صیدها را بیشتر
تیر آه ما کجا دیگر خورد | صید دام تست دلها بیشتر
خون دل در دیده کمتر مانده است | در نظر دارم تماشا بیشتر
ای بتان گفتن دگر کردن دگر | آزمودستم شما را بیشتر
سنگر اشکم را بچشم کم چنین | دیدم از یک قطره دریا بیشتر
سالکم کفر است وان در کعبه نیست | دارم امید از کلیسا بیشتر
قیس را با لقمه سنجیدن عبث | فرق از کمتر بسی تا بیشتر

اندر آن محفل که صهبا بیشتر | منفعل ارباب تقوا بیشتر

خاکسارت ذره را گوید همی   کانچه از تو کمتر از ما بیشتر
ایکه پرسی قتل عاشق را مآل   بر لب معشوق حاشا بیشتر
قطره دریائی است چون بینی بغور   گرچه هستم کمتر اما بیشتر
خاک شو خاک ای مسیحا در رهش   جان دمد از خاک انجا بیشتر
می نگنجد در نظر تا جلوه اش   از تماشائی تماشا بیشتر
دیده ام فرهاد و مجنون را بسی   بوده ام در کوه و صحرا بیشتر
میدهی خاکم بهوس بر دوم بباد   می کنی خون تمنا بیشتر
تو ندانی صد ستم را صد ستم   من ندانم بیشتر را بیشتر
صبر ما را اضطراب اندر بغل   ای دو امروز تو فردا بیشتر
خواهش دانائی از نادانی است   خوار ماند گفته دانا بیشتر

هر ناله که میکشم رسا تر   هر گریه که میکنم بجا تر
بنماره خار زارم ای گل   از من که دگر برهنه پا تر
هر چند بدل ز شوق یا آتش تیر   صد جا گره از گره گشا تر
دردیست که با دوا نسازد   زان درد چه درد بیدوا تر
در خط چه رقم زنم که نبود   گنجایش شوق در وفا تر
دل شگفدم ز کلبه خویش   کاین داغ ز باغ خوش هوا تر
کس دید کسی چنین جدائی   من از تو و دل ز من جدا تر
منگر سخن اگر چه بشکند شرم   از شرم تر است دلنشینا تر
صد شکر که وقت وصف بلبل   گل گفت که گفته خوشنوا تر

داغ تو ز لاله خوشنما تر   درد تو ز غیر آشنا تر
هجر است که جان گزد و ما دم   از هجر دگر چه جانگزا تر
هم تیغ تر است که نه با من   هم تیر تو از تو بیوفا تر
این جا حسنه و آن رسد بجا ها   از چشم نگاه تو رسا تر

گر سخت تر است منزل کام ... از اشک دگر که رهنما تر
گردند زمی چو تو به تو چے ... گفتیم که دامن شما تر
ساقی قدحی که دل کشاید ... چیزی نه از دست دلکشا تر
داریم دلی که دیدنی هست ... آئینه از او نه پر صفا تر
پرسی چه دگر زهیر یا یان ... از گفته دگر که بهر یا تر

غم از همه عیش جان‌فزا تر ... بیگانه تر آنکه آشنا تر
بردم ستم تو خوش نما تر ... دلها همه خون و دیده ها تر
گر خاک رسد بر تربه باد ... من نارس و آه من رسا تر
هرچند که بینوا من از بس ... از من نے ناله بینوا تر
می تر همه گر دماغ تو خشک ... ای شیخ خوری نه چون غذا تر
هجری که بمرگ بایدش داد ... از مرگ ستم است بد بلا تر
بیجا گله ای بتان چه حاصل ... از ما گله شما بجا تر
گفتی که روا مباد کامے ... پیش تو رواست ناروا تر
گر گفته تو آئی از پئے سیر ... دشتیست مرا چه خوش فضا تر

نگوییت که بسیر چمن قدم بردار ... ببین در آئینه و نسخهٔ ارم بردار
بیا دو نامه دلم چند پاره پاره شود ... گزشت طعنهٔ دشمن ز حد قلم بردار
چسان بجلقه نگوشان خویشتم الگارو ... مهی که مهر خود او را بود علم بردار
بموج هر که نظر افگنی رقم زده اند ... ببین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار
شهید حسرت آنم که گفت با قاتل ... خدنگ کین فکن و خنجر ستم بردار
بکشتن زنان و نگیزند تا بخون منت ... بیا بخاک من و نغمه های غم بردار
تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی ... به بت تراشش نگو سنگ از حرم بردار
مپرس آنچه ز تیغ توام فتاد ولی ... دگر بیا و ز خونک سنان سرم بردار
مشو ز خاک سکندر همین خروش که چیست ... ز جوو اینهمه آئینه عدم بردار
مپرس گفته که این بحر چیبود و این موج ... قدم تو نیز چو موج از نقای هم بردار

همین نه یکدو دم آهسته و سبدم برو آ — همین انچه بهر تو بر داشتم تو هم بردار
ببین که دین چقدر سوی کفر دارد میل — نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار
ندیدی انچه ازین رفتنی بجا نهار فت — درم بکار نیاید دل از درم بردار
بهار گلشن شوریدگی همینست فغان — فغان چو بلبل شوریده صبحدم بردار
کجا برد دل ما را دگر غم و نیش — دمی بیا و پی رهبری عدم بردار
ز خویش پشت بهشت آنکه داشت پشتیبان یقین — هنوز کشته شد خنجر دودم بردار
مرا نه بار تعلق بود سر و موئی — چه باشد آنکه تو گوئی ز بیش کم بردار
من آنکه پرستم تو دمی نیاسایم — ترا که گفت دمی دست از ستم بردار
فروغ طالع از دو غیر جست و شوخی بین — که گویدم تو ز چرخ اختر و زم بردار
مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد — شفاعت ار ز دمی ساده از پیمبر دار
چه لفظ و چه بساط جهان که گوید اسیر — ندیدنی است بساط جهان قدم بردار

دلا بجانب شهر بلا قدم بردار — دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار
تو آنکه باده چنان کهنه در نظر داری — برای جام چنان باده خاک جم بردار
غزل بگوی و دل عالمی بدست آور — نه این که نفع ز مدح و ضرر ز ذم بردار
برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده — هزار نقش مخالف ز دفتری هم بردار
بکام خویشتن ای دل چرا نداری رحم — شکر سنجاک ره از کف بریز و سم بردار
ز بهر یار که خیزند تحفه بردارند — چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار
نگفتمت که دگر بر مکش فغان برکش — مگو همیت که دگر بر مدار غم بردار
هزار خوشدلی از یک کتاب غم برچین — هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار
بگیر و راه عدم بر دل من آسان کن — بیا و از کمر آن زلف خم بخم بردار
ببین چه داد دلم دردمندی من بیا — دلم چه یافت ز من عبرتی از دلم بردار
بلفظ هر چه رود در بهار بینی اسیر — نوشتنی است حدیث جنون قلم بردار

تو همدردی خبر از حال من گیر — بیا ای شیخ و زیر سر عنان گیر
بنه بر نبض من انگشت و زانپس — میان انگشت را اندر دهان گیر

زبانم الکن اما این که گفتت | هزار اسرار او بر نهی سخن گیر
دل من هم ز من کم نیست در عشق | هزار مجنون دلم را کوهکن گیر
اگر خواهی دگر ساکش شکفتن | ز دست من قدح اندر چمن گیر
بخلوت نیز او را عالمی هست | چه خلوت خلوتش را انجمن گیر
گرفت این دل کسی چون خویشتن را | منش گفتم کنار از خویشتن گیر
گرفت ای آنکه خط تو خطا را | بزلفت چون نظرهای ختن گیر
اگر گویی سخن بی کیف کم گوی | دگر گیری دلم بی مکر و فن گیر
شهادت تشنه گر لفته برخیز | سراغ قاتل شمشیر زن گیر

نمیگویم که نعشم در کفن گیر | خبر از طعمهٔ زاغ و زغن گیر
اگر گیری شمار از تازه دردم | به پیش حضرت داغ کهن گیر
بمنصور از چه صدها خرده گیرند | نگفتم خرده بر دار و رسن گیر
من از حق خواستم که باغ فردوس | که تو گفتی ره بیت الحزن گیر
بیا و هرچه خواهی از دلم خواه | و به دل گر نه آن تاوان ز من گیر
بپرس از بیقراریهای بلبل | دمی ای گل قرار اندر چمن گیر
دگر حال جوانان چمن زار | خبر از لاله و سرو و سمن گیر
ز چشمم آموختی خنجر زنیها | ز مژگان درس تیر انداختن گیر
بجرم آنکه لب بستیم بیشت | من و دل را تو مجرم بی سخن گیر
عدم بر هستی تو لفته خندد | ازین غربت گذر یاد از وطن گیر

بگویم نه دگر چشم تو بیمار دگر | بیمانه دگر چه که بیجا نه دگر
شد صبر و چارم بس بگیر و همین گفته | بیگانه بما غم نه بیگانه دگر
گفتم چو گل و شمع تو بیرو چه کوشم | رو بلبل دگر شو و پروانه دگر
جانانه یکی در بر و بنگر [illegible] دل | خوابی که روم بر در جانانه دگر
زان شوره زمین جز شجر [illegible] | دل کشته و در و ریخت قضا دانه دگر

آنهم ز چه زد خیمه بگردون و نه برگشت
شمعم ز چه شد رونق کاشانهٔ دیگر

دل ساخت بمن گر نه تو گفتی بخود از ناز
دیوانه لیلی ساخت به دیوانهٔ دیگر

گر عشوه فروشی بمن ایمه گذرانم
جز جان و دل سوخته بیعانهٔ دیگر

زین سان عبث افسانه بیداری بختم
خواب آیدم ای گفتم با فسانهٔ دیگر

چاک است دلم کم شنو افسانهٔ دیگر
آرم ز پی زلف تو من شانهٔ دیگر

پیمانه یکی برو نه از خویش هنوزم
بنواز پیم ایکاش به پیمانهٔ دیگر

جانانهٔ دیگر نشود جان من اکنون
شد جان من و شده جانانهٔ دیگر

یکسو غم و یکسو دگر اندوه نهانی
زین به چه بود محفل شاهانهٔ دیگر

دیوانگی او را چقدر داد و شیدا
گویی که دلم هست پری خانهٔ دیگر

کافیست همین زینت شبنم که نباشد
بر غنچهٔ گل گریهٔ مستانهٔ دیگر

از کوهکنی کوهکن این مایه جدا افد
بین هست مرا زور دگر شانهٔ دیگر

مرغان اوهی احتجنه را فرده که آید
خال و خط او دام دگر دانهٔ دیگر

چون گفته زمانی که زدم دم ز فراست
فرمود که این آمده دیوانهٔ دیگر

بهر آن کز چشم تو بیمار تر
در و هجران از اجل غمخوار تر

چون روم از خود که غم تنها گذاشت
راهبر گم راه نا همواره تر

گریهٔ دارم که از تاثیر آن
خشک لب گردد دم اظهار تر

ذکر خط تا چند روی خط سیاه
نیست از مدیث گلی بیجا تر

اینکه گویی من کجا رفتم هنوز
از خجالت تا گل و گلزار تر

از لب تا میچکد آب حیات
هست ما را هر قدر گفتار تر

باز گو کاینها یه مرگ تو نه تلخ
تلخ تو از مرگ شیرین کار تر

روی تو نفروخت کاینم خور نخون
چشم تو از خشم تو خونخوار تر

گفتی ابلا از شما دانم همه
یعنی از اغیار هم اغیار تر

خواه چشمت خواه بخت عاشقست
هر چه اینجا خفته تر بیدار تر

رسم و راه ملک عشق از تفته پرس — هر چه اینجا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر — گشت دل خون دیده ام خونبار تر

انکه گویی یار کم آزار تر — هر چه با یگفت ازان بسیار تر

نی نوید وصل نی قاصد نه مرگ — کیست از من در جهان ناچار تر

نقش پا هر در بهر ره یافت است — ای عزیزان کیست از من خوار تر

گفتم ابله کا[illegible] — گفت نادان است من هشیار تر

از بهم چه دل نابوده را — طرهٔ تو از تو بسم طرار تر

گریه را با خنده دعوی میرسد — دیده از لعل تو گوهر بار تر

مرگ از آسان اگر آسان تر است — زیست از دشوار با دشوار تر

خامشی است اما برای مصلحت — ساده تر لیکن بود عیار تر

ما بانده و ابد هستیم یار — دل بیاس جاودانی یار تر

تا کجا با چشم فریاد اشکبار — تا کجا با دامن کهسار تر

انکه جوی جان بتن عمریست رفت — وانکه پرسی حال دل بیمار تر

از من و دل گر نپرسی خوشتر است — تفته من زار و دل من زار تر

روز دگر مراست بعشق و شب دگر — در طالعم سپهر دگر کوکب دگر

آه مرا تو فرض کن انجم سپاه ما — من شاه و ملک عشق و مرا موکب دگر

مطرب زیک ترانه من و عشرت نوی — ساقی زیک پیاله من و مشرب دگر

می حاضر است و ابر خوش و سیر بوستان — زاهد گر اختیار کند مذهب دگر

یارب بود همیشه همین [illegible] بر لبم — آه دگر فغان دگر یارب دگر

پیداست تفته انچه بمن کرده اقربا — از اقربا است تا چه سخن عقرب دگر

ما را بعشق کام دگر مطلب دگر — پیر دگر طریقه دگر مشرب دگر

عشق است ادیب ما و فغان هست درس ما — ناهیچ کتاب ما دگر و مکتب دگر

بیمار خود چه چاره کند چاره ساز ما — عیسی بفکر دیگر و ما را تب دگر

حکمی برای بوسه بهن تا مش زنند ... کاین جانم دگر بود و آن اشعب دگر
این زلف و آن مژه چه بگویم چه بدبلا ... این است مار دیگر و آن عقرب دگر
بگذشتم از صد و هزاری که هیچ نیست ... بخشیده است عشق مرا منصب دگر
یکبار اگر خورم ز تو حلوا ز لبش کنم ... از بهر بوسه دگر آرم لب دگر
رنجی که تفته میکشم امشب ز دست هجر ... ناممکن است اگر بکشم تا شب دگر

در گل است آنرا نازو تمکین بیشتر ... چشم بسمل نیز رنگین بیشتر
تا بود دشت این قدر کوه آنقدر ... بستم بیش است و بالین بیشتر
بر دل دیوانهٔ دیگر آفرین ... کافرین را خواند نفرین بیشتر
درد و داغم را چه می پرسی شمار ... جان من آن بیشتر این بیشتر
کی دعای مرگ من کمتر کند ... از لب من خیزد آمین بیشتر
بر جهان تن جان بر بلبل فدا ... در تن او بوسه فریادی بیشتر
می جهاند تا چه رخش ناز را ... شوخیش در خانهٔ زین بیشتر
موج دریای لطافت دیدنی است ... چین با برو آن بت چین بیشتر
من نمی باشم ملکی کا ندر او ... کفر کمتر باشد و دین بیشتر
مردن او خوشتر از بیماریم ... تفته از من عاقبت بین بیشتر

در جبین گلرخان چین بیشتر ... رنجش آنان خوش آئین بیشتر
ظلم آن ابروی کج هر چند بیش ... جور آن چشم شد آئین بیشتر
عشق را کمتر مدان از حسن هیچ ... گل اگر بیش است گلچین بیشتر
ریختم بر تیره روزی چون سرشک ... گفت در شب ماه و پروین بیشتر
حال دل چندین چه پرسی بار بار ... ای نصیبت بخشش نگین بیشتر
رو بدار چشم چه رنگا رنگ گل ... ریزد از دیده اشک خونین بیشتر
من چه بنشینم که باشد بر زبان ... کمترش بشین و منشین بیشتر
سخنان زین راز آگه کمتر اند ... در لحد ما خواب شیرین بیشتر

خود بخود گفتی نه این گفتی بمن — مهر کمتر دارے و کین بیشتر
غیر ازین دیگر چه توصیف دلت — اینچنین تهمت سنگین بیشتر
بر جنون لقشه صدها آفرین — می کنند اطفال تحسین بیشتر

[illegible]

از رخت یک گل نه تنها در نظر — باغ ها در دل چمن ها در نظر
حور کو جنت کجا غلمان کدام — ای ادا ها سے تو یارا در نظر
خنده بر لب می بسر ساغر بکف — وه چه خوش آید ساقی ما در نظر
تیر شد پیمانه پر شد زین سپس — ای فراوان جلوه کو جا در نظر
ساقیا وقت است و عمر از دست ما — هر چه دارد مرد دانا در نظر
هادی ما مرشد ما پیر ماست — هر که در دنیاست عقبا در نظر
چشم ظاهر بین الهی کور باد — دوست هر جا هست الا در نظر
تیر یار و یاد مرگ و روی یار — یا به پهلو یا به دل یا در نظر
بر کفش آئینه باشد دیده — تا چه میدارد تماشا در نظر
چشم باید بست امروز از جهان — تا چه آید لقشه فردا در نظر

ساقی بدست مینا در نظر — تا چه دارد جز دل ما در نظر
نام در شهر هاش نگیر اعجاز را — خضر می میرد مسیحا در نظر
ما کجا و در رشک امنیت کجا — یار هر جا نیست هر جا در نظر
ما همان آئینه حیرت بکف — چشم ما را چیست آیا در نظر
یک جهان جان بر نظر می بندشان — بود آن جان جهان تا در نظر
به بود از ده عقبا بخواه — اندر یاضت کیش دنیا در نظر
وای ای زاهد بخلد امروز کیست — هر که دارد روی زیبا در نظر
تا چه از دست کشد الطفل شوخ — هر بیدرکن رحم و بیجا در نظر
تو بدشمن دیدی و دشمن بتو — داشتیم من هم نظرها در نظر

خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ — هر چه خواهد لقشه بادا در نظر

تا کرا هست این تماشا در نظر / رفت یار و هست ما را در نظر
آن دهن باشد نه پیدا تا ابد / آن کمر آید نه اصلا در نظر
گرچه رفت از چشم ما اما همچنان / روزها در دیده شب‌ها در نظر
سوز هیچم [illegible] گم شود او / نور صبح امیدم مبادا در نظر
تا کرا آن روی رنگین در خیال / تا کرا آن چشم شهلا در نظر
دانه را هست خرمن در کنار / قطره را با دریا در نظر
باد آورد عکسش پیدا در جگر / غیر و یار [illegible] سیما در نظر
دارد آبادی خرابی در بغل / بوده‌ام در شهر صحرا در نظر
ای بسا اندوه شادی در کنار / ای بسا یاس تمنا در نظر
ای خوشا این بزم و این بینایی / لطفیه در فردوس طوبا در نظر

تا نگیرم از تو دل بازا چنین ما را مگیر / دل اگر گیری نه ما باری باستغنا مگیر
دل که عنقا گشته است احوال او از کس مپرس / تا که از خود رفته‌ایم اصلا سراغ ما مگیر
چهره‌ات وقت کدورت همچنان بنمایدت / صاف گردد تا شود آئینهٔ دل‌ها مگیر
تشنه لب میمیرد و جام از ساقی کوثر مخواه / جامه‌ات گر پاره گردد سوزن از عیسی مگیر
تا توانستم بریدم از همه خویش و تبار / تا توانی انس با دنیا و ما فیها مگیر
[illegible] اهل شه من اصلا چون کنی کسب نجات / درگذر اینجا عیار بوعلی سینا مگیر
هست این مهمان سرای دهر از بس پرخطر / گر قرار امروز بگرفتی ره فردا مگیر
عزت کونین ما را بخش ای دادار بخش / خدمت پابوس از ما گیر از اعدا مگیر
تا گهی نگرفته‌ایم از مردم دنیا حساب / لفظیه ما را در حساب مردم دنیا مگیر

ای دل دیوانه را با مردم دانا مگیر / دامنت گر پاره شد جز دامن صحرا مگیر
سفلگی تا بود ننگرفتیم نام اهل زر / بوریا تا باشدت هرگز [illegible] مگیر
جان همان انگار [illegible] از من تو در دنیا مخواه / دل همان پر خون بگیر از من تو دل را مگیر
سعی تو زین بیش در هر کار ضایع شد مگو / دام اگر گسترده‌ای شیخ جز عنقا مگیر
مرد عاقل منزل مقصود دارد در نظر / گو نباید سخت‌تر زنجیر از ره عقبی مگیر

اسیر
دست اگر داری بجز از دامن صحرا مگیر
پیرهن [illegible] خار تا باشد [illegible]

مردن دشمن اگر این شیوه ات آموخته است / ما اگر میریم شادی کن عزائی ما مگیر

ای دل اندر فقر وهم از مایه داری ما مزن / احتیاجت از حد افزون نام استغنا مگیر

من غلام عشقم از کوه و بیابان نگذرم / گوشهٔ حسنی بغیر از کشور دلها مگیر

گفته کی داو نا حق این چشم مسکین هیچ را / گر تو بینا بوده دنبال نابینا مگیر

بهر مردم خوار دنیا را بیر از دریا مگیر / آنچه باید ترا از و جز گناه را اصلا مگیر

چند گویم ای دل شیدا ره عنقا مگیر / گوشهٔ گر گیری منه همراه تو تنها مگیر

من نخواهم گفت پیش غیر [illegible] بلی / هر چه زو گفتی همین زنهار یا د آنرا مگیر

از چه بر میگیرد و داهم یا خدا از سینه ها / من نگیرش گفتم که جا بر عالم بالا مگیر

دشمنم آن به که جانرا اندرین حسرت دهد / گر چه گفتی گیرم از حالش خبر اما مگیر

گفتم از پیش تو رم کردن بسا هیچ آورد / گفت رنجت خوشتر آرام اندکی اینجا مگیر

رفتنت به بود ای صبر اگر از پیش ما / رخصت باز آمدن بهر خدا از ما مگیر

با ترا الفم بها خوانیم یا زلف کسی / سایهٔ رحمت که داری بر سر ما وا مگیر

شوق مردن از سر ما نیم فرو ریزد مباد / در کنار خویش تنگ ای تیغ چنین ما مگیر

رو به من چون گفت از من کس چرا گیر و کنار / گفتم ای رادی چنین بر کشته شمشیر ا مگیر

مرا از خامشی فریاد خوشتر / چنان کز داد و بیداد خوشتر

گذشتم من ازین شیرین کلامی / چنین الطاف با فرهاد خوشتر

دل آباد من گو باش ویران / ده ویران غیر آباد خوشتر

بیاد آرد آنچه گفتی وانکه گفتند / زنسیان آدمی را یاد خوشتر

برای بیهوی کارم اختر / اگر مفت است از آن بنیاد خوشتر

بغیر از من که بیزارم من از زیست / کرا با مرگ استبداد خوشتر

مبادا افتی و خود جوئی امداد / پی افتادگان امداد خوشتر

از آن بینا که عیب خلق بیند / نگوری کور مادر زاد خوشتر

مرا حکم مغان وحی سماویست / چنان کز مرشدان ارشاد خوشتر

چه دیده ی سرکشی از سرو در باغ / که گفتی بنده از آزاد خوشتر

[illegible]

بصلب انجرفه دلکش میزند نطق
که شعر شاعر از اولا او خوشتر

چو غالب اندره جان جهانی است
ز صد با جان جهان آباد خوشتر

گرا چون عقل کل شاگرد یعنی
که باید گفته سان استاد خوشتر

نه بینی از چه دیوانش نه بینی
بر اشعارش ز حشمت صاد خوشتر

در باغ لاله را بدمیدن رسید کار
گویی مرا بجام کشیدن رسید کار

قاصد رسید و گفت که کار تو شد درست
حرف دروغ را بشنیدن رسید کار

چشم غزال دیدم از خود دگر ربود
صبر مرا دگر برمیدن رسید کار

در حیرتم که ز آتش رویش چرا نسوخت
چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار

انجا کبوترم نه اگر صید دام شد
هوش مرا چرا بپریدن رسید کار

دل گفت بخاطرش نرسم بر مراد خویش
خار ترا مگر بخلیدن رسید کار

چون گفتمش که گوشه چشمی نه چون من
گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار

دل قطره و چون ندهی قطره ببیم
گوید همین مرا بچکیدن رسید کار

بگشود گفته نیز زبان را چو گفت امیر
راز نگفته را بشنیدن رسید کار

گل را بباغ تا بدمیدن رسید کار
پیراهن مرا بدریدن رسید کار

اینک رسیدنم بتو کاری کند عجب
یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار

ایکاشش آه را بکشیدن رسد دگر
زان سان که اشک را بدویدن رسید کار

هم شیوه با وی است غبار مرا چه دیر
رخشش ترا اگر بجهیدن رسید کار

آنرا که با تو می بچنان نازمی کشید
اکنون جفا بنا که کشیدن رسید کار

شکر خدا که بخت عدو مست خواب شد
افسانه مرا بشنیدن رسید کار

زان گل همین پیام بدیگر نمط رسید
رنگ رخ مرا بپریدن رسید کار

ناگه رسید شامی دکارش تمام کرد
صبح مرا اگر بدمیدن رسید کار

فصل بهار و می نرسی چون توای نشاط
یعنی دماغ را برسیدن رسید کار

میر خوان تو گفته ها قبله شما کیم که اینک هم
نا خورده زخم او به تپیدن رسید کار

در خور بخشایشم نام خدا این سادگی — حال من اینست و همیگویم خدا دارم هنوز
تفته درد و غم عبث گردند برو تا که من — جان غم پرور دل درد آزما دارم هنوز

از فربهی چه ذکر همان لاغرم هنوز — بستر تهیست و دید که بر بسترم هنوز
انجام هجر دوست اگر پرسدم کسی — گویم که انتظار اجل میبرم هنوز
از سینه صافیم خجل آئینه تا ویی — رو دستش نگشت پیش کسی جوهرم هنوز
آنرا منم فدا که به کم رنجگی فزون — از من بود و گفت بسی کمترم هنوز
دل مرد و درد هجر بدل همچنان مقیم — سر رفت و شور عشق نرفت از سرم هنوز
نام ستم تو زنده نداری برای چه — اند حاتم است زنده چو نام کرم هنوز
جان من و دل اینکه بپرسی بهجر خویش — دل بود مضطرب شب و من مضطربم هنوز
هیچانه گفتنم نه روا گوئی ای حریف — کوثر کشیدم و هوس کوثرم هنوز
با آن ادا سکینان بدلم دری کشیده بود — با آن نگاه مست زند خنجرم هنوز
با ز این مگو که تفته ز عشقم کشیده دست — پیرایهٔ صبوری خود میدرم هنوز

گفتی دلت چه شد ز برایش نگرم هنوز — بسکه چکد برآنچه ز چشم ترم هنوز
تنها نه سیل حادثه‌ها بردرم هنوز — من نیستم بخویش و بلا بر سرم هنوز
دی آن تپش که داشت دل امروز نیز هست — بیبال و پر ببین که چسان میپرم هنوز
عمریست سوختم من و شاکی همان زیاد — یعنی بباد رفت نه خاکسترم هنوز
گوئی هنوز رفته نه بر تو ستم بسی — گویا که دوریست بسی محشرم هنوز
حال شبی که چشم تو بر روی فتاده بود — این بس که زهر میچکد از ساغرم هنوز
زه کن کمان ناز و برآ یک نفس ز دیر — ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز
عمریست مرده ام من و این زندگیست تو — آگاه نیست عیسی جانپرورم هنوز
ای من شهید نازت بدظنی گراد — داند شهید نازت دیگرم هنوز
اختر شناس نیز رخم دید وانک بخت — مایل به پستی است مگر اخترم هنوز
روز جزاست تو نتیجه کاری چه میکنی — من تفته مدح گستر آن خنجرم هنوز

چشم بر راه حصول مدعا دارم هنوز — داد دشنامم کجا بر لب دعا دارم هنوز

من همان لبریز آه و آه گرمم من همان — گوئیا در دوزخ جا و به جا دارم هنوز

رفته با آنکه از عمری ولی حالم مپرس — هم بیا هم گوش کن بر لب بیا دارم هنوز

اینکه ترسانی ز چیر خشم من خودش بر هم زنم — تا چه خواهد کرد و چرخ آه رسا دارم هنوز

سیل اشک من نه چون از جا کند گو ریزید — گریه‌ها بر بیکسان کم بها دارم هنوز

شرمم آید گر بگویم من فقیرم من فقیر — یک ردای کهنه و یک بوریا دارم هنوز

بوده‌ام گو خاک اما خاک پایت بوده‌ام — خوانیم گو بیوفا اما وفا دارم هنوز

رفتم و شهره کردم خویش را گر گو ملال — تا نه پنداری که بر لب شکوها دارم هنوز

کیست بینا تر ز من هم گفته‌اند هم ای سپهر — سرمه داری و نظر زان خاک پا دارم هنوز

سهو

سرمه داری و نظر زان خاک پا دارم هنوز

از [illegible] چشم [illegible] سرمه [illegible] هنوز

ره به بزمت ای بت بیدین کجا دارم هنوز — حالم اینست و تو میدانی خدا دارم هنوز

چند گویی من نه از تو این گمان میداشتم — بد گمان خاطرش بغیر از تو گرا دارم هنوز

حال را ماضی نمودن شیوه تست ای فریب — تو نداری من بیکسر صد بلا دارم هنوز

کی توانم نام درمان از زبان کس شنید — من که در پهلو دل درد آزما دارم هنوز

اینکه مقدار غمم پرسی نیارم گفتنش — تا چها زین پیش بود و تا چها دارم هنوز

کاروان عمر صد فرسخ ز من پیش و مرا — کاهلی بین گوش بر بانگ درا دارم هنوز

من کجا و منزل مقصود کو یک سر غلط — خارزار دشت غربت پیش پا دارم هنوز

اینکه گویی کی کشیدی بار غمهای مرا — من چه گویم غیر از این پشت دوتا دارم هنوز

قصه چند از گریه‌ام پرسی و از تأثیر آن — بر خود و بر گریه خود خنده‌ها دارم هنوز

نماید گل شرر در دامن امروز — تو گویی گلشنم شد گلخن امروز

نبودی دلشکن اینگونه ساقی — که گفتت توبه‌ام را مشکن امروز

بغیر از من گرای ابر نیسان — گهر در دیده معدن معدن امروز

ز من تعلیم میگیرند عشاق — منم وامق منم مجنون فن امروز

نرفتم خود بمقتل با چنان شوق — بود خون خودم بر گردن امروز

ببرد رفت امیدم اینچه خوش گفت — بگیر اندوه صد خرمن امروز

سهو

بود [illegible] از من امروز

ز [illegible] امروز

توده‌ای نگذاشتی از بهر فردا　　کنی دیگر چه ظلمی بر من امروز

ز هر گم تنبل غم دست بیخبر بود　　هجو می پاین هوا سپرد فن امروز

تو باگفتی که گفتن سهر تو حاضر　　نگنجد گفته در پیراهن امروز

عجب حالیست طاری بر من امروز　　نگریدی چون بحالم دشمن امروز

بهم از نا امیدی خویشتن امروز　　نه امید وفا یک ارزن امروز

چها دیروز با تو خورده می می　　نصیبم جام می خون خوردن امروز

تو نیش نوالبشر را خصم و از تو　　نه یک فرد بشر عیب آهن امروز

وصال تو نصیبم چون نگردید　　فراق افتاد در جان و تن امروز

تویی آن گل که وصفت گونه‌گون هست　　شنیدم از زبان سوسن امروز

کشیدم وی نه یکساغر تو دیهی　　کشم من گردهی می صد من امروز

بیا یکرنگی گل بین به بلبل　　تماشائیست خوش در گلشن امروز

شها و شاگهه نه چندان گفته دورا　　چه افتادی چنین در مسکن امروز

اینچه ظلم است آبروی ما مریز　　تیر تیغ نیش ما سوی اعدا مریز

در غرور این سختی اصلا نیست حل　　رحم فرما سنگ بر مینا مریز

خوابم اندر دیده ای بخت نگون　　روز ما گر ریختی شب ما مریز

آشتی را جز بجا ننوشته اند　　جنگ را طرحی چنین بیجا مریز

در دو جانی سبزه هیرو بید از و　　اشک بید روی بخاک ما مریز

من کجا گفتم که پا ام خسته نیست　　خاک در ره ای گل رعنا مریز

الکهیم از طرز لب و اکرونت　　رحم کن خون مسیحا را مریز

دل رنج هم از و در چشمک میزند　　درد و اندر سینه‌ام تنها مریز

گفته از عمر لیست تشنه ای امیر　　درد و ساغر و چمن بیجا مریز

طرح ربط از کم و فن با مریز　　گاهی مریز اصلا مریز اصلا مریز

هندوی زلف تو آن دشمن دین هست که [illegible] — آهوی چشم تو آن شیر شکاری که مپرس
رفت بر باد پس از خاک شد نهاد و هنوز — هست در خاطرش از کشته غباری که مپرس

در نظر هست مرا تازه بهاری که مپرس — دلبر سرو قدی لاله عذاری که مپرس
گو بشو پرده شو و چند من و یاس ادب — واشد این لحظه لب شکوه گذاری که مپرس
تا چه می پرسیم از سوختن و خاک شدن — هست در پیش کنونم [illegible] سکاری که مپرس
چار عنصر شمری بلکه تو این را پیشم — تیز رو عمر تو چابک سواری که مپرس
گفتم از تو بهل خویش و بدعی که شنو — دارم از وصل تو با خویش قراری که مپرس
داوه نامی گلگون ز کف خویش بغیر — گل نماید بکف دست تو خاری که مپرس
کار و بارم همه با تست و گوش پری شیخ — با توام کاری و اندوه تو باری که مپرس
صفت خواری و زاری چه پرسی از من — من همان خوار و دل غمزده زاری که مپرس
گفته را جان کسی چند بپرسی اوصاف — بیکسی خسته دلی سینه فگاری که مپرس

بر لب رسیده باین دگر احوال جان مپرس — قید ناتوان دل ای مه من ناتوان مپرس
دانی پا چه بلبلم آهی کشیده بود — خاکسترم ببین دگر از آشیان مپرس
موسی شنیده گو چسان ماند بی زبان — سوز دل ای فدای تو سوز زبان مپرس
صبر آمد ما گراست برو دام بازچین — عنقا کجاست جان من از بی نشان مپرس
پرسیدنی است حال دل و جان جدا جدا — هرگز نگفته ام بتو کاین پرس آن مپرس
از گفتن جفا و بلا شرم آیدم — من آنچه بر زبان کشم از آسمان مپرس
در حالتی که مرد دل از سینه گو چیست — جایی که خود مکین نبود از مکان مپرس
پرسیده اگر صفت التفات شیخ — کیفیت شراب بغیر از مغان مپرس
گر [illegible] خطر بود ای دل براه عشق — تن در ره اندران خطر و از امان مپرس
آوارگی عاشقت از حد گذشته است — کی گفته ام ترا که ز ریگ روان مپرس
خون از دلم روانست نشان سنان بجو — آه از لبم عیانست ز درد نهان مپرس
گر گفته از تجارت عشق آگهی بیا — دل ده ببوسه‌ای و ز سود و زیان مپرس

غیر است با تو آن سخنان نهان مپرس / قربان پرسشت تو شوم این زمان مپرس

این پرورا خدا بیکی صنعت آفرید / با این آشنایان که چیست دگر زانها مپرس

پرسید انچه از من و گفتم من ترا / ناگفتنی است تن زن و دیگر بیانها مپرس

تا مرد در چه حسرت و چون خفت زیر خاک / کار تمام گشته این نیم جان مپرس

از این و آن حقیقت آنچه فنهای کذب / تا خود کنیم با تو خاطر نشان مپرس

مقصودشان همانست خدنگی دگر فکن / دز جان خسته و دل در خون نهان مپرس

تو هرچه پرسی از دگری پرسش همنشین / حالم ولی از آن صنم بدگمان مپرس

آن ناتوانی است که ناید سخن بلب / گفتن کجا تواندش این ناتوان مپرس

بر رخش بیخودی شوم آندم که من سوار / بنگر کجا یم و ز رکاب و عنان مپرس

ای ساده تو بپرس که زین سان فتاده / دان خاک خویش را و ازین خاکدان مپرس

همت کرا و جود کرا و کرم کرا / میر و وزیر من دز نواب و خان مپرس

اینش بگو که سوخته ام من دل کرا / اوصاف خود ز گفتهٔ آتش زبان مپرس

رو بوقت سخنش داد حجابی که مپرس / نقشش لب بود و تاج سرابی که مپرس

گو تراز شیخ نبود است و نباشد زنهار / مژده داد بمن جام شرابی که مپرس

من حیرت زده فی جبههٔ شناسم ز عرق / میچکد از گل خورشید گلابی که مپرس

دوشش ناآمده در بزم برای رفتن / داشت آن عمر فریبنده شتابی که مپرس

یارب آید نه چنین روز سیه کس را پیش / شده همانست د بر و طرف نقابی که مپرس

آن نگه از همه افزون دم نزعم بیخود است / سخنی ساخته با چشم پرآبی که مپرس

لطف و مهر تو خدا روزی دشمن نکند / مهر تو کینی و لطف تو عتابی که مپرس

آنکه پرسی چه بود درس تو در مکتب عشق / ورق ساده دل هست کتابی که مپرس

تا کجا در صفت گفته زبان فرسایم / هرزه گویی که هجو خانه خرابی که مپرس

می چکد از نگه یار سرابی که مپرس / از زمین تا افلاک عالم آبی که مپرس

آنکه پیدا مصلحتی چشم و لب اصلا نگشود / بعد ودیده بمن کرد خطابی که مپرس

حال کسی که گشته‌ایش اینهمه زمن مپرس ... افتاده است بی‌لحد و بی‌کفن مپرس
در خلوت آنچه گفت توان پیش من جدا ... یعنی که خلوت است به از انجمن مپرس
می‌پرسی اینکه آن سخنش را مآل چیست ... این یک سخن بس است دگر از سخن مپرس
تا رفته است آن گل خندان برون ز باغ ... احوال بیقراری سرو و سمن مپرس
چشمش برانچه هست نگاهش فزون از آن ... دیگر ز فتن بلا و ز چاه ذقن مپرس
بی‌موجبی من اینهمه سر در هوا نیم ... آواره‌ام ببین و ز اهل وطن مپرس
اینجا بنقطه ایست جهان بحر بیکران ... اسرار غیب نکته بجز زان دهن مپرس

دردا که درد ما نشنیده است هیچکس ... زنهار جز خدا نشنیده است هیچکس
عشرت قرین ما نشنیده است هیچکس ... از غم مرا جدا نشنیده است هیچکس
آه از گلی که لب نگشاید بکس ز شرم ... پیغامش از صبا نشنیده است هیچکس
ما و غم فراق که آخر کشد هلاک ... این درد را دوا نشنیده است هیچکس
گو مدعی بنوع دگر میکند بیان ... زو حرف مدعا نشنیده است هیچکس
تمکین اوست آنکه چه رانم سخن ازان ... از کوه او صدا نشنیده است هیچکس
گر آمده است قاصدی از کوی او گهی ... جز مژده بلا نشنیده است هیچکس
گویم چه این که روی تو با مهر برابر است ... خورشید را شها نشنیده است هیچکس
بالفعل هر چه می‌نسزد گر چه گفته‌ام ... از گفته ناسزا نشنیده است هیچکس

یا در رخش صفا نشنیده است هیچکس ... یا از لبش دعا نشنیده است هیچکس
طفلی با این ادا نشنیده است هیچکس ... شوخی با این جفا نشنیده است هیچکس
با من از او وفا نشنیده است هیچکس ... وز من با او دغا نشنیده است هیچکس
ای آنکه خوانده‌ایم بدادا هیچکس ز تو ... نشنیدنی چها نشنیده است هیچکس
صد بار گفته‌ام که سوا از تو هیچ نیست ... وز من ازین سوا نشنیده است هیچکس
بیگانه نیز ز تو نه دگر کس توئی توئی ... آنرا که آشنا نشنیده است هیچکس
جز زلف تو که عمر صفائش دراز باد ... همسایه هما نشنیده است هیچکس

اسم
عارض با این صفا نشنیده است هیچکس
لعلی با این حیا نشنیده است هیچکس

نام شما ز من همه کس گوش کرده اند
نام من از شما نشنیده است هیچکس

بلبل گلی که بها گفت خود ز ناز
بوی وفای ما نشنیده است هیچکس

تا آفریده اند شنیدن بروزگار
خرسند گفته را نشنیده است هیچکس

خون گرد و سرد دم از مژه ایدل چکیده باش
جای رسیده باش و بهجران نارسیده باش

ناکام تر کسی که بود آرمیده تر
رام تو کام می شود از خود رمیده باش

گر عاشقی بگلشن فردوس رو مکن
در دامن امید گل یاس چیده باش

انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود
صد رنگ دیده باش و دو صد بو شنیده باش

این گو بهانه و قاتل خنجر بکف بمان
ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش

دستی کجیست وصل تو ای خنجر کسی
یکدم به پهلوی من هجران کشیده باش

دندان تست تیز گدا انگونه جان من
برخود مناز و لب با گزیده باش

پیش آرد انچه گردش گیتی قبول کن
بنماید انچه آئینه چرخ دیده باش

از دیر برهمن چو سخن سر کند شنو
در کعبه شیخ دم چو زند بی عقیده باش

تا گفته غیر ازین چه مرادت ز شاعریست
مضمون نامرادی خویش آفریده باش

بی مزد انتظار تماشا کشیده باش
تیغت بکف کجاست که گویی تپیده باش

ناصح جنون نه آنکه برفت و نرفتنی است
صدها فسون دمیدی و صدها دمیده باش

عنقاست برگزیدگی اما نه بعد سعی
رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش

هر جا زبان شکوه برون می فتد زکام
بگو مپیش که همچو گلویم بریده باش

میخواستم بریخت مئی خوشدلی که چرخ
سم ریخت در پیاله و گفتا چشیده باش

گوشی بمن گذار که من پند گو نیم
جز پند هرچه گو نهمت ایدل شنیده باش

افعی صفت گزیده همینم که گفت نجیر
از زلف یار بگذر و افعی گزیده باش

گفتی حق آشنا تری از من بیافرید
مضمون چنین لیست برو آفریده باش

تیر ذکفنان رسیدنت آخر چه خوشنماست
صد ره رسیده باش و بفصل خلیده باش

گفتم به تشنگی چشمه تیز حاضر است
یعنی اگر بدل نه نشینی پریده باش

خوانند لقمه حوصله ات را همه فراخ
چون تنگ نیست وادی وحشت دویده باش

ای در دت آسمان تمنا چکیده باش
وی دل که از زمین دل نا دمیده باش

خوش مشغلی که خضر نگوید بهیچ را
تیغی بسر خویش خورد و بخون تپیده باش

من این نگفته ام که بهمن سرخوشی بکش
در محفل رقیب همی نارسیده باش

این خنده هاش گریه ات ابلیه زه بیست
از شرم آب گرد و نه سر مو چکیده باش

یکره بیا و لطف نهان آشکار کن
یکدم نشین و شور دل دلو زیده باش

خم هم تمام گشت و تو گوی نشاط جوی
می در قدح نماند و تو گوی کشیده باش

گردون نمط بخون عزیزان کمر ببند
صرصر صفت بخاک شهیدان وزیده باش

دستک زن و ببابین خوشگو ترانه سنج
ساغر کش و به چمن گلستان چمیده باش

دیدی که سرکشان چه کشیدند پند گیر
دانی که آسمان چه نماید خمیده باش

بر هر اوکه هیچ نبو است دل مبند
افسانه که اصل ندارد شنیده باش

زد هر سخن که سر زده زلف دراز گشت
من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش

کو صبر اسیر گفت زبانی که لقمه را
در اضطراب حوصله آ رسیده باش

قاتل همان و جست همان یک بهانه اش
من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش

وقتی که وصف کعبه ز حد بگذراند شیخ
گفتم همین که فرق بس از آستانه اش

گر گل زند بروی تو لاف برابری
مشعل زند ز روی تو شب تازیانه اش

دل می برد ز کف با دامی که دیدنی است
جانم فدای دیدن مستانه اش

گو هر که کرده اند جدا از نده ام بگور
رندی که در حوالی کعبه است خانه اش

خواهد بدل آنکه بلاسی زمانه را
دارد مضمون غمانه بلاهای زمانه اش

یکسان شود بخاک بود هر که خصم دل
دل آتش است و آه بیاپی زبانه اش

از خفته فرق آمده تا مرده بیشمار
بختم بخفت مژده چگویم فسانه اش

آه من است برق نه مرغ شکسته بال
ابر سیاه تیره دلان آشیانه اش

از بسکه لقمه از مژه ات خورده است زخم
نشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

[illegible]

تازه کند ادا چه کمان بهانه اش — حاضر دل من و دل دشمن نشانه اش
مهر است در میانه ولی زو کرانه اش — بیگانه از خود آنکه شمارد یگانه اش
بال هما کند چه سلیمان مرا که هست — مور رهم صبوری و عنقاست دانه اش
معشوق را ست بسکه بمشاطه احتیاج — شام فراق زلف و دل چاک شانه اش
گویند کامیاب کسی از خویش رفته نیست — تا کی روم ز خویش و نیایم بشانه اش
گر ناله جز بسجده رخ کند سر ره دگر — صد ره هوا ز موج زند تا ز یا نه اش
هر دم ما و گفت نه این نیز نو گلی — گو بلبلی چنان و کجا آن ترانه اش
گو سامری که سحر خود او را کند نثار — بابل فداست بر نگهه جادوانه اش
قارون بجا نماند و از و ماند بیر زمین — اینجاک بر سرش بس از آن بر خزانه اش
والی هنوز لفتة بلطف که زنده است — عمر خضر فدا بتبسم جادوانه اش

جامه زیبی کامشبه جور و جفا میزیبدش — سازوهم گر جامهٔ هستی قبا میزیبدش
تیر نازش دلکشا تیغ ادایش جانفزا — گر کشد ما را بایین ناز و ادا میزیبدش
گر بگرداند مرا آن طفل بر جایی چو اشک — کو بکو یا در بدر یا جا بجا میزیبدش
آنکه می زد تیغ کینم تا چها خوش فی نمود — وانکه ناز د بعد قتلم تا چها میزیبدش
گلشن آرای قضا گر روز بد خلقم نشاند — شگفاند غنچهام اگر صبا میزیبدش
آشنائی شد بدل اکنون چه با بیگانگی — گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیبدش
خواه بیدل خواه بیدین خواه رسوا خواه خوار — هر چه فرماید من دلداده را میزیبدش
ناز و تمکین هم صلاحش حیله و فن همدمش — خشم و کین می شایدش بکر و دغا میزیبدش
چون کشاید مدعی چشم تماشا سوی او — وه چه بستن لب بستن بند قبا میزیبدش
من بلا جو از حد افزون او بلا آور همان — هر قدر تا بر سرم آرد بلا میزیبدش
گر خبر داند زبان اشک زبان فرسا خوش است — ور رسد بر آسمان آه رسا میزیبدش
لفتة ناکام را زان در چو راند پاسبان — با هزاران بیکسی رو بر قفا میزیبدش

نخوت و مغروری و جور و جفا میزیبدش — هر چه با ما میکند آن بیوفا میزیبدش

داند آب تیغش آنرا یا گلوی خشک ما
رسم و راه خانخانانی چها بر هم زده است
دل فدای شوخی او جان نثار ناز او
نیست عاشق راضی از بیرون خوار و ذلیل
اینکه دیدی طفلیم را بشکر اینک پیر هم
غیر ازین دیگر چه تعریف آن قبای تنگ را
گر گشته خلق خدا را از خدا نبود خجل
هر چه با من کرد خواهد کرد و مکر خوشنماست
گه نویسم زنده باش و گاه گم جیبی برو
گر ستاند جان شمردن جان سپاسش خوشتر است
خود حنا داد الله با ما و که خون لقمه ریخت

هر چه وقت والسین کردن بما میزیبدش
دعوی چنگیز خانی تا چها میزیبدش
با من زار این جدا و آن جدا میزیبدش
هر چه فرمائی تو دیگر زین سوا میزیبدش
ابتدا خود چیست خواندن انتها میزیبدش
گر نگنجد در خود آن گلگون قبا میزیبدش
ور بگردد از خدا نام خدا میزیبدش
تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میزیبدش
الغرض در هر زبان از من دعا میزیبدش
ور ربایید دل نوشتن دل ربا میزیبدش
گر به بخت سبز خود ناز حنا میزیبدش

با چه من دگرمی بازار خویش … یوسف من هست خریدار خویش
نامه بردم گفت پنهان آن کمر … بر که گذارم دگر انبار خویش
گفتمش آئینه مبین زینهار … دیده دگر گشت گرفتار خویش
میسپرد یار اگر با خودی … می سپرم من بخداکار خویش
کرد چها از قفس غم خلاص … خواند مرا بلبل گلزار خویش
پیش خرامش روی از خویشتن … غره مشو کبک برفتار خویش
هر چه تو بیند اشتیش نیست نیست … لقمه مکن نازبه پندار خویش

من چه بگویم دگر از کار خویش … بست ز کوی تو دلم بار خویش
عذر که در آمدن آری چنانیا … یا دنیاری زچه اقرار خویش
حکم پی گریه مفرما بمن … رحم مکن بر در و دیوار خویش
پیش خدا هم نگشائی نقاب … وانی اگر خوبی رخسار خویش
راندیم از بزم بدین سان چرا … خواندیم از ناز اگر یار خویش
خفته ام اندر لحد و میکنم … ناز چه بر طالع بیدار خویش

مصحف آن رخ چه باز کشاید — هست مصحف دلی ز تفسیرش
هم خود آیینهٔ جلب رویش — هم ورا آینه سپهر منیرش
عمر یک وحشی است یا بهوا — صید بود تا کند که تسخیرش
هر دلی کز غم فراقش سوخت — میتوان خواند لقمه اکسیرش

سر کنم شکوه‌ها ز شست تیرش — که چه‌ها میکشد مرا و تیرش
هر که از پا فکند تقدیرش — جز رضای خدا چه تدبیرش
اینکه می‌بینم و نمی‌بینم — طرفه خواب است و طرفه تعبیرش
چند دل گیرم از جهان بد وضع — بینم از غیر کاهش و گیرش
طفل اشکی که ره برد به تری — چون نه گاه زبان و نه شیرش
چند گویی کشم فلانی را — ای فدای تو من چه تقصیرش
آنچه گویی نمی‌رسد بهدف — دل کجا تا نوازی از تیرش
نیست دیوانه چه او در دهر — دل قسم می‌خورد بزنجیرش
گفته است ای مرید مرده دلان — آنکه پیر مغان بود پیرش

حرفی بدوست گفت و بمن کرد دشمنش — خونم بگردن دل و خاکم بدامنش
کرد آنچه کرد دوش بمن چشم پرفنش — دیگر کند چه‌ها نگه ناوک افکنش
من همچو لاله داغم و در باغ انتظار — دل بلبل است و دیدهٔ نرگس بهمنش
شرمم آید که جای چنین را دهم نشان — از من مپرس آنکه کجا دیده ام منش
تا این سعید وقت بما هم شود نصیب — ما را هلاک کرد بگو زین گذشتنش
یک لطف دوست را چقدر طول میدهم — گر یکمن است باده شمارم دو صد منش
با دیگر بسط موزان ای فلک مسوز — یک گل نچیده است نگاهم ز گلشنش
در دل خلیده خار نیاید برون که نیست — آن خار خار با که سراری بسوزنش
گفتی که بعد مرگ شود لطفه کامیاب — کو آن نصیب گشت گذر افتد بمدفنش

تنها نه دزد راه خرد چشم رهزنش — زخمی کند جگر نگهه ناوک افکنش

[illegible]

پیداست آنچه لطف نهان است با منش / زان می مدام خوردن و با من نخوردنش

ای برق دل بسوز کسی را در انتظار / مشتاق مقدمت چه قدر باست خرمنش

سوزد نه چون ز آتش غیرت دل مرا / صبحی که آفتاب در آید بروزنش

مینا به پیش ساغر من گر نه خم کند / بگریه ز لطف خون مرادم بگردنش

عاشق لبشون است بدردی که آه ازو / دل مرده است آنکه نگرید بشیونش

دیدت خضر و می وگذشت از جهان چگو / پرسی چه از مسیح که جان نیست در تنش

روشن صنم پرستیم از سند تا به هند / هر جا که بنگری صنمی من برهمنش

دیوانه لطفه نگیتن و این طرفه بین نگر / کس نجد گرد خواند و کس بیستون کنش

دل که افتد ز پا چه اعتادش / جان ز بند داد تا چه رو دادش

غنچهٔ دل کجا شگفت مرا / عقده واشتم که بگشادش

چرخ را کبر و نخوت است همان / تا که آهم دهد نه بر بادش

دل نه فریادرس کسی را یافت / تا فلک گو رسید فریادش

چون نه شکر دعای مرگش کنم / کام دل یافتم بامدادش

گفتم آندم که ذکر سختی رفت / وادتا از دل چو فولادش

منم و میخورم بغم سوگند / آنکه بینی نه هیچگه شادش

با غلام و عبید او گوشتم / با مطیع فرامشی یادش

من چه ز و خواستم که گفت از ناز / جان شیرین فدای فرهادش

گلشن از قد یار داد نشان / لطفه قربان سرو شمشادش

دل گرفتار سرو آزادش / جان پرستار چشم جلادش

حسب معمول الفن گرچه گریست / مرگ خندید وقت میلادش

دادم آیا که مید ید که منم / صید آنکه و او صیادش

تا چها زاید از کسی که کنون / خلق خواند همه پریزادش

این نگویم که دل عدم میخواست / آنکه بر داو کجا فرستادش

غیر یک داغ را که باغ ارم / خواند باید شمر و شدادش

بار یکخس بر آنکه کوه بود — کوه اندوه بر سر افتادوش
این نداند که سوخت ز آتش خویش — ناله خاک است و داند او بادش
موجد طرز نو نداند کیست — محشری نو که بینی ایجادش
کس چو پرسید از او که لقفه چه کس — گفت سازم چه شرح الحادش

تا کجا ها کنی نه بنیادش — چشم برره دل و غم امدادش
دل که جز غم دگرنه همزادش — روزی از دی نشاط طبا بادش
دجله ریزد آنکه از چشم — می برد شوق تا به بغدادش
چشمی از لطف بخواری دل — گوششی ای بیوفا بفریادش
آنکه بر رفعت مکان نازی — تا چه بود است عمر و بنیادش
زینکه شیرین بجوی شیر خوشت — آفرین ها بجهد فرهادش
او همان عاشق فراموشی — من همان محو شاهد یادش
نشنوم گوید از ملک زین است — عشق از آدم است و اولادش
جان من چون نه صید رشک شود — دل من صید و غمزه صیادش
حجله ورد بیتوان آراست — غم عروس است ولقفه داماوش

گفتی چه این که ناله دو زخ قرین مکش — بنشین ز تر بیتم قدم ای نازنین مکش
کن وعده آنچنان که شود شام کس سحر — یعنی به هفته ام مه و در سنین مکش
گر آفرین بناز تو گفتم چه شد چه جرم — خنجر بقتلم ای بت ناز آفرین مکش
صید تو سینه کرده بصد ذوق خود سپر — زینسان کمان مکن زه و تیر از کمین مکش
این را که گفتمت بت چین خواندنت روا — معنی بیاب و صورت چین بر جبین مکش
اینم بگو که سرو چها هست جامه زیب — زینسان بجامه زیبی خود آستین مکش
دل کرده قصد بوسه لعلت سکے و کجا — آه اینچه گفتیم که ز خطا ہم نگین مکش
او کرده وعده دو سه دم ای اجل بایست — از جسم من دمی دو سه جان حزین مکش

خود نامه تو بال و پر شوق گشته است
رو لقفه هرزه منت روح الامین مکش

[illegible]

دلم گر توبه از می کرد آن خود — گناه آمد خدا بخشد گناهش
کسی کو قد موزون تو دیدست — بود سرو گلستان دود آهش
گهی آنکو فراموشت نسازد — چه سازد گر نپرسی گاه گاهش
سخن را لی چه از رفعت پناهی — قدت سروی و رفعت در پناهش
چو گفتم این تبسم لعل‌ترا کشت — بخندید و بگفتا کو گواهش

رو چاره جوی دیدهٔ نمناک ما مباش — سرگشتهٔ که غرق شود ناخدا مباش
ما را نگاه چشم تو برآئینه آگهی است — بیگانگی خوش است بما آشنا مباش
کی از ربودن تو شکستن نمی‌چکد — ای دلشکن برای خدا دلربا مباش
یکبار خواهم اینکه درین کلبه پا نهی — زان بعد اختیار تو با باش یا مباش
من این نگویمت پس ازین باش آنچنان — بودی هر آنچه پیش ازین حالیا مباش
دانند بیوفا همه قومت وفا مکن — خوانند بد بلا همه خلقت بلا مباش
تا کی تو وصفات سکندر بدین نمط — آئینه را زکف فکن و خودنما مباش
من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا — از تو چه خواستم که تو گوئی گدا مباش
آخر تو ایدل از کس دگو هم جدا شدی — هر چند گفتمت که جز از خود جدا مباش
دیدی که شیخ در چه عذابست بعد مرگ — تا گفته رندگشت توان پارسا مباش

ای نفس در هوای دگر مبتلا مباش — تا میتوان نگشت ازین جا بجا مباش
دانی نگو به این که تمیز است کیمیا — ای بی تمیز در طلب کیمیا مباش
هر گه نشوی نهال کشی ز جهت تبر — ای دانه در تصور نشو و نما مباش
ای دل فغان برانده بجنس خود در رست — جای که شیشهٔ سکندر جز صدا مباش
ای بیکسی لحد پی مجنون که ساخت آ — در وادئی که خاک شوم جز هوا مباش
بیچاره خار را گل مقصد فرو گشت — تیغش همین چو گفت که سر باش پا مباش
منت منه برای خدا و اعطا بما — تا غنچه نیستم تو باد صبا مباش
بر سر نوشت خویش قناعت کن ای فقیهم — مضمون نگار دفتر چون و چرا مباش
باشد جدائی از همه مقصود تو اگر — آنکو جداست از همه از وی جدا مباش

هر کشته از در فکر چون و چرا مباش
بازار خود مگو اگر ای آشنا مباش

رفته ام راهی که انجا آتش اندر آتش است — دیده ام دشتی که انجا رنها داغ است داغ

دل گلی می جست کو را جستجو خون بود خون — من بباغی میردم کانجا صبا داغ است داغ

از دم عیسی چه میگوئی چها سرد است سرد — در کف موسی چه می پرسی چها داغ است داغ

دل دوائی من کند اما دوا درد است درد — من دعائی دل کنم اما دعا داغ است داغ

صبرکو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ — دل کجا تا لقمه گوید دل مرا داغ است داغ

هر نغمه بلبل نه فغان است درین باغ — بلکه انچه بهار است خزان است درین باغ

ساقیست سمن و گل قدح و غنچه صراحی — خوش مشربی از باده کشان است درین باغ

سیر است چها سبزه بیا افتاده تنها کس — یعنی نه همین سرو جوان است درین باغ

گل خنده بلب دیده نرگس به تماشا — جز غنچه کرا خواب گران است درین باغ

دی بود چه از جام دمادم به شوال — امروز چه ماه رمضان است درین باغ

پیش تو گل تر چون همه اخگر بنماید — خود آب روان ریگ روان است درین باغ

آه از تو که بینی بخزان صورت هر گل — وز لقمه نیرسی که چه سان است درین باغ

اینهم چو نه آن سرو روان است درین باغ — هر برگ گلم آفت جان است درین باغ

تا بر جگر بلبل دلخسته چه آید — در دست گل از سبزه سنان است درین باغ

حیف است اگر گل همه تن گوش نگردد — بلبل همه تن سحر بیان است درین باغ

گر منتظر آمدن نو گل من نیست — نرگس همه سو چون نگران است درین باغ

خونین مژه ام اینکه بجز لاله نه کارد — بنگر که چها لاله ستان است درین باغ

کند بدن آن باید و بر خاک فکندن — هر سبزه که بی نام و نشان است درین باغ

هر لاله و گل بر صفت داغ دلم گیر — رازم نه نهان جمله عیان است درین باغ

یکسو سمن و سنبل و یکسو گل و ریحان — بخرام که سیر دو جهان است درین باغ

از لقمه چگویم که بپیریست چه حالش — صبح است و چو شبنم دو سه آن است درین باغ

بشکر ناتوانی تر زبان ضعف — چها حق بین مرا این ناتوان ضعف

درینجا من درانجا یک شبه ماه — بیا بین از زمین تا آسمان ضعف

اسیر

صبح طرب از باده کشان است درین باغ

ان گل که بخندید خزان است درین باغ

اسیر

بهارم گلستان در گلستان ضعف

غبارم کاروان در کاروان ضعف

زنازک خوی ساقی مگو هیچ
چه لبریز است این پیمانهٔ دل

بلبل با نعرهٔ رندانه وا رو
بشب با نالهٔ مستانهٔ دل

مکن خواب خوش خود را پریشان
نخواهی کرد گوش افسانهٔ دل

مرا خود دل کجا فرزانگی کو
که میخوانند مرا فرزانهٔ دل

بیا ای برق من بس دور بینم
فشاندم در زمین ها دانهٔ دل

مپرس از شانهٔ فرهاد چیزی
بسی کم زور تر از شانهٔ دل

بهر سو شمعها از داغ روشن
بیا این محفل شاهانهٔ دل

نه باغ گلشنه نی خلد اسیر است
نگاه گرم است آتشخانهٔ دل

خدا را خانه باشد خانهٔ دل
من عاقل خوش شا دیوانهٔ دل

زصد تا گوهر یکدانه خوشتر
نثارت گوهر یکدانهٔ دل

زاشک او که سیلاب است می ترس
روا می آبادی از ویرانهٔ دل

بچاک دل مگر نگشوده چشم
پی زلف تو شایان شانهٔ دل

یکی حسرت دوم اندوه سوم درد
چکد دیگر چه از پیمانهٔ دل

غمت چون اندرو شد جنتی شد
کم از جنت مدان کاشانهٔ دل

زند خود بر دم خنجر که زینسان
فدای همت مردانهٔ دل

نه خالی یکنفس از ذکر خیرش
فسون گر چشم او افسانهٔ دل

حدیث آشنایان مختصر کن
مبادا غم شود بیگانهٔ دل

چو گفتم گلشنه چیزی می فروشد
نگفتا یک نگه بیعانهٔ دل

آمد آن رنگین ادا امروز یار او در بغل
خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در بغل

من باو سید بدم وا او در نظر آئینه داشت
بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل

دور شو وا اینکه گرد لخته بیند ذره را
آفتاب از آسمان آید مسیحا در بغل

برق ... با لم از شادی بخود می زیدم
تنگتر از من کرا گیرفت صحرا در بغل

داغ او در سینه ای صد سینه وقف داغ او
در شب تاریک یا رب ماه سیما در بغل

آنکه کام ما بر آرد جز سبوی باده کیست
دست او وقت کرم یا رب مبادا در بغل

واروواز وحشت دل پروانه صحرا در بغل
اضطراب قطره وار و دریا در بغل

سیم

تا کرا باشد چنین شوخ دلارا در بغل | در بغل میدانم اما نیست اصلا در بغل
خون شود ایدل خون دگر وصلت کند او وقت گو | تا ز اشارت در کنار و غمزه ایما در بغل
تا چه گفتم وقت ذکر معجز عیسی که دوست | گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در بغل
میتوان دید انچه از عکس خود دارد نمود | تا چه خوش خوش میکشد آئینه ما را در بغل
میکشاید تربیت آغوش از برای کشته ات | واکشند زان سان که از مهر پسر ما در بغل
نی من از اندوه فارغ نی دل از غم بر کنار | هم منم دل در بغل هم دل تمنا در بغل
دل بلا جویست و گوید روز هم بر لحظه یار | هر چه دارد بر دهم این زلف چلیپا در بغل
شاید مقصود خواهد گو نه صبر آنرا که تو | جوی تیش امروز یابی لقمه فردا در بغل

اینچنین دل در جهان کس را مبادا در بغل | تا ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل
سینه هم از غصه جان را امیدی یا دیده | میرسیم در کنج مرقد میرسی تا در بغل
روی رخشان ترا از خط سیاهی در نمود | صبح عشرتهای ما را شام غمها در بغل
گرد تو اسلام میگردد و صنم در آستین | بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل
انچه بجز از ذکر جام اصلا نمی آید بلب | انچه جز مینا نمی پرگز مبادا در بغل
تا بداتت را صد هزار ایما و رمز اندر کنار | خامه ام را صد هزار املا و انشا در بغل
بحر گردون ساز عشق اعجاز تو در آستین | چشم گوهربار من عقد ثریا در بغل
ای خوش آنوقتی که دل را بود وحشت در کمین | وی خوش آن روزیکه بر سینه سودا در بغل
شربت زهر ترا ابروند جان و دل بکام | لذت زخم ترا دزدند اعضا در بغل
در دو یعنی قصه دارم نشاط افزا بلب | داغ یعنی نسخه دارم مطلا در بغل
لاله شد گشت از شرم آب شد ز رعنا چو گفت [illegible] | اضطراب قطره دارد یا دریا در بغل

تا چه آن شوخ در سوالش خود جوابی در بغل | مهر او گنجینه سر لطفش عتابی در بغل
عقل از سر رفت و دینم میبرد از دل نگاه کفر | هوش شد رخصت گشت و هم اضطرابی در بغل
تا چه افتادش ببزم شعر چون آمد کنون | از ظهوری و ز نظیری انتخابی در بغل
ده چه باغ عارضش را سنبل تر در کنار | ده چه شهر ساده ام با تیغ و تابی در بغل

[illegible] در بغل
[illegible] در بغل

تا جهان فرمان میخواری بمستان واده‌داشت — قاصدِ بادی که مکتوب سحابی در بغل
آن وهان و آن حرف روشن آمدن بیرون ازان — چون نگویم ذره بود آفتابی در بغل
کس چه داند لقفه حال زاهد شب زنده‌دار — گوئیا بیداری اوراست خوابی در بغل

ده چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل — چشم ساقی بود مینائی شرابی در بغل
خواستم یاد آورم ایام طفلی کان زمان — طفلی از مکتب برون آمد کتابی در بغل
روز محشر چون گناه خلق را گردد حساب — من هم آنجا میرسم فرد حسابی در بغل
یادم آمد ساقی مینا ببر دیدم چو شب — زاهدی در مسجدی ابریق آبی در بغل
هستی دنیا همین وهم و گمان دیگر نه هیچ — دارد این موج این دریا سرابی در بغل
تا چه از چشم و نگاهش بهره بردار کسی — چشم او مست و نگاهش انقلابی در بغل
بین قیامت آورد اینکه چون ترسی از خدا — لقفه من قربان این دیر شتابی در بغل

چنین بت کجا بت چنین گل کجا گل — به بتخانه با بت بگلزار با گل
ببین ریخت دوران چه رنگ تماشا — بگل مبتلا من باو مبتلا گل
هوای گل او را کشد تا گلستان — ندانم که در سر چه دارد هوا گل
منم بلبل آنکه وصفش بگویم — نگارم گل است و چها خوشنما گل
دم نشد در صحن بستان دلم را — خوش آمد چه پیمانه مل خوشا گل
چه خوش گلگل از می شگفتی دم صبح — بیا در چمن ای بروییت فدا گل
کنم این سبق کاشش از بر من و تو — تو بلبل مرا خوانی و من ترا گل
نه بی تو کشد از چه آه رسا سرو — نه بی تو دزد از چه جیب قبا گل
مپرس اینکه چون میروی لقفه در باغ — دل اندوه نصیبا است و اندوه ربا گل

کجا دارد این گونه بوی وفا گل — یکی هفته دیگر کرا آشنا گل
مکن داغ ازین حرف ما را خدارا — چه گفتی تو بهدم کجا او کجا گل
چه فرمش گلست این دلبیاری ما — خوشا آنکه او را بسر مل بنا گل

اسیر
شدی مست و زد چاک جیب قبا گل
شگفته و باخنده شد آشنا گل

دهان و رخش را چو بینند گویند
چها مرحبا غنچه و حبذا گل

ازین هر دو خالی نباشد گلستان
تو گوئی که در بلبل است و صفا گل

کنون شاد و خرم چها من چها دل
به پیش من و دل چها مل چها گل

نگردد گلستان چسان بلبلستان
نماید چو خود را برنگین ادا گل

جوانان گلشن مرا جمله دلبر
برد دل جدا لاله از کف جدا گل

روم من بمیخانه دا و بگلشن
مرا مے تمنا بود و لطفته را گل

تو سیم تا کجا بیتابی جان اضطراب دل
بیا ای راحت جان و ای نشاط بیحساب دل

کتاب دل چه معنی خیز و زان پس انتخاب تو
نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل

دل من خوانده ماه آسمان دلبری او را
نخواند از چه آن مه داغ دل را آفتاب دل

برخش بیخودی گردد سوار آندم که دل تنها
قرار و تاب و طاقت بر سه گردد همرکاب دل

بسوی کعبه میرفتم که از غیب این ندا آمد
بسی بهتر از جناب کعبه هم برتر جناب دل

شراب اشک حیلی گویم که آن خود حق من اما
گرت ذوقی بود دیگر نمک دارد کباب دل

ترا ای لطفته میخوانند مردم صاحب دانش
مشو غافل طلب یعنی مپرس از خورد و خواب دل

چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل
ملال بیشمار جان نشاط بیحساب دل

دوم بیخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من
بگویم نیست و شیدا اگر کسی پرسد خطاب دل

اگر صد نسخ بینی نخوانی غیر ازین مصرع
غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل

کنون در هر سوال او چه بندی لب بدین آئین
چه خواهی گفت پیش داور محشر جواب دل

چرا مست کشتم زینسان زساقی تا کشتیم آنرا
نباشد از شراب سرخ کمتر خون ناب دل

تمنای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد
برابر کی تواند شد درنگ جان شتاب دل

کسی گو بشنود آن را کجا ماند بحال خود
تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل

دل من آنکه از حق هر چه خواهد در دمی یابد
بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل

توئی دلجو توئی دلبر توئی دلدار شیرین کار
بغیر از تو که یابد مدعای کس مهیا ب دل

بیا ساقی که ورد لطفته اکنون غیر ازین نبود
بفصل گل شکست توبه باشد فتح باب دل

بسم
بیاری که چو روز وصلت باز شد فتح باب دل
بیا کرده ام بر سر عزیز از بهر جان کی باب دل

چه گویم چرا از اهل دنیا گرفتم
همین گوشه بود آنچه زانها گرفتم

چو گفتند فرهاد نبود چو مجنون
ز کوه آمدم راه صحرا گرفتم

گرفتیست بر چند اسکندر از من
من از خویش رفتم جهان را گرفتم

کجا آید از پاره دوست رفتن
بسر رفتم و خرده بر پا گرفتم

کس است آنکه بیکس کند خویشتن را
چه کردم که کس خویشتن را گرفتم

نگیرم دگر نام یک آشنا را
بسی رفتم و آشنا را گرفتم

بیا ساقیا من همانم که بودم
نه می دادم از کف نه تقوی گرفتم

من این سخت جانی ز دل وام کردم
تو گوئی که خارا ز مینا گرفتم

تو هم پرس از آئینه احوال خود را
ره بیخودی من نه تنها گرفتم

روم گر گران تا گران است رفتن
روانی من از موج دریا گرفتم

طرب خانه خوانند هیچ نه ما را
قرار اندر اینجا نه بیجا گرفتم

نه ای درد بخت من ناشکیبا
مگو لغفته را من شکیبا گرفتم

که گوید کیت لطف فردا گرفتم
نه سر گز گرفتم نه اعضا گرفتم

بحمد الله اندر ولی جا گرفتم
گرفتم دگر تا کجا ها گرفتم

ز خود در رفتم سر و آخر بجائی
سفر تا گزیدم خبر ها گرفتم

بجائی که افتادگی بر تری داشت
چه کردم چرا دست دل را گرفتم

سوالی کنند آخر از من که محشر
خوش نشستی به امید فردا گرفتم

نخواندند جز خارم از سر گرانی
بپایم کسانی که من جا گرفتم

تو آئی دگر تو مئی تو آنست کاینجا
بسی در پس مردن ز عیسی گرفتم

چه سودا گرفتت که میگوئی ای دل
سر خویش و الپس ز سودا گرفتم

و هم سر دو عالم بیک ساغر می
من این همت از پیر ترسا گرفتم

چه بد بست من گفت خون تو از چشم
شدم می به پیمانه تا جا گرفتم

رو ای دل تراشد کجی هیچ نبود
به تنهائی من که تنها گرفتم

چو گفتند جز از تو گشتند شیدا
شدم لغفته خون راه صحرا گرفتم

فضای دل دشت بیدا گرفتم · نه مسکن گرفتم نه ماوا گرفتم
عدوی خود این لحظه او را گرفتم · لبش نیست کامی که از اعدا گرفتم
دلم باشد ای گریه خون گرفته · من آن قطره خون را که دریا گرفتم
چو گفتم مزن زود دگر تیغ گوئی · من امروز از و داد فردا گرفتم
فغان از درنگی که در بیکشی رفت · بگردن بها خون بینا گرفتم
نه دارم توان زین گرفتن کشیدن · که جلاد را من مسیحا گرفتم
گرفتم از و رخصت وای وای · نگیرد کسی آنچه من وا گرفتم
کمال تو ای ناله از حد فزون است · خبر باز عرش معلا گرفتم
خموشی چه گویم چه بود است و لیک · نگیرم بسی گفتم اما گرفتم
ششهی گرد بندم و هم من ز اصلا · کناری که از اهل دنیا گرفتم
چه پرسی ز من گفته راز کسی را · تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

زبس عبرت از اهل دنیا گرفتم · کمر بستم و راه عقبا گرفتم
چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم · چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم
تو در جلوه کن جلوه تو کز تماشا · اجازت برای تماشا گرفتم
اگر مدعی حرف گیر است من هم · قلم در کف اینجا بدعوا گرفتم
دل من بیک طرب تاخت آورد · من اقلیم غم را سراپا گرفتم
بمستی که جیب صبوری دریدم · بوحشت که دامان صحرا گرفتم
تو ئی کاین همه اشک و آهم نمودی · سخن کز ثری تا ثریا گرفتم
تو سرتا سرا پیه خموشی گرفتی · من ارض و سما را بغوغا گرفتم
من آنم که گرد سر مرگ گشتم · بدشمن طریق مدارا گرفتم
نمک آب شد خنده ات تا بلب زد · شکر ریختم بوسه ات تا گرفتم
چه دیدم که پیمان حسرت شکستم · چه کردم که نام تمنا گرفتم

زبس هیچ نگرفتن آمد عجب فن
درین فن ترا گفته یکتا گرفتم

یاد و صحبت می کنم و شکر خدا میگویم — واند این راز نهان بت که چها میگویم
انچه با دیر توان گفت بگویم بحرم — گفتنش داشت کجا سود و کجا میگویم
چون بهم بر نتوان داشت جدایم از پیش — ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم
گو نگفتم بکسی آتشم آندم که گرفت — خاک گردیدن خود را بهوا میگویم
غنچه از پرده شود وا که ندانند یعنی — حال دلتنگی خود را بصبا میگویم
شیخ اگر گفت که من مست نگردم زمی — سخنی زان نگه هوش ربا میگویم
رازی از من تو همی پرسی و ناگفتن راز — لفته پندیست دلا دیر که وا میگویم

گفتنم آنچه نبود است روا میگویم — غیر را گویم و دانم که ترا میگویم
هرگز آنرا نه بلا دانه وبا میگویم — بخدا ای صنم ترا حکم قضا میگویم
هر دو آفاق کجا نیستم نگاه تو کجا — یارب این بخشش بهار اگه چها میگویم
فهم این نکته کسی کو بکند یا از سر — یاد سر میکنم و شستی پا میگویم
باعث رنجش او بسکه نگشتم زنهار — حرفی از رنجش بیجاش بجا میگویم
تو مرا هر چه بغیر می شمری میگویی — من ترا غیر حیا جان ادا میگویم
من و او هر دو بهم در من خموشی خواندیم — کس بجز لفته نداند که چها میگویم

غلط است این که بخود لطف شما میگویم — انچه هرگز نتوان گفت چرا میگویم
شکن زلف ترا بال هما میگویم — وین چگویم که چها زلف ترا میگویم
هست رازی که بخود نیز نباید گفتن — انچه با غیر جدا با تو جدا میگویم
شادیش یک طرف انجام نفهم آنرا — نشنوم گر ز تو حرفی همه جا میگویم
هر چه در زیست بگفتم نشنیدی اکنون — از جهان میروم و با تو دعا میگویم
تو نمیگوییم ای جان تغافل که برو — با اجل من به نشاطی که بیا میگویم
هر چه میگو کمیت از بسکه نیم آخر باین — بخلا گفتنی است و بملا میگویم
پیش ازین در صفت شاه قضا بد گفتم — مرد امید و کنون مرثیه ها میگویم
تا چه سر خوش شوی ای لفته ازین تمهیدم — پیش ساقی سخن از ابر و هوا میگویم

من که لاف عشقبازیها بهر جا میزدم
حسرتم می‌کشت اگر نقش تمنا میزدم

بادپایی که ناوک میزدان سفاک من
قرعه بر نام شکست استخوانها میزدم

من که میخواندم بمنبر از رساقی نامه شعر
چشم او وا اندچه جام حالت افزا میزدم

ایخوش آنوقتی که من میرفتم و از خوشدلی
خنده بر گریه‌های اهل دنیا میزدم

سوختن هنگامه خود بر کجا میخواست گرم
کاش صبح میخوردم و آتش بهوا میزدم

چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند کسی
آب میگردیدم و خود را بدریا میزدم

قطره می گر بکام لطف ساقی میچکاند
بر زمین با این ضعیفی آسمانها میزدم

انکه خصم سربلندان شوی پیداست کیست
چرخ بر سر بود ورنه خیمه بالا میزدم

قسمتم ویدی نعم من بسیتو نزا چون گدا
چون کنم سنگ از لعل خوبان بمینا میزدم

داشت از مهر شهادت هر کجا چین دعا
تیغ بر فرق اجابت بی محابا میزدم

کاش آنساعت که میخواندی تو حق بی‌نقطه را
بر سر شیخ تسبیح و مصلا میزدم

بی‌سلاسل چون براه عاشقی پا میزدم
ناله هر جا می‌کشیدم نعره هر جا میزدم

صبح کاندر باغ فال فرخی پا میزدم
میزدم جامی و بر دستم جم پا میزدم

دل مراد جلوه‌گاه عیش میکشید در تنگنا
دیده‌ها می‌بستم و راه تماشا میزدم

یکجهان منت بفرق آرزوی خویش داشت
آن قدم کز وحشت دل سوی صحرا میزدم

میشدم معلوم کز غفلت چها خون خورده‌ام
بر هم از هنگامه روز جزا میزدم

لطف عمرون غیر عاشق کس نمیداند که چیست
وقت مردن طعنه بر خضر و مسیحا میزدم

آب با آتش زدن رسم دیار ما نبود
خون فرو میخوردم و آتش بکالا میزدم

اینکه عشرتها میشود با شیخ دور از داوریست
باده تا گر میزدم با باده پیما میزدم

نی بمسجد میبرد نی در کلیسا کافری
گریه اینجا می‌نمودم ناله اینجا میزدم

قسمت سنبل که پرواز رنگش خون شد سیاه
زلفت از میخواست سیلم بسودا میزدم

آرزوهای جهان آورده است بر من عرصه تنگ
کاشکی بر قلب اعدا لشکر تنها میزدم

در طریق بی‌نشانی چون قدم وا میزدم
بی‌نشان میگشتم و دستک بعنقا میزدم

تا چه در میخانه با نقش تمنا میزدم / از هنیم دریا تمنا بود و دریا میزدم

گر مسلمانی نیامد روز حشرش گو جواب / من تصلای می بچکم پیر ترسا میزدم

گفت پیر کعبه کاین کافر اینجا رسید / صد جماعت را بیک تکبیر تنها میزدم

دیده مست باغیر و مردم وین بچشم گفتم من / گر نمی مردم دم از غیرت چه فردا میزدم

خنده گلها میزدند اندر چمن هر صبح و من / بر جبین هشت گلابی بلبلان را میزدم

ساکنان عرشش را تاب امان خواهی بود / شب چو از بیتابی آه عرش پیما میزدم

دادخواهی بین که چون از خاک بر میخاستم / دست در دامان خود از بیخودیها میزدم

یار اگر میگفت جای تو بپیش و سلم بجوی / گفته میرفتم در عرش معلا میزدم

جز جنون دیگر که میداند کجا پا میزدم / من که چاک از جاده در دامان صحرا میزدم

خلقی از مرگ تمنا هم فغان میکرد و من / می بجای شمع بر گور تمنا میزدم

چون بمن میدید چشمش جان و دل یکجا بود / می شدم از خویش و بانگی هر با نرا میزدم

پیش میرفتم قدحها پیش لیکن می فتاد / گاه می جستم در ناکامی اما میزدم

دل اگر بودی به پهلو تیر ناوک غم چه بود / سر اگر می بود بر دوشم بخارا میزدم

تا چه در زندان مبارک با دیر لب وا نشستم / تا چه در کنجی نه حرف عشرت افزا میزدم

دل کجا دگو قرار ای همنفس حرفی و بس / من کجا و کو صبوری لاف بیجا میزدم

ساقی از میدا و همت کارها می ساختم / شست فکرت میگشادم صید معنی میزدم

دل پر آتش بود و جان هر حال هیچ اگر به داشتم / دیده پر خون بود و من چشمها بدریا میزدم

گر فلک میساختند هم گردش گریه همی / در زمین می بودم و ر ابوسه بر پا میزدم

بود دریای محبت گفته ناپیداکنار / کس چه داند غوطه در خون تا کجا ها میزدم

بدل دردی که دارم از تمنای کسی دارم / بلب جانی که دارم از جفاهای کسی دارم

ز چشم من جواهر سرمه کوه طور میخواهد / هما را در نظر خاک کف پای کسی دارم

نگاهش را اگر میخانه خوانم شیشه با شد / غرض من نشئه دیگر ز صهبای کسی دارم

کسی گوید نظر سود آنچه می بایست و رفتم / امیدا ما ز چشم قتل فرمای کسی دارم

کجا مدام بکس ماند چنین عار هستی
فریب خوردهٔ این عمر مستعار منم

بمرگ چاره بیا لطفت خون بهم گریم
جگر فگار تو هستی و دل فگار منم

نه عار فقرم و ننگ خسر روزگار منم
بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم

که اگه است که در خون چرا نیم بخیال
تو هر کجا که کمان زه کنی شکار منم

توان بعربدهٔ غیرت و لیبرم و بدن
قسم بفرق عدو تیغ آبدار منم

نفس چگونه برآرد کسی ز این تنگی
فغان ز خانه که نامرده در مزار منم

من و کنار ز یار آنچه دیدم و آنچه گمان
از آنچه در دل یار است بر کنار منم

طلب چه بیش و چه کم عاقبت طلب آید
ز تیغ او مطلب آب شرمسار منم

بمستی از سخن تو بدر راندم ای ساقی
گناه بخش تو می و گناهگار منم

صبا کجا که دهد این خبر تماشا را
بیخ تو گل سر کوبت چمن هزار منم

من آنکه لذت مردن چو من نیافت کسی
کسی که مرد بیک دم هزار بار منم

دگر کسی چه نهد لطفت نام من بر دهر
بزور دهر بی خویشتم قسم شمار منم

نه یک دو داغ دهن زار لاله زار منم
گذر صبا و خزان را بمن بهار منم

نگیر ای فلک این و شمع قدردان هستی
مکن جفا بمن و فخر روزگار منم

سخن مگو بکسی گوش اضطراب دل است
قدم منه بزبان چشم انتظار منم

بزخم سینه که مشکین نفس از نام است
بزلف او که جگر گوشه نثار منم

نگه بقید مکن قدر چشم خود بشناس
قدح بخاک میند از در خمار منم

چه شوق بود که گفتم عنانم از کف برد
چه وحشت است که گویم بهر دیار منم

چه لاف دل بشکیب و چه ناشکیبا است
چه نازمن بقرار و چه بیقرار منم

بعیش حیثیتم عجم معین من بود است
بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم

نگه طلب ز تو اعتبار و نکته چین همه خلق
بیا که چشم تو مست است و هوشیار منم

سخن بماند الهی بسی که مسیگوید
نماند لطفت و از لطفت یادگار منم

من پی یکداغ گردم اینقدر | خلق و اند گلستان گم کرده‌ام
هرگ خود را کرده گم عمدا و من | در دعا دست و زبان گم کرده‌ام
انکه گوئی از جهان آگه نهٔ | آگهی را در جهان گم کرده‌ام
هرگ در پیریست امید جوان | پیرم امید جوان گم کرده‌ام
سایه‌ام یکجا نمیگیرد قرار | خویش بهای آشیان گم کرده‌ام
می شدم خضر از بلاکش بیشدم | تفته عمر جاودان گم کرده‌ام

دین و دل را ناگهان گم کرده‌ام | وین نمیدانم چسان گم کرده‌ام
در نشاط مژدهٔ از خود شدن | هم رکاب و هم عنان گم کرده‌ام
نی عیان و نی نهان بینی مرا | تا کجا تا جسم و جان گم کرده‌ام
منزل عشق اینقدر نبود قریب | رفته‌ام تاب و توان گم کرده‌ام
میدوم اندر سراغ آرزو | بسملی در خون تپان گم کرده‌ام
گر مرا مانند عنقا میرسد | نام باقی و نشان گم کرده‌ام
ازکه پرسم انده گم گشته را | طرفه یار مهربان گم کرده‌ام
کس نداند سوختنهای مرا | آتش عشقم دخان گم کرده‌ام
آنچه میخواهم مباده مهر خدا | یعنی ای گردون امان گم کرده‌ام
سینه را میکاوم و گویم که‌ای | تا چه در آیینه‌دان گم کرده‌ام
تفته گوید از کنار و بوس و او | هم میان و هم دهان گم کرده‌ام

بی پی تو جسم و جان گم کرده‌ام | میزبان میهمان گم کرده‌ام
نقش پای رفتگان گم کرده‌ام | من غریب کاروان گم کرده‌ام
همنشینها در میان خویشتن | خویشتن را در میان گم کرده‌ام
نالد آخر هر که چیزی گم کند | من چه نالم چون فغان گم کرده‌ام
می برد تیر تو و گوید همی | من بهای استخوان گم کرده‌ام
انکه پرسید چرا لب می گزی | بر لب آهی خونچکان گم کرده‌ام

رفت دل با آه و من گفتم بحیرت نیست و بس — نامهٔ شوقی که بر تیر هوائی بسته‌ام

تا چه دید از زلف او خلوت‌نشین زاهد که گفت — نیستم مطلق رها بر خود رهائی بسته‌ام

جان برفتن گر نه بینی ور نه بینی حاصل است — دل بمردن گر بجائی در نهائی بسته‌ام

تو غرور گل نگاهش از پی رنگین شکن — من زبان عندلیب از خوشنوائی بسته‌ام

کام دل از خودستایان گفته عمری شد که من — رخت ناکامی ز شهر خودستائی بسته‌ام

غم وفادار دلجم کاین بیوفائی بسته‌ام — تهمت بیگانگی بر آشنائی بسته‌ام

از شکست دل صدای الامان برخاست است — گر ز بید ردی خیال مومیائی بسته‌ام

نرگسش آئینه هست و این تماشا دیدنی است — غمزه‌اش گوید کمر بر خودنمائی بسته‌ام

یار پرسید از من گم‌کرده و این لطف بین — خضر گوید من چه طرف از رهنمائی بسته‌ام

در کشاکش همچو من پیشت کجا باشم بخود — عهد نارفتن ز خود تا در کشائی بسته‌ام

گفتی ای ناصح جها از ژاژخائی ها ولی — گه نگفتی این که لب از ژاژخائی بسته‌ام

دیده‌ام آن روی و اشعار وقوعی گفته‌ام — رفته‌ام از خویش و مضمون جدائی بسته‌ام

اینکه گوئی سنگ راه خود تو هستی دولت — دل نه راهست من نه آن پای حنائی بسته‌ام

چون نه بینا خنده‌ها بر سجدهٔ زاهد زند — نقش رندی بر جبین پارسائی بسته‌ام

آنچه بر دوش مرادت میرزا از من دلی است — آشنا چشمی که چشم از آشنائی بسته‌ام

گفته تا سازد اسیر خویشتم آن مرغوله مو — خویش را عمدا بزنجیر رهائی بسته‌ام

نگاهی کز سر حسرت بشمع انجمن دارم — بهر پروانه میخواهم هوائی سوختن دارم

بگو بید این ندارم من اگر تو آن همیداری — من بیدل عجب یک دلربای سیمتن دارم

دلم چون خست تیر او سرم فال شگفتن زد — من امید دگر اینم نه ترکس تیغ زن دارم

چه پیش آید فغانم را چه طاقت رفت از دستم — نه جنبش دیده دارم نه چاک اندر کفن دارم

من و همراهی صبری که از دل دورتر بود است — نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم

ز مقدار انچه افزونتر بیان آن نه نیکوتر — بگویم تا کجا با او سبب رنج و محن دارم

مرا مطلوب چیزی بهر زخم و چون دهد زلفش — چرا آن چیز را چشم از غزالان ختن دارم

[illegible]

دست گلچین بگلستان بستم ‌ ‌ ‌ بگلستان ره خزان بستم
جان ز رخصت چه بست گلدسته ‌ ‌ ‌ تهمتها بخوشدلی بجان بستم
اینکه گوئی برو چه می بندی ‌ ‌ ‌ رفتم و رخت ازین جهان بستم
جلوه گر صورت یقین شد از و ‌ ‌ ‌ معنئی را که در گمان بستم
گفتم از نامه برگشاید کار ‌ ‌ ‌ گفت بال کبوتران بستم
تا نمی گشت ناله بیکوهم ‌ ‌ ‌ او میان بست و من زبان بستم
جان بسیر فت گفتم آمد دوست ‌ ‌ ‌ خوش حنائی بپای جان بستم
صرصر فتنه است گنبد از پیچ ‌ ‌ ‌ من به نخلی که آشیان بستم
عدم اندر نظر نمی آمد ‌ ‌ ‌ لاجرم مضمون آن دهان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم ‌ ‌ ‌ این کشادم گهی گهی آن بستم
یار ازان در به من نهان بستم ‌ ‌ ‌ جان نهان بست و من عیان بستم
تا صبح اندر خموشی است این نفع ‌ ‌ ‌ گر خموشی ترا زبان بستم
ای خوش آن آه دگرمی بازار ‌ ‌ ‌ تا به از گرمی شد دکان بستم
دشمن و دوست در من گروند ‌ ‌ ‌ در بروئی یکسان یکان بستم
ناله گوید بروم فلاطون را هیچ ‌ ‌ ‌ خوش طلسمی بر آسمان بستم
بازگو آنچه گفته یعنی ‌ ‌ ‌ سوسن آمد منش زبان بستم
رفت طفلی و پیری هم در شعر ‌ ‌ ‌ نقش باطل به هر زبان بستم
دم عقد نهانه بر بستن ‌ ‌ ‌ دل چگویم بحق چسان بستم
یا حدیث فلان فلان گفتم ‌ ‌ ‌ یا خیال فلان فلان بستم
چه گشاید ز رفتنم بحرم ‌ ‌ ‌ من که احرام لاجرم ... بستم

من یقین ترا گمان بستم ‌ ‌ ‌ وان گمان را بامتحان بستم
در سخن شست بر نشان بستم ‌ ‌ ‌ ابروی یار را کمان بستم
گفتی آن رفت کت نه بستم پای ‌ ‌ ‌ تا چه طرف از تو این زبان بستم

گر زخم او زنیش سنان بستم
دامنی بر میان جهان بستم

گویم از تیغ او چه بگشاید
بسکه بر قتل خود میان بستم

سیروار دبهار عاشقیم
تا چه گلدسته فغان بستم

نی همین نغمه می سراید و بس
کز پی خدمتش میان بستم

رفعت خاک یار ثم و بدی
چون زمین را بآسمان بستم

عهد بستم که تا نیم زنهار
نشکنم آنچه با بتان بستم

ناگهان سیل فتنه بگشادند
بر بهاری دامن امان بستم

چند نادیدنی توان دیدن
رفتم و چشم از جهان بستم

دلشکن آمد و چنان آمد
دل درو بستم و چنان بستم

چون تو گفتی دگر قوافی نیست
لقفته من هم کنون زبان بستم

به پیش یار در آیم اگر بهار شوم
بچشم غیر نشینم اگر غبار شوم

نه وصل یار نه می در قدح نه زیب بکام
همین چه کرده که ممنون روزگار شوم

چه نازنین و چه خوش وضع چند تیر اندازند
بخیرتم که از ایشان کرا شکار شوم

ز جیب فتادن بخت است هیچ عجم همرا
نگین صفت نه عجب اینکه نامدار شوم

بیاد تو ای چمن آرزو تحفه
چنان شدم که بر خش صبا سوار شوم

نگه دگر که نمائی تو خار زار همرا
بکف تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم

سپرش کنم چه نشد مردن اختیار کنی
اگر تو جنبش شوی من هم افشار شوم

مرا انچه شد شدنی بود بعد ازین چه ها
بنا امیدی جاوید امیدوار شوم

اگر تو لقفته بیاری یقین نسو نشستم
روم سوی شهرستان و خندار شوم

هنگو بهمت چقدر زنده خضر وار شوم
و بکشته آن تیغ آبدار شوم

چو گفتم آی و قیامت ببین که بهر رفتن
بناز گفت که قربان انتظار شوم

جدا ابد نگر امیدی ز خویشتن شده ام
چنین مباد که با خویشتن دوچار شوم

بیک قدح که مرا الطاف کرد ساقی دیر
فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم

رقیب بود که از کبر باد نخوت شد
من آن نیم که بجز خاک رهگذار شوم

چو غنچه در چمن دهر بوده ام دلتنگ — شوم شگفته زمانی که در هزار شوم
بعرصه‌ای که بود همچو عشق تجربه‌کار — چگونه معتقد عقل خامکار شوم
برای یک سخن تو هزار گوش ارم — فدای یک نگه تو هزار بار شوم
کنون چه عذر غم آن گسار و هم چقدر — نگفتی اینکه ترا گفته غمگسار شوم

جز این نخواست که آواره از دیار شوم — روم نه چون بدل و جان فدای یار شوم
شود چنان که بان جان بجان دچار شوم — شوم دگر همه تن جان بره نثار شوم
اگرچه وعده بمن داد اینچنان اما — کی اعتبار که من صاحب اعتبار شوم
تنزل است به پیش من از ترقی به — نه شعله شوم اخگر شوم شرار شوم
بسعی باطل تو خنده آیدم چه کنی — نه مستم آنقدر ای دل که هوشیار شوم
تو مدعای مرا گرچه بر نیاوردی — روم رقیب ترا مدعا برار شوم
چو یوسف اینکه بدرگاه تو هزار غلام — یکی غلام خود از خوانیم هزار شوم
وجود من نگر و جوهرم دران دریاب — نهان چو معنیم از لفظ آشکار شوم
سخن نگفته بنزدت سخن تراشیدم — گنه نکرده به پیشت گناهگار شوم
تو گفته‌ام داد خود آری بکف روز شمار — من آنکه مور و پیداو بیشمار شوم

این کر اگفتم دل آواره پیدا کرده ام — دل نباید گفت آتشپاره پیدا کرده ام
مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام — کین بجان خود چها یکباره پیدا کرده ام
سرزمین کوی او از اشک من پر دلق است — گوئیا بر آسمان ستاره پیدا کرده ام
تا دم دیدار او بر خود برهم خود هم نه اشک — اشک بیند مانع نظاره پیدا کرده ام
رفته ام پیش اجل تا رحم بر جانم کند — چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام
چرخ گردان ساخت چون بیزار از من این گیتی — بهر طفل اشک تو گهواره پیدا کرده ام
خود ز من گفته و باده شیشه بازو می آسیر — شیشه خود را ز سنگ خاره پیدا کرده ام

تا تو گفتی ناز نیکو کاره پیدا کرده ام — بر سر مژگان خود نظاره پیدا کرده ام
خوش برای شیشه دل چاره پیدا کرده ام — یعنی از دلهای خوبان خاره پیدا کرده ام

[illegible] زلف دل صد پاره پیدا کرده ام
[illegible] پیدا کرده ام

زدود داد منم شاد وسنبلستان چیست ... زداغ سینه دلم تازه لاله زار کدام
بسر بذلت من عزت است در چه حساب ... بپیش خواری من باشد اعتبار کدام
چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست ... چو دل ملول بود گل چه و هزار کدام
بمن که داد صبوری صبوریست چه چیز ... بدل که گفت قرار آمدت قرار کدام
ببین لطافت دیوان لطفیه تا دانی ... دُر شهوار چه و اشعار آبدار کدام

ندانم که از تو جها دیده باشم ... زمانی که شکر ز تو گردیده باشم
بود وا منم رشک گلزار جنت ... گل نامرادی مگر چیده باشم
فرا کرده باشم اگر گوش رغبت ... بجز پند دیگر چه نشنیده باشم
نرنجم ز رنج و غم خویش الا ... زمانی که از خویش رنجیده باشم
نیاید ز من آنچه می آید از تو ... نترسی اگر از تو ترسیده باشم
بر هنه نشینی بایم آخر سحر شد ... قبا نیست رازی که پوشیده باشم
چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی ... که می خورده چون سبزه غلطیده باشم
خوش آن مستی حسن و بوسیدن لبها ... ندانسته باشی و بوسیده باشم
تو این معنی از غیر نشنیده باشی ... من از ناوک دل ندیده باشم
اگر کوه غم بر سر افتاده باشد ... ننالیده باشم ننالیده باشم
زمانی که ناکامیم گشته باشد ... بکام دل لطفیه خندیده باشم

اگر بند بستان نپوشیده باشم ... شب با همه بجز می نپوشیده باشم
اگر خون من از غصه گردیده باشم ... بجز رشک مژگان تراویده باشم
اگر گفته باشم ز دین برنگردم ... از آن گفته چون برنگردیده باشم
جهانا خون امید من کرده باشد ... بجو و آستینی که مالیده باشم
ندیدم که کس کنه زلف تو یابد ... نیابد که مضمون پیچیده باشم
دگر وقت رخصت چه می آید از من ... چو رنجانده باشی نرنجیده باشم
نماندم دمی کو بجنباند لب را ... که داند ز قاصد چه پرسیده باشم
غم و درد باشند یار رنج و محنت ... پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر خوابی ز [illegible] نرگس دیده باشم
[illegible] گل [illegible] خندیده باشم

ز بند مرگ رها مانده ام چه چاره کنم | اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم
از آنچه او شود از من دریغ با من نیست | بری ز مکر و دغا مانده ام چه چاره کنم
بجای او سخن چاره رانده است کسی | بحال خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم
ز پا فکند غمت تا فلک و لیکن من سپهر | همین به پشت دوتا مانده ام چه چاره کنم
تو خصم صدق و صفائی و گو شیم با تو | جدا بصدق و صفا مانده ام چه چاره کنم
گذشت عمر من اندر وفا و لیک هنوز | هنوز تنگ وفا مانده ام چه چاره کنم
وی آفتاب دروان گر شد از برم تا شام | چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم
رقیب غایب و او حاضر و دلم بیتاب | چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم
نواخت آتش خوبان مرا و گفت رقیب | همین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم
هوا هوا شد و تن خاک عمرهاست که من | در انتظار نوا مانده ام چه چاره کنم
روان شدند ظهوری اسیر لقمه حزین | منم که واپس و وا مانده ام چه چاره کنم

[illegible]

ما کجا ناز حرم را میکشیم | شیخ داند کز کجا پا میکشیم
تا وی اظهار نزاکت میکند | تیغ بر خود بی محابا میکشیم
شعر ما چیزی که زد جان میکند | دور نفس گویی مسیحا میکشیم
غمزه هم گوید کشیم امیدم نه تیغ | تا کجاها ناز بیجا میکشیم
ای تغافل آشنا وقت است و | رخت ناکامی ز دنیا میکشیم
کیست تا غلتد بخون ناخورده تیر | این کمان را ما بدعوا میکشیم
نامه بر معدوم شد دیگر چه شغل | بر وجود خویش خطها میکشیم
ما صلائی سید هیم ای زاهدان | می غمش نبود که تنها میکشیم
اشک بر خاک امید افشانده ایم | آه از مرگ تمنا میکشیم
لقمه آن کز خود کشیم از ما مپرس | خجلت از خود تا کجا ها میکشیم

رشک بین نقش تو بر جا میکشیم | میل در چشم تماشا میکشیم
ما و او خود را بیک جا میکشیم | باده با او نا شکیبا میکشیم
جام دل بشکسته ظرف جان نگون | ما عبث منت ز دریا میکشیم

از جنون بی فصل گل آید چه کار
انتظار کار فردا میکشیم

تا سکی از فردا سخن گر زنده ایم
انتقام خود ز فردا میکشیم

کرده اند آن می که اندر جام ما
ساغر خون میشود تا میکشیم

یار گر میگوید اینجا پا منه
میرویم و دست از پا میکشیم

این که بر راه وفا داریم چشم
در نظر تصویر عنقا میکشیم

یک نفس خالی ز مستی نیستیم
با نفس هم جای صهبا میکشیم

گر نوازی تجمل جز آزار نیست
آنچه از دست تو عمدا میکشیم

تفته گر جوید گل مقصود خویش
با اجل را خار از پا میکشیم

دور چشمم بد بلاها میکشیم
دل هم از یاد ور تنها میکشیم

این همان ره زین کجا پا میکشیم
بین که خود را در چه صحرا میکشیم

آنکه گویی قدر این زحمت شناس
نی که دیگر کس میکشد ما میکشیم

جز باهل درین نباید گشتنش
تهمتی کز اهل دنیا میکشیم

هر کجا گویند دوزخ هیچ نیست
میرویم دوهم در آنجا میکشیم

خواه زحمت خواه محنت خواه رنج
هرچه میگویند ما را میکشیم

آنکه صهبا ساخت جا اینش در بهشت
منت بلبل از آنکه صهبا میکشیم

منفعل از ذکر بدیم آنچنان
کانفعال از نام تقوا میکشیم

سبحه را زنار اگر زین پیش گشت
کعبه را در دیر جالا میکشیم

گل بحکم باغبان در جیب ماست
می با صر پیر ترسا میکشیم

گر بود تحکم بهشت و دوزخ سپید هم
در بود می هفت دریا میکشیم

تفته زلفش گر کند از نوا اسیر
حلقه در گوشش تنها میکشیم

وارد ز حسن تیغ نگهت ما پاره ام
گردد شهید بر سر مژگان نظاره ام

جایی که دل صدای شکستن همی برد
گوییم که شیشه ام من و مشتاق خاره ام

باز آکه لطف آمدن خویش بنگری
وصل دو باره ات همه عمر دو باره ام

از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم
کامد تمام میکده ها در اجاره ام

تصدیع چاره ام مکش ای حضرت مسیح — جز این که جان سپارم ازین به چه چاره ام
بنگر که سربلندیم اکنون کجا رسید — تحت الثری گرفت به پستی ستاره ام
سفاک تر ز تیغ تو و گفته ابروش — در خون چها نشسته ازین استعاره ام

هر چند داده اند چو گل جیب پاره ام — نی رنگم و نه بوی ندانم چه کاره ام
نامم بدفتر ازل از بسکه حک شده است — اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام
قربان مستی تو و این حرف گفتنت — کی خوانده ست پیاده که گفتی سواره ام
زخمم چرا به لب شیم خنده میزند — من با که گفته ام که توان کرد چاره ام
پیشش چو کشته گون شدم این گفت و تیغ زد — در کار خیر تا چه بود استخاره ام
در محفلی که یار ز رخ پرده برگرفت — پنهان شود چگونه غم آشکاره ام
آن حکم قتل کز قلم او چکیده است — درباره تو گفته بود یا بباره ام

من بشهر بیدلان از وادی دل میرسم — دل بهنگیر و اگر دستم بمنزل میرسم
حسرت از اندازه بیرون آرزوها بیحد فزود — یا ز غم میمیرم اینک یا بقاتل میرسم
این رسیدن را توان خواندن وداع آرزو — گر غباری هم شوم دنبال محمل میرسم
نی پیام وصل خویش و نی نوید مرگ من — من نگفته این رسیدن ها بمشکل میرسم
انچه آرد از فلک باردت را در چاه غم — چشم تو خود دارد و گوئی ببابل میرسم
وی تماشائی که بود امروز هم خواهد شدن — مژده ارباب محفل را بمحفل میرسم
بر شکست شیشه با ناز و دمی گسمان سنگدل — دل بکف میگیرم و من هم مقابل میرسم
کس کجا تیغ تو می زین سان بقاتل میدهد — من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم
وای آن کو تشنه لب برگردد از بحر امید — کشتی ناگشته غرقم من بساحل میرسم
گفته از دیرم حرم را این بود کافی پیام — باده در سر میرسم وز خویش غافل میرسم

باز صهبا جانه در کوی تف دل میرسم — برق اگر بر من بجنباید بحاصل میرسم
دل بوحشت میدهم بر مطلب دل میرسم — روح مجنون میشوم دنبال محمل میرسم

[illegible]

ما ابروی خود چه کس از ذکر لعل و دُر
در پیش مردمان بداندیش بدگمان
هست آفتاب هند یکی آنچنان که ما
بر خود گریست لفظ زمانی که گفت اسیر

کز کان گذشته ایم و ز عمّان گذشته ایم
خوب است حیله این که ز خوبان گذشته ایم
پیش جمالش از مه کنعان گذشته ایم
صبحیم و خنده زن ز گلستان گذشته ایم

ما و وزخی گر از ره صنعان گذشته ایم
جا کیم اگر گرو همه از باد برده ایم
دیدیم آنچه در خم زلفت نگفتنی است
تا از گذشتگان چه خیالت بدل که ما
با خضر گذشته ایم ز ما بگذر و برو
رنج گمان مردم همسایه بود فرض
باز این بگو که کار چه مشکل گرفته ست
او هم چرا نیت خط و خالت نخوانده است
زان تیغ تا چه قصه تو گویی من و اسیر

با کفر خود ما که ز ایمان گذشته ایم
موریم اگر ز ملک سلیمان گذشته ایم
یعنی که ما ز خواب پریشان گذشته ایم
ناتیم در خیال کسی آن گذشته ایم
پیش لبت ز چشمهٔ حیوان گذشته ایم
دانی که چون نکوی تو مهمان گذشته ایم
بنگر که چون ز خون خود آسان گذشته ایم
دیدی که پیش حافظ قرآن گذشته ایم
ابریم و تشنه کام ز عمّان گذشته ایم

بیجا مدان تو غیر گر از جان گذشته ایم
از سرو و لاله و گل و ریحان گذشته ایم
از عیدگاه شهر برون پا کشیده ایم
دیوانه چو ما نه بخت است نی بفوق
زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم
دیگر چرا ایم فصل گل از شدت جنون
ما خود بهند و چون سخن با کند گوش
هر سرو و لاله بلبل شیراز خوانده است

جا داشت این که مانده جانان گذشته ایم
وین خود جهانست از همه بستان گذشته ایم
در قتلگاه خود خوش و خندان گذشته ایم
یعنی چه شهر و کو ز بیابان گذشته ایم
درد است خود مسیح ز درمان گذشته ایم
جا کیم آنچنان که ز دامان گذشته ایم
دانند بندیان که با پیران گذشته ایم
در گلشنی که مست و غزلخوان گذشته ایم

پرسی چه از گذشتن ما لفظ ماجرا
بر قیم و در روم از همه کیهان گذشته ایم

تا همه وا شده میخواهم — راز افشا شده میخواهم
چقدر تا شده باشم از خویش — من که تنها شده میخواهم
ندید ستمم ای چشم این خونها — خون صهبا شده میخواهم
آشنایی نشده رنجی که مپرس — آشنا تا شده میخواهم
سرم آن نیست که گویی ته لب — خاک هر پا شده میخواهم
تا برانم دگر از وصل سخن — شوخ از جا شده میخواهم
رمز فرهاد که باید جز قیس — کوه و صحرا شده میخواهم
هر قدر نشأ فزون عیش فزون — جام مینا شده میخواهم
تا بدم رحم بنظاره خویش — از نظرها شده میخواهم
لقمه سم نکرد دگر این ره از پا — من سراپا شده میخواهم

جلوه تا شده میخواهم — حشر برپا شده میخواهم
بوده هم مذهبی شیخ هوس — دین و دنیا شده میخواهم
پاس دلهای رقیبان و جها — رام دلها شده میخواهم
از ادب نام دری نتوان برد — عرش اعلا شده میخواهم
دل ز من خواهد و گوید برقیب — موم خارا شده میخواهم
کشتی صبر گر آری حسنی است — الخیر در پا شده میخواهم
نخیر برداشت ز رسوایی دل — دل رسوا شده میخواهم
عشق آیینه بکف مطلوب است — حسن شیدا شده میخواهم
کعبه و دیر پسندی هوس است — شیخ ترسا شده میخواهم
چند پنهان شده باید جست — غم پیدا شده میخواهم
بی تکلف شده ام در مقتل — بی محابا شده میخواهم
دل وحشت زده میجویم — شهر صحرا شده میخواهم

لقمه خواهی توبه خواه اسیر
سینه وا شده میخواهم

سینه وا شده میخواهم

ذوق پیدا اند که چون از خویشتن من میروم
پیش ازان کو سازد ایما بهر رفتن میروم

گر کسی می پرسد این مستی ترا از فیض کیست
جام می برکف بپابوس برهمن میروم

نیست بی مطلب بهر سو رفتن سودائیان
خونبها سودا جوش زود در کوی رگزن میروم

آمدم رفت آنچه بر من روزی دشمن مباد
تا چه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم

گریه هم دارد بذوق کشته گشتن لطفها
گو بیا در آب تیغش تا بگردن میروم

رفتن دل آن نمط بر بد گمانم میکند
گر ز پهلو رفت دل من هم ز مسکن میروم

من سمندر طینتم پیشم به است اخگر ز گل
گر به هنگامه گلخن را ز گلشن میروم

این عجب دیوانگی باشد که پیش از فصل گل
می شوم چاک از گریبان تا بدامن میروم

میروم از خویشتن و میگویم چه گویم راز خویش
آن سخن هستم که پیش از طرح گشتن میروم

مژدها با لقفته کامیدم بکسی گوید بدوست
هر که از جور تو مرد آنرا بمدفن میروم

گویدم غم در ریثت هم بعد مردن میروم
من ز دنیا میروم اما نه ایمن میروم

دوست فرمان داد کز من لطفها بر کوی خویش
طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم

ناله ام آتش فشان و من کشم بر شاخ گل
گوئی آن ظالم که بر جان نشیمن میروم

اینکه گوئی شد معین وقت بهر رفتنت
جان خویشم پیش از وقت معین میروم

اینهمه حیران که پیش آید مپرس از بهر کیست
تو کجا از یادش ای دشمن روی من میروم

از تو حرفی میزنم در باغ یعنی بوده ام
ماجرای طرفه و بر سرو و سوسن میروم

اینقدر را شوق دیدارت نبودی کاشکی
آبروی خویشم و در بزم دشمن میروم

غنچه ام را گل شدن جیب تمنا میدرد
از نسیم صبح بر باد شگفتن میروم

میرود در بزم من ناکرده خصمی با وی من
خصم رخت خویشتم از دنبال رهزن میروم

لقفته گر گوید فن من رفتن از خویش است من
راه چندین ساله پیش از مرد رهزن میروم

من که قربان فغان خود بگلشن میروم
آه اگر از یاد مرغان نوا زن میروم

عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دگر
صبرم از دل میگریزم جانم از تن میروم

اینکه پرسی می بری از میرزا غالب چه کام
تا چه گویم غیر ازین مردم بنجر من میروم

ور نه من گر [illegible] از در کوی [illegible] دشمن میروم
گر بگلستان [illegible] من میروم

بودنم تلخ است تلخ ای شمع در بزمت کنون / گر تو گویم خواندهٔ از راه روزن میروم

گر بدینجا آمدم هم پای رفتن آمدم / ور بگویی میروم بهر گذشتن میروم

عشق کار من نسازد بر خرد دل می نهم / دوست خون من بریزد سوی دشمن میروم

گر بهار خود مرا کردی سفر را آمدم / ور خزان خود مرا سازی معین میروم

شهد را با من چه کار از ماتم آمد یا هم / نغمه را از من دعا کن بهر شیون میروم

خواه خاکم خواه زر در کار خویش آیم همی / خواه خارم خواه گل خود را بدامن میروم

گر صوابی بودم از بی عقلی خود آمدم / ور خطا بستم از دست تو بر فن میروم

کار خویشم خویش تمام از غصه خوردن میشوم / عمر خویشم خوش بسر در شکر گفتن میبرم

من که مرگ لفته شد دیدم بجای این زمان / آن خبر بستم که اندر کوی و برزن میروم

کس چه داند که چون هلاک شدیم / مژده ات ای هوا که خاک شدیم

آب گشتیم بعد تو به سمی / ز انفعال آنچنان که پاک شدیم

مرغ هوش از میان چو عقل پرید / چون قفس بکه سینه چاک شدیم

رفت صبر و نه مضطرب گشتیم / مژده امید و نه بیمناک شدیم

آه گشتیم در لحد همه تن / نور تاریکی مغاک شدیم

سایهٔ فضل حق تمنا بود / چقدر رها زمین تاک شدیم

نیست جز اشک و آه تو چیزی / از سمک لفته تا سماک شدیم

گرچه جز بر دریش نه خاک شدیم / در بهشتیم از عدو چه باک شدیم

وهی که وحشت عنانکش ما بود / در عجب وحشت هولناک شدیم

عمر با خدمت جنون کردیم / تا ببایان دشت چاک شدیم

دقت شکر خدای پاک شویم / ما که پاک آمدیم و پاک شدیم

راه از خود بشدن چه دلی شدیم / تا من و دل با شتراک شدیم

چون کسی گفت بخت تو بیدار / خواب آشفته خوابناک شدیم

تو که از دردمی هلاک شدی
لفته یا دفن زیر تاک شدیم

صد ره اگرچه مورد چندین جفا شویم … از ما نباید این که چو تو بی وفا شویم
حرفی گر از برآمدن مدعا زنیم … ناخوشتر از برآمدن مدعا شویم
گفتی بزی که محفل یار است ای توشمع … صبح است عنقریب روییم و فنا شویم
از رشک غیر رنجه چرا نیم گر ز برت … راهی اگر شویم نه در پی قفا شویم
از خود رویم هر نفس و تا کجا رویم … دیگر شویم هیچ تو تو تا کجا شویم
ما در لباس غیر نه بی مطلب آمدیم … وی گفته بغیر که مطلب روا شویم
پیداست گرچه پیرهن گل شده است چاک … با غنچه لب و دست و گریبان چرا شویم
زانجا رها شویم و بدام دگر فتیم … یارب مباد این که ز دامش رها شویم
ما لقشه خواستار صفاییم از اسیر … چون نیست در میانه صفا ای جدا شویم

تا کی ز آشنا ببلا مبتلا شویم … بیگانگی کجا که باو آشنا شویم
صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم … نی خضر و نی مسیح شود آنچه ما شویم
اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا … از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم
یارب مراد ما همه نقشی شود برآب … بر کشتی مراد خود از ناخدا شویم
دستان و نامه بر همه در گوش ماست باد … ما غنچه آن نیم که از باد وا شویم
آمد نوید آمدن او ز خود شدیم … آید خود او اگر بسر ما چها شویم
دشمن برای آن شکند استخوان ما … ناخوش لبیم ز سایه بال هما شویم
آرد چو یار ما بزبان حرف اتحاد … گوییم ما و تو یک و بر خود فدا شویم
خوش گفت اینکه دشمن جانها دل است و دل … ما معتقد بجان سخن لقشه را شویم

لب بتحسین دم بسمل گشودم … گره از ابروی قاتل گشودم
ندیدی گر گشایشهای دل را … ببین این جوی خون کز دل گشودم
پی دفع گزند در طرف ضرری … بیازو بود بر ساحل گشودم
بگفتم تیز رو ترا ز اجل کیست … بآسانی ره مشکل گشودم
نگشتم خود شکار بستگی ها … خدنگ ناله بی حاصل گشودم
کجا سیم و زر اندر کیسه ام بود … کجا طبع و دل سایل گشودم

با دل برهنه زده دست و گریبان چرا شویم
چون نیست در میانه صفا ای جدا شویم

[illegible] بیازو بود بر ساحل گشودم
ز خاطر عقده [illegible] گشودم

ندیدم تا کدا این سحر از آن چشم … که چشمی بر رخ بابل کشودم
سزد گر خون من در کعبه ریزند … که زنار از میان غافل کشودم
بیائید ای خریداران بیائید … دکان غمزهٔ محفل کشودم
چها در بر کشیدم لقمهٔ خود را … که آغوشی بزخم دل کشودم

خرد را عقدهٔ مشکل کشودم … کشودم در جنون نافل کشودم
که میدانست نرخ خوشتن را … لب شهر دیده بار دل کشودم
شنودم پرده را چند انکه ناقص … بروی آن سهر کامل کشودم
رسیدم می لبسر از کعبه و دیر … معمای حق و باطل کشودم
بگفت اندازه مکتوب هم چه دانی … مراد اینکه بیحاصل کشودم
نه نیت لب بر قتلم نه خنجر … زبان در شکوهٔ قاتل کشودم
کجا لیلای مقصود و کجا من … نقاب ز بیجا بهر محمل کشودم
ز دریا کام خانم بود آن چشم … که بر نا کامی ساحل کشودم
بیاد آن قد اشک افشان تره او … طلسم سرو پا در گل کشودم
کلید نامرادی در کف افتاد … بسی قفل مراد دل کشودم
نماندی چون نبخش لقمهٔ دیگر … چه راز است آن که زین بسمل کشودم

نقاب بر خنجر قاتل کشودم … در رحمت بروی دل کشودم
ز عمری بود چشم دام غم باز … پر و بال نه بیحاصل کشودم
کجا رو شن سوادی بود اینجا … کتاب آگهی غافل کشودم
بجز و فوق جنون نوشت دل هیچ … خط آن مست لا یعقل کشودم
تو چون گفتی سما ام نیست [illegible] … میان غمزهٔ مستعجل کشودم
دگر جز در عدم الفم کجا جای … رسیدم بار بر منزل کشودم
نیامد در بر آن بحر لطافت … بسی آغوش چون ساحل کشودم
بجز رازی که گفت این بیزبانی … نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم

صاحبا عید مبارک تو لیک از حق خواه — که بشوال تو پیغام محرم ندهیم

ایکه پرسی چه بود آنکه تو از کف ندهی — دیده آرام بسی از کف خود درم ندهیم

جان ندیدی چه بآن کاکل پیچان دادم — دل چه باشد که باین طرهٔ پرخم ندهیم

ناله و گریه پنهان باغی اگر من فرمان — بدل پر تعب و دیدهٔ پر نم ندهیم

زین که فرمود بسی باده بسی شب باقیست — مدعا اینکه منش جام پیاپی هم ندهیم

معنیٔ داد و ستد فهم و دلم زان پس خواه — بوسه از لب تو تا نستانم ندهیم

دردِ دادم چو بدرمان ز خجالت مردم — گفته میرم نه دگر زخم بمرهم ندهیم

از سایه طوبی نه دمی کام گرفتیم — رفتیم و ته تیغ وی آرام گرفتیم

مارا چه اگر جام گرفتند حریفان — ما چشم بپیمانه کم از جام گرفتیم

بوسیم چو ان باز لب خویش گزان لبها — دیدی که چسان بوسه بابرام گرفتیم

دادند بمحشر چو بما نامهٔ اعمال — ما شاد که آن زلف سیه فام گرفتیم

جاییکه ز بیم سخن گویان سخنی رفت — نشنید کس آن گونه ترا نام گرفتیم

گفتن نتوان خوبی عنقای قناعت — دیدی عجبی بود که در دام گرفتیم

پیداست که چون پیر شود مرد رود عقل — می دان که به پیری زچه اسلام گرفتیم

گفتی که گرفتن چقدر داشته معنی — وین حرف تو در صنعت ایهام گرفتیم

گفتیم که برخوان غزل گفته و برخواند — بنگر چه از و بوسه به پیغام گرفتیم

دانی که چه ما بهره ز ایام گرفتیم — هر صبح که آمد بتر از شام گرفتیم

گفتیم که ابروی تو تیغی و مجاز و — مدحش چه نوشتیم و چه انعام گرفتیم

ای روی تو رومی و دگر زلف تو شامی — در نشئه گهی روم و گهی شام گرفتیم

کیفیت آن بود ز میخانه و بالا — جامی که زدستش بلب بام گرفتیم

رفتیم و گرفتیم بخود جلوه مناهی — خود را نه همین رند می آشام گرفتیم

با داغ دل خود که تجلی شرر دوست — ای دوزخ سوزنده ترا خام گرفتیم

گل آمد و بلبل بر چه دم سرخوشی آنرا — از فرط عقیدت همه الهام گرفتیم

قربان چنین شوق که تا کی بدم از ما — گر بود بسی دور به یک گام گرفتیم

بود آمدنت رفتن ازین ره نشگفتی است	آغاز تر اگفته گر انجام گرفتیم
در شکایتها لبی وا کرده ایم	تا چها نا کرده دنیا کرده ایم
ای که پرسی چون دل تو دل کراست	دیده ایم از سنگ مینا کرده ایم
تا چه حرف از خامشی رانی که ما	خامشی را نام غوغا کرده ایم
خو به تنهائی دل ما نیز کرد	ای دلارا ما نه تنها کرده ایم
ای تماشاگاه این دل رو بی تو	عالمی در دل تماشا کرده ایم
بگذرد هر جا چه بینی از وفا	تو خدا را این سفر ما کرده ایم
زاهدا از ترک اگر رانی سخن	ترک تسبیح و مصلا کرده ایم
ما رهین چشم احسان بار خویش	چون سکندر سیر دریا کرده ایم
حق برات آن لب عنقا کرده است	هر چه ما از حق تمنا کرده ایم
طور را بر چرخ چارم برده ایم	ذکر موسی پیش عیسی کرده ایم
گو بیا افتد سنگ ما بر شیشه	در دل او غالباً جا کرده ایم
ماهیان را آهوان فهمیده ایم	بحر را گوئی که صحرا کرده ایم
ای ثنا خوانان دنیا ما چه چیز	جز فنا حاصل ز دنیا کرده ایم
ابخوش آن وصف دهان هیچ نیز با	هر چه پنهان بود پیدا کرده ایم
لفظ را گوئی چه از کیش ای اسیر	بهر تعظیم دل را مهیا کرده ایم

نا خوشیها را خوشیها کرده ایم	آنچه نتواند کسی ما کرده ایم
گر سخن از حسن مطلع رفته است	مطلع حسن تو انشا کرده ایم
گر کسی جسته است راه خلد را	جانب میخانه ایما کرده ایم
پیش او نا کرده را اقرار هم	کرده ایم اصلا نه حاشا کرده ایم
کرده ایم این قوم را خوب امتحان	پیش خوبان امتحان نا کرده ایم
کرده ایم از طنز کوثر را صفات	شیخ دانا ترک صهبا کرده ایم
کرده ایم انشا غزل در هر زبان	هر زبان را عرش اعلا کرده ایم

بهر تو دل را مسبب کرده ایم — هر طرف حسن تو غوغا کرده است
شعر ما را وقف دریا کرده ایم — ما غزل ها را غزل ها کرده ایم

گفته ایم امروز منصوریم ما / این بود رازی که افشا کرده ایم

گفته ایم این خط کون از لب چکیم / خضر را گویی مسیحا کرده ایم

گفته ایم آیینهٔ نو بیش ماست / یار را بر خویش شیدا کرده ایم

گفته ایم ادراک ما لبس ناطقیم / ظلم را بر نطق گویا کرده ایم

گفته ایم آن بوسه زخط زیبا بتر است / نسخه گویی صحت کرده ایم

دیده ایم اندر کفش تا تیغ تیز / رو سوی او بی محابا کرده ایم

رانده ایم از یوسف و یعقوب حرف / پیر را زان حرف برنا کرده ایم

خوانده ایم ای لقمه خود را از امیر / قطره را وقف دریا کرده ایم

بود از وی وعده ما تا کرده ایم / روز ما بسیار شب ها کرده ایم

دل که پنهان بود پیدا کرده ایم / خویش سویدا را هویدا کرده ایم

خواه دل میخواه از ما خواه جان / هر چه خواهی ما مهیا کرده ایم

حسرت ما را همین در دست دیب / تا کجا خون تمنا کرده ایم

ما گنهگار و گواه بر گناه / تا چه انسان خود خدا کرده ایم

پرسد اول شد کجا باری دلت / باز گوید کی تقاضا کرده ایم

از وفا پرسد دل و فرماید او / کیمیا را نام عنقا کرده ایم

تیغ باریده است بر فوران سپهر / سر اگر از کبر بالا کرده ایم

گو بجای کینه مهر او هیچ گفت / کاین دو ضد را جمع یکجا کرده ایم

تا سر شیرین زبانان گود گر / ما از آن لب سر سخنها کرده ایم

شیخ اگر گفته است هستی خویشتن / گفته ایم البته اما کرده ایم

رفته است آنجا که ذکر عرش نیست / رو به آن عرش پیدا کرده ایم

تو صفای خویش را بر دم نمی / زاهدا با دل مصفا کرده ایم

پیچ در پیچ است حال مرگ و زیست / خوب حل این معما کرده ایم

داغ دل آزرده جان کم کجاست / بحث در مستور و رسوا کرده ایم

گو قیامت گو مراد امروز را / در امید طرفه فردا کرده ایم

لطیفه با مردیم چون فرمود آسیر — ما تماشا با تماشا کرده ایم

شهرت کنم عیان و دم ز ایمان میزنم — طشتم از بام او فتاد و طبل پنهان میزنم
ذوق از این بیش صرف تلخکامی کرده ام — شوق اگر گیرد همراه و سنگ بحران میزنم
گر غلط بیند ازینش چشمی گشا سوی حباب را — شیشه در دریا بفیض چشم گریان میزنم
نقش بیرون می زنان بر صفحهٔ دل گشته ام — حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم
سوختن کیفیتی هرگز ندارد بجز لیث — می بجام داغ با خورشید تابان میزنم
گر مسلمانی بکیش خود بهم زم خوانده خام — میروم خود را با آتشگاه گبران میزنم
در طلوع آفتاب احوال شبنم دیدنی است — هست آبی بر رخ گل با مداوان میزنم
میزنم ناچار آبی میرود چون فصل گل — فصل گل چاک از گریبان تا بدامان میزنم
قاتل من گر نه بر من تیغ عریان میزند — بی تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم
هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا — شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم
گر مسلمان است اسیر و لطیفه را خواند گبر — سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم

طرفه ترزایی که من با چشم گریان میزنم — عهد نوح آرم بیاد و فال طوفان میزنم
گر کسی گوید باین عصیان شفیع تو کدام — روز محشر دست در دامان ربان میزنم
آنکه پرسی چون نه آنجا غنچه طبعت شگفت — باین که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم
درد می میگردد احوال جهان زیر و زبر — قطره دریا میشود بر هم چو مژگان میزنم
کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین مضمون تو — لب که زیباد نوم من تیشه بر جان میزنم
آنکه پرسی از چه هر دم دست بر سر میزنی — دست بر سر بهر که واد از دست هجران میزنم
تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را — پیش لعلت خنده بر لعل بدخشان میزنم
بنگرم گر بی تو در خون لاله و گل میکشم — بگذرم گر بی تو آتش در گلستان میزنم
روی تو تفسیرش از من صحیفها از بر میکنم — زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم
بشنوم گر نام جام و شیشه هنگام خمار — خویش چنان گردم که گوئی می بیاران میزنم
بعد مردن نیز ذوق بوسه میماند مرا — بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم
مشربم باطل اگر جز لاف نیکو مشربی است — آنچه من ای لطیفه با گبر و مسلمان میزنم

سینه صافم باده با گبر و مسلمان میزنم
داد و دل باده تا خورشید تابان میزنم

فنا گشتم نبردم گر به مطلب راه گر بردم | ز خود رفتم ندیدم گر بسوی دلدار گردیدم
ز دل نی و دیده کامی یافت از تو چون کنم اکنون | دل نومید گشتم و دیده بیدار گردیدم
زهی عقلم تمامی عمر در مستی بسر بردم | چو آمد مرگ بر سر آخر زمان هشیار گردیدم
کجا قسمت که من گرد سر آن دلربا گردم | شدم چون نقش گرد آن در و دیوار گردیدم

نگاه من لب شما سد رخ و نقاب ازهم | چنانکه مست ندانند گل و شراب ازهم
چه امشبی که تو و در کف تو جام شراب | جدا نمی‌کنم ماه و آفتاب ازهم
سپس اینچه ز رشک همه است حالت ایشان | نمی‌کشند جدا عاشقان عذاب ازهم
خوشم که گفت چو از گریه‌ام نماند جدا | ندانستند دریغ این دو دیده آب ازهم
سیاه بختی جان و دلم جز این چه دگر | چو زلف و کاکل خوبان به پیچ و تاب ازهم
هوای حادثه گاهی روان نشد سوی بحر | که پاره پاره نشد خیمهٔ حباب ازهم
من آفرین ز دعاهای خویش می‌شنوم | بآن نمط که دعاهای مستجاب ازهم
سبق ز سرقهٔ شعری گرفته‌اند اطفال | عجب نبی است ندزدند اگر کتاب ازهم
خیال او چقدر با من عنایت کرد | نمی‌شناختم آن شب که مرگ و خواب ازهم
نماند از کم و افزون شمار چون عشاق | کنند سخن صبر و اضطراب ازهم
رود به خیل شهیدان چو ذکر یکرنگی | کشند تا چه اشک و خون ناب ازهم
مرا که رشتهٔ امید در کف طفلیست | شود گسسته چو شیرازهٔ کتاب ازهم
چه بد دلی که ندانی اسیر و کشته ز خویش | چه سرخوشی که ندانی دل و کباب ازهم

[illegible]

عجب مدان که ندانم دل و کباب ازهم | چنان شدم که ندانم شراب و آب ازهم
دلم بتنگی خیمهٔ فلک لرزد | مباد بگسلد این آه را طناب ازهم
چه خوش خوش ز همه عشاق نام می‌بردند | ندانستند تا به ان حجاب ازهم
ز بسکه تشنه است رشک خانه خراب | [illegible]
کتاب عشق که بادی چنین گرفته رواج | کشند جان و دل اندر انتخاب ازهم
چها ز چشم تو ساقی کشیده است شراب | ندانسته تعین قدم و سراب ازهم

دمی که لب گزی از خشم یا دهی دشنام
شود نبات و لبت تو چه کامیاب از هم

منی که برده چنین از کفت عنان تمیز
ندانی اینکه کنون دیده در کباب از هم

بصورت ارچه یکی آتش و دگر آب است
جدا نمیند بمعنی گل و گلاب از هم

از پرسشی اینکه ز دیوانگان با خود خبری
کناره و سوال از هم و جواب از هم

دمی که داد یکی تو دهی به بزم نشاط
برند رنگ چها بر بط و رباب از هم

عداوتیست درین سرو از ازل چندان
که تا ابد نگذارند چشم و خواب از هم

نماند لغتی بجز آن زبان که گفت اسیر
چه بجز دم که ندانم گل و شراب از هم

روم کام دل از قاتل برارم
وزان بسمل نام خود بسمل برارم

حدیث حسن و عشق از دل برارم
تو گوئی لیلی از محمل برارم

روم گیرم گریبان قضا را
چرا خود را چنین کاهل برارم

رهی سر کرده ام کز فیض این دم
هزاران سه زیک منزل برارم

سر از خواب عدم گر دل برارد
سر از جیب ندم مشکل برارم

جهانی متفق گویا دهان نیست
گر او دعوی کند باطل برارم

گرم رسوا کند اینگونه من هم
ز لب حرفی سر محفل برارم

شنید دیوانه نگریست واین گفت
مرا پائی کجا کز گل برارم

من دلی یار بی در می نشاطی
می از مینا فغان از دل برارم

بیاموزم طریق لغتگی را
درین فن لغتی را کامل برارم

چو بسمل شد نه زانکو دل برارم
تمنای دل بسمل برارم

نه آهی کام دل گر بر نیاورد
روم آهی دگر از دل برارم

نخواند هیچکس کامل عیارم
نه از ناقص اگر کامل برارم

بیک مشکل صد آسان گر من اما
نه یک آسان دو صد مشکل برارم

ببین چون میرود آن برق جولا
چه کام از عمر مستعجل برارم

تماشاگاه عالم غیر دل کیست
تماشای عجیب از دل برارم

نباشد تا که برق حاصل عمر
ز دل آهی چه جا حاصل برارم

وبدوادم نه داور چون بجشد — ز پهلو خنجر قاتل برارم
دل من لطمه از شرطی برارد — اگر من ورطه از ساحل برارم
بآن زاری کنم اظهار خواری — که گر ظالم بود عادل برارم
بگویم لفته نے آئینه ام من — بهر صورت بخود مایل برارم

میروم از کوی او اشفته رائی میکنم — میزنم لاف صبوری ژاژخائی میکنم
تا کجا ها میکشاید مشکل دل ناوکش — تا کجاها شکر این مشکل کشائی میکنم
من چه گویم انکه را شکسته دل چاره چیست — گوید از شوخی تلاش مومیائی میکنم
برسروسامان خود سنگے کرده باشد شنعی — تا زچندانے که من بر بینوائی میکنم
عیب خود را مرد خود بین بسپرواند نیز — او کجا داند که چندین بیوفائی میکنم
من نهان از وی دعاها میکنم صیاد را — غیر داند کاین نمط فکر رهائی میکنم
داد از کیش چنین کافر که چون گفتم بگو — مسکنی آیا چه تو گفتا خدائی میکنم
گر نشورد دل کجا از لب برآید ناله — نے کند آخر چه من تعریف نائی میکنم
تلخکامم گرچه از زهر فراق او بسی — در سخن اما چها شیرین ادائی میکنم
لفته حال خود چگویم خود برو پرس از اسیر — روزگاری شد که با عشق آشنائی میکنم

کے بجو منت آشناکش آشنائی میکنم — آشنائی چیست زان خود من جدائی میکنم
نالهائی پے بہ پے تا سرخ نمائی میکشم — گر مهای و سیدم تا در بر آسے میکنم
بید تان گر بوده تو بیزبان من نیستم — لب شنوا اظهاری که از بیدست و پائی میکنم
یک نگاه تو مرا بالا نشین بزم کرد — تو بدولت چون رسیدم خود نمائی میکنم
ماه گو اینجا میا و تیرگی مفزا دگر — تیرگی را کے بدل با روشنائی میکنم
من محافظ کشتی را گر گنه بیار شد — گوئیا در بحر عصیان ناخدائی میکنم
گر فلانی روستا ناهمسر خواهد بمن — گو دماغم بحث کے با روستائی میکنم
اینکه سودا اندر سفر گویند آیا چون بود — میروم از خود دگر بخت آزمائی میکنم
با چنین مست و خراب و هرزه گرد و کوچه گرد — اینکه گویم باحیائے بیحیائی میکنم
لفته شد صدره فدایت تا چه گفتی یاد کن — آنکه گفتی من لقب او را فدائی میکنم

[illegible]

گر کسی از آرام حرفی گفته است — از پرستش فرسنگها رم کرده ایم
بهر آهی یار اگر کرده است منع — تا کند دیگر پی بسم کرده ایم
با وقارش کوه را نسبت چه بود — ما محقر را معظم کرده ایم
ما بکس خصمی کجا کردیم لیک — زخم خود را خصم مرهم کرده ایم
کن قیاس از ناله و صبر آنچه با — بیش از بیش و کم از کم کرده ایم
هر چند آن لب میکند هقد و بیست — امتحان ابن مریم کرده ایم
چشم تنگ شائیم بر فرشش حقیر — ما که سیر عرش اعظم کرده ایم
نفس با خود بود چه دیگر کرا — بو زا ابراهیم ادهم کرده ایم
یعنی او را با چنان نامحرمی — در طریق فقر محرم کرده ایم
تفته گل را غنچه کردن کار ماست — بود و دل در هم فراهم کرده ایم

حرفی چو از لب نمکین تو سر کنم — بندم دهان زخم و سخن مختصر کنم
خواهم دمی که حاصل اندوخته شکر کنم — تعریف نخل خود بزبان شکر کنم
بر زخم سینه مرهم اگر تیغ بر کشد — از داغ دل بدفع گزندش سپر کنم
آید اگر کلید در داغ در کفش — دل گویدم چراغ مرا در تو بر کنم
گر تیره شب ز ناله نگیرد فروغ باج — گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنم
گوید اگر کسی که تو از وی حذر مکن — من دشمنش بدانم و از وی حذر کنم
دلدوز تیر برزه و من در سراغ دل — دل در برم کجا که باو این خبر کنم
گفتم غمم فزون ز بیان گو بکرد گوش — زین پس بیان آن بطریق دگر کنم
ناکشته را اگر چه کشم آه من بجا — یکسر چرخ را گذاشته که زیر و زبر کنم
یا هم باین تلاش نه چون زادن کشتنی — معدوم خویش را همه چون آن نظر کنم
هر چند صبر بکه خوشتر ولیک هست — بس تنگ با اضطراب اگر این قدر کنم
گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمده است — من چون ز جیب بیخبری سر بدر کنم
گر سر بتن نمانده بشمع التجا برم — در دل بسینه گم شده پیدا جگر کنم

هر چند امین چنان نه نماید که گفته اند
جز جبرئیل تفته کرا نامه بر کنم

[illegible]

بی ساقی و شراب وگر چون بسر کنم / بینم و می که ابر و هوا گریه سر کنم
با هر که از بتان وگر حرف سر کنم / او سر نگون که شکوه از و خود بگر کنم
از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم / خونی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
هر چند دیده غیرت عمان ولی درو / آب آنقدر کجا که لب خشک تر کنم
او اندرون خانه کند حظ بغیر و من / نا کرده لی چها که نه بیرون در کنم
نی عیب جوی خلقم و نی یاده گو چو غیر / جا در دل بتان بکدا مین هنر کنم
جای که ذکر و جد رود کاش آن زمان / من هم بحالت وگر آنجا گذر کنم
کم طالعی نگر که ز عنقا شود نه کم / کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم
گو تو چنان نه که شود از تو خوش دلی / اما چنان مباد که دل از تو بر کنم
زخمی وگر که هست تماشا تپید نم / پروا از آن خوش است که بی بال و پر کنم
نا کرده شکوه دست بشمشیر می بری / با من تو بد گمان چه کنی خود اگر کنم
وقتی که با رقیب برآئی تو از رهی / آن فرصتم مباد که سوی تو نظر کنم
نا جسته تیر ناز ز شست تو ذوق بین / دل را فگار بینم و جان را سپر کنم
کردم چگونه روز بسر خود تو دیده ئیم / بازای اجل شب آمده شب چون سحر کنم
گویا اگر کسی که سخنهات را کسی / گو ید چه وصف لقمه نثارش گهر کنم

ما زو بعد و که ما بدی زر سپرده ایم / ما جان سپرده ایم و برین در سپرده ایم
دلبر سواره میرود و دل قفای او / یعنی عنان دل بکف دیگر سپرده ایم
بردا ستخوان هما د بگفتیم ابلهی / سر بسته نامه بکبوتر سپرده ایم
رنج و تعب بسینه ٔ او را و بسته ایم / عیش و طرب بشیشه و ساغر سپرده ایم
کو روزه کو نماز چه زهد و چه اتقا / ما اختیار خود بتو کافر سپرده ایم
وارد بحث ز بستگی کار شکوه شیخ / ما او کلید میکده اکثر سپرده ایم
گفتیم روی اوست ز آئینه صاف تر / و انصاف این سخن بسکندر سپرده ایم
جز دل ما هیچ چیز بعاشق سپرده اند / چیزی بود دلی که بدلبر سپرده ایم
تا دل پر است لقمه ز ما میفروش را / جام تهی بساقی کوثر سپرده ایم

بر فنا ساختن نه با تن لاغر سپرده ایم
لاغر تنی است آنکه به بستر سپرده ایم

اینجا قیاس وسعت و تنگیست نیز ضرور
با سینه شعله و بدل اخگر سپرده ایم

اعجاز آن دو لب نگرستن مراد بود
جان را از آن بمرگ مکرر سپرده ایم

انصاف مهر خویشتن و کینهٔ وی است
آن را که ما بداور محشر سپرده ایم

گر دوش راز بار گران است شکوه
گوش سبک به تیغ کسی سر سپرده ایم

ذوق تپش که با دل خونگشته داده ایم
پرواز نو بطایر بی پر سپرده ایم

خون باد امید برتری هر کس از سپهر
پایندهٔ پستی که به اختر سپرده ایم

عصیان چنان و عذر محشر انچنانا [?]
امید عفو خود به پیمبر سپرده ایم

گفتش چو عاشقی که عجیب دولتی است غم
گفت از او ا به تفته چه دیگر سپرده ایم

پیشش از آندم که نگاهت کردم
صفت روی چو ماهت کردم

گفتی آن شب که منم خود مه چرخ
انجم چرخ سپاهت کردم

مدعی یافت بخویشم سرگاه
رفتم از خویش و گواهت کردم

شکوه نوگر چه زبانم فرسود
شکوه هم گه گه گاهت کردم

بین که این بار گرستم بچه رنگ
زرچه خاک سر راهت کردم

زدی آندم که دم از مهر و وفا
منفعل خواه مخواهت کردم

بخت من خوبی خود افزون خواست
غیرت زلف سیاهت کردم

ناله بر ناله اتش ای دل نه همین
رفتم و آه با آهت کردم

دگر از خود شدم آن لحظه که پس
رو سوی حادثه گاهت کردم

گفتم از بیشی خود کم زن حرف
تفته گه بودی و گاهت کردم

جان بخاک سر راهت کردم
مردم از رشک نگاهت کردم

نام اگر فتنه پناهت کردم
فتنه آگه نه و قاهت کردم [?]

دیده بودم نه که ماهت گفتم
جنبش ازائی چو نگاهت کردم

گفتم این چشم نه از من از تست
طرفه فرشی که براهت کردم

بیگنهم کشتی تو وانگه مرا
نکشی من چه گناهت کردم

کردی ایدل تو از آن افزونتر
هر قدر منع ز آهت کردم

آنچه در جنگ نباید کردن — با دل صلح مخواهش کردم
گفتم امروز شهنشاه توئی — گفت فرداست که شاهت کردم
ای دل این حال خدا نشاید — گریه بر حال تباهت کردم
سر تو گفت من انگشت نما — طرف طرف کلاهت کردم
بی گمان خواست ز من وجه قسم — بر کجا ذکر وجاهت کردم
گفتمت خوبیٔ اخوان زمان — الفته گوئی که بجاهت کردم

که بگویید که مسکنی دارم — مسکنی نیست نه سفنی دارم
نتوانم رسید بر منزل — چون اجل تا که رهزنی دارم
رحمت ایزدی تماشا کن — دانه ناکشته خرمنی دارم
ذرهٔ لطف تیغ او کوهیست — بار صد من بگردنی دارم
گفتمش آینه را چه باید گفت — دوست چون گفت دشمنی دارم
اینکه پرسی رموز عشق از من — بی فن اصلا نیم سفنی دارم
شد روا عقل اگر بجنگ آید — نه جنون خود و شیشنی دارم
دل بخال سیه ولی ز همین — ره بچشم سرشتنی دارم
در بر رحمت بروی دل وا باد — صنم تاوک افکنی دارم
چیدنم آیا چه گل ازین گلزار — من سر پرچیده دامنی دارم
الفته وحشت پسند و گوید اسیر — الفت آباد گلشنی دارم

دیده وا سوی روزنی دارم — دیده باید چه گلشنی دارم
ای همه شیوهات ز من بر عکس — نغمه باز زن که شیونی دارم
چون رود ذکر قحبهٔ دنیا — شیخ گوید که من زنی دارم
دل چو گرید که جوش باز دهد خونش — مژه گوید که رگزنی دارم
مصرع من چه بر زبان آورد — گفت سروی بسوسنی دارم
سیر چشمم بدولت این چشم — هر گهر طرفه معدنی دارم

این چه گفتی همین تو و دو سه داغ | دو سه بل بیش نخز نے دارم
مرگ جویم که عمرم آخر شد | برق خواهم که خرمنے دارم
تو اگر دشمن دلے من هم | چون دل خویش دشمنے دارم
طبع گر گویمت ز جا نکنی | برق رفتار توسنے دارم
تو چه نازی بطبع پرفن خویش | من هم ای نقشه پرفنے دارم

تا که خالی زمی دنے دارم | تیغ بر کش که گردنے دارم
در نظر طرفه گلخنے دارم | گلخنی نے که گلشنے دارم
غیر اگر گفت خون خورم از وے | من هم از وی معیّنی دارم
یار و هر گونه از دل خود وصف | من نه سنگی نه آهنے دارم
وه چه معنی که رفت و صورت ماند | نیست جانی ولی تنے دارم
من و اوصاف داغ دل بنگر | بچه سراغ که روغنے دارم
شب تار است روز هم ز ازل | من کجا روز روشنے دارم
وه چه تمکین که گویدش خود کوه | پیش تو قدر ارزنی دارم
کافران زمانه معتقدم | اعتقاد برهمنے دارم
آنکه هرگز ندید جا نکنیم | از چه فرسود جانکنے دارم
من چه پرسم که در فنی هست کجا | نقشه گوید که مامنے دارم

کفن بدوش ره کوی یار می پرسم | مپرس اینکه برای چه کار می پرسم
سراغ ورطه جهاز تلاطم امواج | سفینه ام چه رسد بر کنار می پرسم
چنانکه چاره درد سرم نمود آن تیغ | علاج آبله پا ز خار می پرسم
روم بگورستان نشسته بر سر گور | کجاست مرگ همین بار بار می پرسم
چهار بار شود گوش تا نشاط اندوز | ز یار معنی لکنت دو بار می پرسم
خود است یک تغافل شعار روز دگر | مزاج یار تغافل شعار می پرسم
شد ندا اینهمه با آنکه دشمنم هر دو | خبر هنوز ز یار و دیار می پرسم
بلا مقابل و جز راه ناامیدی نیست | هر آنچه از و من امیدوار می پرسم

[illegible]

بگو به آرزوی مرگ را مآل این است　　زلفته چون سبب انتظار می پرسم

جز از خزان نه سراغ بهار می پرسم　　چه ساده ام که گلی را ز خار می پرسم
بس این که چند شماری جفای خویشتن　　از دگر چه برون زشمار می پرسم
بگو بیا ز سرو و رفتار خوبرویان پرس　　دمی که معنی گل از هزار می پرسم
رسید بلا چه ازان پرسشم ازین غافل　　بهر که می پرسم احوال یار می پرسم
گرفتم این که غم تو هزار ریک ایدل　　بگو یکی که یکی از هزار می پرسم
تو وعده میدهی و اینکه حشر کی آید　　دل من از من و من ز انتظار می پرسم
تو با وصل من از من دگر چه می پرسی　　من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم
تو اینکه فال بهی می زنی با آینده　　من از تو فرق در امسال و پار می پرسم
تو نرگس آنهمه خوش گویی از کجا آری　　مپرس آنچه من از چشم یار می پرسم
تو نیز لفته بیاب اینچه نکته روح افزاست　　ز ابر و باده علاج خمار می پرسم

دل که با من نیست بر افشاندن جان بسته ام　　تا قیامت شکنم من آنچه پیمان بسته ام
در بیابان خار محنت کرده ام تنهای خویش　　در چمن گلدسته اندوه و حرمان بسته ام
چون تهی از آرزو دل یاد حسرت کرده است　　چون نگردد شوق خون من لقش حرمان بسته ام
غیر گو در شکوه آن تیغ لب وا کرده باش　　من دهان زخم از ذکر نمکدان بسته ام
صبح بستانبانی این گفت دیده ولها بشگفد　　کی در بستان بروی میگساران بسته ام
چشم اگر داری ببین داغم نگر صد داغ نو　　نیست جمعی که یک گل را گلستان بسته ام
پیش از اینش دیده ام و تعبیر آن ظاهر کنون　　زلف تک تا چشم از خواب پریشان بسته ام
تا چه بندی بر من اکنون ای ترا خونم حلال　　تو مگر هرگز نداری بهر تو بهتان بسته ام
ترسم از چشم بد اهل حسد یعنی خود این　　نیست مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام
دیده ام از بسکه عاجز را لیوان چندی قوی　　مور را از نا قبیت یعنی سلیمان بسته ام

مشکل افتاد است رفتن تا بدیوانگاه حشر
لفته بر خود تا کجا ها بار عصیان بسته ام

خویش را گویی بزنجیرای رقیقان بسته‌ام ... تا کرا در دل خیال زلف پیچان بسته‌ام
بیکسی در پیش و فوج یاس و حسرت در قفا ... رخت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته‌ام
مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگور ... تهمت آسودگی بر خود چه آسان بسته‌ام
تا چه دنیا و دگر جمعیت خاطر در رو ... خوش طلسمی از خیالات پریشان بسته‌ام
چون سکندر ظالمم در عاشقی خواند خلق ... تا چها در بحر حسرت سد حرمان بسته‌ام
کافرم زنار بندم بت پرستم را هیم ... هر چه خواهی خوان مرا من دل بجانان بسته‌ام
ادلهم گوید که دارم یاد بستم هر چه عهد ... باز گوید یاد را من خود بنسیان بسته‌ام
سیکند از شرم آنم اینکه بر من بسته‌اند ... کرده‌ام که ضبط اشک و راه طوفان بسته‌ام
گفتم امشب آن زد و ضرب از چه اندر کعبه نیست ... گفت من خود دست شیخ و پای شیطان بسته‌ام
طایر قدسم میرسید آنچه دارم مرتبت ... آشیان بر سدره‌ای پست آشیانان بسته‌ام
شعر فهمی گشت عنقا گو برائی نام هست ... لفظ پیدا نیست مضمونی که پنهان بسته‌ام

جان را سپرده‌ایم دل و جان شکسته‌ایم ... چیزی که هیچکس نشکست آن شکسته‌ایم
ما و بکوی او نگذشتن دگر چه عهد ... عهدی که بسته‌ایم بجانان شکسته‌ایم
گو شوق از کران تمنا مران سخن ... کشتی بساحل قلزم حرمان شکسته‌ایم
بر کید و داغ لاله چها غمزه بخویش ... ما رفته‌ایم و رونق بستان شکسته‌ایم
ما را و گو که اینهمه بشکست و بشکند ... بس خامه در ستایش دوران شکسته‌ایم
بی بار وادی است گلستان غرض مرا ... خاری که با دل ز گلستان شکسته‌ایم
وقتیکه سفته‌ایم دُر وصف آن دو لب ... ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته‌ایم
با آنکه با دل شکند از بیم خوی او ... در سینه ناله و بلب افغان شکسته‌ایم
ما را دگر چه بشکنی ای دهر ناکار ... چون پشت چرخ و زلف نکویان شکسته‌ایم
سر کرده حرفی از مژه‌اش بسته‌ایم لب ... گویی که نشتری برگ جان شکسته‌ایم
هم بود لفظ می بسر انجا و هم اسیر ... پیمان توبه در صف مستان شکسته‌ایم

[illegible] مستان شکسته‌ایم
[illegible] بهار شکسته‌ایم

رنگی که بر رخ گل و ریحان شکسته‌ایم ... از وصف عارض و خط جانان شکسته‌ایم
کی بسته‌ایم پیش شهان زمان کمر ... ما شان فقر خویش نه زین سان شکسته‌ایم

طاقت لبی بجوش صلا خویش باز داشت
دانی کرا کمر شب هجران شکسته ایم

گر گفته ایم خار بیابان سپس ما دود
گفته است پای خار مغیلان شکسته ایم

باز این مگو که خاک چه غالب شود بباد
برجسته ایم و تخت سلیمان شکسته ایم

چندین چه خست است دگر جرعه هنوز
ما ساقیا خمار نه چندان شکسته ایم

پنداری آنچه در بت پندار نقش ماست
گفتن دگر چه سود که ما آن شکسته ایم

یکجان سخت و اینهمه خجلت چسان زییم
یعنی هزار خنجر بران شکسته ایم

گفتیم کیست آن که بهمسایه دشمن است
گفت آن نگه که ما صف مژگان شکسته ایم

بیاره ما و او لبی اما بمصلحت
پرهیز ما ز چشم تو پنهان شکسته ایم

ساقی بیا و هر چه کشاید دلی بیار
قفلی که بود بر در زندان شکسته ایم

رفتیم باز خویش چو با لقمه گفت اسیر
پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

طرف کلهه چه وقت چو طفلان شکسته ایم
جای کلهه که بود سر آن شکسته ایم

دعوای مهر ماست ز اغیار بیشتر
یعنی سخن بلب ز چو ایشان شکسته ایم

از تو بهم نه شاخ گل ای باغبان چه دیم
شاخ گلی نه ما به بهاران شکسته ایم

گل یکطرف صراحی مل یکطرف بناز
ما بار تا چه خوش بگلستان شکسته ایم

تا هیچ این و آن بدر این و آن دویم
ما شان فقر خود نه بدانسان شکسته ایم

چیزی که خواست نفس بزنهار داده ایم
این قلعه را ببین که چه آسان شکسته ایم

بیزار از حیات خود از بسکه بوده ایم
بستند آن طلسم که از جان شکسته ایم

دریا نوال ساقی و جام انجمن تهی
آن جام چون حباب نمایان شکسته ایم

از یک ستایش لب جانان که دیده ای
بر زخم دل هزار نمکدان شکسته ایم

وقتی که برده ایم گهرهای نظم خویش
بازار شاعران صفاهان شکسته ایم

گر یار دل بدعی اینگونه بسته است
ما نیز لقمه آن همه پیمان شکسته ایم

ز روی و موی تو حاصل اگر چه کام کنم
کنم چو نیم نگهه کار خود تمام کنم

چو از من است فزون تر شکفتگی دل من
ز میم و نون گذرم فکر دال و لام کنم

زمن مپوش گل روی خود من انگه گرام
کنی تو کور ز نرگس دو چشم وام کنم

چه جای هر یکی از منکر و نکیر بوند
که آن دماغ که من با کسی کلام کنم

بلا جدا و مصیبت جدا کرم فرما
گر اکبر از رسولانت احترام کنم

بطول روز قیامت سشته اند آهم
تو گوییم مکن و من علی الدوام کنم

جدا جدا طلبند اند ترا دل و جان
بمن بسپار که تقسیم این سهام کنم

به پیش چون من بیمار ذکر فردا چیست
سحر نکردم اگر جان وداع شام کنم

بپرس آنچه بمن این جهانیان کردند
جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم

تو گفته اینکه بگوئی بجز گدائی نیست
گر او سلام تو گیرد منت سلام کنم

بر آن سرم که مستی نبود دگر بجام کنم
روم ز خویشتن و کس را بخویشتن رام کنم

شبی که بشنوم او در ضیافتی رفت است
بخویشتن چقدر خواب و خور حرام کنم

چو در طره در نظر آید بگویم آن ناف است
چو موج رنگ رم یاد آن خرام کنم

خیال مرگ و سر وصل او دو کار همین
ازین دو کار بحیرت سنم کدام کنم

دگر سلام خودی را که بخود وانه بد است
دو چار نا شده در هر طرف سلام کنم

روم ز مستی بیجا همه زنم بر هم
دگر به بزم رقیبان چه اهتمام کنم

کسی چه پرسدم آیا چه کرد آن نگار
گهی بدر نگرم گه نظر به بام کنم

زشغل باده که پرسی خدا گواست که من
همین نه در مه روزه [illegible] کنم

چه حسد بخردان بیشتر کند زاهد
به پیش دانه تسبیح ذکر دام کنم

بملک هستی اگر گفته من نکردم هیچ
روم بملک عدم طرفه انتظام کنم

بگو چه که در وی گهی گهی مقام کنم
چه از دعا هم و شکایت چه راز دعا هم کنم

روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم
بدادگاه قیامت چسان قیام کنم

چو او ببزم من آمد گر اختیم بکسر
نبود فرصت آن دم که می بجام کنم

به پیش زخم من از ذکر التیام رود
هزار پاره فزون لفظ التیام کنم

دمی نه بی می و مطرب بسر برم یعنی
چه طاعتی است که من در مه صیام کنم

بگو بمن که دلت را بگو دمی بخود آیی / بخود نیم چه ادا از کسی پیام کنم
نه سیر باغ که دل زو شگفته گردانم / نه جام می که معطر از و مشام کنم
چو گفتمش آنکه سیه را کند سفید تویی / بخنده گفت که من شام را نه بام کنم
چو رفت در چمن و سوی سرو و گل نگریست / بگفت این کنم آزاد و آن غلام کنم
یکیست قیس و دوم کوهکن سوم وامق / ازین سه نام بگو لقبت را چه نام کنم

بتی را بجای خدا می پرستم / جفا می پرستم جفا می پرستم
سری کوست سنگ آشنا می ستایم / ولی کوست ورد آزما می پرستم
مرا از کجا تا کجا می نمایی / ترا از کجا تا کجا می پرستم
ترا ای که گویی بلا از پرستی / ببین خاک پای گرامی پرستم
نیم کافر از دین پرورده باشم / نیم رند اگر اتقا می پرستم
همین زلف چینم همین خط ختایم / جز اینان نه چین نه ختا می پرستم
هنوزم بچشم است رفتار شوخش / کسی را که من نقش پا می پرستم
اگر آب بودم در آتش فتادم / اگر خاک هستم هوا می پرستم
پرستیدم از تیر را با قد راست / کمان را به پشت دوتا می پرستم
چو گفتش کسی کشته را دوست دارد / بگفتش کجا مرده را می پرستم

مدان اینکه آن خاک پای پرستم / نه آن خاک پا کیمیا می پرستم
چه از دیر پرسی چه از کعبه گویم / بهر جا که هستم وفا می پرستم
زروی تو نور خدا هست پیدا / خدا را نه از تو جدا می پرستم
نه جانی مرا بخشی از لعل جانها / نه عمر است ترا عمرها می پرستم
زروز ازل وانمست هرچه هستی / نوالی صنعت عالیا می پرستم
بهشتی است آنکو پرستد بلا را / بلا چیست من کربلا می پرستم
مرا شیوه عشق و رحمت صنع بیچید / بهر شی که بینم ادا می پرستم
بنوعی که سازم بهر دشمن و دوستان / همان نوع خوف و رجا می پرستم
نه بیشتر به نگه بیرزم بد بتنها نه آیم / که می گزارم صفا می پرستم

[illegible]

صنم خواندش خلق من گفته اورا | اگر می پرستم بجا می پرستم

بجایی که هستی ترا می پرستم | وگر این ندانم کجا می پرستم
بویرانه ام بوم دانی چه باشد | تو گویی که بال هما می پرستم
پرستنده آشنا هست نامم | بهر جا که هست آشنا می پرستم
مرا باز در انتها می پرستید | نبشته را که در ابتدا می پرستم
پرسس انچه من کفر را دانم ای عشق | بمن هرچه کردی عطا می پرستم
کجا بت پرستی کجا حق پرستی | ریاکار و اندر ریا می پرستم
ندانی خور و روز بیت را که روزش | تو ایدل غم و من خدا می پرستم
ندانی عصا خود بجای که باشد | اگر نیست موسی عصا می پرستم
ندانی که بیجان پرست است بندو | خطت را نه بیجا بجا می پرستم
ندانی که هم مشرب گفته ام من | کرا جز تو روز جزا می پرستم

پیش ازین گردش پیمانه چه میدانستم | لطف می خوبی میخانه چه میدانستم
تا نبودند گل و شمع بجا گم سوی خویش | کشش بلبل و پروانه چه میدانستم
شد دلم خرمن درد و بره برق نشست | انچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم
بر دو بنمود رخ خانه خدا و مرا | من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم
بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین | من بجز مشرب رندانه چه میدانستم
شکر کاری که خدا ساز شود کس چه کند | بخت خود خفت من افسانه چه میدانستم
آشنایانه سخن چون بمن آنچه میکرد | لطف آن معنی بیگانه چه میدانستم
سخت جان بودم و رفتم ز تیغش اما | منفعل برخی آن شانه چه میدانستم
عاقبت گفته نگاهی بمن افکند اسیر | بی نگاهی می و پیمانه چه میدانستم

اسیر
بی نگاهی می و پیمانه چه میدانستم
شوخی مشرب و میخانه چه میدانستم

روشش مردم فرزانه چه میدانستم | همه بهتان من دیوانه چه میدانستم
اینکه پیمانه پر از خون بکف آمد نوشم | اثر گریه مستانه چه میدانستم
یاد خالی چقدر ساخته آواره مرا | اینکه جا تا کشدم دانه چه میدانستم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چه‌ام ... من همان بلبل که جا اندر دلی میداشتم
چون نهان شد شد روان جان من مجنون ز جسم ... زنده بودم در نظر تا محملی میداشتم
ذکر محشر بکاری خصم آن نمط بر گهه رود ... چون نگویم من عجب آب و گلی میداشتم
گر فلاسفا حرمت کردم نوای پیر مغان ... بد میر آندم سخن با جا هلی میداشتم
او دمی کاغیار را از تیغ و ز خون می تپاند ... لفته من هم چون تنها بسملی میداشتم

یکسره میشدم و خوگر شراب شدم ... شراب شد همه عشقا ز غم کباب شدم
به بحر هستی اگرچه الشل حباب شدم ... چگونه هست که سیکدم چگونه آب شدم
کشید وسمه بابرو چو یار گفت دلم ... فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم
نمیرم از چه خدایا بلطف این تصحیف ... بدر چو خواست حیات مرا حباب شدم
بلند پایگیم را وسیله گر پرسی ... بس اینکه خاک کف پای بوتراب شدم
نهاد شهره بعالم که یک گدا شد شاه ... به محفل چو تو شاهی چو باریاب شدم
چو گفت دل ز که پرسم ره گدا ختگی ... نخست گل شدم و بعد از آن گلاب شدم
شدانه بر من و گفتا که صبر شو همه تن ... چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم
کجا کجا نشدم لفته چون اسیر از جا ... ز بسکه پیرو این خاطر خراب شدم

چو صبح حشر معارض با عتاب شدم ... بدولت قدحی پاک از حساب شدم
مپرس انچه ازین دهر کامیاب شدم ... فسانه نشنیدم ز کس که خواب شدم
رود دگر بامیدی چه سایه‌ای بدرش ... سوال کردم و نومید از جواب شدم
اگرچه من همه تن آه و آه من آتش ... چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم
ز خود شدن چه قدر باخرابی آرد پیش ... بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم
بغیر از آه دگر با که همعنان گشتم ... بغیر از اشک دگر با که همرکاب شدم
شدم چو خاک ز خاکم دمید تاک اکنون ... رسیدم نه چون بسا غ بتان شراب شدم
مرا انچه هست مرادم ازین شدن دریاب ... سخن چو رفت ز زلف تو مشکناب شدم
چه گو سیمت که دگر مقصد رود او شوم ... چه گفتمت که چنان مورد عتاب شدم

زبسکه پیرو این خاطر خراب شدم
ز دو دو [illegible]

دمیکه گفت اسیرم تو لقفته لقفته نه　　زدود آتش شرمندگی کباب شدم

بخاک شهیدان رسائی ندارم　　بکف سبحه تا کربلائی ندارم

گویم اگر طاقت آید بمقابل　　سر و برگ زور آزمائی ندارم

ببین زین اسیران که دارد بخود دلی　　مفر ما که من دلربائی ندارم

زنی تا چه رائی با شفتن من　　نگفتم که آشفته رائی ندارم

نویسم چه از گریه خویش حالی　　که کاغذ هم اینرم حنائی ندارم

زآهی که دارم دم صبح بر لب　　حذر کن که تیر هوائی ندارم

زبانم چه پرسی که هست آنچه شفقه　　امید از خدا و ز خدائی ندارم

دگر این مگو جان و هر که دارد　　گر آئی دهم ور نیائی ندارم

بزن زود تیغم بسر ورنه دانی　　چه جرات به بدبست و پائی ندارم

اسیر آنچه گویم ازان لقفته آگه　　اگر شادم از غم رهائی ندارم

چسان دل جدا از جدائی ندارم　　بهیچ آشنا آشنائی ندارم

دلم هر دمی ناله جانم پر از غم　　نه هست وصیف اینکه نائی ندارم

بدین سان که پرسد چه دیدی بمانا　　بچشم عدو روشنائی ندارم

بسان سنگ در قبله و کعبه من　　به سنگ در جبهه سائی ندارم

ترا اینکه بود است حسن ابتدائی　　منم آنکه شوق انتهائی ندارم

رسید از حلب آنچه پیش تو حاضر　　دگر گو نیم خود نمائی ندارم

فدائی لب آنکه این حرف گوید　　کسی چون فلانی فدائی ندارم

چه درد است ان کشتن من آنروم　　دگر شوق درد آزمائی ندارم

چو بیند غزل در ردیف شکستن　　بگوید که من مومیائی ندارم

لب لقفته بستم چو حرف فاطر زد　　ندارم سر غم زدائی ندارم

یک ان غم که با او رسائی ندارم　　دگر این که از غم رهائی ندارم

چرا هائی هائی از لب بحر خیزد　　اگر گریه هائی هائی ندارم

چرا خلق فرهاد شد گر نداری — بگو اینکه شیرین ادائی ندارم
ز مهر و وفا هرچه مطلوب حاضر — ندارم همین بیوفائی ندارم
بخود اینکه دارم سر و پا دل و جان — فنائی همه یک بقائی ندارم
بجائی که بخشند هر کام هر کس — بگویم سر پارسائی ندارم
چه گفتم چه هیچو کستی ازمن آن شب — بخندید و گفتا گدائی ندارم
صبور از تو ایدل بجائی نباشم — خبر از تو ایجان بجائی ندارم
کسانی که از کس ندانند ناکس — بر آن کسان من کسائی ندارم
مرا میرزا گفته خود خواند غالب — چه نازی که بر میرزائی ندارم

نه سر باشم نه پا باشم نه جان باشم نه تن باشم — عدم بود است مقصودم الٰهی آن و این باشم
بگلخن سنگ گوئی پر شرار گر سخن گردم — بگلشن مدح خوان لاله و سرو و سمن باشم
کمال عاشقی را گر کسی از من نشان خواهد — جهانست کش درد نو و داغ کهن باشم
اگر گوئی چرا این گریه زان گفتن خجل باشم — وگر گویم بگریم باز بر خود خنده زن باشم
سخن کجاست و دیگر هیچ بشنو هرچه گویم من — بیا جان سخن تا چند با خود در سخن باشم
روم الغیر پیش او کنم هر گونه وصف تو — تو هم بینی که هم صحبت با من انجمن باشم
زهی آن سوختن وان خاک گشتن تا چه بگیر آن — روم بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم
منم پروردهٔ کلفت سر و کارم چه با راحت — نباشم در ریاض خلد در بیت الحزن باشم
مرا قسمت چنین کو کاین خطاب از تو همی باشم — اگر تو گفته را گوئی فنا شو گفته من باشم

بکامم چون نگردی تا دو روز اندر وطن باشم — بغربت زین نمط تا چند ای چرخ کهن باشم
چنین تا کی بکوه و دشت همره تو من باشم — مرا بگذار ای دل تا بحال خویشتن باشم
خطا بهم از تو مجنون است و فرمائی نه چون باشم — مگر مقصود آن باشد که بی گور و کفن باشم
اگر معشوق نبود عاشق منزل گهی او کی — نیم بلبل که تا فصل بهار اندر چمن باشم
چه حاصل گر شوم لقمان چه سود ار گردم افلاطو — همان بهتر که گه مجنون و گاهی کوهکن باشم
بیا ای شمع محفل تا همین یک شب بهم سوزیم — دگر نه تا سحر اینجا نه تو باشی نه من باشم
بذوق بوی زلف او که بهر من نسیم آرد — روم از خویشتن گه در ختا گه در ختن باشم

ندارم سینه و دل نخواهم منصبی از کس — چه چیز است آنکه او در مستحق یافتن باشم
نباشم لقمه زین این و جهان کنده ی چه پروم خط — وگر باشم به پیش آن بت نازک فگن باشم

خواستن آن به گوشت صد ره عدو را کرده ام — اینکه گوید صادقم کذب امتحانها کرده ام
عاشقانرا بخت معکوس است نتوان بحث کرد — حیرتی باشم اگر چیزی تمنا کرده ام
گفته ام کردی اسیر مرده ام را زنده تو — کشته ات را من بحرفی خود مسیحا کرده ام
کس چه گفت اندر کفش می دیدم قبیل یک طرفه تر — گفتم آری صنم اندر دورش تماشا کرده ام
تا چها مستوری اوست رسوائی پسند — کس چه داند خویشتن را از چه رسوا کرده ام
کرده است اولی تقاضا کارم از تیغی تمام — مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام
من نه از خود کرده ام حکم می است ای روا — هر چه فرموده است با من بیشتر سا کرده ام
سنگ او را می نهایم کاندر دل بود است نقش — غیر تا داند که من اندر دلش جا کرده ام
سفینش از دل بجای لقمه گر گوید اسیر — سینه را از جستجو بسیار صحرا کرده ام

جلوه گر خورشید سان داغ جگر را کرده ام — آنچه پنهان کرده بودم باز پیدا کرده ام
هر کجا بینم بت خوش چشم پندارم غزال — شهر را از فرط وحشت بسکه صحرا کرده ام
گفته بودم پا ندارم چون از این در رانده بود — باز چون خوانده است معشوقم ز سر پا کرده ام
خاطرش نازک چنان در ناله ام شوخ آنچنان — گفته ام گر چه نخواهم کرد اما کرده ام
در وفا سرمایه تر از من کجا بود است کس — خواسته است او هر چه از کس من مهیا کرده ام
من چو گفتم [illegible] ساغر و پیمان — گفت از شوخی تو آگه نیستی ما کرده ام
یار بدظن وقت خوش را زواری رو بمن — رانده تسخرفی که دانی رازش افشا کرده ام
حق اگر پرسی من از تکلم صم و بکم و بس — تهمت بند و بمن من لب کجا وا کرده ام
لقمه خواندش دیر باشتر از همه چون گفت اسیر — کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام

باین در عجب چه دایه زهرا سینه خودیم — حیران نه آنقدر به پریشانی خودیم
گفتیم چون باد که نه چون یاد ما کسی — گفت از اداکه تابع نسیانی خودیم

دریاب کیست آنکه قدم رنجه کرده است — ما خود دمیکه در خور دربانی خودیم
دانی که شهرت اینهمه بار از فیض کیست — پیدا نمود و نغمهٔ پنهانی خودیم
گوید که خوانده‌ام آیت بدقسمتی ز تو — گوئی که ما نوشتهٔ پیشانی خودیم
احسان شعلان قبا پوشش بار گره — ما زیر بار منت عریانی خودیم
گوئیم چون بجود که عنان تافت از چه دو — گوید فلک که ما بفرس رانی خودیم
بی او کجا مشقت جسمانی اینقدر — منت کش مودت روحانی خودیم
نی عشق و نی جنون نه اسیر و نه گفته‌ایم — عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم

زین سان که هست بی سر و سامانی خودیم — در پرده جلوه گر کن عریانی خودیم
تا معترف چه مایه بنادانی خودیم — ما را چو ثنائی نبود ثنائی خودیم
گوئیم یاد نیست که استاد ما که بود — یعنی چو طفل مکتب نسیانی خودیم
تو برهمن کنی چه برنگین ادا بیان — ما خود ثنا طراز مسلمانی خودیم
در گلشنی که زاغ صفت گشت عندلیب — ما خود ترانه سنج غزلخوانی خودیم
گفتیم وی باد که هنوز هم زنده ما — اینم چها هلاک پشیمانی خودیم
صورت هر آنچه بود بمعنی بدل شده است — عیش عیان مدان غم پنهانی خودیم
خود را ز چاره توجه غم چون برون بریم — بی ناخدا که کشتی طوفانی خودیم
از ما اسیر و گفته بیان غافلند و ما — گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

دانی چه مدح خوان غلط خوانی خودیم — دانا هی بیوقوفی و نادانی خودیم
تا گفته است آه که ضعفت ز حد گذشت — مصروف صبر بر نگهبانی خودیم
سنگ ورت ز کعبه نبود است بسکه کم — هنگام سجده ما همه پیشانی خودیم
چشم تو همچنان بسخن رانی خود است — نازان چنانکه ما بسخندانی خودیم
یارب کسی مباد خجل از اجل چنین — در چشم او سبک بگرانجانی خودیم
بگذر ز ما تو سهیل که اقلیم عشق را — آبادی است تا که بویرانی خودیم
ما را اگر تو جان سخن میدهی قرار — بالدان تن است و ما همه زندانی خودیم

دعوای ما همین نه بیک بند ثابت است
بینی که جان چسان ز تن اسان رود برون

در فارسی هم گواه زباندانی خودیم
جایی که لفظ ما بتن آسانی خودیم

خنده زن بر غنچهٔ باغ تمنا بوده ام
گو بر مقصود را خار است در پا همچنان
تا چه گفت اینم که امروزت نه چون تا بود
تا چه تسبیح و مصلا خصمیم باشد بلا
میکنم دیوانگی تا آن پریرو طفل هم
کس مرا خواند مسلمان کس مرا بر عکس آن
بار داند دی طرفه شیرینی دگر کو آنکه دوش
فیض توصیف لبت کارم ببالا برده است
لفظ مستوری و رسوایی بهم دارد نزاع

کشتهٔ تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام
گه بدریا بوده ام من در بصحرا بوده ام
شاکی امروز خود تا روز فردا بوده ام
زاهدا من خصم تسبیح و مصلا بوده ام
آمد از بهر تماشا خوش تماشا بوده ام
گه بمسجد بوده ام گه در کلیسا بوده ام
گفتی از طرز نوی من نخل خرما بوده ام
بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام
حرف مستوری مزن با من که رسوا بوده ام

تا ز دانایی چه پرسش من نه دانا بوده ام
طاقت نالیدنم باقی نماند از ضعف و تو
سوختن بر باد رفتن نیز دارد معنی
تا چه دشنامش بمن شیرینست ذکر بوسه اش
گوشه گیری را به از هر چیز تا دانسته ام
آنکه فرمایی به تنهایی بسر چون می بری
گشت چشمت ای سراپا معجزه دیگر چه وقت
آنکه پرسی کیستی آنم که حال من مپرس
لفظ را ز خود ز خود می جست و گفت اینش اسیر

لطف شیدایی بپرس از من که شیدا بوده ام
ای تغافل پیشه پنداری شکیبا بوده ام
این چسان گویم که مطلق بی تمنا بوده ام
زهر خوار آیا که باشد من شکرخا بوده ام
رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام
غم مرا باد امبارک من نه تنها بوده ام
یاد کن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام
فکر عقبا می ندارم تا بدنیا بوده ام
در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام

کنار آندم که از دنیا گرفتم
اگر فرهادم اندر کوه مردم
قسم دلق و گلیم خویشتن را

چه دانکس چه در عقبا گرفتم
وگر قیسم به صحرا گرفتم
کنار از اطلس و دیبا گرفتم

قیامت خود گرفت اندر کنارم — دمی کام وز وزرا فردا گرفتم
قدح نوشش از دلم برد و ستم بازین — بهشتی گیر دون مینا گرفتم
مرید مشرب خویشتنم کار شاد — گهی از موسی گهی از عیسی گرفتم
با صل خویشتن چون وارسیدم — دو دیدم شیشه از خارا گرفتم
کنی گمره تو ای عقل آدمی را — گرفتم گر بهشت بیجا گرفتم
جنون استاد من هست و تو دانی — سبق از بو علی سینا گرفتم
بنادان نکته گیرد کسی حرف — چه شد گر خویشتن را دانا گرفتم

پی آه فلک پیما گرفتم — خبر از عالم بالا گرفتم
خدا داند کجا من جا گرفتم — که دنبال دل شیدا گرفتم
بسر چادر چرا دراداده بودم — تب آمد در بغل او را گرفتم
چه گویم لب چسان جنبانیدیش — چو نام حضرت عیسی گرفتم
بخنجر سینه ام را کرد شب چاک — چه گفتم دل چه شد گفتا گرفتم
مریدم بود مجنون برای دشت — ترا دامن نه من تنها گرفتم
صبا او را بهم آموز دورنگ — ز دست او گل رعنا گرفتم
چو قیسم گفت معشوقت چنان نیست — بسی ایراد بر لیلا گرفتم
بهمان شب مردم ای بدظن که گوید — که میگوید که من فردا گرفتم
تفاوت در من و تو نکته بجید — تو یکدر گیر و من دریا گرفتم

چون اجل یار هر جائی دارم — ناز هر جا لقائی دارم
من که را نه منهائی دارم — چه قدر سبز پائی دارم
چرخ هم و تکاپوی بر من — من به پیری جوانی دارم
نقش او چون کشم پرده چشم — گوید از ناز هائی دارم
شاد بائے بدشمن ازرانی — من کجا شادمانی دارم
خود هم او را نمی توانم دید — که بجو و بدگمانی دارم

دو دو را [illegible] دارم
[illegible] دارم

در میر و وزیر و سلطان چیست — من گرا پاسبانی دارم
پیش آنانکه نکته دانانند — دعوی نکته دانی دارم
گفته بسیار دان فغان که هنوز — چون نگوئی فغانی دارم

دیده گرا رغوانی دارم — چهره هم زعفرانی دارم
بر قدر سخت جانی دارم — بیشتر ازان ناتوانی دارم
یوسف من نه آن چه میگوئی — این که گوید که ثانی دارم
روز هم هست عشرت ابدی — تا غم جاودانی دارم
مهم انگهه که سوی مقتل گام — همچو تیغش روانی دارم
قصه خوانی بواعظ ارزانی — من همین شعر خوانی دارم
کینه توزی دبازمیگوئی — من بتو مهربانی دارم
ق سخن از کاه و کوه چند اینجا — گفته را زنهانی دارم
صبر معدوم و غم همان موجود — شیکی کو گرانی دارم

کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم — چه ساده ام که بجود لطف تو گمان دارم
شنیده ام تو مسیحا و من مرده — امید زندگی خود برا متحان دارم
نه دود آه که بینی جزا تو سوخته اش — بپی گزند خود این دیگر آسمان دارم
روم فلک همه از یک قدم به پیمایم — سبق همقدمی از دل تپان دارم
ازان دهان و میان رفته بود هیچ نه ذکر — که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم
حیات بیخبر و موت بر سر استاده استا — طبیب غافل و من تب در استخوان دارم
چو گفتمش نکشی از چه ام بخود چون تیر — بناز گفت کنون من کجا کمان دارم
حدیث کین برم ای دوستان چه میرانید — سرانچه نیست بمن نزد دشمنان دارم
مپرس آ سیر که داری بسر چه گفته سوا — دلم گداخت سر ساغر گران دارم

زیانی شود خود از بسکه من گمان دارم — چه سود از سیکه بگویم بکس و گمان دارم
من آن نیم که زکس راز خود نهان دارم — بسینه داغ بدل غم بلب فغان دارم

[illegible]

نبود هیچ کم از گل بهای مجنون خار ۔۔ درین معامله من پای در میان دارم
ز صدق دل بودش کربلا بلا گردان ۔۔ ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم
بجز این نه در دلش اصلا که بزبان باشم ۔۔ هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم
کسی نخواند مرا بندهٔ خود الا عشق ۔۔ خدای گرچه ندارم خدایگان دارم
تو آنکه خوب شناسی طریق یکرنگی ۔۔ بلاله زار هر چشم خونفشان دارم
جهانیان نوازی باین جهانبانی ۔۔ شکایت از تو جهانبان جهان جهان دارم
بگو دگر که چها تفته این زبان عنقاست ۔۔ چه شهرتی که نه از چو تو قدردان دارم

از پی خوشدلی خویش نه صهبا گشتیم ۔۔ سنگ هر جا بنظر آمده مینا گشتیم
جان اگر خواست دگر رو بمسیح آوردیم ۔۔ تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم
روسوی قتلگه او روشن ایمائی بود ۔۔ نه بشمشیر و سنان کشته بایما گشتیم
ذرهٔ فرق درین نیست جنون آگاه است ۔۔ آفتابیم که سر تا سر دنیا گشتیم
باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر ۔۔ باده پیما که شود بادیه پیما گشتیم
مرگ گشتیم چو امید بما گشت دوچار ۔۔ یاس چون گفت مریضیم مسیحا گشتیم
روی ما بین و دگر حالت ما تفته مپرس ۔۔ کس نماندیم چو ما شیفته کس را گشتیم

عید ما آنکه هم آغوش تمنا گشتیم ۔۔ بر درش چون مه نو ناصیه فرسا گشتیم
وحشت آمد ز ثری تا بثریا گشتیم ۔۔ کس چه داند ز فراغت چقدر پا گشتیم
ای خوش آن ذوق که در خلد چو رفتیم آمد ۔۔ یاد آن قامت و گرد سر طوبا گشتیم
عشق داند که چه فرق است بشیدائی و شید ۔۔ شیخ بر شید خدا ما بتو شیدا گشتیم
غیر منصور ندید او چنین نغمه کدام ۔۔ که دوئی تا گذشتیم نه یکتا گشتیم
خاکساریست مقامی که بهر کس ندهند ۔۔ خاک پائی همه دیدی چقدر پا گشتیم
تا به بتخانه و بت از دل و جان دوست شدیم ۔۔ تفته سان دشمن تسبیح و مصلا گشتیم

بود گل غنچه که ما خار تمنا گشتیم ۔۔ وه چه مستور کزو اینهمه رسوا گشتیم

جست ما را همه جا مرگ و نه پیدا گشتیم ... آنچنان گم به سراغ و نشان ما گشتیم

زه زبان گر به که پیدا به کردیم از شرم ... گر چه گفتیم نگه دیدیم تر آنها گشتیم

صبر می‌جست نشان منزل ما را بچه ... ستوازی به نهان خانه عنقا گشتیم

گشتن ماست نه چندان که تو ایمه شنوی ... گوی از بهر تو تا عرش معلا گشتیم

نه دو بهانه ما به رخ تو کجا ست وحشت ... ور تمنای تو بسیار به صحرا گشتیم

زابروت تحمل کنند این راز که امروز شهید ... گر نگشتیم به شمشیر تو فردا گشتیم

بنگر این شوق که تا کام بر آرد صرصر ... خاک گشتیم و سراسیمه بهر جا گشتیم

نشنوی نشنوی این را که پشیمان گردی ... اتهام است که گویند شکیبا گشتیم

این ندانست دل ما که فلک دشمن کیست ... بو و نادانی ما گفتم که دانا گشتیم

اگر من پای همت برندارم ... سر از زانوی خجلت برندارم

چو مژگان ابر دریا بار بودست ... دل از امید رحمت برندارم

خدا شاهد رسول آگه که یکدم ... نگاه از روی وحدت برندارم

ز عمر آیا چه گفتندم که گفتم ... زنجیر است این دو بیت برندارم

عدو گو در عداوت صرفه سنجا ... که من رسم محبت برندارم

روم زین خاکدان ای بر سرش خاک ... که زینجا جز اذیت برندارم

مپرس آنم که بطاعت چه سازی ... چه سازم بار طاعت برندارم

چسان باشم مصون از خصمی خصم ... اگر تیغ مروت برندارم

مکن بهر خدا یاد خدا نیز ... که من رنج رقابت برندارم

اگر تو گفته افتادی در آنجا ... من از کوی مذلت برندارم

من از کس بار منت برندارم ... بود گو جمله دولت برندارم

چسان گوش از نصیحت برندارم ... که چشم از روی خوبت برندارم

عجب گر در غمت از ناگرستن ... دُر از کان خجالت برندارم

رعایت کن بداف تم که خامه ... به تحریر شکایت برندارم

بعقلم کار زار اینک نه چون من ... لوای فتح و نصرت برندارم

سر از زانوی خجلت برندارم

دل از امید رحمت برندارم

جز از وی هرچه بردارم فضول است   که گوید بار تکلف برندارم

سحر بردارم از بهر دعا دست   که پا از کوی الفت برندارم

مپرس اینم که چون در خود نیایم   اگر آیم چه صد منت برندارم

چه حاصل از مجاز آخر مجاز است   چرا پی از حقیقت برندارم

مرا بیطاقتی از پا فشانده است   قدم در راه طاقت برندارم

اسیر دلشفته‌ای بشنو از ناصح   سر از پای محبت برندارم

که گوید سر سرو یا گل ندارم   دل قمری و جان بلبل ندارم

چه گویم چه مستانه غلغل ندارم   چه دارم که گویی تغافل ندارم

چه خوش گفت زخمم که من چون بلالم   ز تقلید هر دم تنزل ندارم

نگاهی کجا خواستم از تو کافر   که گفتی دماغ تغافل ندارم

چنین پرسشم از تو دارد عجب ها   که پرسی و گویی تحمل ندارم

تو باغ تمنا ترا تا که بینم   هوای گل و سرو و سنبل ندارم

توان گفت این را به پیر و ساقی   تسلا چه گویم اگر مل ندارم

گرستم من و گفت گردون چه بارم   از این بحر چون بگذرم پل ندارم

چه پرسی ز من گفته جائی اسیرم   دل صبر و تاب تحمل ندارم

طلب گر کنی جان تغافل ندارم   تغافل چه باشد تامل ندارم

تو دانسته‌ای که از بلبل ندارم   از این غصه تا چند غلغل ندارم

کرا گفته‌ای شب که صبح از تو پرسم   نه چون پرسم از تو تحمل ندارم

بمن هرچه کم بود بشمر و پیش پا   اگر جز دو دارم سر گل ندارم

کنی حرص را آنکه بیشم مذمت   تو دانسته‌ای تا توکل ندارم

جز این چیست سودا که هرگز نگویم   رهائی از آن زلف و کاکل ندارم

به پروانه سوزم به بلبل نسازم   اگر شمع دارم دگر گل ندارم

بحق چون رسم تا پیمبر بجویم   بغیر از پیمبر توسل ندارم

سمن [illegible] گل ندارم
دلم [illegible] ندارم

گل وصل مرا زندگی شگفته اما | نه چون میرم اکنون گل وصل ندارم

اگر خویشم اگر بیگانه هستم | اگر مجنون اگر فرزانه هستم
کجا پیمانه تا سرمست گردم | بیا در گردش پیمانه هستم
ز اندازِ نگاهش کیست آگاه | چه داند کس که مستم یا نه هستم
ز مستی تا ببرد دیوانگی کام | بکام این دل دیوانه هستم
بسم یکدانهٔ خال تو نی من | چو شیخ از سبحهٔ صد دانه هستم
بیا تا گل کند کام من و تو | تو جان مستی و من جانانه هستم
نمی بینی هجوم کوے دیرزن | همیداسنی که اندر خانه هستم
بگویم عشوهٔ بفروشش وزان پس | اگر خواهد ز من بیگانه هستم
اگر خواهی که هشیاری بخواهد | به بند از مستیم افسانه هستم
بخود در زد شگفته گر آتش چون دشت | وگر من سوختم کاشانه هستم

ز خواب نرگس جانانه هستم | بیا واعظ که من افسانه هستم
مرا گر آشنائی خواند هشیار | نخواند چون دگر بیگانه هستم
مرا هر گه گرفتن محتسب خواست | بگفتم بی می و پیمانه هستم
چه گوید خویش که من کان وفایم | ز حرف آن دُرِ یکدانه هستم
گهی سنبل گهی شمشاد جویم | گهی زان زلف گهه زان شانه هستم
یکی شیدا دلم راست ویدی | دگر بنگر من دیوانه هستم
همین سان بنگری فردا بمسجد | اگر امروز در میخانه هستم
بهستی گرد تو گشتن چه خوشتر | بیا ای شمع چون پروانه هستم
بدان چشم تو با چشم که ما است | غزال آگهه که در ویرانه هستم
نخوانی چون مرا شیدا که هستم | نه دانم چون سخن مستانه هستم

هم از مستی است این کش شگفته گویم
تو مستم خوانده اما نه مستم

همین ز خون می و صاف از غبار نشناسم | که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم

ازین چه به که ره پند زار نشناسم | که گریه و دگر اشک از شرار نشناسم

خدا گواه و رسول خدا و اصحابش | من آنکه یک ز دو و پنج از چهار نشناسم

بصبر یکی من بی صبر را سریست وگر | قرار چیست من بی قرار نشناسم

شناختن خود ازین درد چون شود نه هلاک | که داغ دل ز چراغ مزار نشناسم

شناسد ابر اگر خویش را همه قربار | من ابر از مژهٔ اشکبار نشناسم

کند هر آنچه بمن یار اختیار او راست | منم همان که ز جبر اختیار نشناسم

بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من | ز سور ماتم و زامسال پار نشناسم

من آیم و توام از ننگ و عار نشناسی | تو آئی و منت از اضطرار نشناسم

اگر ترا نشناسم ز خود شگفتی نیست | که لاله زار نسیم از خارزار نشناسم

که بشنود اگر این لاف اسیر و لقمه زنند | منم که نشئهٔ می از خمار نشناسم

کند هر آنچه بمن روزگار نشناسم | که مهر از سیه و نیل از نهار نشناسم

منم چنان که ز اغیار یار نشناسم | چو کار سر کنم انجام کار نشناسم

چه گفتی اینکه تو یاس از امید نشناسی | مگر ترا من امیدوار نشناسم

جفا تو بعد یکی ناز اگر هزار کنی | بفرط ذوق یکی از هزار نشناسم

زبسکه منتظرم در ره تو وعده خلاف | رسد قیامت و زان انتظار نشناسم

تو ناشناخته ام تیر بی شمار زدی | منت چگونه برد ز شمار نشناسم

بگفتمی دل تو بشکنم که بشکستی | چگونه عهد ترا استوار نشناسم

تو شاه کشور حسنی و زلف تو دستور | بدور زلف تو بنده از تتار نشناسم

کنون که عقل ترقی جنون تنزل کرد | مزاج عالی فصل بهار نشناسم

فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی | روم و لیک شود او چو دوچار نشناسم

ز مردنش دل من نیز لقمه شد همه خون | بمن بناکه دلت را مزار نشناسم

این بگوئید که سشهیا ز نمیدانستم | میکشادم پر و پرواز نمیدانستم

من که میدانستم از چشم تو امید بهی
عادت غمزهٔ غماز نمیدانستم

گفته بودم بتو رازی که نگوئے بکسی
جا بجا شهرت آن راز نمیدانستم

بو العجب بود سخن آنکه بما صد بار
تو همیگفتی و من باز نمیدانستم

وه چه انداخت میان من و تو هر چه سپهر
اینچنین تفرقه انداز نمیدانستم

که بیاد ای پروانه نسوزم چه ضعیف
سحر شمع ته کار نمیدانستم

آنچه میگفت بمن تفته زخوبیت دیدم
غلط ای شعبده پرداز نمیدانستم

هر چه کرد آن بت طناز نمیدانستم
عزم انجام ز آغاز نمیدانستم

سخن موسی و عیسی که بهم راند بمن
گوئیا سحر ز اعجاز نمیدانستم

او چو میگفت چه افتاده که ننشینه زجای
بودم افتاده تگ و تاز نمیدانستم

گفتم آیا چقدر خوبی منت لذت داد
گفت کم از می شیراز نمیدانستم

بودی ای دل تو همان نائی و نے بود لبت
ناله را که بتو دمساز نمیدانستم

او زنانے که همیگفت بما خانه تهی است
بودم آن ساده که آواز نمیدانستم

پیشتر از همه قاتل سر او را ببرید
تفته را اینهمه ممتاز نمیدانستم

زیست بیغم حرام دانستم
رم اگر کرد رام دانستم

وعده اش شکر بکه پرده بود از خوبی
بام را نیز شام دانستم

اینکه گفتم مران سخن بجا
با خودش همکلام دانستم

صبح خونے که میچکید از چشم
بادهٔ لاله فام دانستم

غم ناکامی از حد افزون داشت
هر کرا شادکام دانستم

داشت با آنکه وسمه بر ابرو
تیغ او بی نیام دانستم

بت صد شیوه بود نام خدا
آنکه را من نه نام دانستم

من نرفتم بهیچ جا پے رزق
دانه را نیز دام دانستم

بود بس دور تفته منزل امن
رفتم و یکدو گام دانستم

شب صبح را بیام دانستم
کار خلقی تمام دانستم

چون نگریم که موج دریا را
هست آنجا که جام میگردد
خوردن می پیش تو آب ای شیخ
وای نادانیم که سودائیم
هر قدر ما که در فراق توایم
توشهٔ حسن و پیش تو هرگاه
در فراق تو غم که یکدم بود
نشه ام گفته چون بلندی یافت

دلبر خوش‌خرام دانستم
خوشدلی را مقام دانستم
من بماه صیام دانستم
پخته تر بود و خام دانستم
عمر دادند وام دانستم
یوسف آمد غلام دانستم
انتعاشش مدام دانستم
چرخ را نیز جام دانستم

هرگه که دل به هر فنی یار بسته ایم
آنرا که عاشق است بزنجیر زلف یار
سوسن بطعن ما چه گشاید زبان چنین
تا گفته است مرگ دل اصلا بما مبند
کم از سلاسل است نه یک سوی زلف یار
ای وای ما که یار ستمگار حال ما
تا از شفا برو نرسد چاره‌گر اگر نه
از جوشش گریه بین که چه بر سر فتاده اند
منهای راه کعبه که سد ره است دیر
تا بشکند طلسم بدن گفته بشکنیم

مضمون سادهٔ لوح اغیار بسته ایم
ما بسکه شاعریم گرفتار بسته ایم
ما کی دهان شیشه بگلزار بسته ایم
صد بار رفته ایم و دو صد بار بسته ایم
ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم
هر سینه است و ما لب اظهار بسته ایم
چیزی که بهار وی دل بیمار بسته ایم
دیگر چه طرف از در و دیوار بسته ایم
حرفی مزن ز سبحه که زنار بسته ایم
عهدی که ما به یار جفاکار بسته ایم

دل بر خطر ز دوری دلدار بسته ایم
گفتش چو کس که برگل رویت خطت چه پوش
تا گفته است او که من آیم ترا بخواب
آن غم کند ز دل سفر الکاش یکزمان
تا گفته ایم بر لب تو مهر بوسه ایست
یکبار هم تو داغ نفرموده کرم

ما از دیار امن و امان بار بسته ایم
گفت از ادا که گرد چمن خار بسته ایم
ما رفته ایم و دیدهٔ بیدار بسته ایم
بهر سفر میان ز غم یار بسته ایم
از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم
بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم

مضمون بار بستن خود از در امید
صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

[illegible]

از حسن تا چه حرف زسنی پیش یا که ما — مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم

احرام کعبهٔ شیخ مبارک ترا که ما — احرام کوی دلبر یغما بسته ایم

گفتی که کار و بار جهان را ثبات نیست — گوئی بکار قافیه بار بسته ایم

گر گفته ایم عشق و هی افتاده بی نمک — تهمت به گفتهٔ جگر افگار بسته ایم

آنکه گوئی من کرا امروز و فردا خوانده ام — هر چه با اغیار بنوشتی بمن آنرا خوانده ام

صبر عاشق واقعی سر دفتر گم گشتگیست — نامهٔ صبر خود و مکتوب عنقا خوانده ام

شوق بین هر گه با و هر نا کسی را دیده ام — گفته ام بازش نخواهم خواند اما خوانده ام

بسکه بعد از مردن انجام بشر پیداست چیست — من وجود خویشتن را ریگ صحرا خوانده ام

بیش از ان بر تیشهٔ فرهاد تحسین کرده ام — وصف شیرین هر قدر از سنگ خارا خوانده ام

کفر از اسلام رویده بخبر زان شیخ و من — آیت می نوشی از روی مصلا خوانده ام

گفته را دیگر مخوان نا خوانده زنهار ای سمیر — مصرع پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ام

بسکه درس گریه بی آن چشم شهلا خوانده ام — هر چه را در چشم آمد موج دریا خوانده ام

من که پیش او سراپا اشکم نا خوانده ام — نسخه های بی سر و پا سراپا خوانده ام

گر به پیش خواندهٔ بهر چه سودا است مرا — گوید از شوخی که من دیوان سودا خوانده ام

بیت ابروی ترا محراب خواندن طاعتست — مصرع قد ترا زان سان که طوبا خوانده ام

راست گر پرسی لبت را پیش ازان دشنه ام — من که در انجیل توصیف مسیحا خوانده ام

کس بشعرم کرده است از جهل گر یک اعتراض — من ز استادان پیشین شعر صد نا خوانده ام

من چو گفتم میهمانان را ضیافت کرده ام — گفت منهم بی ضیافت میهمانان نا خوانده ام

گفته را محو ابه در آغوش و من هم کامجو — خفته ام در گور و با خود بخت خود را خوانده ام

یکدم اگر بعمکده مسکن گرفته ام — خون هزار عیش بگردن گرفته ام

یک بوسه داشت عمر دو صد خضر در کنار — دانی چه چیز ازان بت پرفن گرفته ام

نگرفته ام ز لب و دل جز کناره هیچ — صد خرده بر فزون بگرفتن گرفته ام

وصف مژگان دراز آن لعبت یغما خوانده ام

مصرع پیچیدهٔ زنجیر سودا خوانده ام

یکدم اگر بعمکده مسکن گرفته ام

خون هزار عیش بگردن گرفته ام

نگرفته ام بکودکی اصلاح هیچ نیز | آرام آن قدر که به مدفن گرفته ام
پرسید از گرفتنم ای این چه باز | شیخم ولیک کیش برهمن گرفته ام
در شکوه گیستم و گر آتش فشان چنین | تعلیم سوختن ز تو گلخن گرفته ام
گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود | گر رفته ام بمیکده صد من گرفته ام
بینی سبک چرا شوم از بار چون دم | اکنون که من سراغ ز رهزن گرفته ام
تهمت نگیر گفته پی چاک سینه ات | بر چرخ چارمین ز که سوزن گرفته ام

خود را بکلی از خطر ایمن گرفته ام | نگرفته است تیر خطرے من گرفته ام
صحرا مرا تو شاه دو عالم گو ترا منم | دیگر کرا بغیر تو دامن گرفته ام
سر داده ام گر آه شرربار سوی چرخ | من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام
داند چه کس ز دست حسینان دل بریده ام | بوئے گلم کناره ز گلشن گرفته ام
این لعل و دُر که میچکد از لب مرا چنین | دانے ز هیچ گنجه چه مخزن گرفته ام
گفته است غمزه ات که چه گیری مراد گر | چشم ترا دمی که مفتن گرفته ام
آن شاعرم که نرم لبی کرده ام ز لت | دان ساحرم که موم ز آهن گرفته ام
طبعم بلند تا چه ز پستی سخن کنم | بر شاخ سدره قفس نشیمن گرفته ام
یک قطره هم نه ز نیمه دریا کشیده ام | یک دانه هم نه ز نیمه خرمن گرفته ام

تیغ برکف بود لشن را نام دولت میکنم | سر فدای او بامید شهادت میکنم
طرفه تر این رنجه شد زاهد چو این گفتم ترا | تکیه از بید الشیمها بر ریاضت میکنم
بے اجل می میرم و چون یاد می آرم ترا | زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم
درد فرقت آنکه یارب روزی دشمن مباد | این قدر ها هی هی از درد فرقت میکنم
نقص می تا چند آری بر زبان ای شیخ اگر | ترک عادت میکنم با خود عداوت میکنم
تو نه خوش خوی گرا خوئی تو خوش دار و غلط | تو هم بد از دگر خوبان حکایت میکنم

هر چنین دیوانگیها چون بخندد گفته مرگ
نیست وقت نزع و با یاران وصیت میکنم

[illegible]

اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم | تربت فرهاد را گوئی زیارت میکنم
خواب خوش بر بستر اندوه و حسرت میکنم | تا جدا هم سازی غمین و تا چه عشرت میکنم
دیده باشد که کسی چون تو مروت کش کسی | میکشی هجرم دگر گوئی مروت میکنم
صحبت با اهل مردم نیست هرگز کم ز مرگ | میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم
خود ترا مفتون شدم والله شدم شیدا ایم | نه ز بیمانان و فلان از خود شکایت میکنم
زاهدا قربان رندی کن که دارد بس ثواب | تا دهم یادی بزاهد این بد اهانت میکنم
هرزه باشد هرزه گو کس از محبت دم زند | عمر خود را لغفته من حرف محبت میکنم

نگویم اینکه سر بر دوش دارم | سر از داغ او سرپوش دارم
ولی گو میخورد بازی ز سر طفل | بهر یک طفل بازیگوش دارم
پس دیوار بودم گوید گفت | خجل شد چون بگفتم گوش دارم
بلفیفش گریه آن ستم که گویم | نیم دریا ولیکن جوش دارم
ز خاموشی چه می پرسی حکایت | نه غوغائی لب خاموش دارم
چه می بخشی بمن می قطره قطره | دلی در سینه دریانوش دارم
بگفتی لغفته را مستی ندیدی | مگر دانی که من هم هوش دارم

ز مستی حلقه در گوش دارم | سر خصمی بسی با هوش دارم
باده را دم چه نسبت باده نوشم | بسجده دو نوشانوش دارم
نه امروز است بود آنکو بمن دوش | بسی امروز یاد از دوش دارم
فروشد عشوه با غیر ادا زان پیش | بلب چندانکه من همدوش دارم
صبا بر تربت من گل فشانی | صبا من تربت گلپوش دارم
که گفت رندی از زاهدم نزادی | که گفتی زاهدی نوش دارم
بگوئی حال شب بنوش زان لیس | عجب از گفتن بنیوش دارم
گلستان لطافت را توئی سرو | دگر بهر که وا آغوش دارم

نه چون گوئی چه حرف است آنکه گفتی
بجز لغفته را خاموش دارم

تا داروی سر بچاره خواندیم
دیدیم چو خاره چاره خواندیم

رفتیم و سیاه بختی خویش
از لوح سیه و ستاره خواندیم

یکباره مکن مرا فراموش
درس این ز اجل دوباره خواندیم

مضمون عجیب آن نگه را
از هر ورق نظاره خواندیم

گفتا که چه شعر مستعار است
شعری که باستعاره خواندیم

هیچ آنکه بخواند عشق را کار
او را همه هیچکاره خواندیم

جز نقطه که هیچ خوان گرداب
دانی که کرا کناره خواندیم

یک حرف ترا دوباره خواندیم
پنهان غلط آشکاره خواندیم

از لاله و گل تو آنچه خواندی
ما از دل پاره پاره خواندیم

مکتوب تو شد وصول و از وی
یکحرف نه بی اشاره خواندیم

در بحر فنا ثبات خود را
هم کشتی و هم کناره خواندیم

مائیم و جنازه بعد چندی
این درس بگاهواره خواندیم

آنرا که دل است خاره او را
بی کردن استخاره خواندیم

هر قطرهٔ اشک خویشتن را
بر اوج فلک ستاره خواندیم

میخانه بهر کجا که دیدیم
رفتیم و امام پاره خواندیم

رو گفته حریری از لف خویش
هر اشک ترا شراره خواندیم

از آن زبان که جدا از شکارگاه توام
چها بیاد سبکتازی نگاه توام

نه عاشقم گر ازین حرف بگذرم یعنی
جدا نه تو ولی عشق در پناه توام

فدائی و دوستیت شرط دوستی این
تو عمر نخواهی تا که عمر خواه توام

کشد چنانکه بخویش آفتاب شبنم را
برو ز خویش خیال رخ چو ماه توام

اگر ز تن رود و جان تن است خود اینجا
ز بند باد چه بیم که خاک راه توام

قضا بدست تو بیعت کند نبی مطلب
تو غافلی و من آگه ز دستگاه توام

جز این چه گفته نگوید ترا کن از هیچ
مرا توئی چمن آرزو گیاه توام

بیا ببین که بهر رنگ داد خواه توام — سفید چشم چنین از خط سیاه توام
بگریه ام نرسد خنده ات مخند مخند — به های های فزون تر ز قاه قاه توام
چه گفتی اینکه بتو لطف گاه گاه بس است — امیدوار همان لطف گاه گاه توام
ق
زهی تو تائبی ای شیخ و من همان میکش — زمین بهشت که شامل نه در گناه توام
ز دور میکنم ادا سلام تا چه قیام — خدا نکرده کجا من بجا نگاه توام
منم فدای دل خود که گوید این بتجه لطف — غریق ای ذقن جانفزا چاه توام
کسی که جرم یکی را بدیگری بندد — خجل بپیش وی ای دل ز آه آه توام
کشم و میکه با دخون خویش را تا بت — بگوید آن بت جانی خود که من گواه توام
چها گریستم آندم که لغتة گفت اورا — تو هم بکن مژه تر کشته نگاه توام

نی بهین ما جز در اکل دیده ایم — در شرق هم تنزل دیده ایم
اشک ما بحریست نا پیدا کنار — عالمی را بر سر پل دیده ایم
کور بادا یا خدا چشمی کزو — در هلاک خود تامل دیده ایم
می نیاساید یکی بی دیگری — آتشی با در گل و مل دیده ایم
جز پریشانی چه تعبیرش بود — شب بخواب آن زلف و کاکل دیده ایم
مست شیند می خوب این راز اگه است — عشرت خود را ز قلقل دیده ایم
از خودی بگذشته ملک بیخودی — ذره ذره بی توسل دیده ایم
در چمن هم چشم اگر وا کرده ایم — روی گل یا زلف سنبل دیده ایم
لغتة را با صد کشش ویلی است — یار را با صد تجمل دیده ایم

دلکش ما طرفه در گل دیده ایم — در چمن بی گل نه بلبل دیده ایم
غیر خوش ما خوش اکنون کز تو دوش — او تعارف ما تجاهل دیده ایم
چشم ما را چون نخوانی در بین — کز نگاه تو تغافل دیده ایم
نیست بگر پروانه بلبل را شرف — خامشی بهتر ز غلغل دیده ایم
بر شب هجر تو با آن طول عمر — اہل از زلفش تطاول دیده ایم
کوهی از بر سر فتد از جا مرو — منفعت ها در تحمل دیده ایم

[illegible]

برتو کل گر کنی زاہد تو ناز
بندہا از بہر ولایت خوشتر است
نقشہا گر کشیدہ گشتی شکر کن

حرص را خصم توکل دیدہ ایم
ما کجا غزنین و کابل دیدہ ایم
ما بکار خود تامل دیدہ ایم

حرف ورع کجا من دیوانہ میزدم
سر سبز باغ سوختگی تا چہا درو
گشتم غبار و گفتم ازینجا کہ میرود
وقتی کہ بود قصد سوی دشمن خودم
میگفت او دمی کہ می بیخودی مزن
معلوم گشتہ بود زمانی کہ غبن شیخ
افسانہ خواب آرد و این طرفہ تر نگر
شمشاد چاک سینہ بسنبل ہمی نمود
زان پیشتر کہ نقشہ بحرف آشنا شوم

در کعبہ دوش بودم و پیمانہ میزدم
گل بر سر خود از پر پروانہ میزدم
دیگر چہ خاک بر سر ویرانہ میزدم
راہ ہزار برق بیک دانہ میزدم
دیدی کہ سر بسنگ چہ مستانہ میزدم
ایکاش قفل بر در میخانہ میزدم
من دوش راہ خواب بافسانہ میزدم
آگہ نیم کہ زلف کرا شانہ میزدم
خوش نقشہا ز معنی بیگانہ میزدم

تا یک قدح ز دست تو جانانہ میزدم
فال نشاط اگر من دیوانہ میزدم
اظہار گر بخوی آن شمع دلفروز
یا وانکہ زبان کہ یار بصد ناز کہ بمن
میزد می آنقدر ہمہ من در حریم خویش
حرفی کہ یار زد بتو با خوی خشم زد
میرفت از نفس اشکم دمی کہ فکر
رفت آنچہ در میان فلاطون و من [illegible]
میگفت ہمیشہ نقشہ زہی تو زہی خیال

میرفتم از خود و در میخانہ میزدم
از گریہ تا چہ آب بکاشانہ میزدم
بود آتشی کہ در دل پروانہ میزدم
میزد چہ تیغ بوسہ بر آن شانہ میزدم
من آنقدر کہ نعرہ بویرانہ میزدم
این حرف با عدو چہ ظریفانہ میزدم
من خندہ با بسبحہ صد دانہ میزدم
دیوانہ بودم و رہ فرزانہ میزدم
شبہا کہ باخیال تو پیمانہ میزدم

دل کجا بود کہ جا نیز در خود میکردم
سوختن با ہمہ انگرمی صحبت شد
منزل خستگیم بود زمانی کہ ہوس

شکوہ بیہدہ از دلبر خود میکردم
نذر صرصر ہمہ بال و پر خود میکردم
جز دل خستہ کہ از ہر خود میکردم

شبہا کہ باخیال تو پیمانہ میزدم
از اضطراب دل در میخانہ میزدم

[illegible]

می شنید آن بت هرجا که اگر بیند مرا / گوش او را صدف گوهر خود میکردم
دل خود را همه جا بیخبر جنون در ره عشق / من اما زانهمه غارتگر خود میکردم
زانشنا دام و قفس بود مرا همه چه به / چند قدر ناز ببال و پر خود میکردم
من کجا بر در هر شاه و گدا میرفتم / هر طمع بود هم و طوف در خود میکردم
در در اجابت دل خود نه همین میدادم / داغ را نیز همه افسر خود میکردم
لقمهٔ عریانی جاوید ندانی که چه بود / جامه بود که من در بر خود میکردم

یاد وصلی که بیشت در بر خود میکردم / چشم بدست ترا ساغر خود میکردم
جز به تیغ تو که سربازی من میداند / بکه اظهار دگر جوهر خود میکردم
من و آرام بجواب اینچه بگفتی گویا / خار مژگان تو در بستر خود میکردم
می شنیدم ز تو کاش این که تو کیستی شاعر / من که یکجرف ترا دفتر خود میکردم
من که از ظلمت خود نور دگر میجستم / کاشکی بخیال ترا اختر خود میکردم
برق هم روی چو از خرمن من می تابید / گر بجو مستی بدل شعله اخگر خود میکردم
بسکه بر چیزدی امشب مژه میدادم را / زهر بیداد گرم شکر خود میکردم
هرکجا نرگس و گل می نگرستم فرش / چشم کور خود و گوش کر خود میکردم
شور بیرنگی من تا چه قدر ها مینیست / گوش با محشر دل محشر خود میکردم
به نیاز خود اگر ابر کند می شاید / لقمه نازی که بچشم تر خود میکردم

کام دل از ساقی توفیق یکسر یافتم / ساغر اندر کوثر و کوثر بساغر یافتم
کافرم کافر بدین زاهدان گر یافتم / آن کتابتها که در کیش قلندر یافتم
تا چه خوش گفتا که جان ده لکنت او را فدا / من که در یک لفظ او معنی مکرر یافتم
کاشکی بر حال خود هم یا هم آن احسان کند / بر چراغ کام خود از باد صرصر یافتم
گفتم این افتادگی را رتبه دیگر داد حق / بسکه خود را از همه افتاده بر تر یافتم
دیدم اندر اشک خود رنگ نوی گوئی که من / آتش یاقوت را در آب گوهر یافتم
هیچکس یارب مباد اصید دام بیزری / مرد بی زر را مثال مرغ بی پر یافتم
تا چه مقدار است اندر با سیاهی ارتباط / آسمان بخت خود بی ماه و اختر یافتم

در شب هجران خیال زلف جانان بسته ام — تا چه در هندوستان تاتار پیدا کرده ام
بر بیارم گفته دیگر چون ز هجر او وصال — من گران انگار را واقسرا پیدا کرده ام

بار گو اینجا اگر گویم یار پیدا کرده ام — این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام
نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است — یعنی از نی نالهای زار پیدا کرده ام
دولتی بوده است کایشان قدر آن نشناختند — سینه اکز مردم هشیار پیدا کرده ام
وه چه آشفته و دیگر هر گونه فرمانش بهن — چون نه فرمانش بهر سرکار پیدا کرده ام
گریه خود را نه چون گردم فدا کز دولتش — سیل خون از بر در و دیوار پیدا کرده ام
وا شد از دروازه عشرت نعمت را خوانده ام — آمد از اقبال از وا دبار پیدا کرده ام
من سوی تیغش بحسرت بینم و گویم دلم — ذوق پیکان تا لب سوفار پیدا کرده ام
بینم اکنون تو بسی عیار هستی با که او — من دگر چون تو یکی عیار پیدا کرده ام
طفل اشک من که از طفلی نرفتی یک دو گام — گوییا اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام
گفته از اینجا نه لایق می طبع وارد هنوز — من ز چشمی مستی سرشار پیدا کرده ام

گشته ام بیزار از گل خار پیدا کرده ام — تا چه آزارم و بد آزار پیدا کرده ام
بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام — روی بنما دیده بیدار پیدا کرده ام
دور چشم کعبه از دیرم کز و تا دیده هیچ — سبحه دور افکنده ام زنار پیدا کرده ام
یار پیش را اول فدا و دلدار پیش را جان نثار — یار پیدا کرده ام دلدار پیدا کرده ام
هر کرا در محبت هست یا رب کم مباد — تو کمش دانی و من بسیار پیدا کرده ام
تو گل و من بلبل اندوهی هست دیگر گفتنی — گوش دل وا کن لب اظهار پیدا کرده ام
یاد کن بودی کجا شب دان عتاب با که بود — این بگو دیگر که نیک اطوار پیدا کرده ام
تا شود نقش چو نقشم داغ زیبای زبان — دوستی با مسکی زردار پیدا کرده ام
آنچه از سختی سخنها گویمش هشیار باش — من هم اکنون گوهر گفتار پیدا کرده ام
اینکه گویی شوق تو جز دی و زین آگهی نه — زلف او را دیده ام طومار پیدا کرده ام
گفتگوهائی مرا دیگر که داند غیر از او — گفته سان یک محرم اسرار پیدا کرده ام

برنفس جانفشانی کردم — تا چه خوش زندگانی کردم
داغ را عیش باغ میگفتند — هر وہش باغبانی کردم
دخت رز گوئیا عروسی بود — پیر بودم جوانی کردم
درد را می ربود در مانئے — رفتم و پاسبانی کردم
مرگ در عین وصلم آمد من — نام او ناگہانے کردم
رفت تابوت ہم بدوش صبا — من نه بر کس گرانی کردم
خود عدوئے زبان شوم اکنون — لعن و ہمزبانے کردم
حشر از واعظی بیاد آمد — دعوی قصه خوانی کردم
گردمش چاک بس ہمین دل بود — واجدے راکه ثانی کردم
بار ثانے فغان من چو شنید — گفت ثانے فغانی کردم
تفته تو ہم بمیر من چو اسیر — مردم و زندگانے کردم

چقدر کامرانے کردم — که بغم شادمانے کردم
بعد و کینه ام عیان چون کرد — یاد مهر نہانے کردم
کاشش میکرد یار جانی ہم — آنچه با یار جانے کردم
کینه ورزی ہر آنچه دیدم ازو — نام او مہربانے کردم
من گمان کردم از رقیب بلا — چه بلا بدگمانے کردم
ہر بلائی که از زبان برخاست — آفت آسمانے کردم
جان باین ضعف تا لب آوردم — گوئیا پہلوانے کردم
گرچه کردم بیان غم اما — در بیان خوش بیانے کردم
صفت گریه ام زبسان پرسش — چه قدر درفشانے کردم
خاک راہت شدم دگر با آه — دعوے ہمعنانے کردم
بود تا خون دل زباده فروش — کے طلب ارغوانے کردم

تفته ہر شعر کز لب تو چکید — خواندم و خونچکانے کردم

خوب فرمود این که من گاهی دهان میداشتم — دیده‌بان میخواندم او را گر زبان میداشتم
فتنه روز قیامت از کفم دل را نبرد — در نظر اندازه آن سرو روان میداشتم
زین که او میگفت روزی بنگر ای تحت الثری — من به شاخ سدره کوی آشیان میداشتم
آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر — من بجای شیشه چشم خونفشان میداشتم
زاهد از دوزخ نترسد و من نهان اندر بهشت — او غم دین داشت من عشق بتان میداشتم
نیست اکنون انیسم از وی گاهی فلانی سیر شو — یاد ایامی که من طالع جوان میداشتم
روح مجنون چون بخاک من کنون ریزد سرشک — تا که بودم آبروی خاندان میداشتم
چون رود در مجمع خوبان ز جانبازان سخن — کاش فرماید که من هم یک جوان میداشتم
گفته زینسان جان نمیدادم بهجر اکنون ایمر — گر امید وصل آن نامهربان میداشتم

غیر ازین دیگر صدای جان جهان میداشتم — تن اگر میداشتم در تن نه جان میداشتم
تو عبث تکلیف فرمودی به سیر لاله‌زار — من هم اینجا یک دل در خون تپان میداشتم
آنکه می‌پرسی کیستی یاد آر ایامی که من — مهربانی با یکی نامهربان میداشتم
از خموشی به نه چیزی بینی ای نخوت کنان — میزدم حرف خموشی تا زبان میداشتم
هیچ از او قائم ای همدم مپرس آخر گذشت — اینچنین میداشتم یا آنچنان میداشتم
آن که گوید غیر عشق من تو بردی ناحق است — از خدنگ تیر قضا را من نشان میداشتم
چون گدائی که شهی یارب بکن آنم که من — هر سمت گو این زبان آنچه آن زمان میداشتم
تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود — جای خس گوئی شرر در آشیان میداشتم
خواب عاشق مرگ و آن هم بی یکی مشفق نبود — بر سر خود واعظی افسانه خوان میداشتم
گفته وقت مردنم بود آن گل نو در نظر — تا چه روح افزا بهار اندر خزان میداشتم

من که دمی شمع پرچین لسان فغان میداشتم — ای عزیزان یوسفی در کاروان میداشتم
من که آگه بودم از انداز خلف وعده‌اش — انتظارش از برای امتحان میداشتم
او چو مسافر بود پیوند زبان سازم ترا — از چه حسرت رو بسوی آسمان میداشتم
لذت مرگ آنکه نتوان گفت در ده روزه عمر — گفتمی آنگه که عمر جاودان میداشتم

پاسبان تاک ماندم من بباغ خلد نیز | این شرف از خدمت پیر مغان رسیده‌ام
کس چو می پرسید از قصر و ایوان من سخن | من نظر بر قصرهای لامکان رسیده‌ام
یاد کن بود آن چه راز و رازداری همچو من | تو همی گفتی بگوی و من نهان رسیده‌ام
مرگ باشد زندگی آنرا که زار است اینچنین | زندگی بی مرگ گوئی رایگان رسیده‌ام
این که گرد از سبو دائم پای دیگر سبب | ورنه من کی لطف او بر خود گمان رسیده‌ام
بردمی دیگر خم می گفته چون وقت رحیل | من که بر دوش از گنه بار گران رسیده‌ام

خیال بر نفس از روی یار می بندم | بچشم خویش طلسم بهار می بندم
دهان شیشه گشودن ببین چه بنماید | بیک پیاله زبان خمار می بندم
چنین که از مژه‌ها جوی خون گشایم من | ز جا هر دو که بپا بیت نگار می بندم
کراست عقده کشا اینچنین پریشان دل | چه تهمتی است که بر زلف یار می بندم
فغان ز من که صنم خانه سوزان بلبل | که آشیانه بشاخ چنار می بندم
مباد کار تو با گر بهای زار افتد | برو عهد و که در کار زار می بندم
بجور چشم گشادن بود مرا شستی | که پیش او بچه قدر شکار می بندم
بزیر پایم و بنگر چه سرخ و سیار پست | که من ز آبله بر فرق خار می بندم
مپرس اسیر که حال تو چیست گفته گونا | ولی بجاک ره انتظار می بندم

بیا که چشم و دل از روزگار می بندم | ازین سرای دل آشوب بار می بندم
بباغ چون تو در آئی رو و نه او از بلغ | بذکر خیر تو پای بهار می بندم
شکایتت نشود مختصر که گفت که من | زبان خویش و هم اختصار می بندم
توئی که خیبر دل بشکنی بپشتی آن | جز ابروی تو کرا ذوالفقار می بندم
دمی که پیش تو دیوانه وار می آیم | نظر بروی تو آئینه وار می بندم
به عید یار تو گشت آنچه با تو کو امسال | چه ابلهیست که مضمون یار می بندم
ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگر گون | نه گلعذار که آتش عذار می بندم
دمی که منتظری همچو غیر می بینم | لب از حدیث تو بی اختیار می بندم

شهر و فکر سخن گفته مرگ هم از من — خیال تو بنوا اندر مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دو دستار می بندم — دل اینقدر بحصول چه کار می بندم

چه بهره از این همه بد روزگار می بندم — خیال زلف تو شبهای تار می بندم

نه قدردان سخن کس نه اهل همت کس — هر کس رخت چرا زین دیار می بندم

مباد بینم واز دیده کم شود محجوب — ز شرم پرده برخسار یار می بندم

چو گفت غیر و راینده هم مبند بگرده — بخنده گفت که بند آزار می بندم

بجور رحشم کشادن بود مرا شستی — که پیش او بمحقر شکار می بندم

چو گفتم آه ز با استواری عهدت — شکست و گفت کنون استوار می بندم

خزانه است هنوزم چیره خورم سوگند — بمعنی که یکی از هزار می بندم

خدا گواه و رسول خدا که از دل و جان — کمر بخدمت دلدل سوار می بندم

خلش طلب چو یسبی گفته برود می باشند — حیا بدیده و دل نقش خار می بندم

مدفن خود بسکه اندر کربلا میخواستیم — از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم

حرمت تابوت ملی سقدمش هرگز نبود — کس چه داند وقت جان دادن چها میخواستیم

چاره سازان سعی بیجا بهر ما کردند ما — داغ از مرهم دگر درد از دوا میخواستیم

ای ملاک ماه ادرت خود خدا این گواست — آنچه تو میخواستی ما از خدا میخواستیم

بود هنگامی که پیش حق دعا مستجاب — هر یکی چیزی و ما جور ترا میخواستیم

ما بکی زخم دگر هنگامی چه این طرفه تر — غیر بیداد است کردی خونبها میخواستیم

حیله آوردی عبث از کشتنی شمشیر خویش — حاجت خویش از تو ظالم کی روا میخواستیم

آنچه تو کردی بما پیداست دین اینجا — خویش را چون بی‌زبان روز جزا میخواستیم

مژدگان در خون شهیدی تنهای رنگارنگ را — وا اگر بیشتر نیست یک مرحبا میخواستیم

گفته نادانیست کام دل زدوران خواستن — گوییا از بال مگس فر هما میخواستیم

این نمیگویم که از خوبان وفا میخواستیم — کیمیا خود ناپدید و کیمیا میخواستیم

بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا / هر چه یکسر بود ناممکن کجا میخواستم
اینچنین آن دردی کزین هم بستر باشد ولی / بخت گردون عیان ورنه چها میخواستم
آنچه بر پا بند آن زلف دو تا گفتنی است / مار را خود را که از دام بلا میخواستم
چارهٔ عقل خود آیا از که باید خواست باز / دل چنان بیمار و بهر دل شفا میخواستم
بود آن دلکش هوا دین بد نصیبی بین نداد / آنچه از ساقی در آن دلکش هوا میخواستم
تا نسیم ره روم زین سان گرد راه کاروان / خویشتن را همره بانگ درا میخواستم
گرد پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان / یاد ایامی که از موسی عصا میخواستم
نغمهٔ اندوه جدائی بود چون از لب بزند / دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستم

نسخهٔ واژونی بخت زبون تا خوانده ام / یاس را امید و حسرت را تمنا خوانده ام
اینچه فرمودی ترا من دوست برجا خوانده ام / هر چه خوش گشتم بدشمن من هم آنرا خوانده ام
گریه فیض او چهار روش سوادم کرده است / ریگ صحرا را تو گوئی موج دریا خوانده ام
هنگر روز قیامت از چه میخواند مرا / من کجا امروز او را کم ز فردا خوانده ام
چون نه همبری او منقوش خاطر گردم / حرف مهر او ز نقش بال عنقا خوانده ام
هست یک آئینهٔ حیرت مآل هر دو تن / خود سکندر دیده ام تا سر دارا خوانده ام
این دروغ است آنکه میگویم بروی تو نبود / بوده ام بی مضطر و خود را شکیبا خوانده ام
بود استاد محبت در دبستان جنون / جز وفا از من مجو درس وفا تا خوانده ام
نغمهٔ هر کس را چه آگاهی ز راز آن دهان / من کشایم راز او علم معما خوانده ام

من کتاب عشقبازی را سراپا خوانده ام / صبر را گر خوانده ام عنقا نه بیجا خوانده ام
درس یکرنگی ز استاد ازل تا خوانده ام / در دو راه صاف و کدر را صفا خوانده ام
هر چه از تنهائی خود غیر را بنوشته ام / هر یکی خوانده است آنرا من تنها خوانده ام
بسکه هر دم در کنارم نسخهٔ آشفتگی است / دیده ام گر سنبل زلف چلیپا خوانده ام
باز خواهد خواند با آن کینه خود را سینه صاف / آنکه با این ذو فنونی گو بدم تا خوانده ام
با سپهر فرشی که آنهم از او ابنها ده است / آن همایون فرش را عرش معلا خوانده ام

صبر را جمیله دیگر خود را خوانده ام
وصف حال خود از زلف چلیپا خوانده ام

چه خوش بودی که بودی روز محشر یک دو دیگرم — نیاید در شمار آنروز عصیانی که من دارم

دلم گوید که من پیوسته ابروی دگر دیدم — ز من برگشت تا برگشته مژگانی که من دارم

من و کفر من و ایمان و دین تماشا گزده شوخی — بهشت من بیخورد سوگند ایمانی که من دارم

نگویم کز بلا خلق خدا اندر امان ماند — که داند جز خدا بر خلق احسانی که من دارم

اگر دل بشکند یار بشکنم خود نیست هیچم غم — خدا یا نشکند یا رب پیمانی که من دارم

خوش آن ساعت که چون گفتم چه جز سودای گیسوی تو — ندارد هیچکس در دهر گفت آنی که من دارم

اگر خواهد کسی از من و هم جان تا نگیرد آن را — بجای دل بود در سینه پیکانی که من دارم

تو گل را فدایم تا چه استغنی ام دارد — که دارد غنیمت چون او بهر سامانی که من دارم

جگر خاید بعهد ناز و وقت دندانی که من دارم — شبیخون تا زند بر شوق حرمانی که من دارم

چها خود زاری دارم ز هجرانی که من دارم — چها بیزاری دارد تن از جانی که من دارم

چه دو کو از زلف یار و سنبل بستان گزین برد — ندارد هیچیک حال پریشانی که من دارم

نسازم همچو پیش خلق بل پیش خدا هرگز — زدن نالی دلی بر جبهه دامانی که من دارم

نه من برکس نه کم اما چگویم تا چها خنده — بچاک گل زند چاک گریبانی که من دارم

بیکی گل چیند از باغ جمالت تو و دیگر بین — که جز آیینه دارد چشم حیرانی که من دارم

دعایم اینکه بخشاید خدا روز جزا بروی — نه بخشاید بجانم گر چه جانانی که من دارم

هوس بستیم که این گلهای رنگین از کجا چینی — صبا را نیست هرگز ره به بستانی که من دارم

نه پنداری که از فردوس کم روی که او دارد — مینداز از سقر کم آه سوزانی که من دارم

دل صد پاره و در روی جگر تم تا چه مضمونها — کجا تو دیده باشی غنیمت دیوانی که من دارم

ناصحا من دست از عشقش نه اصلا میکشم — خار دامن میکشد گر پا ز صحرا میکشم

شهرت دیوانگیها تا کجا ها هست لیک — تهمت فرزانگیها تا کجا ها میکشم

موج دریا پیش من باشد خط پیمانه را — چون نه دریا کش مرا خوانند دریا میکشم

پیش و لب را چیست و گر امروز دل تنگی کنم — دل کشید امروز غم من رنج فردا میکشم

معنیش خواند کسی کو را امید از پاسخ است — من که در مکتوب خود تصویر عنقا میکشم

تا ز زنجیرم کشیدن بایدم خوشدل شدن / من عجب دیوانه‌ام زنجیر از پا میکشم

دید نتوان آنچه دل می‌بیند از اهل زمان / گفت نتوان هرچه من از اهل دنیا میکشم

من تپیم زینسان و تو مشغول لهو آیا کجاست / آنکه گفتی پرده از روی تماشا میکشم

حسرت از بهر مبارکباد بر در حاضر است / انتظار مردن تو ای تنها میکشم

باده‌اش خون است و مینا را چه پرسی گفته راز / تو اگر خواهی بکش من رخت از اینجا میکشم

تا توی از درد دل کے ناله هر جا میکشم / ای لب عیسی کجا من ناز عیسی میکشم

یا کمان تا میکشیدی یا سنان تا میکشی / یا جفاها میکشیدم یا بلاها میکشم

کوی یار است این دگر من حیله‌جو بهر نشست / تا چه خوش نکهت اینجا منت از پا میکشم

گر لبش گوید مسیحایم من این شوخی نگر / زلف گوید حلقه در گوش مسیحا میکشم

اهل محفل جمله محو این ناله‌ها را لب فدا / ناله‌هایی گوئیا با بانگ نکیسا میکشم

آنکه در یکدل خورد صد تیر فرماید کیست / من کمان دعوی اینجا بیجا میکشم

گوئیا میگیرم اینجا نقل دیوان اسیر / زلف او می‌بینم و نقش چلیپا میکشم

کیست دانا تر ز تو امروز یعنی در حکمت / من چنین بیمار و دانی تا بفردا میکشم

تا بهستی از چه نام توبه آید بر لبم / انفعالی از بنای دیر ترسا میکشم

اجر آن بینی که چون جا بر لب کوثر کنم / منکه در ماه صیام از شیخ صهبا میکشم

نغمه میگوید که من ای کاش تو می‌بودمی / در بغل آیدم که من چه خوبی را میکشم

هرچند که من رخصت فریاد ندارم / اما چه کنم طاقت بیداد ندارم

بگریه ز کس و یاری کس یاد نیاری / آخر چه کسی چو تو کسی یاد ندارم

آخر نه همانے که سبق دادمت ای قیس / این حرف چه گفتی که من استاد ندارم

گوشیست پر از نغمهٔ چنگ و دف و بربط / کان بر سخن واعظ شیاد ندارم

دل دارم و دلدار ندارم چه کنم های / صید عجبی دارم و صیاد ندارم

رازیست درین ورنه تو اینها کنی و من / تاب گله‌ات ای ستم ایجاد ندارم

تیرت بدلم باشد و تیغت به گلویم / دیگر هوسی ای بت جلاد ندارم

[illegible]

چه باشد آنکه ندانم ز شعر و شعرا ما
شدم بآن ور و خورد هم قسم نهان در را
دهان دریده عدو تا بمن چه دمی بندد
بستایش گل و سنبل اگر چه دانم لیک
مران سخن دگر از جو بفیض گریه مرا
رود بر آنکه هیچ خالیست از تو دلش
چنانکه گفته چه دانند طریق زهد و صلاح

اجل دمیکه شود رو برو چه میدانم
که جا بجا شدن و مو بمو چه میدانم
زبان بریده منم گفتگو چه میدانم
دمیکه بنگرم آن رو و مو چه میدانم
چو قلزم است بهر سوی جو چه میدانم
چو خود توئی بدلم جستجو چه میدانم
من آنکه رسم و ره شهر و کو چه میدانم

روزها خواری نه تنها میکشیم
گوش بار خویشتن بر ما نهاد
تا چه باشد پیش دریا قطره
عاشق پیچیده مضمون بوده ایم
نازنین معشوق چون او کودکی
کویش از جای خطر تا پا ست
سرعت عمر است تا در سر عشقی
تا چه شور بلبلان در گوش گل
تا چه خوشتر بی تمنا زیستن
اهل دنیا نیز روزی میکشند
خواه از غم گفته میر و خواه اسیر

انتظار مرگ شبها میکشیم
می شنیدیم آنچه حالا میکشیم
ساقیا فکری که دریا میکشیم
نقش آن زلف چلیپا میکشیم
نازها از خار صحرا میکشیم
از چنین جا تا کجا پا میکشیم
می شود آخر نفس تا میکشیم
حلقه زان خلخال رسوا میکشیم
حسرت مرگ تمنا میکشیم
آنچه ما از اهل دنیا میکشیم
حرفی از لعل لبش وا میکشیم

تو چه میدانی جفاها میکشیم
تو بقتل ما جفا با گر کشی
تا تماشائی نباشد کس ترا
تو چه یار رشک مسیحا بوده
سر بسیم آهی سوی افلاک سر
کس نگوید خود ملتجی گردد با

صبر و غم و ناله هر جا میکشیم
تیغ بر گلو و بی جفا با میکشیم
بس در چشم تماشا میکشیم
تا کجا تا زن مسیحا میکشیم
کینه از اعدا بما تا میکشیم
تا کجا رخت از کلیسا میکشیم

انکه پرسی بار غم چون میکشی — گرچه نتوانیم اما میکشیم
ما نکردیم ابروئی با خودگواست — تهمت ناکرده اما میکشیم
گو بیا از تو دانه ما نیم برق — سر برون از خاک گویا میکشیم
کاش امروز آید و رخصت کند — انکه داند تا بفردا میکشیم
منت جام است و خود جام است ما — لقمه انچه از پیر ترسا میکشیم

چون بمسجد جام صهبا میکشیم — از بر زاهد مصلا میکشیم
تیغ بر غم تا کجا ما میکشیم — در بغل آندم که او را میکشیم
ما گر اچشمی است همچون چشم قیس — ما نقاب از روی لیلا میکشیم
تیر او را کس چو ما نبود هدف — ما کمان دعوی اینجا میکشیم
میکشد گر روح ما از جسم رخت — با هم آه روح فرسا میکشیم
گر چنین دنیا چنان عقبا بود — غم در اینجا هم در آنجا میکشیم
خوش نشان جیب او اکنون جنون — دست از دامان صحرا میکشیم
تا چرا دادیم دل با چو تو طفل — خجلت از هر پیر و برنا میکشیم
در خور دست جنون دانی که چیست — دامن از دست تمنا میکشیم
رنج صدها درد صدها یکطرف — از بتان آزار صدها میکشیم
کام ما عمر ابد زان خوش را — لقمه بر دار مسیحا میکشیم

نه دیگر مقتلے دارم نه دیگر قاتلے دارم — به تیغ بے نیازی چون تمنا بسملے دارم
سوزن دل کز و بردم امید حاصلے دارم — فشانم چون نه تخم غم زمین قابلے دارم
برغم آنکه لیلے مرد مجنون زیست من میرم — بماندم گر نه پیش چشم ایکدم محملے دارم
عبث این دلفریبی ها عبث این کوشش بیجا — چه ناوان است آن دلبر که میداند دلے دارم
دگر مشکل چنان افتد که نتوانم بکس گفتن — بر آسان کنی هرگز نگویم مشکلے دارم
ز بند تیری که بے پیکان و هم آیند در دل جا — منم آگاه او داند که صید غافلے دارم

تو گوئی لقمه بگریزد منم زین گفتنت گریان
چسان بگریزم از پشت که پای در گلی دارم

پاس الفت را الهی آشنا وحشت مباد
من نه انجا ای عدو بی پاس الفت میرسم

چون کسی پرسد وجودت چیست خاک آن [illegible]
سرمه میگردم و در چشم حیرت میرسم

غیر ازین دیگر چه درد بی نهایت را مآل
جانم و بر لب ز درد بی نهایت میرسم

از من و غیر انچه صحبت است اندرون بزم دود
غیر از شوخی رسید و من بصحبت میرسم

بسکه هیچ کس نه بر داد من بکس رسید
الامان بر لب بمیدان قیامت میرسم

اینکه پرسی کیستی این گفته را گفته دان
افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میرسم

نغمه از طاقت سخن چون اید با دل گذشت اسیر
بر قفا ز آهم از تاراج طاقت میرسم

بنوعی کان بت دیر آشنا را دوست میدارم
که با درد گدا اگر گفتم خدا را دوست میدارم

دعا از من صفا و مروه و بطحا و یثرب را
ز جاهائی بمغز من چه جا را دوست میدارم

چو گفتم دی چه خوش دیدم یکی شوخ حیا دشمن
به لب گفت من از بس حیا را دوست میدارم

الهی گلشن امیدم سرسبز دایم باد
بمن بوی گلی آرد صبا را دوست میدارم

در آن ساعت که عاشق گفت بمن نگرد وفایم را
تو هم الحال میگفتی وفا را دوست میدارم

همانا بود تاثیر دعای من همین گاهی
دهی دشنام و فرمائی دعا را دوست میدارم

به درد و صاف دنیا چند صحبت این نکته از من پرس
کدر را خصم میگردم صفا را دوست میدارم

مه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست
همانا دشمن سورم عزا را دوست میدارم

چو با کس گفته گفت آیا که فهمد مدعای دل
منش گفتم ولی بی مدعا را دوست میدارم

صنم تا مبتلای تو بلا را دوست میدارم
بلا هم انچنان نبود قضا را دوست میدارم

چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم
مبادا خوف از من گر جفا را دوست میدارم

دمم [illegible] تو حرف جفا مکه بر لبم آید
که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم

شود قربان شمشیر تو سر را گرد میگردم
کند طوف سر کوی تو پا را دوست میدارم

برد در تو که جز با دشمنید ارم بکس کاری
[illegible] خود که در جا [illegible] را دوست میدارم

یکی خونم خورد وان دیگرم آرد بلا بر سر
چه داند کس که چون ارض و سما را دوست میدارم

ندانید ای بتان چون این دانم باده گو چند [illegible]
شما گو دشمن من من شما را دوست میدارم

همین تنها نه آن دیر آشنا را دوست میدارم
زکویش میرسد باد صبا را دوست میدارم
اسیر

اسیر و تفته ازین بیخبر که خوارم من
خوش است لذت خواری باعتبار قسم

جز این دگر چه خورم من درین بهار قسم
ز گل شگفته نگردد دلم بخار قسم

دل من است پریشان بزلف یار قسم
نصیب من همه گردش بروزگار قسم

چه ساده‌ای که تو در پرده میکنی ظاهر
دروغ خویش خوری آنکه بار بار قسم

چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز
بدوستداری غمهای دوستدار قسم

جهان چه کاره یکی خانزاد کوی دی است
ز روی حور نفورم بروی یار قسم

نه معتبر یکی از صد هزار تو به من
چنانکه یک قسم او ز صد هزار قسم

قرار نیست چو سیماب یک نفس ما را
بجان خویش و بدلهای بیقرار قسم

چه جبرها که نکردیم پیش ازین بر نفس
نمیخوریم کنون جز باختیار قسم

نه دل نه جان بتقاضای ناز او سوگند
نه در نه بام بمژگان دجله بار قسم

در آب آینه تا خاک تفته بستر شستند
بسینه صافی دلهای بی غبار قسم

دل تپان بود و منش قبله نما دانستم
سستیم بین که جفا بود و وفا دانستم

مهر اگر بود دگر ماه ترا دانستم
قدر حسنت ز کجا تا بکجا دانستم

قاصدی کامده زان بوقلمون شیوه منش
گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستم

شیخ نوحی که توئی جمله خدا میداند
دگر این حرف مگر با که خدا دانستم

آتش البته شد و خاک که دانم اما
آب را طرفه تر است اینکه هوا دانستم

اینکه پرسی بتو آنگونه نهان یار چه گفت
سخنی گفت و منش بی سر و پا دانستم

ای بتان آنچه شما شیوه عیان را چه بیان
غمزه‌زان تا چه من انداز شما دانستم

گریه بود که دل قافله همچو دانست
ناله بود که من بانگ درا دانستم

عقل بگذار که سر پا بره عشق نهاد
صبر برگرد که من راه فنا دانستم

باری این قوم و ترا آنچه تو لی و انستا
تفته خاموش که خوئی همه را دانستم

آنکه را دشمن ارباب وفا دانستم
غیر را انده همه بیجا و بجا دانستم

خوب گفتی که بلا چشم ترا دانستم
داری ای دل تو بلا طبع رسا دانستم

رفتم و آیینه دار حسن اتش گشتم
هر دلی را که پر از صدق و صفا دانستم

هر که قانع به پشیزی و حصیری نشده است
گر چه شاه است منش کم ز گدا دانستم

وه چه دنیا که ده و نفع نه یک نقصان صد
کم بها را چقدر بیش بها دانستم

تا چه از فقه حدیثی تو ندانی الشیخ
که نهم مسئله دان مسئله ها دانستم

گفتم ای بت نگهی ورنه مرا نیز خدا است
گفت نوعی که ترا هست خدا دانستم

خبری مدعی آورد بهوسی که شنش
گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم

طرفه دانستگیم سید هم آنرا خود داد
یار دشنام مرا داد و دعا دانستم

خط بهان زلف کمان کاکل و لبند بهان
من ترا الفته زدام که رها دانستم

دل یکی غم هزارها دارم
بلکه گویم که من خدا دارم

کوی او را شنیم بلا گردان
یکی سر و طوف کربلا دارم

تا عزادار من چه کس گردد
بیکسی مرد و من عزا دارم

با خدا روز بیم مبادا فقر
گر سر سایهٔ هما دارم

سفره خالی و ذوق خوردنها
غم کجا شد که اشتها دارم

برزبانهاست معجز آیم
گرچه موسی نیم عصا دارم

تا شنیدم بهار می آید
فکر زنجیر پیش پا دارم

آنقدرها که زخم بی مرهم
آنقدر درد بی دوا دارم

زینکه گویم چه زد بلا به اجل
نقشه داند چه مدعا دارم

تا کجا گویمت وفا دارم
گوش بر حرف تو کجا دارم

انتظار اجل بلا کم کرد
مرده سان چند دیده وا دارم

این چه گفتی نه دل نه دین داری
همه دارم اگر ترا دارم

تا چه گویی بمن که ناچارم
تا چه خواهی ز من که تا دارم

از وفا اینکه حرف میرانی
تو نداری و من چها دارم

تا بصبرم چه آشنا ئیها
چون تو بیگانه آشنا دارم

صح
بی نوا از تو شفا دارم
درد ها را دوا دارم

دارد آیا چنین که پیکر سنگی — دل خورد خون من امتلا دارم
استخوانم سوزای تب بغم — قصد مهمانئ هما دارم
هیچ ناکرده لطف گوید یار — گفته یاد آر تا چه یاد آرم

بخت دیوانگی رسا دارم — خار بر فرق و گل بپا دارم
اشک گریه‌ام چه می‌پرسی — خود برین گریه خنده‌ها دارم
غم و حرمان یکی مدان یعنی — این جدا دارم آن جدا دارم
نه بگوئی تو جای آن دارد — که بگویم بخلد جا دارم
آیم و برندارم از تو چشم — روم و روی بر قفا دارم
دل گر آید بدیده نیست عجب — کانتظار تو دلربا دارم
یارب این سان که می‌تپم در خون — از که امید مرحبا دارم
تا کف خاکی از رهش آرد — چشم بر راه الصبا دارم
دارد این بحر در بغل طوفان — من نه کشتی نه ناخدا دارم
درد و در دل چو روح در جسم است — گفته در جسم روح تا دارم

سر بکف بکوچیان راهی بآن کو میشوم — گر جفا جو یار شد من هم اجل جو میشوم
هر که کام من بآرد دشمن او میشوم — در بلای آرزوی خود بلاگو میشوم
پیش ازین در جام کامم بود زنیا می بجا — چشم او داند کرا اکنون دعاگو میشوم
خیز و آهی کز جگر برخاست خواهد کرد اثر — بهره ور آخر چها زین نخل خودرو میشوم
دل‌ها اگر خواهد که سنجد خویش را با چون خودی — تیر او گوید کرا جز تو ترازو میشوم
مرغ کامم شاد اگر عنقا چه شد سیمرغ کجاست — من کجا یک لحظه فارغ از تگ و پو میشوم
یاد زلفی کو ز غم تا گه بسر می‌افکند — گر ز بیعقلی گهی خوش با سر مو میشوم
شوخی چشمش یعنی شوخی چشم کیست — کس چه داند چون روان دنبال آهو میشوم
چون کنم عاجز شدم بدخوئیش از حد گذشت — از برای مصلحت من نیز بدخو میشوم
تا چها شمشیر خونریز بر سر من میزند — تا چها من کشتهٔ آن دست و بازو میشوم
آنکه حیران میشدم زان خال و زان خط بیشتر — اینکه بیخود میشوم زین رو و زین مو میشوم

[illegible]

تفته حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر
گهه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشوم

هر شرط ممنون او و دستیوهٔ او میشوم
چشم تا ناوک زند من صید ابرو میشوم

فصل گل آمد جنون را مرحبا گو میشوم
دل چو گل را رنگ شد من باده را بو میشوم

میکنم گر شکر طالع خود میکنم
میشوم گر صید صید آن پریرو میشوم

گرد باد از دشت مجنون میشود تا که بلند
چون بخود بالم که خاک آن سر کو میشوم

خواه دشمن خواه گردون خواه و در نخواه بخت
گر بد کس بر زبان آرم نه نیکو میشوم

آن شکار انداز هر گهه سوی صحرا میرود
از برای دیدن او چشم آهو میشوم

خال او گوید مسلمانی نمی آید خوشم
گو مسلمان بوده ام این لحظه هندو میشوم

این زمانم مرگ سوی زیست سوی میکشد
یکره آشفته تو اگر ای یار یکسو میشوم

حال آن چشم دلبا از من بکه پرسی این بس است
پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشوم

قاتلم هر گهه که پرسد خنجرم را جا کجاست
من ز سر تا پا ز فرط ذوق پهلو میشوم

خاک را گر آب گشتن مشکل است اما من
سرو من گر جا گزیند یک نفس جو میشوم

فکر شعرم آنقدر کرد است محو خویشتن
گر کسی پرسد چه کردی سر بزانو میشوم

هر چه می نازید اسکندر با آئینه بود
تا چه بود ای تفته من قربان این رو میشوم

دل شکستی شکست را نازم
خوش نشستی نشست را نازم

تا چه زد تیغ دست را نازم
تا چه زد تیر شست را نازم

این دل خود پرست را نازم
وان بت حیله مست را نازم

عقل یکسا هوشیار مصنوعی آن
عشق بیت الست را نازم

نیست امیدی از اجل هم و جا
گفته اگر هست هست را نازم

حرف وصف سمند او چه ناز
از لبم جست جست را نازم

گفت بندم رقیب لبت مرا
اینچنین بند و بست را نازم

سنعمان را چه رتبه هاست بلند
همت پوچ و پست را نازم

گام زد تفته خوش بگام اسیر
دست بالای دست را نازم

اسیر
بیخودی را ز خطش باید
زیر غمزه تیر رست را نازم
دست بالای دست را نازم
ترکش تیر شکست را نازم

چیست جز نام تو ای جان تمناکان را … روز و شب میشنوم صبح و مسا میگویم
آنچه کردی و نگفتی بهمه کس را گفتم … و آنچه گفتی و نکردی همه جا میگویم
من جدا از تو و با هر که جدا نیست ز تو … غم جدا درد جدا رنج جدا میگویم
در بدن تا که روان بود و برو میگفتم … در دهان تا که زبان است بیا میگویم
قبله باز دگر گو بهمت آزرده مشو … گر منت عمر حیا جان ادا میگویم
مطلب گفته همان است که میگوید آمیر … یا دگل میکنم و حرف صبا میگویم

گو مسلمانی اگر این بشما میگویم … که منم نیز مسلمان بر ما میگویم
میتوان دید که از پرده که بناید رو … میتوان یافت که در پرده چها میگویم
بود نیت چون بفلان جا متحقق آکنون … حال آنجا بتو میگویم و وا میگویم
اینکه گوئی نه کسی دید خدا را هرگز … دیدنی هست ببینید راکه خدا میگویم
چه بگویم که چسان می شنود بر خارش … هر چه میبینم که من آبله پا میگویم
غنچه را آنکه کشاید بچه ادکیست دگر … حال دلتنگی خود را بصبا میگویم
من وحالی که چگویم دگرا منهم بشنو … هر چه کس نشنود الوای چرا میگویم
آنچه میگوئیم از مکر و دغا میگوئی … و آنچه میگوئیمت از صدق و صفا میگویم
اینکه بر بند کسی گوش منه باده بنوش … گفته پند لیست که هر صبح ترا میگویم

نے گل شوم نه غنچه شوم نے صبا شوم … گریم بحال خویش و چو شبنم فنا شوم
در بزم یکدلی چو زدو فکر اتحاد … گویم که او شدم خود و بر خود فدا شوم
انصاف سینه چاکی خود تا بکے دهم … قربان دلفگاری خود تا کجا شوم
او بیخبر ز حال من و ز وجدا شدن … نوبت بآن رساند که از خود جدا شوم
این را خدا گواست که در ورطه اش کشم … بر کشتی امید خود ار ناخدا شوم
سودی کلید سعی نه هرگز دهد که من … قفل امید خویشم و اصلا نه وا شوم
تا بند روح اهل ذراز نام مدعا … زین به چه دولت است که بید عا شوم
رفتم که دوزخی نشوم همچو زاهدان … تا چند از ریا بدر کبریا شوم

هستم بکار خود من دیوانه هوشیار — گوید همی که یار بر من بیا شوم
چون دامن امید خود از دست داده ام — با غیر لقمه دست و گریبان چرا شوم

ناکامیم پسند از و چون جدا شوم — گر کام من چراغ شود من هوا شوم
رفتم که در خودی نه دگر مبتلا شوم — گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم
دانی چه خواستم من از دو لبش گفتنی — عنقا شدن اگر نتوانم وفا شوم
ناگفتنی است حال زبان و زبانیان — بیگانگی کجا که با و آشنا شوم
هیچ ایه آنکه شوخی سخنم بهر لباس — از سایه ام گریزد اگر من هما شوم
مستقبل است جان من از ناشنیم عیان — خوار از تو عمر با شدم و عمر را شوم
بهر خدا رها مکن از بند خود مرا — گا فتم به بند غم چو ز بندت رها شوم
تنگ من است خواستن از چرخ کام دل — شد کامیاب از و چو نه کس من چرا شوم
نادیده روی تو چه بگویم جدا شدم — بی پرده چون ندیده و رآئی چرا شوم
آید اگر چه لقمه نسیمی ز کوی دوست — آرد نه بوی دوست که چون غنچه وا شوم

نیم بهایه با خود زاده چشم تری دارم — مخوالش قطره اشکی گرامی گوهری دارم
ز عمر کی دلنشینم بود کینت الفدایت من — دگر گو اینکه گفتی با محبت هم سری دارم
هزاران مرده آورد بیرون از کفن سرها — دمی کز بار فرمودی لب جانپروری دارم
مثال بی زر و بی پر چرا اینجا نیست جای خوش — نه دل زور و زری دارد نه من بال و پری دارم
چه گفتی اینکه در دنیا یکی از دیگری خوشتر — توئی یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم
وصال دوست کی از سعی دشمن جا صلی گردد — چراغ آرزو گوئی براه صرصری دارم
مرا ای آنکه برترمی شماری حق اگر سلمی — بغیر از لقمه در دنیا کی از خود کمتری دارم

ز آه عرش پیما گرچه بر پا محشری دارم — امید دادم اما گو که گه هم داوری دارم
اگرچه خوشترا از دنیا و عقبا دلبری دارم — وگر از شکوه اش پرسی نه حرفی و دفتری دارم
بکام من دمی گردد اگر این چرخ مینائی — ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

[illegible]

زنم تا در دل ای ما صفهان زان سخن آتش
رود جائی که ذکر دل بگویم اخگری دارم

مپرس اینم که خارت ریخت بر بستر که از خصمی
ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم

بیا بنما بیت لخطی که قیسم از عرب بنوشت
حدیث عشق خود امروز در هر کشوری دارم

چه پرسی لطفت از حالم به پای افتاده ویرانم
بمنزل چون رسم در هر قدم غارتگری دارم

خارم اندر دل چلاند سیر بستان کردیم
آتشم در سینه ریزد گل بدامان کردیم

خاکساری را فدا اگر دهم که گرد انید بود
ورنه پیدا است یزدان هم سلیمان کردیم

خوب گفتی اینکه زخمی انگشتم به شادکن
ورنه بود از تو لبسی و شوار خندان کردیم

مهر سامان توکل خود خدا بود است و بس
بسته بیحاصل و بیجا فکر سامان کردیم

مرده را آرد بگور و این نمی فهمد کسی
چیست پیدا گردیم زان لعبها پنهان کردیم

آنکه بینی پشت سوی غیر اینهم یادوار
لذتی دارد دگر تعریف پیکان کردیم

آنکه پرسی چیست آن کز وی پشیمانم کنی
هیچ نا کردن زمین و ز آن پشیمان کردیم

گر کسم پرسد بنای خانه بنهادی کجا
یا تسنیخ آن ره سوی گور غریبان کردیم

داشتم فکری که یارب پاره پاره چون شوم
لاغری دانست خویش تا پی گریبان کردیم

زنده ام سن تا که باشد ورد پیدا ان مرا
کم ز خون کردن نباشد لقمه در پان کردیم

نسبت چشم نکویان با غزالان کردیم
بی تکلف شهر را باشد بیابان کردیم

آنکه پرسی باعث اینگونه افغان کردیم
چون نیاری یاد آن تفویض هجران کردیم

آنکه دانی حمیم از چندی دگوئی چاره چیست
چون نیاسوزی ز زلف خود پریشان کردیم

کفر و در کفر آنچه من محروم از و حاضر بدام
نفع دیدا آیا چه یزدان در مسلمان کردیم

آنکه زخمم را بهم آغوش نگذارد کسی است
شوق بودم ورنه چون همدوش هجران کردیم

در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام
مصلحت نبود دگر پابند ایمان کردیم

او دمی کند ناز گوید یاد کن چه بر سر مرا
لطفها دارد فراوان یاد نسیان کردیم

ردی خود بنمای و گوئی که اینجا مستش بگو
خوب می آید ز نوای شیخ حیران کردیم

غایتی بود است خواری را بهم ای تو با آشنا
در چه مذهب جایز آمد خوار زینسان کردیم

اسم
نسخه‌ها را از خطای سلیمان کردیم
بجای آن بیت پروا نگاهبان کردیم

نکته رس هر کس که باشد جان من جانان من — نقشه را در گریه آرد ذکر طوفان کردنم

شدم پیشتر از داد و بیدادی که من دیدم — نه کمتر از مسیحا بود جلادی که من دیدم

گهی نگفت زنیان کس ز دید عشرت آبادی — چرا نشگفت دل از محنت آبادی که من دیدم

بحمد الله اللقدر تا غم زهی قدرت زهی قسمت — نه بیند هیچ بنیادی دل شادی که من دیدم

ز چشمم دجله بارید و دیدم خانه را برجا — چه خانه کس بنیا و آه بغدادی که من دیدم

تو ای کاندر صفات شیخ دفترها سپازی — کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم

کنون آموختم از یک سخنوران تازه افسونی — دگر بینم خداوندا پریزادی که من دیدم

همان یکغمزه گوشا گرد و گردانداجل را هم — بفن جانستانی کامل استادی که من دیدم

چو از با خانه اش افتاد گفتم کو دگر آن شان — که بیند شان صبر سست بنیادی که من دیدم

دمی کز گردش گردون دگرگون گشت حال من — سپرس از دوستان وقت امدادی که من دیدم

برای دید باید دیده یعنی نقشه بکتن بود — گرفتاری که خلقی دید آزادی که من دیدم

فلک میگشت گرد طفل استادی که من دیدم — ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم

هنوز آمد نه فصل گل ولی پیش آیدش بشنو — دو صد زنجیر با خود داشت حدادی که من دیدم

عجب صحبت کشی بود آنکه او را دل همی خواند — هزاران بیستون قربان فرهادی که من دیدم

تو خود دانی که رخشش را چه اهل دیدی نامند — نه بیند هیچکس بادی بجز بادی که من دیدم

اسیران وفا را غنچه پیمان دلتنگ خواهد و — بباغ و گلشنای سرو آزادی که من دیدم

کشا چشمی تو یعنی گرامی دل شیدا — بکلک آرزو این حسرت آبادی که من دیدم

نگاهم را چها بخشید نوری نور مهر و مه — بشعر خویش از آن عین عطا صادی که من دیدم

بگفتم آرزوی دیدن شیطانم ابلیس بود — سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم

دگر فهمید این مضمون دل در طعنه بگشاید — ارم کو می تو و آنجا چه شدادی که من دیدم

چه دگر از قصه دنیا نه بیند هیچکس زین پس — عروس دهر را چون نقشه دامادی که من دیدم

کس نمیداند که در مردن چه راحت دیده ام — گور میداند که در تنگی فراغت دیده ام

اسیر

که دید از غم شناسان خاطر شادی که من دیدم

سراسر مهربانی بود بیدادی که من دیدم

اسیر

داد استغنا و استیلای حسرت دیده ام

می نمی گنجد بجا هم پر زاکت دیده ام

بهر چه بنماید بعاشق یکدو ساعت را فراق — صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام

می فتد هر جا نگاهم میشود آئینه زار — نسبتی از بسکه بسیار و بحیرت دیده ام

برده ام زحمت نه چون خوانند محنت برده ام — دیده ام محنت نه چون نامند محنت دیده ام

شاکی از اعدا نیم کاینان همان پر کینه اند — در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام

غم بغم دارم از آن کاندُه باندُه میرسد — رنج بر رنج است از آن کآفت بر آفت دیده ام

تیرباران در شکار قاتل چون نه هر عضوش بود — لفته را عضوی نه هرگز بی جراحت دیده ام

زاهدا منعم مگو کان فتنه قامت دیده ام — تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام

مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من — آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام

آمدی از سهو اگر باری بااین عجلت مرو — باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام

خار در چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو — ای گل تر از تو هی یا بد طراوت دیده ام

دیدن خود را بصد عیش و نشاطم خود فدا — سکه صدها عافیت در یک مصیبت دیده ام

چون کنم یارب فزون تر زان دلم وارد بمن — بر قدر با دلم دارد رقابت دیده ام

آنکه پرسی لفته را حالا نمی بینم چه شد — بر سر کوی بتان یک تازه تربت دیده ام

اسیر

نی ز جور دشمنان رنجیده ام
از وفای دوستان رنجیده ام

من ز گنج شایگان رنجیده ام — نی ز رنج بیکران رنجیده ام

از عیان و از نهان رنجیده ام — تا چه جسم و تا چه جان رنجیده ام

قلزمم می نیست چون نم در نظر — زین گران تا آن گران رنجیده ام

دوستان هم کم نیند از دشمنان — نی همین از دشمنان رنجیده ام

تا چه از اهل جهان رانم سخن — این سخن بس کز جهان رنجیده ام

یک دعای من اثر پیدا نکرد — از دل و دست و زبان رنجیده ام

بلبلم آهی کشم آتش فشان — چون کنم از آشیان رنجیده ام

میرم و گویم نه سنجد گر خضر — من ز عمر جاودان رنجیده ام

من چه گویم داند این را هر یکی — کز فلان خویش و ز فلان رنجیده ام

قصه وا عبث کنم من مختصر — میروم از قصه خوان رنجیده ام

لفته خامش تا چه دل دارد ولی — از مکین و از مکان رنجیده ام

نه همین از آسمان رنجیده ام
بلکه از کون و مکان رنجیده ام

چون دلم گفت از فلان رنجیده ام
گفتمش از رنجیدگان رنجیده ام

من از او رنجیده ام صد بار بیش
هر که گفت از دلبران رنجیده ام

از زمان وصلشان آسوده است
هجر در پی هر زمان رنجیده ام

گر زنم از یوسف و یعقوب حرف
گوید از پیر و جوان رنجیده ام

خصم جانم زندگی و ز زندگی
مردن است آنکه بجان رنجیده ام

میروم تا جای تو پیدا کنم
از کران و از میان رنجیده ام

گوید از حسن بیانم رنجه کیست
از چنین حسن بیان رنجیده ام

با مخطط چهره ایش گرد و طرف
من ز آتش تا دخان رنجیده ام

راضی از وی گو نمایم خویش را
باز چون بینی همان رنجیده ام

تفته خواند شعر و شوخی با من او
گو بدم من زین فغان رنجیده ام

میروم از خویشتن چون بیخود و ساغر میزنم
او دگر می پرسد و من حرف دیگر میزنم

او دم ذبحم چو خنجر بر گلویم می نهد
من ز شادی نعرهٔ الله اکبر میزنم

نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر دل
جویمت اما نمیدانم کرا در میزنم

قطرهٔ اشک مرا چون او نمی سنجد بهیچ
چون کنم میگریم و چشمک باختر میزنم

مدحت شمشیر بران تو بشنو میکنم
غوطه در خون شهیدان تو یکسر میزنم

در تلاش مقصد خود بوده ام آتش قدم
گوئیا خاکم قدم در راه صرصر میزنم

یار من مجنون برادر کوهکن از بس بجاست
لاف یاری و برادرخواندگی گر میزنم

داور محشر دهد تا داد این دیوانگی
بی محابا چاک در دامان محشر میزنم

زندگانی را سلامیهاست از کشتن جدا
چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم

بود جان بیتاب جانان را خبر کردم که برو
دل چو مضطر میشود دستک بدلبر میزنم

تو اگر دریای علم و فضل هستی رو بزن
من حبابم دم ز هستی تفته کمتر میزنم

دید باید تا چه بی اندازه ساغر میزنم
من که در هر ساغری فال کوثر میزنم

بسکه دست از خودنمائیهاش بر سر میزنم
سنگ بر آئینه ها پیش سکندر میزنم

[illegible]

حرف بی باوا اگر از شکایت رقم کنم — چون دست خود دگر نه زخجلت قلم کنم
زانسان که میدهی تو کنون صابرم قرار — من نیز هم ترا بوفا متهم کنم
سگدهی اینکه آنچه تو میخواستی نشد — شد هرچه شد چه شکوه ز بخت دژم کنم
گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو — گفتی کرا بداغ خودت محترم کنم
چون رانیم ز در روم آتا ز سادگی — روی امید سوی تو در هر قدم کنم
دانستم این که دیدن من داری آرزو — قیس آن زمان که گفت عرب را عجم کنم
بر عمر او فزایم و گویم وصال کو — از عمر خویش هرچه شب هجر کم کنم
گر دعی نوشت که شعرت نه خونچکان — من نیز لاشه تیغ قلم را علم کنم

چون نهان ماند و گر خورشید تابان صبحدم — ساقیا جامی که شد اینک نمایان صبحدم
کس چه داند گریه را تاثیر باشد در چه وقت — فیض می بارد ز ابر چشم گریان صبحدم
تا من دیوانه را شام بلا آید چه پیش — دیده ام آیینه را در دست خوبان صبحدم
شعله طور ویران وادی چنین جوشش تا بصبح — لطف دارد بر رخ او زلف پیچان صبحدم
باد خوش ابر تنک گل در شگفتن می بجام — از کف من برد دل مرغ خوش الحان صبحدم
اینهم او ایکاش خیزد البتا ساغر بکف — تا چه دارد نوبهار اندر گلستان صبحدم
عمرها باید که این دولت بمستان در رسد — یاسمین نو بصبحدم گل در گریبان صبحدم
صبحدم برخیز گردا تا تری بشنو زمن — آنکه از کف میدهی بی هیچ باران صبحدم
آفتاب حشر هم تعلیم زان مژگان گرفت — کرد از خط شعاعی تیر باران صبحدم
تا چسان آیینه بر شکن زلف خود آراست — بود حیران تا نگه این دل پریشان صبحدم
آمدنا بر وعده کو هر سد دگر بودی کجا — تا پشیمانم کند آن نا پشیمان صبحدم
باز هم میداد یارب یا واقع بود راست — شکوه امیکرد و عیار از شام هجران صبحدم
تا چه حیرت زان رخ رنگین بشبنم داده بود — بود گویی گل ز شبنم لب بدندان صبحدم
جام بر کف شیشه در بر گل بسر نغمه بلب — در چمن میرفت کافر با چه سامان صبحدم
زاهدان را چیم شدم عازم دیر مغان — تا چه میخواهند یارب شب نشینان صبحدم
مطلع چون آفتاب آرم دگر از دل برون — افکند تا شور در ایران و توران صبحدم

[illegible] صبحدم
[illegible] صبحدم

چون منی باید که باید معنی آن صبحدم | مطلع | من نخواهم هیچ چیزی در رو جانان صبحدم

ای خوشا بخت قتیلی کش بود در قتلگاه | تیغ بر سر شامگه در سینه پیکان صبحدم

شاهد دیوار و در شش پیدا هزاران آفتاب | گشت چون در خانهٔ آیینه عریان صبحدم

آنچه با پروانه شب ما شکند پوشیده نیست | تا چها از شمع میگیرند تاوان صبحدم

شام و صبحم بر در او در عجب شخصی گذشت | شامگه دشمن بمن سنگ و دربان صبحدم

شبنمش دانست مهر و لطف باین در خورشید | در چمن از اشک بلبل بود طوفان صبحدم

گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل | میخوراند عشق نعمتهای الوان صبحدم

شام ماتم خوشترم از صبح عیدای روزه دار | ای خوشا این شامگاه و وای بدان صبحدم

چشم کافر کیش جانان راه ایمان میزند | می سرود این نغمه خوش خوش یک مسلمان صبحدم

یار دمی نگیرد سخن سازی من حسرت کشی | میشود مصروف کار خود هر انسان صبحدم

سیدم در دو بهم آغوشش بلا هم شامگاه | همکنار حسرت و همدوش حرمان صبحدم

تا چه پرسی رونقم را این زمان گویی منم | مهر رخشان شامگاه و ماه تابان صبحدم

من ندیدم در کتابی اینچنین تشبیه تام | ای خوشا چشم سفید پیر کنعان صبحدم

بشکفند از مرهمم کافور داغ سینه نیز | می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم

شب چنین بگذار بی کیف از روزی بنگری | آنچه اثر دارد دعای ما غریبان صبحدم

حال بیمار شب هجرت چگوییم خود مسیح | درد او نادیده میگوید که درمان صبحدم

گفتم این خود گفته بودم من در ایام فراق | مطلعی خوانند چون شب زنده داران صبحدم

میکشی یا می پسندی گر تو جانان صبحدم | مطلع | هست ناشایان بهر وقتی و شایان صبحدم

داشت جامم ظلمتی کان خضر بی ساقی رسید | شد چراغ مرده ام را آب حیوان صبحدم

بود جم را آن نشاط تازه روزی یا مرا | ای خوشا آن جام و مینا ای خوشا آن صبحدم

ساقی رنگین ادا و جام گردان پی به پی | بلبل دستان سرا و من غزلخوان صبحدم

دیدمی در خواب کامشب بخت من بیدار شد | چون شدم بیدار خود می بود ارزان صبحدم

تا نمیگشتم هلاک از دست این شبهای تار | کاش می بودی عدوی ظلمستان صبحدم

پیش او آیینه من دیدم و گر دیدن و رو | کس چه داند کز چه بود آن شوخ حیران صبحدم

وعدهٔ شامم و بدپیش رقیبان زانکه باز | تا بدو برپا بس من خنده پنهان صبحدم

گفتم این شبنم که بینی داغ سودای کیست — بلبلی چون خواند گل را یا گدایان صبحدم
ریزد از دندان به پیری از دهنها شد بجا — انجم هم چرخ از نظر گردند پنهان صبحدم
ظلمت کفرم مرا خواند بپایان در پیرزه گر — وا نمایم گر برکشند از نور ایمان صبحدم
گفتم از عمری که هیچ و خضر مشتاق تواند — گر ولی چون بخت انشمند سران صبحدم
دولت دنیا بما تا شاهد بازاریست — شب همه شب ماند و باشد گریزان صبحدم
لقمه هم دیوانه شد چون از جنون پرسید ابر — چاک از شوق که می سازد گریبان صبحدم

چون سایه به پشت کس نگشتیم — گشتیم بسر بپا نگشتیم
گشتیم نه هیچ جا نگشتیم — گشتیم و دگر صبا نگشتیم
برکشتی خود بقلزم غم — زین بیش که ناخدا نگشتیم
جایی که شد آرزوی ما خاک — کی بود که با هوا نگشتیم
گو طرح جدایی آسمان ریخت — از هم من و غم جدا نگشتیم
جز خاک بروی ما نمی بود — چون آینه خودنما نگشتیم
دانی که چه بوده ایم اینجا — کاهی که گهی ربا نگشتیم
بودیم چه قفل ابجد آوای — کز هیچ حکیم وا نگشتیم
غم بود بسی به پادشاهی — شادیم که پادشا نگشتیم
کی یار ز خود نبرد ما را — کی لقمه بخود فدا نگشتیم

با درد و غم آشنا نگشتیم — ما از دل و دین جدا نگشتیم

با خویش هم آشنا نگشتیم — بیگانه گرا کرا نگشتیم
زخمی که زدی نبود کاری — ما کشته این جفا نگشتیم
تا بوی گلی بهار نپیوست — آواره تر از صبا نگشتیم
مفتون تو دل کجا بگردید — قربان تو ما کجا نگشتیم
گفتی که بترسی از بلاها — گویا بتو مبتلا نگشتیم
این نکته ز چشم مست خودپرس — گشتیم خراب یا نگشتیم
هر چند ز جسم جان رها گشت — ما از قفس رها نگشتیم
تا خاک درت بچشم ما بود — شرمنده توتیا نگشتیم

جایی که عزیز بود خواری / گشتیم نه کس بجای گشتیم
مستوری او نگشت مشهور / رسوایی زمانه تا نگشتیم
الکاش که تفته نیز میگشت / بی فایده ما فنا نگشتیم

اگرچه من همه اسرار بحر و بر دانم / چو سر کنم ره عشقش نه پا نه سر دانم
حرام باد بمن لذت حیات ابد / اگر ز مرگ کسی را عزیزتر دانم
هزار بار ترا بی زبان رقم کردم / زبان خامه ازین گفتگو نگردانم
بپرس تا چقدر می پرانم چو حواس / چگونه شوق ترا کم ز بال و پر دانم
خضر حیات مرا تلخ کرد تا سے خضر / خوشش آن زمان که دمی لذت سفر دانم
توای سفینهٔ کامم بخود چه می نازی / رسیدن تو بساحل ز چشم تر دانم
دریکرم چو کشائی در پرستم فهم / رہ امان چو نمائی رہ خطر دانم
فکنده شور جهان زار نالیم در دهر / کرا ز حال خود این لحظه بی خبر دانم
بگو دگر که کم خود گرفتم از حد بیش / تو ئی هر آنچه ترا تفته بیشتر دانم

من آنکه نخل تمنا همین جگر دانم / نه لخت های جگر را کم از ثمر دانم
حدیث تنگی آن گرچه مختصر دانم / دهان تنگ ترا معدن گهر دانم
مگو دگر که دگر گویم و دگر دانی / چه گویمت که دگر گوئی و دگر دانم
بمن دگر نتوان تهمت فضیلت بست / من آنکه بستن دستار در سر دانم
چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد / برآید آنچه ز سنگین دلت شرر دانم
چه پرسیم که چه ایذای پرسش تو / بکی زیا بهوا یان ذره ذره دانم
اگرچه هیچدان نیست کس چو من اما / تو ئی درون دل من من این قدر دانم
چگونه دل بامید جواب نامه نهد / که قسمت خود از نامه بر دانم
مناز تفته بصبری که داری اندیشا / من آن نیم که چنین عیب را هنر دانم

بآن بهی که از اغیار دارم / چه امید بهی از یار دارم
نمیدهم غیر ازین دیگر چه عزت / بپای خود سر پر خار دارم
دمادم ناله باین دل به پیراه / کجا خود را دمی بیکار دارم

زبان بخت خویش و چشم خویشم | که این خوابیده آن بیدار دارم
تو با غیر آشتی داری نه چندان | که من با خویشتن پیکار دارم
خدا آگاه و اظهارش چه حاصل | کجا در طاعت استظهار دارم
سوی گلزارم آخر کش که در دل | گلی دلکش تر از گلزار دارم
بداغی کش خرد و دوزخ نه هرگز | قیامت گرمی بازار دارم
بگوئید نغمه کم در خانه باشی | هما با جستجو بسیار دارم

غم دوری نه آن مقدار دارم | که گویم طاقت اظهار دارم
من و فقری که با وی کار دارم | چه خواهم فخر کز وی عار دارم
رود هر جا که ذکر مرگ گویم | تمنا دارم و بسیار دارم
نماز شیخ چون بینم ریائی | چرا بر لب نه استغفار دارم
بیازاریدم ای آرام جویان | که من آرام در آزار دارم
بمحشر گر بپرسندم چه داری | چه دارم بس همین اشعار دارم
بود آن غمزه غماز و بیجا این | نه چون او محرم اسرار دارم
ندانم کو اجل کو مرگ کو حشر | بکف تا ساغر سرشار دارم
پی رفتن بگو با نغمه و من | نه او پائی و نه من رفتار دارم

دل از همه خلق برگرفتیم | یک در ز هزار در گرفتیم
کمتر مشمر که ما کم خویش | از مهر تو بیشتر گرفتیم
ما بهره ورا از اجل تو گوئی | از نخل دعا ثمر گرفتیم
گفتیم ز ماست بهتر و خشک | جا بسکه به بحر و بر گرفتیم
برگشتن ما گرفت هر گاه | او تیغ نه ما سپر گرفتیم
زین گریه سخن برفت یکجا | عالم همه در گهر گرفتیم
دیوانه عاقلیم نگفت | دامن دشت اگر گرفتیم
گفتیم لب تنگ مر بدین حرف | با دام تو در شکر گرفتیم

تو گفته بوقت شام فردی	ما شام ترا سحر گرفتیم
باری بجز این چه بر گرفتیم	کوه غم او بسر گرفتیم
خفتیم که خواست فتنه حشر	آرامم نه آن قدر گرفتیم
یک مطلب از انگشت حاصل	صد نشتر ده بنامه بر گرفتیم
با آنکه بذکر زود میران	خود را نه کم از شرر گرفتیم
باشد زکسی چه زر گرفتن	رفتیم و نه نام زر گرفتیم
ای طول امل نبود جز عمر	آن قصه که مختصر گرفتیم
این وقت بگیر ورنه گویی	بی وقت از و خبر گرفتیم
دل کشتن آرزو روا داشت	با خون هوس هدر گرفتیم
رنگ برخ تست نقشه رنگی	گز روی همه بال و پر گرفتیم
زاندم که ره دگر گرفتیم	یکره نه ز خود خبر گرفتیم
دل پیش تو بی هراس آید	ما راه تو بی خطر گرفتیم
بنگر تر و تازه جمله صحرا	گوشش نکشیم تیز گرفتیم
معدوم شدن فنی و آنرا	تعلیم ازان کمر گرفتیم
نظاره ات انچه لذتی داشت	با آنکه بیک نظر گرفتیم
گو منزل کام بود بس دور	جز شوق که راهبر گرفتیم
جایی که گرفت بر هنر بود	خود را همه بی هنر گرفتیم
بر خدمت پیر دل نهادن	پندیست که از پدر گرفتیم
از جان همه نقشه کاهش جان	وز سر همه درد سر گرفتیم
هر چه برد آن زلف شبرنگ زان لعل خندان یافتم	دل بهانه از دست دادم در بدخشان یافتم
نه دل از غمها لبالب مضطرب شد روز و شبم	نی مژه از اشکها پر ابر نیسان یافتم
نرگسی دیدی کجا دیدم دگر چون زیستم	عمر من گم گشته بود در گلستان یافتم
جان ز جانان خواستن آرد بلا با خود بجان	دل ز دلبر یافتم اما پریشان یافتم

تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش   خود جگر خون شد مرا هر گه که دندان یافتم
هر کرا دیدم بفکر چارهٔ گریان بوده است   غیر زخم خود کرا امروز خندان یافتم
جان فدای مرگ کو گفتا ز من چاره بساز   گوییا از بهر درد خویش درمان یافتم
مشکلم اینست کو گویدت آسانی گزار   وین دگر مشکل کز آسان هم نه آسان یافتم
می شنیدم بسکه ملک خاکساری را صفات   رفتم آنجا مور را گویی سلیمان یافتم
گفتم آن به آن که گردم مهربان در روز حشر   بعد قتل خود چه قاتل را پشیمان یافتم
سینه ها پیدا و گر را او گر بید اشتم   ظلم را هر جا که دیدم به ز احسان یافتم
گلستان در پیش هر یکی فردوس و من   خویش را زان گلستان برچیده دامان یافتم
چون منش گویم که جانان مظهر دردم ببین   گوید از شوخی که مظهر جا نخانان یافتم
تا چه بجید بود چون آمد نه از وی هیچکاس   شوق را دیدم خجل وقتی که حیران یافتم
بود جای جمعی از عاشقان کرده کار   من زلیخا را در آنجا مرد میدان یافتم
قیس گو بسیار در ویرانه گشت اما نیافت   لذتی من آنچه از خار مغیلان یافتم
یار چون گفت از چه پیدا بوده رفتم ز خویش   سعی بیجا تو پنداری که پنهان یافتم
هیچ عاشق از دل خود هیچگه هرگز نیافت   آن شکستن ها که در عهد و پیمان یافتم
تا چسان ایمان مسلم خوانم آنان را که من   صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم
ای از و هر دم ترقی حسن را والی کرا   ماه تابان می شنیدم مهر رخشان یافتم
غیر هرگز از شکر آلوده حلوایان نیافت   هر چه من لذت ز زهر آلوده فیشان یافتم
طرفه این من زیستم و زر شکم اسکندر بمرد   آب خنجر سینه تو گویی آب حیوان یافتم
کردن آن چون نماز و روزه بر من فرض گشت   هر چه فرمان از جناب پاک یزدان یافتم
یار هر گه گفت من کس را نکردم دلفگار   منت ایزد را که من در سینه پیکان یافتم
یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر   گل ز گلشن زر ز معدن گوهر از کان یافتم

مطلع

زلف ایشان آنگه است آنچه از نکویان یافتم   دل بجمعی دادم و بازش پریشان یافتم
خانه را کردم و دل آنگه که وحشت شد و جا   شهر را گفتم دعا هر گه بیابان یافتم
در همه آفاق گو از بس گران گردیده بود   بر لب کوثر چو رفتم باده ارزان یافتم
خنده ها بر سرو و سنبل طوق و زنجیرم زدند   عیش سیر بوستان در کنج زندان یافتم

غنچه صبح از این گفت و شگفت از نشاط
تنگی دوران فراغت در کمین

با وجود آن سخافتها که داشت
دل ز خود رفته است همت در کمین

ای تو تنها در فصاحت بی نظیر
لقمه شعر تو بلاغت در کمین

لقمه

ای جراحتهات راحت در کمین
مرهم راحت جراحت در کمین

تا نیاید مرگ مهلت در کمین
زندگی بود است خجلت در کمین

سینه خست و از جگر هم گشته تافته
خنجر قاتل مروت در کمین

تو زبان بستی و گفتی ای ریا
یک ... حکایت در کمین

بر مخیز از جا که هر جا بگذرست
لقمه ... شهرت در کمین

پیش تو شیخ اگه ... و پیش من
آگهی صیاد غفلت در کمین

کی مرا هر سه حقیقت یافت است
من مجاز ستم حقیقت در کمین

گو بر دز نهار نیز بریم ما
الغرض کو هست صحت در کمین

من به لقمان نیز می گویم بیان
جهل را بوده است حکمت در کمین

میردم قربان این بیباکی
گر نباشد لقمه طاقت در کمین

ساعتها یار است مدت در کمین
وعده ساعت قیامت در کمین

ای نکوشا بیداد شفقت در کمین
ابروت خونریز و تهمت در کمین

بخت من می بود کاش از مژگان
مژگان را خواب راحت در کمین

پرسد از من کیست صیاد دولت
ای خوش آن حرف لطافت در کمین

رحمت از خواهی بیار رحمت بکش
رحمت عشاق زحمت در کمین

ای به پیش من خنجر کین آخته
آرزوی من شهادت در کمین

عافیت جو از مصیبت بی خبر
عافیت را مصیبت در کمین

جور او با غیر شفقت در بغل
مهر او با من عداوت در کمین

هر گدا نزدیک خود سلطان نشان
هر نحوست را سعادت در کمین

خنجر معشوق کندی در کنار
آرزوی لقمه حسرت در کمین

اسیر [illegible]

ماجرای چشم دریا بار من — چون بپرسی از درون دریا [illegible]
هست اجل انگو نبازد کار من — باکه دیگر چه خبر با و بیکار رهگذران یا [illegible]
رو نماید حیرتش آیینه‌سان — بشنود طوطی اگر گفتار من
کار با سر کرده‌ام از حکم عشق — عشق بوده است از ازل سردار من
غیر خون دل چه نوشم ساقیا — دیدهٔ تر ساغر سرشار من
در چنین حالت ببین چون ابر زند — خنده بر عیسی دل بیمار من
آتش اندر داغم سمندر میخزد — دید باید گرمی بازار من
چشم خود را من کنم نرگس صفت — یار گوید طالع بیدار من
کمتر از کمتر بود اینجا که سهل — بیشتر از بیشتر دشوار من
گفته چون پرسید چونی گفته‌ام — شد خرابیهای من معمار من

اسیر [illegible]

هست چون بیدرد از لب یار من — بشنود کم انده و بسیار من
هر قدر کارام من آزار من — آن قدر اقبال من ادبار من
رفته‌ام در خار زار و گفته‌ام — خارها را اینجا بود گلزار من
تا چه از اغیار باشد شکوه‌ام — یار هم باشد یکی ز اغیار من
در غم دینار و درهم من نه داغ — دل نه من خود درهم و دینار من
کس چه دارد آرزو از من منم — کاروان عشق و حسرت بار من
بیگناهی اینکه بردارم کشی — خوب داند داور دادار من
روی من بین حال من اصلا مپرس — گر بود معلوم بی اظهار من
میبردی اما نه از دل میبردی — خوش ببری ای سرو خوش رفتار من
بستگیها را مکن دیگر تجاهل — اینکه پرسی از گشود کار من
گفته از غم چون جدا نالم که کم — یار من دلدار من غمخوار من

صبر چه جستم اضطراب داد مرا که همچنین — باز چو رفت ذکر دل رفت ز جا که همچنین
بود نیان دلم بخون زد سر یا که همچنین — می‌خواستم از جهان روم کرد دعا که همچنین
گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد — زنده نماند کس به هجر جان شما که همچنین

عیب چه نیز ارا فترا ور نکنی تو باورش
باور نیخی دل نگر که وی ناشده با بتی و جا
نقش افکنی چنان طایر سدره را چنان
ادعچه بقتل مدعی بست میان و گفت هان
مستی و رندی مرا طعنه زدن کدام کیش
ساقی ما توئی دگر ای فلک این عطا ز کیست
قبلهٔ ناز غیر تو کیست بغمزه ات قسم
خواست دمی که از فلک عشق بلند پایگی
کشتهٔ ذوق لفتهٔ ام تا چه قدر زشست دو

جان کسی دگر بما کرد ترا که همچنین
رفت ز خود دگر بما گفت بیا که همچنین
ور چه ادا اسمان کشید آن ترا که همچنین
تیغ بر آرزو کشید حسرت ما که همچنین
من نه ز خود چنان کنم حکم قضا که همچنین
ریخت بکام آرزو زهر بلا که همچنین
عمر کرشمه بوده جان ادا که همچنین
داد جنون غبار ما سر بهوا که همچنین
خورد خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچنین

نازش اگر کشد مرا گو بیدا ادا که همچنین
گفت چو وقت گر بهام رو بقفا که همچنین
ستم و غیر ازین چه حرف در صفتش رقم زنم
گفتم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ
کذب مدان اگرت دلم گفت مرا غم تو خورد
کاش دمی که من خورم حسرت جرعه از لبت
می طلبیدم از خدا وقت برای میکشی
من ز تو محو زبدل ول ز تو مجتنب بجان
تو بچمن بباغ ساقی مست من چرا
بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف چشم دو
می که نداشت در قدح ریخت بکام مرده
بود بغرض ز طوبیم قد بنمودی از ادا
گفت چو او که یکبا دعا بس همه را پی بقا

هست صنم بسی ولی بهر خدا که همچنین
گشت دل آب از غمش آینه را که همچنین
من نگهه ترا فدا هوش مرا که همچنین
مرغ دل مرا ز دام کرد رها که همچنین
ور نه دگر قسم خورم من بخدا که همچنین
از نکهت فرو چکید میکده تا که همچنین
جلوه نمود ناگهان ابر و هوا که همچنین
خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچنین
برگ گل و نسترن وزید باد صبا که همچنین
گفت نگاه چون کشد دید مرا که همچنین
جان که نبود در تنش گشت فدا که همچنین
بسمل بود بگو ترحم لب بنما که همچنین
گشت نخست از همه لفته فنا که همچنین

قاتل ما توئی دگر داشت ادا که همچنین
ریخت بخنجر ادا خون مرا که همچنین

تو دل خسته جان مسپار حکم قضا که همچنین — ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین
خاک ره شما بود سرمه چشم آرزو — ور سخنی ز جسم ما جان شما که همچنین
گفت کسی که قیس را هوش بود چسان ز دل — جست برون ز خویشتن بانگ درا که همچنین
ای بمن از تو جورها من چه میخورم دریغ — نیست هنوز بر تو کشف حال جفا که همچنین
تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم — لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین
شور تو و سر لبست رخت ماتم از و مپرس هیچ — خنده بلب بلا کشته گریه بیا که همچنین
پرسیم اگر که کفر چون گل کند از تو سر بسر — می پسر از دیر حرم مست برا که همچنین
بندگی من اینهمه سهو تو بنده پرورا — ور تو نمی کنی قبول حق خدا که همچنین
تیغ ترا سرم فدا کام روا که همچنان — تیر ترا دلم نثار عقده گشا که همچنین
بود بدل خیال طور بام تو گشت منظرش — هست سر تجلیم جلوه نما که همچنین
گفته توئی که شعر نغز از تو چکید همچنان — در بدر و لطف این غزل بود بلا که همچنین

دگر چه طرز نو ایجاد میتوان کردن — دل خراب من آباد میتوان کردن
ز دست آینه آخر تو داد ما خواهی — بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن
تو اینکه می نکنی کام جان من شیرین — بپاس خاطر فرهاد میتوان کردن
چو عشق خویش اسیران ساخت اینهم خواست — مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن
کشاید از رگ لیلیش جان مجنون را — فدای نشتر فصاد میتوان کردن
خدا دهد دگرش صبر هر که گفت بمن — که شکر آنچه خدا داد میتوان کردن
کسی که خانه برانداز عالم است اورا — بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن
بوصف چشم بتان گشت عمر من همه صرف — نوشتم آنچه بران صاد میتوان کردن
بسی بخون تپیدا سپه لشکر بهر خدا — بیک اشاره بجلاد میتوان کردن

زبان شادی خود یاد میتوان کردن — ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن
چو قیس خواست کمال جنون نگفت کسش — که خدمتی چو من استاد میتوان کردن
توئی تو ای که جفای تو میکند خونها — دگر ز دست که فریاد میتوان کردن

[illegible] میتوان کردن
زبان شادی خود یاد میتوان کردن

بفرض گر همه تن سحر سامری گردم ‏ نه رام چو تو پریزاد میتوان کردن
کسی که بر طلب داد هم کند بیداد ‏ چسان ازو طلب داد میتوان کردن
ستم نگر که دلم موم و گوید آن مژگان ‏ چگونه رخنه بفولاد میتوان کردن
چو هست عالم تصویر جمله دیوانم ‏ رقم بخامهٔ بهزاد میتوان کردن
مجددی همه ملحد نمایدم چه کنون ‏ بجز اندیشهٔ الحاد میتوان کردن
دل است گر فرح آباد لقفه را چه غم است ‏ که ناگهانش غم آباد میتوان کردن

دل مرا بتبسم شاد میتوان کردن ‏ مرا ز بند غم آزاد میتوان کردن
جز این چه بندگیی یاد میتوان کردن ‏ که نام بندگیی یاد میتوان کردن
چگونه گریهٔ من بی اثر شود یک لخت ‏ بدیده ای جگر امداد میتوان کردن
بزلف دلبر و زنجیر من نه یک مو فرق ‏ نظر بصنعت حداد میتوان کردن
رواست تیر و کشید است از جگر نه دگر ‏ ثنای حضرت صیاد میتوان کردن
فدای قاصدیت شوق من خبر او را ‏ ز خاک کشته‌ام ای باد میتوان کردن
منه چو غمزه دل با براه هلاک عدم ‏ بگو بیا از غم من زاد میتوان کردن
همین نه هفت که اختر بسی است دشمن من ‏ ستم نه هفت که هفتاد میتوان کردن
خود آگهی که چه ناکردنی بمن کردی ‏ دگر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن
چو بشنود سخنش عقل کل نه چون گوید ‏ که لقفه را لقب استاد میتوان کردن

بکن هلاک من ناصر او را بنشین ‏ مرا تو لقفی مر او ای منت فدا بنشین
بگفتمت که نه با زاریان جدا بنشین ‏ بگفتمت بسراپردهٔ حیا بنشین
تو آمدی اگر از خود هراس چون ز کسی ‏ تو گفتی از بنشینم روی چرا بنشین
که داشت سر که تو گفتی ز سر بسوی من آی ‏ کراست پا که تو گوئی دمی ز پا بنشین
وفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل ‏ نه من تو خود دلی عنقا و کیمیا بنشین
باین دوا دوش از و بیره کعبه چه غم ‏ اثر نماند اگر هیچ یک دعا بنشین
شب ترا نکند روز گر چه هر دو را او ‏ ز صبحها بنشستی و شامها بنشین

بجو طریق فقیری ز سلطنت بگذر — گذر از تخت سلیمان بوریا بنشین
چه چیز لقمه و گو خوشتر از گدا ماندن — ترا که گفت که در سایهٔ هما بنشین

باین شتاب کجا میروی بیا بنشین — دگر چه باست که دلداده‌ات بجا بنشین
تو در دل از دل ما همچو صبر ما مگریز — تو داغ بر سر ما همچو نقش پا بنشین
چو گفتمش بنشین گفت خامشی ای نادان — سنم چو شور قیامت مگو مرا بنشین
خدا محبت دنیا بهیچکس ندهد — بخیز از سر دنیا و با خدا بنشین
چو گفتم اینکه خدایا کجا روم چه کنم — اجل بگفت که در انتظار ما بنشین
ببین که آتش کند از ابلهی چسان شانه — تو فتنه و بگوید عدو ترا بنشین
کلید میکده گوئی بدست فصل گل است — برو بباغ و بیا در گره‌گشا بنشین
اگر بقول تو بوده است روز ما نیکو — تو هم رقیب بیا و برو ز ما بنشین
مباد جنت از انعاشق ادب نشناس — که میرود بتو گوید که در عزا بنشین
تو لقمه ترسی اگر از بلا امان اینجا — بیا بمیکده فارغ ز تیر بلا بنشین

جز این نگفت چو گفتم باو بیا بنشین — وفا بمرد تو در ماتم وفا بنشین
نگفتنی است دگر با کسش خبر شرط است — شنید نیست یکی طرفه ماجرا بنشین
مگو که گر بنشینم چه بینم از تو فساد — یکیست آینه با من تو خود نما بنشین
نه تو غزال نه آهو نه من شکار انداز — مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین
یکی منم که نگفتی مرا بخیز بر خیز — وزان گروه نگفتی کرا کرا بنشین
چه گوییمت که چه شد خود مگر نمی بینی — که خاستی تو و شد محشری بپا بنشین
کسی نه نسبت این مرده با تو خواهد کرد — مروت است کجا و وفا کجا بنشین
هر آنکه بود در اینجا کرم نما برخاست — زمان تست کنون ای ستم نما بنشین
نهی بمهر دل داوست بی ثبات سفید — گریزی از اجل و اوست هر کجا بنشین
چو آورد سمن از دهی پیام وصل نخست — روم ز خویش و دگر گویم ای صبا بنشین
تو دید کشتن من از زبان همچو دئی — چه خوب گفتیم ای لقمه مرحبا بنشین

در جدائی کارها خواهد شدن
دل جدا و جان جدا خواهد شدن

ابتدا را انتها خواهد شدن
هم جهاها شد هم جها خواهد شدن

سوختن چشم و چراغ عاشقیست
خاک عاشق توتیا خواهد شدن

از درِ او ما کجا خواهیم رفت
ور ز دل ما او کجا خواهد شدن

از نحوست تا سعادت تا چکد
چند این وادی پیما خواهد شدن

ناتوانیها توان خواهد گرفت
نارسائیها رسا خواهد شدن

مهربان نامهربانی‌ها نمود
آشنا ناآشنا خواهد شدن

ورطه را ساحل که سازد جز خدا
ناخدائی ما خدا خواهد شدن

شوق گلشن بسکه گردش ناتوان
تفته بر دوش صبا خواهد شدن

جرم بخشش با خدا خواهد شدن
هوش با شد صبر ما خواهد شدن

یاس‌ها امیدها خواهد شدن
شافع ما مصطفا خواهد شدن

آنچه تو خواهی نخواهد شد چسان
تا کجا شد تا کجا خواهد شدن

از رخت صبح سعادت بر دمید
کام ناکامی روا خواهد شدن

دل حریص زلف و من گویم بدل
وانچه من خواهم چرا خواهد شدن

مدعایم بسکه مرگ مدعاست
از قدت محشر بپا خواهد شدن

بهر روزی گر همین گردیدن است
حرص کام اژدها خواهد شدن

بعد مرگم بیکسی خواهد گریست
عمرها صرف دعا خواهد شدن

از بلندی پیش او پستی به است
شیخ سنگ آسیا خواهد شدن

یاس مصروف عزا خواهد شدن
سر که دارد تفته پا خواهد شدن

خون دل در دیدها خواهد شدن
دیدها گلگون قبا خواهد شدن

از نگاهی کارها خواهد شدن
من ز خود دشمن رضا خواهد شدن

از غبار ما که ریزد بر حرم
تا چه کفرستان بنا خواهد شدن

پارسا رند و مسلمان بت پرست
از تو کافر ماجرا خواهد شدن

چاره ساز درد ما خواهد شدن
یاس ما مطلب ما خواهد شدن

گو تفتم و چه حالت از اصرار درگذر / تا گفتنی است حالت شیدای اینچنین

ساقی پیاله برکف و صهبای اینچنین / نظاره مست دیده و تماشای اینچنین
ریزد به چون نجاک ز چشم نظاره خون / سرهای آنچنان و سنانهای اینچنین
مجنون تو مباد کسی تا صد چو من سنی / خارا اینچنین و دشت چنین پای اینچنین
یکسو هجوم مردم و یکسو شته خموشی / چشم من شهید و تماشای اینچنین
از یک شرر که است به پیش دو صد سقر / این گلخن مرا من و ماوای اینچنین
من گو همت چنان که غم دل زند گذشت / تو بشنوی کجا غم رسوای اینچنین
بزم تو دلکشا من و کنج غم این نمط / روز تو خوش من و شب یلدای اینچنین
رشکم زند گذشته مخوان دیگرم به بزم / رایت سلیم بوده مرا زای اینچنین
عشق است و حکم بادیه پیمای آنچنان / ماییم و پای بادیه پیمای اینچنین
بلبل است دلگشای و دل افسوس آنچنان / یار است در کنار و من الوای اینچنین
یا در قفای قیس مشو لفته این قدر / خار بلا بسی است بصحرای اینچنین

قتل ما را ای سراپا ناز کن / گرچه صد سر کرده باشی باز کن
گوش کن مستانه حرفم یا بکیسه / چشم را لب سحر را اعجاز کن
یا بکرم اندر نجا لب ساز / یا در وصلت بروی ما باز کن
شعله یا رد بیت کند گر همسری / شمع سان اش بر ریز پا ز کن
بین که هوشم چون پر دیکه نگاه / سوی ما ای طفل کبوتر باز کن
خود نکرده ظرفه بین یا بر یکی / شیخ گوید ترک حرص آز کن
آنچه آید لفته گر در خانه ات / چادر مهتاب پا انداز کن

[illegible]

جان فدای آن بت طناز کن / چند گوئی کرده ام ای دل ناز کن
هرزه سازی تا دهم جرا بردهم / با لب خود ناله را دمساز کن
آمدن را رفتن آمد از قفا / رو سوی انجام در آغاز کن
نام بگذار و نشان هیچ است هیچ / همچو عنقا از جهان پرواز کن

اوچه نازد به نازِ خود تو ہم	بر نیازِ خویش اہلِ ناز کن
مصحفِ رویش چو خواہی بنگری	دیده وا ہم از حافظِ شیراز کن
بوده ام من گفته ورد ترا	گر غمت گیرد مرا آواز کن

بزمِ احباب را تماشا کن	عالمِ خواب را تماشا کن
سفینه بیش نبود این ہمه برگ	گلِ سیراب را تماشا کن
آدمی تا چه کرد و تا چه کند	قطرهٔ آب را تماشا کن
محروم از نقد و جنس ہیچ مگوی	رفتنِ اسباب را تماشا کن
نفع و نقصان دو یارِ غارِ ہم	بحر و گرداب را تماشا کن
دل دکانِ وفا کشود بیا	جنسِ کمیاب را تماشا کن
درِ کاشانه تا سحر باز است	چشمِ بیخواب را تماشا کن
عشق را از ادب سلام کنم	حسن آداب را تماشا کن
گردشِ چرخ را دگر چه نظیر	گفته دولاب را تماشا کن

اولش باب را تماشا کن	بازِ ابواب را تماشا کن
غلغلِ حشر پیشش افسانه	آن گرانخواب را تماشا کن
درِ خونریزِ من دگر چه بود	دستِ قصاب را تماشا کن
غافلی گو بگردنِ رستم	خونِ سهراب را تماشا کن
ابروی خویش را به بندی	پشتِ محراب را تماشا کن
بر نوشتِ نگه چه تابست اینجا	صیدِ بیتاب را تماشا کن
مطلبِ دیدهٔ ترم دریاب	دُرِّ نایاب را تماشا کن
ریخته منت من و دل ہر قدح	باغِ شاداب را تماشا کن
گفته ساقی نهان دگر به عیان	عالمِ آب را تماشا کن

پندِ احباب را تماشا کن	وین تب و تاب را تماشا کن

حسن آداب را تماشا کن
دلِ بیتاب را تماشا کن

تا چه پر از گل پریشانی است — چمن خواب را تماشا کن
سینه چندین دل از کجا آورد — کان سیماب را تماشا کن
گر ندیدستی آتش اندر آب — بادهٔ ناب را تماشا کن
غم نه و باب دل شکست همه — فتح این باب را تماشا کن
زان دو نرگس شدی اگر بیمار — این دو عناب را تماشا کن
دل و کاوش همان که میدیدی — چشم و خوناب را تماشا کن
آن سخنگوی چشم را بشناس — دین سخن یاب را تماشا کن
می و میخواره را مزن طعنه — مه و مهتاب را تماشا کن
اشک ریز اشک بر روانی عمر — لقفته سیلاب را تماشا کن

نازم چه بر زمانه و زان پس بر آسمان — بیداد گر زمانه و غدار تر آسمان
صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید — از باغ صنعتش گل نیلوفر آسمان
ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای من — در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان
نگشاید این هنوز که چه بود درون آن — یعنی که گنبدیست چها بیدر آسمان
در روم چها فزود و هرات چها گذاشت — بیداد در هرات و بیجور بر آسمان
از انجم است آنهمه گو بر کلیسا آتش — اما خود است اینهمه بدگوهر آسمان
خواهم روم بکشور دیگر ولی چه سود — کارام دشمن است بهر کشور آسمان
جائی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان — گفتم همین که بیشتر او کمتر آسمان
چون یافت لقفته را همه یا پوس گفت این — وارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان

پیش عدو چها ست یکی خوشتر آسمان — باشند همه آسمان و عدو هم بر آسمان
تا گفتنی نگوییم آن مه چرا چنین — تا کی دلی کند بمن مضطر آسمان
دیدی با اهل بیت چه کرد این ستم شعار — بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان
وارهم بعاشقی دو سه کار عظیم پیش — فرصت دهد بمن دو سه ساعت گر آسمان
سر داد فتنه گر از جنگ شد بهم — نگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان
ناکام تر یکی منم و دیگر این دل است — بیرحم تر یکی توئی و دیگر آسمان

چه گفتی اینکه همه درد تو شنیده من | شنیده تو نه شعر ز لب چکیده من
ز گفتن است برون تلخی زبانه من | چه گویدت دل زهر ستم چشیده من
بجواب چون نزد گوشم ای نصیحت گر | که گوشیم همه افسانه نشنیده من
زند بزیست چه تیر سه که در کف پیری | عجب کمان بود این قامت خمیده من
سپاس حق که ز گلهای رنگ رنگ رضا | پیراست دامن زین خار زار چیده من
رسیدم به مطلب اگر ای دقیقه رس یکبار | رسد بگوش تو حرف بلب رسیده من
چه صبح گشت و چه خورشید رو بتی بمن است | زهی بمن رخ خوبی این پرده دریده من
دهی چنین که طوالت حدیث زلفش را | تو لفته گوش نکردی نگر قصیده من

ممنون التفات هوا میتوان شدن | چون بوی گل بهمکده‌ها میتوان شدن
آئینه نکوتر از این نیست در حلب | آگه دمی ز حیرت ما میتوان شدن
آنها که گفت پیر ره از لذت فنا | دریاب پیش از آن که فنا میتوان شدن
چون خواهم از شما نه وفا گویدم امید | بهر عزا به نعش وفا میتوان شدن
دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی | پیداست آنچه روز جزا میتوان شدن
دریاب کیست آنکه بوی میدهی شراب | یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن
دل را کشد بدام خود آن زلف و دل مرا | زین کشمکش نگویند رها میتوان شدن
گه انتظار وعده گهی اندهِ فراق | ای چشم و دل هلاک شما میتوان شدن
خاکستر تو لفته بسی ناتوان فتاد | منت کش شمال و صبا میتوان شدن

جامی که گفت دوست چها میتوان شدن | راضی نه چون دگر برضا میتوان شدن
جامی که باغ خرم و بلبل نواگر است | ساقی دگر ز خویش کجا میتوان شدن
جان منی و گوییت از خویشتن جدا | از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن
تا چند انتظار تیاید بخون مرا | گر حشر بوده تو بیا میتوان شدن
تا دیده چگونه سوی دست و پای خویش | غلطه بخون شفق که حنا میتوان شدن
گفتم دعای تست که خاکم رود بباد | گفتا که خاک راه دعا میتوان شدن

صح
گر دور ز چشم حیا میتوان شدن
که دوستش ما از آن گفتها میتوان شدن

گل بودم و سموم شدی سوختم کنون / گر بد عیبت غنچه صبا میتوان شدن
این گفت و سایه بر سرم افکند فراغ او / عنقا که میشود چو هما میتوان شدن
او تیز کرد تیغ کجاست تو آرزو / مصروف نوحه بر سر ما میتوان شدن
گوییم که لقمه را چه بود حاجت این زمان / گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن

آیین شناس آینه ها میتوان شدن / ایدل یکی ز اهل صفا میتوان شدن
این شیوه را مورز بهر کس که خوب نیست / با دوستیم و دشمن ما میتوان شدن
یکسو بجوم حسرت و یکسو بجوم یاس / ای پیش رفته رو بقفا میتوان شدن
کو بیت تهی ز فتنه نبود است هیچگاه / اینجا چها شداست و چها میتوان شدن
آخر دم بیا شدن حشر هم چه شد / قربان حیلهای شما میتوان شدن
جای نرفته ام که تو گوئی بااین عتاب / حرفی شنیده ام که زجا میتوان شدن
با نام اتحاد تو بردن نمی توان / یا میتوان شدن بتو یا میتوان شدن
آن دل کجا که کس بجدائی نهد دگر / وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن
رفتی با آن غضب که جگر گشت خون دلی / آئی با آن ادا که فدا میتوان شدن
شد لقمه خاک و سخت نگو بدیش آسیر / کی رو شناس آن کف پا میتوان شدن

وامی کام است پهن ایدل زگوهر یاد کن / ابر نیسان را دمی با دیده تر یاد کن
بر دمی از صد بار رنج از زیستن دیگر رنج بر / گردی از صد بار یاد از مرگ دیگر یاد کن
آنکه میگفتی بیادت میسد هم منصوبه / مهره ایست خود آنزمان کافتد بششدر یاد کن
شکر احسان گشته احسان کس تو لازم است / تا حیات گشت دمی آندست و خنجر یاد کن
جلوهای آن پری تنها نبود از بهر دوش / میشوی دیوانه حال دوش کمتر یاد کن
نشاء اهل دول از باده دولت دمی / دور چون گردد دگر از دور ساغر یاد کن
آنکه عهد سلطنت با خویش و انی برقرار / از زمان قیصر و از عهد سنجر یاد کن
مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش / گشتیت ور لقمه چون افتد ز لنگر یاد کن
مرگ یکدل بهر یکی را تا چه یکسان داشت است / یکدلی از گور درویش و توانگر یاد کن

شرمم آمد از مکرر گفتن ای نسیان شعار / یاد کن آنها که فرمودی مکرر یاد کن
لاله و گل را فراموشش کردی از دیدار خویش / قامتش را بین و از سرو و صنوبر یاد کن
ساتگین گل بدست اندر کدوی می بهر / مشرب ما را چه بینی از قلندر یاد کن
یا سرور و خوشدلی یا نای های ماتمی است / عیش وصل و اندوه هجران برابر یاد کن
قدر نیش را نیست چون پایان چه بنویسد کسی / هر کجا یک حرف را بینی ز دفتر یاد کن
هر چه بر من رفت از تو گر بگویم غیبت است / آن بلا کامد بیوسف ای برادر یاد کن
لشکر انجم نگان و در میدان ناوک افکنی / آن نگه چون بینی از سردار لشکر یاد کن
بر نیاید از نیام و سر نهان از تن جدا / تیغ او در رزم وا از هر چه جوهر یاد کن
سرمهٔ چشم حوادث بودن ار داری هوا / شو کف خاکستری وانگه ز صرصر یاد کن
باعث تشهیر من جز تو دگر باشد کدام / آنکه مهر خود زدی اول بمحضر یاد کن
هر قدر خواهی گنه کن شافعت آخر کسی است / چون شود بر پا قیامت از پیمبر یاد کن
جهان بسوز از لطفهای لطف کن امداد جو / تخم خور را زواو تا بی و او گستر یاد کن
در بدر گشتن پی دریوزهٔ فیض از چه عقل / گر تو اصغر بوده بنشین ز اکبر یاد کن
هر چه از دل تا لب آید باشدم امیدگاه / پاس را بگذار و از آه موثر یاد کن
یادگار دیر باشد آن سخن کو جانفزاست / چون سخن بینی بآن لطف از سخنور یاد کن
سینه بیم سوگند مژگانش بده فرصت ز دست / جوش زد بسیار خون ای دل ز نشتر یاد کن
اینکه گویی نور و ظلمت چون بود یکجا بهم / زان رخ پر نور و زان زلف معنبر یاد کن
یاد موت اهل جهان را تازه می بخشد حیات / هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یاد کن
گر ازل با تو سپارند از ابد پرسیده باش / ور مقدم تر نشاسند از موخر یاد کن
گفتمت لب تن زدن گشتن بیار اعین فرض / خوبتر فهم این اشارت در دو مصدر یاد کن
روح را گر تازه تر خواهی بنه گوشی بمن / مطلعی خوانم که باشد روح پرور یاد کن

این نمیگویم که از سر یا ز افسر یاد کن / سر بدوش من کجا از دوش بی سر یاد کن
محشری بر پاست اکنون بر درت از کشتگان / آنکه میگفتی کنم یادت به محشر یاد کن
اینکه منکر باشی از من زانچه با من کرده / چون کنی روزی که گویم ای ستمگر یاد کن

آب و آتش دیدهٔ و ز دیدهٔ و دل گفتهٔ   آتش و سیماب بین و ز جان مضطر یاد کن

کودکی و آن چیزها میخواهی که عنقا ایندم است   بین دلم را خستهٔ و از مرغ بی پر یاد کن

بر سرم پای نهادی یاد کردی خاره را   بر دلم هر گه نهی و سستی ز اخگر یاد کن

آنکه پرسی ماهی اندر آتش آیا چون بود   چون بود در آب اندر از سمندر یاد کن

آنکه میگفتی کنم خاکت و هم بادت بباد   شهسوارا وقت جولان لنگر یاد کن

دل چرا ویران دهی آیا چه دانم زو سخن   بنگری چون وسعتش از هفت کشور یاد کن

ساغر یکرنگی آرد و کیفها با کس نمی   چون مصفا می ز دلهای مکدر یاد کن

کیست تا گر از دهی دگر ظلمت زدا و تیرگی   داغ دل چون بینی از خورشید خاور یاد کن

این نمیگویم که بر من رحم کن خنجر مکش   آنچه با ظالم کند در حشر داور یاد کن

مهر خورشید است روشن تا بها بر ذرها   چون حقیقت سازد معلم از مختصر یاد کن

چون شب مه با عزیزی چند بنشینی بجام   زانکه از تو خوار افتاد است بر در یاد کن

این نمیگویم که ننگم زن خدا را یکزبان   از امید فربه و از صید لاغر یاد کن

نسبت دل نیست همچنی بر لفت سعی است   زخم دل را بنگر و از مشک اذفر یاد کن

تا چه بنمودی با این جانها ز جانان کن قیاس   تا چه فرمودی با این دلداده دلبر یاد کن

خون ناحق محشر نوشتن بی جبران بود   گر دلی در خون بتان بینی ز محشر یاد کن

دل تهی کن بازگرداند دوئی از قرب حق   آنچه کردی گوش از احول مکرر یاد کن

هر کرا انصاف پیش است او خودبیش نیست   هر کجا آئینه بینی از سکندر یاد کن

دوستی خاره و خار از کف ای مجنون بده   چون کنند تا گور از بالین و بستر یاد کن

آنکه گوئی نعمتم هر یکی را کم و بیش   روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن

هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد از این   بنگری گر روی او از هشتم اختر یاد کن

بت پرستی معانی داند که عقل انجا گم است   هر کجا بینی بتی از صنع آذر یاد کن

هر چه بینی او نماید در دمی این باغ را   رنگها چون بینی دگر از چرخ اخضر یاد کن

واصف هم رفت است و در دل هم نادر از نیاز   می پرد هوشم ز پرواز کبوتر یاد کن

پیش حق بیان بود این همه عجایب رفعتی   گر گشنای ای شیخ بر وارث ز منبر یاد کن

معجزات انبیا بر حق و لیکن گویید علم   در وقت ذکر معجزه آنچشم فسونگر یاد کن

نشاء دیگر بخشد یا علی گفتن مرا	شگفته برگ لب کشاید جام کوثر یاد کن
نه تنها ما مصیبت دستگاهان	دعاگوی فراغت عیش شاهان
فغان زین موسیاهان کجکلاهان	میان بستند بر پای گناهان
خدا را جانب اینان نگاهی	که شیران را کشند آهو نگاهان
عدم منزل مراد پیر و من	بسی همچون خضر گم کرده راهان
چهار ابرو زند پر دم رنگ بیداد	بتان روسفید از دل سیاهان
منم آن گدا که گفت پیشم	گدایان برترند از پادشاهان
کجا آرند رو در بارگاهی	فقیران فریدون بارگاهان
پی آلایش در مهر خورشید رویان	بیالایش افسر جمشید جاهان
اگر گفتی ترا من شگفته صبرم	نه جویایم ترا زین پس نخواهان
ببین چون میروند این کجکلاهان	دگر در پی هجوم داد خواهان
بکار خویشتن هم چشم پوشی است	چه کار من کنند این کم نگاهان
چه گفتم می سپارم جان من اینها	چه خوش گفتی بیان دلکش اداهان
شبنم تو خون و انجم ریختند اشک	دهند آخر گواهی این گواهان
ورین راندن شدم من سخت حیران	تو چون راندی سخن از سست پاهان
یک آه من بهان رشک صد برق	دو چشم من بهان طوفان پناهان
هزاران کوه کاه عاجز آمد کوه	بر شش کاهی بود کوه گناهان
صفاها در کلام کیست دریاب	منم از هند و صایب از صفاهان
سیه کردند روز شگفته چون شب	دگر گویم چه زین مژگان سیاهان
جگر را از دل پر خون جدا کردن توان نتوان	گرش یکباره کردم خون دگر کردن توان نتوان
ز پیش آنکه بر صید کبوتر دل نهد انگشتر	دعائی بازگشت نامه بر کردن توان نتوان
تو کردی جور را چندانکه بود اندازه پس اکنون	چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان نتوان
اگر گفتم خیال تیغ او از دل بدر کردم	زخجلت از گریبان سر بدر کردن توان نتوان
اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	حدیث زلف او را مختصر کردن توان نتوان

ز دین و دل چه سخن آمد آمد عشق است | ز عقل و هوش چه پرسی که آن مقدم است جنون
برانکه رفت ز خود دید عالمی دیگر | نه عمرو زید ازین راز محرم است جنون
دگر کدام ازین هر دو لقمه افزونتر | محقر است خرد یا معظم است جنون

نفور از سخن سور و ماتم است جنون | که فارغ از همه عید و محرم است جنون
ز شادکامی جاوید کی کم است جنون | چه خرم است جنون و چه بی غم است جنون
ببرد دل چه قدر دارد است بخود دیدیم | بزخم سینه چه مقدار مرهم است جنون
ز آتش غضب او را تمام سوخته است | بگونه عقل نگوید چه همدم است جنون
گهی است کاسه بکف گاه جام می بر لب | گهی گدای تنها گهی جم است جنون
چه تاب ذره که پهلو با آفتاب زند | چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون
دگر چه کار با لقمه غیر ازین بسپرد | اگر ز خود ببرد او را نه ملزم است جنون

گمان دارم که رنجید از میان دستان من | سبدل با یقین گردد الهی این گمان من
منم آن بلبل آتش نفس در کنج تنهایی | که شبها بر لب گردون فغان است از فغان من
بجنون میخورم سوگند دست از عشق بردارم | اگر کس بوده باشد همچو من در خاندان من
نباید باورم گر خود دلم گوید که باز آید | اگرت باور نمی آید بیا کن امتحان من
زبان از کار ماند و در دل آن مضمون که نتوان گفت | خود آن مضمون با و یارب که گوید از زبان من
بدگوی می افکند چین بر جبین گویا | غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من
سبکتر تیر بی پیکان که دل سوز دگر دارد | اثرهای دگر باشد همی من در فغان من
ترا تا بودن من کشتن دیگر گرفتاران | کجا می زیبد ای قربان شمشیر تو جان من
فغان از ساعتی کز کوی آنقاتل برون آید | بدوش حاملان ای لقمه نعش خونچکان من

دل از کف برد و باز آمد بقصد هم جان من | بت من شوخ من ترک من آشوب زمان من
که شد بهر سفر آماده آه از این و آن من | که شد بهر سفر آماده جان ناتوان من
بلا خونریز من خونخواه من بوده است لیک او را | که داند گر چه گویم مشفق من مهربان من

اسیر
چراغ گر شعله پرور داست مغز استخوان من
چه منت ها که دارد گرمی الفت بجان من

چه گویم هیگرود از نشان جفای من شکار تو — بتقریب شکار آئی اگر با آشیان من

شکایت پیشه ام بود همه کار رقیبست این — گهش باور مکن تا نشنوی خود از زبان من

من و افشای راز ای من فدای تو چه میگوی — سخنهائی که میگوئی نباشد در گمان من

تو خود گو چون نباشد آن پری با من گرانخاطر — کجا ناوک و یا تیغ او کجا شور فغان من

اگر یکدم زبان من بیاید در دهان تو — بجز حرف دهان تو نیاید بر زبان من

سر تیغ از پای داشت و دیگر از سر کویش — عبث بر داشتند ای لقفه نعش خونچکان من

گشتیم یافتم چو خبردار از خویشتن — خود سوختم ز گرمی بازار خویشتن

رفتم چنان سبک که هوا را خبر نشد — نگذاشتم بدوش کسی بار خویشتن

گفتم روا است آنچه کنی تو ومیکه من — بیند گشتم خوش است به پندار خویشتن

آئینه دام و یار با و ملفتت چنان — یارب کسی مباد گرفتار خویشتن

آن تند لب سیر باغ هم از یاد من برفت — بر سر و بود در نظرم دار خویشتن

آنرا که داد من دهد و داوری کند — خواهم نه از چه داور دادار خویشتن

پیشین با چنان کسی در کامت چه داشود — رو لقفه بند کن لب اظهار خویشتن

باشد چو گم شود همه تن یار خویشتن — گویم چنان باو غم بسیار خویشتن

گفتم نه هیچ و آئینه انداخت بر زمین — بنگر چه دلشکن شده دلدار خویشتن

رانند ز بزم بسته سخنی تا دگر چه کام — رانیم سخن چه از پی عیار خویشتن

تنها روم بگوشه و با خود کنم سخن — از بسکه عاشق است بگفتار خویشتن

از سینه نار خویشتنم بی نیاز کرد — نازم نه چون باده شرربار خویشتن

سخت است پست چرخ و لی دهر نابکار — بگشایم آه پیش که طومار خویشتن

تا چند گویم اینکه من این میکنم وی آن — بگذاشتم سر و زجزا کار خویشتن

مجبوریها بیان چه قدر تا کنم بحشر — گردانیم تو لقفه چو مختار خویشتن

گویم چرا این دگر چه بدلداد خویشتن — کارم خویشتن بود از خویشتن

خوش گفت یار کاینهمه دشوار دوتو دریغ | ای من فدای آنهمه دشوار خویشتن
حیران منم چنان که بتقدیر آینه | او همچنان بدیدن دیدار خویشتن
چشمت بمن بچشم رقابت نگاه کرد | خواندی مرا و بسکه تو بیمار خویشتن
گفتی تو گرد شو که شوم باد تا چه دیر | ای شوخ برنگرد ز اقرار خویشتن
پهلو کنیم خالی از و چند بشنود | کس زاری اینهمه ز دل زار خویشتن
یار است و گرمی لب یار و وقت خواب | ما ایم و شکر طالع بیدار خویشتن
دیوانه ایم و در پی آزار کس نه ایم | سر هم نمی زنیم بدیوار خویشتن
صد روز روشن است بصد جا غلام او | نازد نه گفته چون شب تار خویشتن

صد خوش که دیده ایم غم آباد من | گر بسی خواست بنیاد من
چو گفتم که چشم تو مردم کش است | بگفتا بدین لفظ تو صیاد من
قدح جز بمستی نباید زدن | منم مرشد و این لب ارشاد من
چو مژگان او نشتری کو دگر | توان گفتن این را که فصاد من
فلک را چگویم که چون بود | چو خورشید فرد می ز افراد من
نیاید بلب غیر مینا و جام | چه پرسی تو زاهد ز اوراد من
ز بیستون چیست پیشم سخن | بسی کوه کندید فرهاد من
دمی کو بگوید بخیز از درم | خوش آن ضعف کاید بامداد من
کشد خود مرا لطف معنی خود | بود صید من گفته صیاد من

ز فریاد من می چکد داد من | دری از شنود وای فریاد من
فراموشی است جلاد من | چنان بگذرد دولت یاد من
نگوئی چرا هیچ احوال خویش | نپرسی چرا هیچ روداد من
نگوئی که ویران مباد این مکان | گر آئی شبی در غم آباد من
رخت باغ دل باکه گلزار دل | قدت تا سرو من باکه شمشاد من
بزنار بین سبحه آرد نه روی | بدین خنده زانسبک الحاد من
ز همزاد من تا چه زاید نشاط | خوشا من غم عشق همزاد من

[illegible]

این چمن چون ... [illegible] گلستان من
صفت ... [illegible] زبان من

نه آنان که ایمان دهندم فروغ — سخنهای من به زاد و لاد من
زکس نشنوم نام شادی که هست — غم تو پی جان ناشاد من
نه شاگرد کس من بفرزانگی — بدیوانگی گفته استاد من

دیگر سزای تپ غم استخوان من — محرومی هما ز بند آتش بجان من
این گفت و گشت غنچه و سوسن چمن خموش — وصف دهان تست نه حد زبان من
من شکر نعمتی که خدا داده میکنم — جانم خورد گهی غم و گه غصه جان من
جایی که من رسیده ام آنجا که میرسد — ای بیخبر مجوی ز عنقا نشان من
ای من فدای قسمت روز ازل که شد — عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من
ای آنکه از وفای منت گونه آگهی است — خواهم که پیش غیر کنی امتحان من
پرسید کس بنعش من از کس که نام دوست — ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من
نی این قیامت آورد و نی آن اثر سرشت — فریاد از آه گفته و آه از فغان من

تو آمدی بمهر و من ای دوستان من — رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من
گویم بخویشتن نشود رنجه گر دلم — پهلو نشین من یکی از دشمنان من
ای شهسوار حسن چنان بسته رکاب — در دست دیگریست تو گویی عنان من
با من چه گفته بودم از انداز سوختن — بوسیده شمع سوخته صد ره زبان من
غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست — حرفی دگر مزن پی دفع گمان من
تا چند ذره را نکنی یکسر آفتاب — خیزای زمین مقدم تو آسمان من
غیر دل و غم من الهی ور از باد — دل قدردان غم شد و غم قدردان من
هیچ بود از جهان من آیا چه کس فراغ — نام فراغ هم نبود در جهان من
این تخم برد دگر بزمین که کاشتم — هیهات از زبان تو راز نهان من
هیجان برانکه زنده ز عمری بود منم — نتوان شنید جان کسی داستان من
برق بلاست از دم آتش فشان دل — ابر ستم بود مژه خونچکان من

گر گفته باش معترض و هر که غیر اوست
من گفتم آن غزل که شکر در دهان من

شوال ز ینهار نگردد محرم — بانگ نشاط برمن اندوهگین مزن

باطل پرست راست نه در خانه ام گراز — این قفل بر در چمن حق گزین مزن

اینندم که سامری سخن از خود دراز کرد — مهر سکوت برلب سحر آفرین مزن

ای شاهد مراد عوام ند عاشقت — بر گنج قدم سوی من خلوت نشین مزن

وقتی که ان صنم بحرم شد روان زدیر — این گفت و سوخت کفر که آتش بدین مزن

قائل چو گفت گشتم آری نه چون یقین — گفتم دگر چند تنگ گمان بر یقین مزن

ایدل سخن دراز مکن زلف او بمانست — یعنی که گفت دست بحبل المتین مزن

ناکرده هیچ گفت که کار اینچنین مکن — ناگفته هیچ گفت که گپ اینچنین مزن

خواهی بجز نگفته گر انجام عشق خویش — جز نالهٔ حزین بدم واپسین مزن

تا مهربان مباش و گره بر جبین مزن — یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مزن

آتش بجان منتظران اینچنین مزن — نا داده وعده فال شهور و سنین مزن

غوغا فتد که از چه کنان گشت عندلیب — با این ادا تو گل بسرای مه جبین مزن

برنام تو به نامه رقم زو کسی هنوز — از راه بدظنی ره و روح الامین مزن

چون گفت کس که رتبه ات از آسمان چه کم — گفتم که آسمان مرا بر زمین مزن

ای ناله بر تو آنچه ز من کنون رواست — اینک که گفت بر فلک هفتمین مزن

مینا دلست نامه و او سنگ تا چه ربط — ای مهرکن تو نام مرا بر نگین مزن

تا روی اوست قصه مخوان از جنان بحور — تا کوی اوست حرف ز خلد برین مزن

وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش — گفتم که طعنه بر نگه دوربین مزن

لب ناگشوده گو بدم این قصه تا یکی — دیگر یک آه تا زده آه اینچنین مزن

حرف مزن به لفظ تو از سخت ات اسیر — سنگی بشیشهٔ دل ما بیش ازین مزن

کراشمشیر ابرو دیده ام من — که چندین زخم بر رو دیده ام من

کراسنجم کنون با خویش کز ناز — بدل تیر ش تراز و دیده ام من

دلم گوید که همزاد من است این — کرا خنجر به پهلو دیده ام من

بجا نکن گو مکن به اچیست نسبت — بس او را زور بازو دیده ام من

پیری سفیدی است و جوانی است تیره شام | ای تیره شام فال سحر میتوان زدن
میخواره ایمن است ز آسیب محتسب | از یک پیاله راه خطر میتوان زدن
روح الامین گواست که جائی است بولنا | آنجا که بیتگو نه پر میتوان زدن
آن تاک را خلاصه که عمری است بیدل | آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن
میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند | آن نغمه را بگوش اثر میتوان زدن
جز نخل کام لفته نبود است هیچ نخل | آنرا که بیدریغ تبر میتوان زدن

خوش گفتیم که خاک بسر میتوان زدن | حرف زدن خوش است و گر میتوان زدن
انصاف را ز کف مده ای در کف تو تیر | در دل زدی و گر بجگر میتوان زدن
مهر سپهر سرخوشی بود آنکه گفت | جام نشاط وقت سحر میتوان زدن
گفتی ره اجل نزند کس بجز خضر | ما را که مانع است اگر میتوان زدن
گفتی کرا بدر زدنت از جهان خوش است | در میتوان زدن که بدر میتوان زدن
نی شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن | نی حرف با قضا و قدر میتوان زدن
آن پادشاه حسن چو پا در رکاب شد | گفتم بصد هوس به سفر میتوان زدن
از گردنم چو رفت سخن تیغ بر کشید | و آنگه بناز گفت مگر میتوان زدن
گویند لفته سوخت به تب استخوان تو | این پنبه را دگر بشرر میتوان زدن

تا میتوان سنان بجگر میتوان زدن | اینهم هوس تا چه قدر میتوان زدن
نازک مزاجم آتش یاقوت سوزدم | بر آتش من آب گهر میتوان زدن
آنرا که تیغ زد نگهت نیم کشته است | اکنون چه صرفه تیر دگر میتوان زدن
ای باغبان عبث نکشم منت ترا | گل نیست داغ او که بسر میتوان زدن
ای دل دگر هوس به یم غم فتادن است | تا غوطه ها بخون جگر میتوان زدن
از خار دشت و تیزی آن گر سخن رود | از شهر پا برهنه بدر میتوان زدن
چون گفت کس چه تازگی آرد نهال عمر | گفتم بر آن نهال ثمر میتوان زدن
تا بازگشت او همه تن دیده خاک شد | خاکش بفرق پیک نظر میتوان زدن

زد برآمدن خود گمان شکوه مبر | گر آمدی پی رفتن چنین شتاب مکن
خوشست ای همه من میکشی نشئه برو | بجام ماهتاب نشین ذکر آفتاب مکن
چه شد ترا که شکیب از دلم طمع داری | برو خراج طلب از ده خراب مکن
بهر دم باده چو مستانه گریه سر کردم | بخندید گفت برو در شراب آب مکن
تمام ناز سراپا اداست معشوقم | تو گفتمش هیچ از آن نسخه انتخاب مکن

دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن | بگفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن
دگر تو خانهٔ چشم مرا خراب مکن | مکن برای خدا پا هی در رکاب مکن
باین ادا ز کف او دگر شراب مگیر | نه رشک غیر دلم را دگر کباب مکن
گر از تو خواستم احسان نه ظلم از تو رواست | ور از تو لطف طمع داشتم عتاب مکن
جهان پر است ز اغلاط تا چه دیدن آن | اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن
اگر سوال کنم رنجه چون شدی از من | تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن
جز این چه گفته نظیر وجود تست اینجا | ترا که گفت نگاهی سوی حباب مکن

مسیح را چه ثناها نمی توان کردن | که گفت هیچ مداوا نمی توان کردن
صبا چه صبح و چه امید غنچها بر صبح | ترا که گفت ولی وا نمی توان کردن
همه صیام و همه دیگر ای حریفان چیست | خلاف مذهب ترسا نمی توان کردن
تو شیخ تا نکشی ورد تو همین باشد | بکش بذمت صهبا نمی توان کردن
دمی که ساقی با لب بخنده بکشاید | شمار قهقهه مینا نمی توان کردن
لب پیاله همین گوید ای فریب کشان | که شست و شوی مصلا نمی توان کردن
نه می نه مستی الهی چه گفت این که دگر | نمیتوان زدن اصلا نمی توان کردن
بقطره گر همه دریا کنی صفات خداست | نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن
ز محرمان تو یا گفته یا اسیر دو کس | ز خلق رنجش بیجا نمی توان کردن

چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن | روم به مدعی ایما نمی توان کردن

بدرد که هیچ مداوا نمی توان کردن
زخلق رنجش بیجا نمی توان کردن

خال آن گوشهٔ ابرو کند ایما چه بهم
یار وقتی که به تیغ و سپر آید بیرون

من چه گویم بفلان بیهده چندانیزی
گوید از مشیرهٔ هرگز شکر آید بیرون

ای خوش آن عقده‌گشا وقت که جیب معشوق
من همان پرده و او بی‌خبر آید بیرون

او چو فرمود ندیدست که کرا تیر زدم
گفتم از عهدهٔ شکرت جگر آید بیرون

نقشه بینی شگفاند چقدر طبع اسیر
طفل اشکم چو ز باغ نظر آید بیرون

بلباس نوی او چون زر ناید بیرون
عاشق از جامه بذوق دگر آید بیرون

تیغ بر سر رسد و تیزی آن از پا پرس
تیر در دل رود و از جگر آید بیرون

تا جز این از دل و دلبر چه سخن بگشند
دل بسی می‌تپد اینهم مگر آید بیرون

پرده اندر عدم آباد عجیبی شده اند
آن چنان تا بدر انگر آن کمر آید بیرون

نیست تحقیق که امشب به اسیران چه گذشت
تا نه زان کوچه کسی معتبر آید بیرون

یا خدا عاقبت ما بمحو شدن باد بخیر
بشر آنست که از ننگ بشر آید بیرون

از دم مرگ چه گوئیم که جها می‌ترسیم
ای خوش آن دم که دلم از خطر آید بیرون

ذکر طول امل مردم دنیا چه رود
از لب من سخن مختصر آید بیرون

تا کجا ناله بمرگ اثر انگیز کنیم
تا که آه از لب من بی‌اثر آید بیرون

چقدر نا رود از خود چقدر ها آید
زین خرابات جهان نقشه گر آید بیرون

چون شدم خوش که کسی بیخبر آید بیرون
بیکسی گفت چه سازی اگر آید بیرون

کاش نعش بدرش بیخبر آید زان در
کان خوش آینده پسر با پدر آید بیرون

پرده از زلف برخ آنکه کشید آئینه داشت
باین چراز پردهٔ شب تا سحر آید بیرون

طبع من آنکه از و معنی کمتر گیری
زاهدا بهتر از بیشتر آید بیرون

گر همی وحشت مهیب است بواحد سوگند
تا ازین دشت که بی راهبر آید بیرون

گر همی هست ترا یا که تماشائی هست
تا بید اندر نظر و از نظر آید بیرون

چمن حسن ترا انکه بهار دگر است
بو ز زلف تو برنگ دگر آید بیرون

تا بیکه گوئیم آیم بر تو وقت سحر
تا کجا جان ز تنم بر سحر آید بیرون

ای آنکه پرسیم چه کنم از بتان وفا — حلمی که کس بدان نکند تو روان مکن
از بس صدای درد که در گوش تو رسد — خود را برون مبار و مرا بدگمان مکن
زین بیش گفته بنیم عشق آنچه رفت رفت — عمر عزیز خویش دگر رایگان مکن

غمها ز دیر زه گوی چو او به گمان مکن — گفت آنچه مدعی بتو از من نهان مکن
قربان نازنین تو سخن از ناز اگر کنی — گویی بمن نگاه سوی این و آن مکن
برخاستن محال مرا خاصه از درت — این حکم نا توان بمن ناتوان مکن
شد فاش عیش در تو و غیر آنچه شد صلاح — بهر خدا دگر غلط آنرا بیان مکن
تا چند بحث کن مکن ای بدگمان مرا — از دوستان قیاس کن از دشمنان مکن
باز این شراب و ساقی و ابر و هوا کجا — از باغ یکدم بدر ای باغبان مکن
او چند بشنود که سخن ناشنودنی است — من چند گویمش که چنین کن چنان مکن
گر مهربانیش نکنم از کینه پرورست — خواهم همین ز حق بمنش مهربان مکن
تا ان گفته بیشم آی و ز منصور پندگیر — عامی بنوش و راز نهان را عیان مکن

ترا که گفت که سی می گذر نگاهش کن — درین بهار گل حسرتم بدامن کن
یکیت گر غمم آن را بچشم احول بین — دگر بیان وفا بازبان الکن کن
نه قطره چکد ای عدو ز روزن چشم — مراست گریه بدیوار خانه روزن کن
بکشد دور و دراز این نهادها افتی شیخ — چه گفته ام لب تر را که گوشه زن کن
چو همت تو بلند است در خور است ای آه — بشاخ سدره اگر گوییا نشیمن کن
ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا — نظر او چه بجویی نظر بگلخن کن
پی رفو نگردد تا دگر نه زخم ترا — تو گفته خاک شو و جا بچشم سوزن کن

صبا بیا و ز رنج خمارم ایمن کن — بخاک میکده چشم امید روشن کن
گرم ز دوستی و تیغ تیز در کف تست — علاج درد سر من بطور دشمن کن
چو شیخ دید آن صنم پرستی من — چه گفت خویش کو خدایا مرا برهمن کن

برون خرام [illegible] روشن کن
[illegible] بدامن کن

تا نه فراش اجل سازد در انجار نجه پای
گرد از کلفت سرای ما نمی آید برون

هر چه با ما کرد گردون ما نه چون با او کنیم
ناله از دل بغرض ما را نمی آید برون

این که گویی حال تو داند نه او یکسر غلط
حال من میداند و گویا نمی آید برون

صید کردن کام خویشم سخت دشوار آمده است
تا عقاب از بیضهٔ عنقا نمی آید برون

رفتن تو جا بجا باغ دیدیم بارها
از زبان من سخن بیجا نمی آید برون

لقمه هم میگفت بار اکثر گشتن آرزوست
او چنین تنها بقصد ما نمی آید برون

خوش است تیر تو نخچیر بایدم بودن
بجوش شد لبی هدف تیر بایدم بودن

عرق بجبههٔ من ابر رحمت حق گشت
رهین خجلت تقصیر بایدم بودن

سر لیت [?] خاک مرا چون باسمان گیری
دگر چگونه زمین گیر بایدم بودن

چه باغ خلد و نه طوبی چه شبستان
بقتل گهه نه شمشیر بایدم بودن

زخود بعزم طرب چون نبایدم رفتن
دمی که پاسی [?] بزنجیر بایدم بودن

شگفتن است درین باغ چون بیاد نشد
رودم که غنچه تصویر بایدم بودن

دمی که دم زدم از آه پی به پیچ بجه طنز
سپهر گفت که تا تیر بایدم بودن

بشیخ تا چه نمودی که گوید از ره صدق
مرید آن بت بی پیر بایدم بودن

خدای پاک جزا ینم نمیدید قربان
فدای تربت شبیر بایدم بودن

شنیده ام که کسی زیر خوان نیست جزاو
به لقمه چون شکر و شیر بایدم بودن

خوش است تابع تقدیر بایدم بودن
نه این که در پی تدبیر بایدم بودن

ببینم که گفت هلاک تو خوشتر است او را
هلاک شوخی تقریر بایدم بودن

که جز من اینهمه رنگین سخن کجا غدیر بجست
چرا نه حاکم کشمیر بایدم بودن

بپرسید از من اگر راز نقش هستی کس
مثال حیرت تصویر بایدم بودن

تو اینکه ناوک دلدوز داری اندر کف
بزن بدل ز چه دلگیر بایدم بودن

هزار میکده بشکست نرگس مستت
کرا اگر گل تعمیر بایدم بودن

بگفت چرخ نشدن ولا لعنت جوان سازد
باین اشاره مگر پیر بایدم بودن

کمان شد قامت جوانان بتیر بایدم بودن
خطا در خجلت تقصیر بایدم بودن

خود او شاه است و مژگان لشکر او / مسلمان کشتن و چشم کافر او
توان بر بخت عاشق گریه تا کرد / چکد حسرت ز دیوار و در او
ولی دارم که لبریز است از زخم / سر او سینهٔ او پیکر او
بلا گرد سرم بسیار گردد / نگردم من چرا گرد سر او
بجا و هوای یکتائی از آن داغ / که مهر خور بود بر محضر او
درین میدان عدو گو تشنه میمیر / که چشم من چشمهٔ آب خنجر او
بپر دو چون نامه ام خود سوی معشوق / چه پروا ام ز جبریل و پر او
ز شمشیرش عدو گو چشم می پوش / بجز عاشق که بیند جوهر او
دریغ از غارت دین دل و هوش / فغان از غمزهٔ غارتگر او
مپرس از عاشق اندوه شب هجر / شب هجر است روز محشر او
کند ظاهر نفاق لطف دشمن / لب خشک من و چشم تر او

ولی دارم که هستی پیکر او / دگر مینای گردون ساغر او
صباحی چون رسیدم بر در او / مپرس آنرا که دیدم در بر او
چه ذکر اینجا ز دیگر شوخ چشمان / خود او شوخ است و شوخی چاکر او
اگر جوید دلم راه تمنا / چه حسرتها که نبود رهبر او
سرشک از دیده ام جاری ز مژگان / همین گوید لطفتم گوهر او
همان پستی که دل را داد تقدیر / سپهر او مه او اختر او
سنانی دارد آن مه طرفه با نوک / کجا باشد سر خود در خور او
تو بیماری که دیدی شب به بستر / ببین خالیست اینکم بستر او
اگر شعر کسی سوزی ندارد / توان زد آتش اندر دفتر او
بود شعر من آن آتش که گردد / سمندر دود سان گرد بر او
اگر از آتش غم لطف شد خاک / من و آهی که گردد صرصر او

خواهد نه ز خشم دیگر بسملم از او / مشکل اگر نه سهل شود مشکلم از او
جانم از ستم همه تن زود لم از او / آگه از این همان که نه من غافلم از او

از نقص و از کمال چه رانی سخن لطیف　　گویا قسیم از دهم اگر کاملم ازو
ای آنکه دانشش برین این سخن لب است　　او بحر و من جدا همه چون ساحلم ازو
در باغ رونق از گل و در خانه ام ز گل　　هر چرخ نور از مه و در محفلم ازو
گر دو جهان بکام دلم امشب آسمان　　ماهی و دیدنی است کنون منزلم ازو
خود حکم گریه کرد و خود داد شکر این زبان　　گویم گرا که اینهمه پا در گلم ازو
دل می تپد بسینه و داور اسنان بکف　　دیگر بپیچ چه چیز کنون سائلم ازو
جا داد و طلب دل است ز بس بهر چشم او　　افتاده این زبان به چه بابلم ازو
از جان لطیفه خوب تو آگاهی ای اسیر　　غافل کسی که می شمرد غافلم ازو

برداشت چشم لطف و کرم قائلم ازو　　گویا الهوس همه که من بسملم ازو
یا رب بها شود نه همه کاهدلم ازو　　آسان چنانکه می نشود مشکلم ازو
رفتم بفرط شوق در انجا دلی مپرس　　روزی سرانجه گشت سر محفلم ازو
تعمیر بستیم و گر اینجا که کرده است　　عشق است آنکه آهم ازو و گلم ازو
ای صاحب خرد تو چنین بیخبر مشو　　ز دعا قلم بگیر که لا یعقلم ازو
گفتم بمصلحت که منم حق پرست لیک　　ایراد ناست بر سخن باطلم ازو
خود و جان نماند از انکه بهیچ اند جان من　　دل هم بباد از انکه ندانند دلم ازو
خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو　　دانی نه این هنوز چه شد حاصلم ازو
گویا کشتنی قدر که تواند جفا شعار　　خوش شد بپر محفل دل بجفا مایلم ازو
امید داوری چه ام از داور جز است　　از قاتلم خود او همه سنی قاتلم ازو
بی جذب او باو نرسم لطیفه زینهار　　یعنی رسم ازو بود و منزلم ازو

جز غم چه خورم بفرقت تو　　من سیر ز خوان نعمت تو
آه از تو و از محبت تو　　حرفیست کنون به عصمت تو
با آینه هم نبود بپشت　　یا انجمن است خلوت تو
تا کی سخن از فلان و بهمان　　هر سفله رسد بصحبت تو
صحبت دم تو بود بیم از پیش　　اکنون نه رواست خدمت تو

۱

[illegible]

من از تو چنین نمی رسیدم — وحشت شده گوی الفت تو
روزیکه نبودم اینچنین خوار — در باب چه بود عزت تو
وارد چو من او ترا کجا دوست — با غیر کجا عداوت تو
پرسند که از چه سرکشی آه — آه از دل بی مروت تو
همصحبتی تو نیست شایان — بیگانه شدم ز صحبت تو
غیر این همه پیشت از چه آید — آید عجبم ز غیرت تو
با تو همه عشرت اند چون من — با من همه کاین محبت تو
زین پیش که گفته دوست داشت — کی داشت خبر ز عادت تو

دریافتم از بدایت تو — ای دل همگی نهایت تو
اندازه نماند نسبت را — در حد بگذشت حسرت تو
هرگز نه از حقیقت آگاه — آگه نشدم از حقیقت تو
غیر سود نیام از نصیحت — دیگر چه کنم نصیحت تو
شد صرف تو هر چه بود با من — این مفلسیم بدولت تو
یا رحلت تو سرست او — یا قامت او قیامت تو
خواهان ملامت تو خلقیست — خواهم ز چه من سلامت تو
از عافیت خود آیدم یاد — هرگه نگرم مصیبت تو
بستم ز تو دیده لیک این نوع — دیدن نتوان مذلت تو
تا کرده ترا که رخصت از عار — رخصت شده تاب و طاقت تو
می گشتی اگر تو به ز فریاد — می داد که داد محنت تو
با آنکه تو خویش را بکشتی — معلوم که گشت قدرت تو
دوشت بچه گونه سخن بد — امروز چه نیست قیمت تو
بس کن بس کن گشتم دیگر — تا کی من و گفته زحمت تو

بود آنچه رسم و راه تو با من آه کو — یعنی با آه آه منت قاه قاه کو
دل مضطر آن کرشمهٔ تسکین فزا کجا — جان برلب آن نگاه تغافل پناه کو

سینه پر داغ الوان است دل را یا خدا
باد قایم او د ایوان طلا اندود او
لقفه را بهبود آن کاهی تو یک شب دیگر [illegible]
نامه بر یا نامه نبود باعث بهبود او

وه چه حال دل زبان او سر ابر سود او
در دو او در زبان او صم او موجود او
تا ز کفرستان چه رد خم حرف او از نمرود او
هیچ جا مقبول نبود هر که شد مردود او
در همه آفاق از خوشتر کجا بود است کسی
بود مسجود هم خود او اکنون که شد مسجود او
تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز
دل خورد فرسوده تا جنون فرسود او
هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشق است
هیچ عاشق راحت او دور عاشق زود او
هست یاقوت آن لب و یاقوت خود آتش [illegible]
سوخت سر تا پای عاشق آتش بیهود او
گفتمت جای که صدره هستی دل نیستی
تا چه پرسی جان من از بود و از نابود او
چون نگردد عشق را قربان دل شیدا که هست
قبله او کعبه او دین او معبود او
اینچه گفت آیا که بر فهمید تو با عاشقیم
لقفه زین گفتن نفهمیدیم با مقصود او

درآ به سینه و داغ جگر ببین و برو
ازین ریاض که دارم گلی بچین و برو
اگر ز مسیح ترا چاره ایل است [illegible]
ز آه [illegible] بپرس [illegible] چرخ چارمین و برو
شهید ناز ترا خونبها جز این چه بود
بگو به سینه صد چاک من آفرین و برو
مباد حال بد من ذلت ببین آرد
ز دور باز پی بوسی [illegible] ببین و برو
ربا بلوح [illegible] شد رقم ز ازل
[illegible] سنگ کعبه [illegible] جبین و برو
امید نیست که عمر گذشته باز آید
بقصد او [illegible] با ذره [illegible] و برو
گرت بدیر [illegible] من [illegible]
بپرس راه حرم را ز اهل دین و برو
اگر ز باغ روی سوی گلی دگر [illegible]
بجیب آرزوش ریز یاسمین و برو
دل آنچه دید ز زلفت [illegible]
اسیر تو نشود دام باز چین و برو
کلاه زر بچه ارزد قبای اطلس [illegible]
فشان ز دهر بیکبار آستین و برو

گر وقتم این که ترا لقفه رفتن است از خویش
دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو

بیا بسر دوم نیز غم بگو همین و برو — که دردم آنچه نماید ترا ببین و برو

فسانه ایست که گویند از ازل باهم — مپرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو

دمی که شیخ ز محشر ترا بترساند — بگو بناز که شین محشر آفرین و برو

نه گفتمت که دل و دیده ام ز عشق آسود — بگویمت که غم و غصه ام مبین و برو

هوای عالم معنی است گر ترا ای شیخ — بگیر از کف من یکدو ساتگین و برو

ازین مپرس که روز جزا چه میدهدی — تو دانه عمل انداز در زمین و برو

پدر کدام و معلم کدام و پیر کدام — براسی و بیم چرا یکدو دم نشین و برو

کناره گیر ازین اشک تیز گام و بایست — برو حذر کن ازین آه آتشین و برو

دگر مکن ستم اینجا بجان زیرو بخش — دگر مران سخن این سان ز انگبین و برو

بیا دگر بعبادت مگر لب و بگذر — مبین دگر دم نیز غم مشو غمین و برو

بناز عشق مرا ده صلای حسن و بگرد — بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو

مگیر با که و مه انس اینچنان و شهر — مباش با همه کس دوست اینچنین و برو

کنم نه منع ز رفتن و لیک گو خواهم — ز خون لخته بکن پاک آستین و برو

بگلشن لاله سان خندیدنی کو — جگر خون شد می آشامیدنی کو

اگر جان رشته شد از لاغریها — به انگشت بتان پیچیدنی کو

کجایی ابیل ادنا گشته برگشت — بخون آرزو غلطیدنی کو

کشد سگی بی نیازی تا زخوبان — سر عرض و غم نشنیدنی کو

ستم بیمار دکار من تمام است — بیک پرسش و لی پرسیدنی کو

زخارستان و هر ابیل سخن چند — دمی از دهر دامن چیدنی کو

ضعیف این پایه نبود ناله من — که کوهی کوه را لرزیدنی کو

من و دیوانگی یار و تغافل — تماشا گشتم اما دیدنی کو

بگفتم یار من بخشد گنه را — گنه رفت این گنه بخشیدنی کو

چو پرسیدم تا گفتن راستی از خبر — ترا از گفته رخ تابیدنی کو

توهی ور دیده لیکن دیدنی کو — گل است اما دماغ چیدنی کو

هر چند راه ملک عدم آیدم به پیش / ای ضعف یک قدم ننهم بهر رضای تو
گویم که بند بند سرا ناله چون نی است / بشنو دمی نوا چه زند بینوای تو
دارم همین دعا که شوی پیر و نوجوان / عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو
خواهی ذلیل خواه گدا خواه دربدر / رای تو هر چه بود شدم آن برای تو
آنرا نه درخورم که تو آئینه ام عطا / کردی بناز ای به لقایت عطای تو
خوردی غم دو عالم و گفتی شدم نه سیر / ای دل فزود عشق بلا اشتهای تو
گر وهم نیست این که مرا درد دیگریست / لقمان حکیم نیز ندارد دوای تو
ای کاش لقمه عمر تو بودی بسی دراز / حسرت جدا و یاس جدا در عزای تو

خوانی خدا نه چه بنده ام ای من فدای تو / آخر یکی خدای من است و خدای تو
گویم نه این که نیست جهان مبتلای تو / هر دم کشد بلای تو داد از بلای تو
دانی چه گفتم آنکه خدا را بمن نمای / ای من فدای جلوهٔ محشر نمای تو
جانم یکی ولی نگر این فرط شوق را / قربان ناز تست و فدای ادای تو
دستان بسی سرآمد و این زان بسی که نیست / معلوم هیچ کس نشود مدعای تو
مستی نمیگذاشت که پای بره نهم / ای شوق تا بمیکده رفتم بپای تو
کوهی اگر بود برباید زجا چو کاه / نازم ببازوی غم طاقت ربای تو
تا دیگر از خودی و خدائی چه گفتگو / بیگانه از خدا و خود است آشنای تو
ما کشتهٔ وفای دگر و لیک نیستیم / سوگند میخوریم به تیغ جفای تو
چون شمع صبحگاه شدی لقمه تو فنا / نوعی که صبح برد حسد بر فنای تو

خضر و مسیح دیگر اندر چه کار هر دو / یعنی اگر برابری اسپید وار هر دو
روز و شب است حاصل هیچی که پیشوان اویند / خورشید و ماه او را آئینه دار هر دو
چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی / گفت از ادا که دانم بی اعتبار هر دو
خواه این زند بر هم خواه این شوند از کف / بگذاشتم بخوبان من کار و بار هر دو
من آنکه هر یک از من گوید مرا چه گوید / نام مرا چه پرسی رسوا و خوار هر دو

معشوق بر عاشق کجا رحم آورد نرمی کند — شیرین بهان یعنی بسی سختی کشد فرهاد ازو
دشمن گزیدا ز حیف لب چند انکه ما گفتیم لب — حاصل اگر شد گفته را بوسی با ستبداد ازو

اینقدر زود کجا آمده	روز حشر آمده تا آمده
کس چه داند که چرا آمده	بهر صید دل ما آمده
می بسر جام بکف شیشه بسر	عید مستان که چها آمده
چشم بد از رخ نیکوی تو دور	چه قدر عشوه نما آمده
باغ حسن تو و نیرنگی ها	گل جدا لاله جدا آمده
گفتی آن رفت که گشتیم نه ترا	باری اکنون بوفا آمده
تا کجا تشنه خون بود این تیغ	تا کجا کام روا آمده
کام دل کس چه رباید از تو	ستم من هوش ربا آمده
ساقیا چون نروم قربانت	خوشتر از ابر و هوا آمده
گفته اکنون می و پیمانه شکست	سر بسر صدق و صفا آمده

میرم ای هجر چها آمده	عمر غم جان بلا آمده
نگذری از نخدم گردانی	بچه جان پرورا آمده
خود رسید بچه منزل الشیخ	که هرا را هنما آمده
دگر از میکده ایدل به سخن	درد رفتی و دوا آمده
بارد از روی تو صد گونه ریا	گر چه بی روی و ریا آمده
عمر با گرد تو گردیم ای مرگ	گر بگفتیم بیا آمده
بر حلب تا چه قیامت گذرد	محشر آئینه ها آمده
فکر رفتن بدل تست کجا	نه آگهی ز کجا آمده
انگل و شمع تر ابرو بکف	که لکار شهدا آمده
گفته را مرگ مبارک بادا	گشتی و بهر عزا آمده

مژه سان رد بقفا آمده	چشم بد دور چها آمده

گه از ان باغ وفا آمده
خود ز جفا و خطا آمده

گفتی چه این کرد و شهی از دیگری طلب
تا شیر زلف خویش بیال بما مده

می ترسد از تیر چه قصد پیش این دلم
این دانه را تو زحمت نشو و نما مده

گر میشوی تو یار بروی و ریا مشو
ور میدهی تو وعده بکرد و وفا مده

دشنام لبت گر همه قند و نبات و شهد
بوسم لبت که جز سخن بینوا مده

خوانند سفله پرورت آنانکه زاهلی
خود سفله اند پاسخ آن سفله را مده

ظالم تو و بهجو سبی شفقت آنقدر
طول این قدر دگر سخن مکررا مده

عنقا بجستجوی زخود برتری لیسی آست
پرسید گهی گر از تو نشان وفا مده

نالیدن دلم چه بد اول مرا بیاد
رخصت برای ناله بان ناسزا مده

من بکشته گو بمن شده اینست این بدوش
آنرا که یاد گوست بر خویش جا مده

چون گفت قاصد پیش چه دهم لقمه را جوا
گفتا که غیر را خبر از آشنا مده

فرمان سوختن به عدو ناروا مده
خاکت مرا بباد برای خدا مده

بی پرده اینچنین مشو ساده هم مباش
یعنی حنا نگوییت از کف حیا مده

با خود بان نخوشیم ولی با تو اینکه گفت
راحت بمدعی ده و زحمت بما مده

گر سیر نیامی تو ز خود او رفت انچنان
تو سیر باز گشت دلم را رضا مده

جان تو ایدل است پئے شاهد اجل
نادیده روی شاهد خود رونما مده

آماده چون بکشتن ما کرد غمزه را
گفتش قدر که تیغ بدست قضا مده

من گویم از غم تو دلم زنده است و او
گوید بان مریض ورورزی غذا مده

خونش الهی که نگرید و گوید بمن بخویش
عمر عزیز خویش بسیل فنا مده

همپای توسنش نشود برق تو چه
از کف عنان عقل چنین الصبا مده

دل را نگویم اینکه مکدر چنین گذار
آن را که خوانی آئینه غیر از جلا مده

صندل کجا خریده بی بهر چاره ام
دردسر اینچنین دگرم قاصدا مده

من از بلا پناه همی خواستم که او
فرمود فتنه را که امان لقمه را مده

از دل چه پرسید که چون افتاد درین راه
نے تو شد نه سیر همه خون است درین راه

از رنگ روان گوی سبق می برد آخر — بینایی هر کس که فزون است درین راه
کس تا که نمیرد نه بندشش مُنی مقصود — جام هوس خضر نگون است درین راه
آتش قدمیهای مرا برق گواه است — شوق تو ز اندازه برون است درین راه
هر راست روی را که سرانجام و هم من — هر هم زن او نفس جرون است درین راه
یکباره چرا اشک من اینگونه روان گشت — زین بیش نبود آنچه کنون است درین راه
زد لُغفته درین ره چه قدم گفت اسیر من — خضر من سرگشته جنون است درین راه

اندیشه ز اندازه برون است درین راه — گو خضر بود خسته درون است درین راه
دیگر که مرا رهنمون است درین راه — گمراه کن عقل جنون است درین راه
جز دل که دگر خسته و خوار است پی من — جز من که دگر زار و زبون است درین راه
من امن طلب جان و دلم پرده امان نخواه — ایمن ز خطرها که مصون است درین راه
در هر قدمم یاد نگاهت برد از خویش — گویی که همه سحر و فسون است درین راه
تا او بچه نیرنگ طبیعم طلبیده است — نقشش قدمم بوقلمون است درین راه
ای بیش روان یک نگهه آخر بقفا هم — تا لُغفته چه بی صبر و سکون است درین راه

وعدهٔ امروز گو در گشتن ما کردهٔ — ای چنین امروز را بسیار فردا کردهٔ
خوب فرمودی که اعجاز گل رو هم ببین — بلبلی تصویر را گو یا که گو یا کردهٔ
بگذر از فکر جزا یعنی بود بس خونبها — اینکه رقص بسمل خود را تماشا کردهٔ
اینکه پرسی غمزه ام را زچه پرخون است تیغ — یا و فرما بهر قتلم یا که ایما کردهٔ
بادشهر ظالم تو آباد ای چنگیز عصر — دیدهٔ هر جا که شهری آباد صحرا کردهٔ
دشمنی با دوستداران تا کجا تا کار نیست — هرچه را گویی نکردم تا کجا ها کردهٔ
گفته هر کس که گردد کشته پندارم منم — تا کجا ها لُغفته حسرت را تمنا کردهٔ

اینکه ذوق دیدن آیینه پیدا کردهٔ — سبکنی با خویشتن هم آنچه با ما کردهٔ
خسته یکباره دل را چشم اگر نگشودهٔ — دادهٔ دشنام ما را لب اگر وا کردهٔ

مطلع [illegible] تماشا کرده
از دل با خویش [illegible] تماشا کرده

شبنم بگل فتاد و نمودش کسی که هین
ای گلشنت شگفته ندانی که گفته کیست

عاشق لبی گزید بدندان تازه
دیرینه عندلیب خوشش الحان تازه

چاکی زدی و لا تو بدامان تازه
دیدی که دی بجیب گنه او چه دیدهم
دل بود تازه دیشب و دلدار تازه بود
بلبل تو نغمه سنج کدا این گل تری
در فکر سنگ و شیشه چه خوش خویش زیست او
سلطان من زکهنه گدایان خویش خواند
آئینه دید و گفت بعکس خود اینچه خوش
گویم دگر چه زان مژه این بس کنون که بانـ
میری ز ذوق گریه کنون گفته حیرت است

دامان تازه تو گریبان تازه
سیر بخت خون تازه ز پیکان تازه
امشب چه جان تازه و جانان تازه
دل می بری ز دست بدستان تازه
بهر شکست آمده پیمان تازه
آنرا که دیده شوکت نوشان تازه
خوش تازه روئی است در انسان تازه
کو آن سنان و زخم نمایان تازه
شوق آفرید بهر تو حیران تازه

ای این رخ و خطت گل و ریحان تازه
شمشیر بر سر من و جرم نکرده را
دیدی دل آب گشته چسان از مژه چکید
می گشت اگر بجا شدی احسان او بمن
آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر
از ما برد که درد که خود لذت ای مسیح
دارم بتی که بینم از دور یکی خرام
گفتم نکرده از چه پشیمان نه که گه
پیری به گفته بین چه جوانانه طبع داد
فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل

بلبل بگلشن تو غزلخوان تازه
هان گفتن تو آمده برهان تازه
در قطره دیده است که طوفان تازه
ناگشته ام زناز تو احسان تازه
حیران کن است تازه و حیران تازه
بر گنج در دریاست نگهبان تازه
ناز عجیب ادای نوی آن تازه
گفتا که از نکرده پشیمان تازه
در کهنگی نوشت چه دیوان تازه
گل کرد از لب تو گلستان تازه

روی خود نموده ما را که حیران کرده
تا چه حیران کرده کار نمایان کرده

[illegible]

دل که دردی هست آنرا تا چه نامی می‌کند — سینه‌ام را نام آتشگاه گیران کرده
من فدای تو ولا از من میوش این ماجرا — جان خود بر ترکش تیر که قربان کرده
گفته‌اند گر نفته نالد تیغ بر حلقش نهید — دردمند خویشتن را طرفه درمان کرده

تن را تو چنین نمیگزاری — چون جان که با تن نمیگزاری
پروانه در انجمن چه امکان — بلبل به چمن نمیگزاری
در سیم تو تیز خنجر تو زدن تا زخم — وین رسم کهن نمیگزاری
چشمی به من افگنی چنان تو — گوشی به سخن نمیگزاری
گویی که گذاشتم ولیکن — آن حیله و فن نمیگزاری
تا داغ طلب نشنیده دل — شمعی به لگن نمیگزاری
هستی لب خود چگونه بینی — لعلی به یمن نمیگزاری
ق
با آنکه چنین حزینی ای دل — دنبال حزن نمیگزاری
وین نیز یقین من که آن را — تا خاک بدن نمیگزاری
ای شیخ نه تو مرد دنیا — البته وزن نمیگزاری
گویی که نخواهم آید از کس — وین دلو و رسن نمیگزاری
من گفته سفر نمیگزارم — تو از چه وطن نمیگزاری

پا بیت به چمن نمیگزاری — بنت به سمن نمیگزاری
اندازه برید انچه داری — جانی به همه تن نمیگزاری
لطف تو نیز حسن هاست بسیار — مشکی به ختن نمیگزاری
من شکرگزار اینها هم از تو — کی شکوه ز من نمیگزاری
منصور صفت کسی که بینی — بی‌دار و رسن نمیگزاری
یک گل به چمن نگو هم اصلا — یک کس به زمن نمیگزاری
من نعره زدن نمیگزارم — تو تیغ زدن نمیگزاری
کی لب نگشای و کی احسان — بر جان سخن نمیگزاری
اینک نجم روزه افطار خورد — چیزی به دهن نمیگزاری

در پاکشم و برم تو ساقی — جز بکید و سه من نمیگذاری
یکی زنده گذاریم تو نباشی — بر مرده کفن نمیگذاری
گر لفته کشتی فغان نخندی — خلدی به جهنمی گذاری

اگر این کوهکن آن کوه سنگین بست پنداری — دل و آن دلشکن فرهاد و شیرین است پنداری
چو گفتم وین کجا لیش غیر بیدین است پنداری — همین گفت از ادا با غیر این دین است پنداری
ز آه من فلک گلزار ابراهیم شد گوئی — ز اشک من زمین بتخانه چین است پنداری
اگر گویم شنیدم خویش لفظ با ید چه خوش یعنی — بعاشق آفرین یار نفرین است پنداری
گهی گل گاه اخگر گاه آتش گه بشود فسخ — کهن داغ مرا ابر دم نو آئین است پنداری
ببین چون نهش و آنگه چپا تو بید بر گردم — نگاه من نگاه حسرت آگین بست پنداری
ز هر خاری که در پا می خلد خون میچکد گوئی — بصحرا پای عاشق دست گلچین بست پنداری
ره بسر کرده ام را حاصل ایجا فن چه می پرسی — که گام آخرین گام نخستین است پنداری
شده است از مردنم لیسا خوشدل لیکن از شوخی — چنان خود را نماید که غمگین است پنداری
نه گلزار اینچنین خرم نه گلها اینچنان دلکش — کلام لفته چون ردی تو رنگین بست پنداری

نگاهش نی همین بسیار گم پا بین بست پنداری — سرا پا آفت دل دشمن دین است پنداری
ز هر حرف ادبی از لبش معنی بر عکس می خیزد — چو گوید مهربانم بر سر کین است پنداری
الهی یار دیرینه را سلامت تا ابد داری — نه امروزی مرا آنهم یار دیرین است پنداری
بدوی گر بر لب دریا و بینی موج دریا را — بوقت گریه ام بر سینه آتش چنین بست پنداری
کنم هر گریه و عاشی مرگ خود آن جا نخندد — چه خندیدن که آن را معنی آمین بست پنداری
چه گوید الش جز این دیگر چه گویم و صفحه نامش — که سالک گو هر شوخ بندانه سیمین بست پنداری
کسی جز من بدشت و کوه آسایش کجا دارد — که خارم بستر است و خاره بالین بست پنداری
کسی اورا تجلی خوانده کس مطلع الانوار — تماشای تو ی و رخانه زرین است پنداری
کنند گر بو الهوس تعریف حسنت را بیان مانند — که شعرم را ز یک بیعقل تحسین بست پنداری

چه رنگ باشد چه بو دردی شوم من لفته را بلبل
کتاب شعر او دامان گلچین است پنداری

چها دوش آمدی چشم چها خوش ساختی رفتی | بسی گفتم بینداز هم ز پا انداختی رفتی

قمار عشق و این اهل هوس خوردی عجب بازی | چه کردی جان عاشق هرچه بردی باختی رفتی

چو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم | سخن چون از قیامت رفت قد افراختی رفتی

چه فهمیدی که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی | چه کس بودی کس انی ناکس و گر نشناختی رفتی

بجا رفتی وفای وعده کی بودت در آب گل | بتعمیر دل ویران کجا پرداختی رفتی

ز چشمت یک قدح جستم بر اتم برنگهه کردی | ز ابرویت یک ایما خواستم تیغ آختی رفتی

چه بود اندر مزار کشته غیر از استخوانی چند | گذر بر سر بقصد پایمالی تاختی رفتی

چه سود از ساختن آه انچه بیجا ساختی رفتی | که منزل ساختی با دیگری پرداختی رفتی

بجز من قدر جولان تو دیگر کس چه میداند | چو خاک راه بودم بر سر من تاختی رفتی

مرا ظلم تو احسان بود بیغذی سرم زان سان | نه زیب آن سنان کردی سرم افراختی رفتی

تماشای مرا از رشک چون در خون کشانیدی | بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی

بجای ناخوشی های بودم و تو دیدیم انجا | جز این دیگر چه احسانت مرا نشناختی رفتی

چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت جایی | مپرس آن کیست کو را از نظر انداختی رفتی

چه می آمد دگر اینجا نوای کشته شیدا | تلف نام و نشان کردی دل و دین باختی رفتی

ای زخم تو سمت لب خندان کیستی | ای داغ تو سمت گل بستان کیستی

ای دل بر قص تا لب بسر خوش گره | ای گل بخند تا بگریبان کیستی

دانی که جز تو بهر غبارم نه صرصریست | باز انچه پرسیم که پریشان کیستی

صیدیست که میکند که تو اینگونه میرمی | ای مدعا غزال بیابان کیستی

بر ما هزار جور کن و صد هزار ظلم | وز یاد ما بپرس که نسیان کیستی

افزونتر از تو دشمن این بردی جو خودم | رهزن تو دشمن سر و سامان کیستی

خیز و سخن ز قتل خودم بسکه از لبم | بو سهم خود کش که خنجر بران کیستی

یک جستن تو از پی کون و مکان بس است | ای آه گرم گرمی جولان کیستی

من بوده ام نی صنمی از گداز دل | ای دل تو هم بگو نمک خوان کیستی

آهی به پرسش من بیمار با طبیب — با این دوا شفا طلب جان کیستی
خسرو امید لطف تو من و تو در عاشقیم — من گرد پاس گشته تو قربان کیستی

ای بوی گل ملازم بستان کیستی — ای نوک خار خادم مژگان کیستی
برپای ای که از در دولت گهی بناز — کام نهان و مطلب پنهان کیستی
من نام مدعی نبرم غیرتم کشد — خود آگهی که تابع فرمان کیستی
مکتب هزار و هم سبقان تو مرده دل — ای طفل شوخ جان دلستان کیستی
آیم دمی که در چمن از سنبل چمن — پرسم همین که زلف پریشان کیستی
می آید این طرف دمی و ناگاه باز گشت — ای شوق راستگوی که حیران کیستی
ای در کف تو آینه آینه سان کنون — حیران تو دل است تو حیران کیستی
سنگین دلم چنین که تو ای راحت ابد — آنگه نیم که رنج فراوان کیستی
آن غم که او سپرد به من طرفه دولتی است — پرسد ز من کسی که نگهبان کیستی
گل چیدن آرزو چو ز باغ شهادت است — پرسم همین ز غنچه که پیکان کیستی
شیرین سخن شگفته کسی انجمان تو — آیا که در شکرستان کیستی

قربان شهر یا بی تو جانان کیستی — جانا که دل که ایمان کیستی
خود چون نهالی از نظرانی از تو این همه — عالم تمام جسم تو تو جان کیستی
دیوان حسن غیر تو اندر زمانه کیست — از من مپرس این که غزلخوان کیستی
پروانه تو من تو سراپا و از شام — تا صبحگاه شمع شبستان کیستی
من بلبلت تو تازه گل گلشن که — من قمریت تو سرو گلستان کیستی
ای تیغ کین به نوبت ما بر عدو زده — ما مشکل خودیم تو آسان کیستی
پرسد عدو که دید کجا مرد من هنوز — دانسته ام نه اینکه تو دربان کیستی
از این و آن سخن گذر الی حیدر زبان — دانسته ام ولا که تو از آن کیستی
ایدل نه سنگ است نه چوبی است خود بخود — می بشکنی که این همه پیمان کیستی
خود دعای گنه بنازم و این خویش نگه — پرسد دگر که گشته احسان کیستی

ای بچشم تو فدا خوش چشمی … چه بگویم که چها خوش چشمی
میرسد تا چه بنقص نرگس … چه رسا هست ترا خوش چشمی
خوش نگاهیست باندازِ خوشی … در سخن آمده با خوش چشمی
کور با دانکه جدایش داند … از تو کی هست جدا خوش چشمی
چون نه نازی که در رحمت را … گرد بر روی تو وا خوش چشمی
هر سر موی تو گویا چشمی است … همه تن نام خدا خوش چشمی
دل جدا دیده جدا صید اند … بخلا و بملا خوش چشمی
کافر است آنکه شک آرد بخدا … بخدا ای بت ما خوش چشمی
از کجا تا بکجا گفته شود … از کجا تا بکجا خوش چشمی
حالتی هست که می باید دید … لقمه بیمار و دوا خوش چشمی

نرگستان و بجا خوش چشمی … هر طرف جلوه نما خوش چشمی
دلکشا روح فزا خوش چشمی … چشم بد دور چها خوش چشمی
من چه و صد چو من آیا چه بود … فتنه گوید که بلا خوش چشمی
چشم نرگس نگه باز است نگر … نه همین از پئ ما خوش چشمی
حیرتم داد بجدی که ببین … هر که بخشید ترا خوش چشمی
دارد این چاره تو با مرگ و چاره … عشوه انگیز ادا خوش چشمی
همه آئینه نما خوشروئی … همزبان هنر ما خوش چشمی
کس چو پرسید چو پرچه عرض … چشم او گفت خوشا خوش چشمی
هر قدر سحر نما خوش نگهی … بیش از آن هوشربا خوش چشمی
لقمه را هم بنواز از نگهی … ای بچشم تو فدا خوش چشمی

بهت ماه چارده این بخت بودی کاشکی … هرچه میکاهیدی اکنون میفزودی کاشکی
تا اثر پروانه میگشت و گشتی گرد او … آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشکی
تا سمی آورده آسا نمیری خود را یقین … سر بزانوی تو خواهم می ربودی کاشکی
جز شکست خود را نخوانده ام آنچه گفتی کاشکی … خودستا شاعر نه خود را می ستودی کاشکی

نالهٔ دل کارها کرد و مرا بر لب همین … نغمهٔ کش من سرودم می‌سرودی کاشکے
گل کشود از پرده رخ ساقی و نان خم کشود … اندرین موسم دل ما هم کشودی کاشکے
ماه نو را بین که چون شد شهرهٔ شهر و دیار … جبههٔ من هم سودی اندر سجودی کاشکے
آتش دل سینه را می‌سوخت بی لخت جگر … مجمری میدا شتم می‌بود عودی کاشکے
روز محشر چون در ود ند آنچه کشتند این و آن … لغفته آن ناکشته خود را درودی کاشکے

هیچ کس جز من ببالینش سر بسودی کاشکے … ای صبا بر گرد نت خو نهم نبودی کاشکے
گوش سمع از عمر ناکس بست و نگویم نبود … کانچه من میگفتم او را می‌شنودی کاشکے
دل دمی کز زاری نالی تکیفنس بس کرده بود … مطربی میکرد شادم از سرودی کاشکے
روی او یکبار دیدن صد ره از خود رفتن است … هر چه را من آزمودم آزمودی کاشکے
غیر را بر دم نماید هر که از بهر آئینه … روی خود گاهی بما هم می‌نمودی کاشکے
بسکه بهبود اندرین دوران همه نابود شد … در دلم امید بهبودی نبودے کاشکے
من که پیش از آمدن بستم کمر سوی عدم … کس نبن بستی نه بهتان وجودی کاشکے
صیقل دل می‌کجا بے می‌جلا یابد دلی … زنگ از آئینه ام ساقی زدودی کاشکے
تا چه جان تازه می‌آید بجسم شعر من … می‌شنودم مژدهٔ مرگ حسودی کاشکے
تا بدانستی که شعر لغفته دارد آن مذاق … بوسه از لعل تو جا سد می‌ربودی کاشکے

نبودم سینه از صحرا گذشتی … گشودم دیده از دریا گذشتی
قیام اینجا قیامت را علامت … گرامروز آمدی فردا گذشتی
شنیدم امشب او از جان گذشته … بخاطر هر کرا شبها گذشتی
بگفتم در دم این درد انجم است … هم از پنهان هم از پیدا گذشتی
تماشا غیر چون گفتت که بگذر … ز خون ما ز خاک ما گذشتی
چه جا حسن زین کز نگر ستم من انجا … گذشتی ای دل شیدا گذشتی
بسی گفتم نباید رفت انجا … تو انجا رفتی و زینجا گذشتی
ستکند ر طالعی می‌ساخت با من … که گفتم تو خود از دارا گذشتی
خیال غیر بردم همرهت بود … کجا در خاطرم تنها گذشتی

تا کی بغیر می خورد و رسوا شود کسی
گوید که همچو قیس نه دانا شود کسی
دانند که دیده و دل ما را مراد چیست
نیرنگ عشق بین که ز عشاق او تمام
زین دور الامان که درین دور تا ابد
یکبره چو لیلی آبرش کرده ره غلط
اینم مگو رفیق که چه بخت بکام شد
دیگر کدام ای اجل اینجا بیا منم
بیداد تو عیان شدنی هست گو نشد
مردن به پیش لقمه بود به ز التجا

گوید شوم نه بی‌خبر اما شود کسی
مقصود وصلش این آنهمه رسوا شود کسی
روزی که محو ساغر و مینا شود کسی
حسرت شود کسی و تنها شود کسی
ممکن کجا که یار کسی را شود کسی
تا کی چو قیس بادیه پیما شود کسی
تو صبر مهربان کسی تا شود کسی
آنرا که چاره ساز نه اصلا شود کسی
امروز داد خواه تو فردا شود کسی
تا چند ملتجی همه جا شود کسی

قابل ما را حمایت کی نه در محشر کنی
مرده ها بس دیده ام من بلکه خود هم مرده ام
کس باین خوش گوئی تو چون نخواهد داد دل
میتوان دانست من هم اینچنانم راز وا
شکر تو از تو هم چالاک تر سفاک تر
اینچه گفتی بد چه کردم گر ترا کردم ذلیل
هرچه گوید در حق من غیر تا یا غلط
این همی گویم که خود را می ستائی خود ولی
چون کنند از بهر قتل لقمه محضر ما رقم

خوب معلوم است ما را آنچه تو داور کنی
نیست ممکن اینکه بر نعشی تو چشمی تر کنی
من همه مهر و تو حرف کینه با من سر کنی
چون نگاهی جانب این گنبد بیدر کنی
این چه مژگان میکشد تا تیز تر خنجر کنی
هرچه بد تر میکنی نزدیک من بهتر کنی
گو همیت باور مکن گر گفته ام باور کنی
هرچه در آئینه بینی نام اسکندر کنی
تو نخستین مهر خود را زیب بر محضر کنی

کی درین غمخانه خواب ای سرو جانپرور کنی
آن توئی کز تو چه پرسد کس چه داری تو نظر
تیره شبهای آنکه پیشت نیست روشن [illegible]
سکینی یکحرف گرد و فخر [illegible] از رقم

در چمن از غنچه بالین و ز گل بستر کنی
خاکش اول سازی و زان بعد خاکستر کنی
تا ز آتشخانه داغم چراغی بر کنی
[illegible] لقمه یکحرف را دفتر کنی

ای که بر تو اضطراب ما اگر باور کنی
[illegible]

دگرای دل چه راز می پرسی / از منش احتراز می بینی
من کجا این نصیبه داشته ام / که من برگ و ساز می بینی
ناامیدی گذرین که هر سنج خویش / در امید باز می بینی
دلشکن جمله دلبران اینجا / تو کرا دلنواز می بینی
چقدر سرد شیخ را از جا / شوخی حرص و آز می بینی
چشمی از کس اگر تو میداری / فرق ورا امتیاز می بینی
سرنگون هست پیش یکرونه / هرکرا سرفراز می بینی
من و تو ای گرسنه چشم کهنیم / در حقیقت مجاز می بینی
در دلم جلوه گر بتی را باین / گر مرا در نماز می بینی
گرز خود گفته چشم می پوشی / همه پوشیده راز می بینی

اگر از می که خوردم رمقی چشیده باشی / چه قدر بذوق مستی پی من دویده باشی
صفا بسی تفاوت ز شنیده تا بدیده / بخودم ندیده باشی سخنی شنیده باشی
دل و دیده بردو از تو چه خوش است آنکه یکدم / نه ز می بدل نشینی نه ز روی بدیده باشی
بر و آنکه گوئی از من بکجا رسا تراست اینجا / بدری که من رسیدم تو کجا رسیده باشی
اگرت ز مهرورزی رقمی نوشته باشم / ننوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی
پس ازین میان اینها نه بجا گذشته باشد / دل و جان برتو بردند تو کرا گزیده باشی
تو کجا سلام کس را بنوازی از جوابی / فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی
نه بهر گزین ای رفیقان من و این سخن پیشتر / مژه اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی
سخن آنچه راند زاهد ز جرم من آزمودم / چه خوش است آنکه ای دل نه باین عقیده باشی
دل گفته را چه حالت تو اسیر و الی الا / دو سه گام اگر پی دل بر منش دویده باشی

تو کجا بناز جامی ز کفم کشیده باشی / هنوز بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی
چه بجون تیان کسی را بپرش شنیده باشی / اگر بجون دیده ای دل چقدر تپیده باشی
ره عشق و تو رقیبا سخت غلط است ابا / نه بیاد دیده باشی نه بسر دویده باشی
بمن آنزمان که بودی ابر یا فن و غیرویدت / تو نه زنگ بودی اما ز رخم پریده باشی

صح
دو سه گام اگر پی دل بر منش دویده باشی
بچه جا ز ... رسیده باشی

منم آنکه یک بلا را نه بصد امان فروشم | تو ز تاجر محبت چه بلا خریده باشی
تو دل این نهال که خواهی گل آرزو [illegible] | سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی
تو چنانکه راستگویی همه تیغ تو شناسد | تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی
نگهت چو بر کس افتد بدل من آتش افتد | بعدو دمی که دیدی نگهم ندیده باشی
چو سپیده دم بگویم که بیا و جام درکش | تنک دلی بگوید تو دم سپیده باشی
سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا | خط نارسیده ام را تو بجا دریده باشی
مددی گرفته باشی ز اسیر گر تو لقمه | ز جهان گذشته باشی بجهان رسیده باشی

نمکینی کلامم ز کس ار شنیده باشی | چه بلذت عجیبی لب من مکیده باشی
ز شجر ثمر فتادن تو دمیکه دیده باشی | بچه ذوق و شوق ای دل ز مژه چکیده باشی
نه چو من تو مستی الگل دم صبح پیرهن را | تو اگر دریده باشی نه چنان دریده باشی
تو کجا شوی مقابل بعدوی خویش بلبل | چو خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی
چه زد این بلا که گفتم ز چه تیغ تو نبرد | تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی
چکدت چو زناز لب دو سه تنگ شکر ای دل | مگر از لبش تو گاهی دو سه بوسه چیده باشی
بمن این سخن رقم زد چه یکی ز خود رمیده | بحق آرمیده باشی ز خود ار رمیده باشی
ثمر رسیده را گر همه خلق پیر نامد | چو بمن رسیدی اکنون ثمر رسیده باشی
منم آنکه از تپیدن بزمین قیامت آرم | تو بعدو بزیر تیغش نه چو من تپیده باشی
بخودم چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم | چو سرت بریده باشم تو رقیب [illegible] باشی
بغزل اگر نوشتم نه ستایشت چه سنجی | نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی
ز تو لقمه آه وزان گل تو بشو یا ی رنگین | عوض شراب گلگون تو چها کشیده باشی

دیدیم از و چه احترامی | بردیم از و دگر چه کامی
تا تو رنجید گر از با [illegible] | با هیبت سرا [illegible] شامی
گو بدر مشو با و مقابل | نهی است به پیش او تمامی
چون عشق بحسن همنشین بود | شاهی بنشست با غلامی
صیاد و چه بی تعلقی ها | دل صید و نه دانه نه دامی

می آنکه حرام داندای شیخ — دانند نه حلال سے از حرامی
نے میکده کعبه است یکسر — انجا که نه شیشه نه جامی
صبرم همه صرف گشت اکنون — اوقات بسر کنم بوامی
من توبه شکستم اندرین ماه — ماهی نه به از مه صیامی
چون دید که تفته سر بسر سوخت — فرمود که پخته گشت خامی

ابروی تو تیغ بے نیامی — عریانی تیغ را سلامی
ور شکر تو چون نه لب کشایم — از خسم نه نریزد التیامی
تا سرو نه سرکشد خدا را — یکباره بگلستان خرامی
تهمت بسرم چها نهادند — در کوی تو نانهاده گامی
زان ناله فغان که باز گردد — تا کرده بر آسمان مقامی
من کشته کینه نهانے — بر نعش من از چه ازدحامی
دام از که دگر کشیدمی بود — ایکاش که عمر را دوامی
حیف است که گوش ما شود کر — نشنیده ز قاصدے پیامی
دانم که رسد بعرش اعظم — آهی که کشیم بزیر بامی
یارب ماند زمان شانی — از عنقا هست تا که نامی
تو غافل و تفته با تو دارد — کامی و چگو نیست چه کامی

چه بگویم دگر ایجان کسی — من ازان دل و دل زان کسی
گفتم این بنده بفرمان دل است — گفت دل نیست بفرمان کسی
تا چه گویم دگر از طرز خرام — خاکم از جنبش دامان کسی
گره از کار دل ما نکشود — شکوه داریم ز پیکان کسی
آنکه در پهلوی ما بنشیند — کیست جز خنجر بران کسی
آن پری شانه گرفت و دل گفت — آه از زلف پریشان کسی
صبح امید بود تفته کدام — من و یاس و شب هجران کسی

مرو از دیدهٔ حیران کسی / دگر ای عمر کسی جان کسی
خون دل بود گریبان گیرم / کردم آرایش دامان کسی
چه خوشم گفت که ای غمزده رو / رود این غمزده قربان کسی
بنده امروز باین از دولت / بکه از حلقه بگوشان کسی
غم پنهان من این باشد و بس / که نپرسی غم پنهان کسی
دیده هرکس که باین روز مرا / گفت آه از شب هجران کسی
چه کسی های چه داری در سر / که نداری سر دربان کسی
بگو با که کین فلک است / بگو خنجر مژگان کسی
گشت دیوانه تخلص دگرش / لقمه چون رفت بدیوان کسی

ندانم چه باشد خدا و خدائی / من و مهر و یک صنم چهره سائی
نسیمانی ای از رخت روشنائی / که دارد چها خال تو تیره رائی
شکست از مراتو به جام از تو خوشتر / شکست چنان رایشان مومیائی
بود تا ابد یارب آئینه پشت / که شد از ازل روز بیت خودنمائی
نه بندند دیوانگی از چه با من / بدیوانه بستند زنجیر خائی
بس قیس را اینکه دانی برابر / ندانی منم شهری او روستائی
نه تو لقمه رند و نه من پارسایم / ز من رندی آید ز تو پارسائی

زهی کامها اینکه بی خنجر آئی / کنی خون دلها بدست حنائی
جدائی نه چون خواهم از آشنائی / به پیشم به از آشنائی جدائی
نشین با من ای دل اگر مبتلائی / منم در بلا تو ندانم کجائی
چو بندد حنا مشکل من گشاید / حنا بندی او ست مشکل گشائی
بدان سان که من صبر را آزمایم / کند عقل با عشق زور آزمائی
من از غصه چو پرسم تو از زلف گوئی / من و داستانی تو و قصه ارائی
مرا نسبتی هست با لقمه یعنی / ملا لقمه قربانی و من فدائی

یکدم مشربکی باده کشی گر همین شوی
گو یک گلی ولیک به از صد چمن شوی

دانی نه اینکه دلشدهٔ خویشتن مرا
آئینه شو که دلشدهٔ خویشتن شوی

یارب چنان شود که دوئی منعدم شود
من تو شوم بفرط محبت تو من شوی

ای من تنت گراست لباسی سخن پسند
جان منی وحی که تو بے پیرہن شوی

آنکس که خواست طول حیاتم بصد دعا
گفتم بمش که بے لحد و بے کفن شوی

خونین شود لاله یار بدا بلق سوار شد
با یار همرکاب نه بے خون شدن شوی

این گفت و داد پیر مغانم سبکی قدح
صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی

در ذات خدا چه درین دید مصلحت
تا بیزبان شوم من و تو سید من شوی

جانم دهی ولیک نه از صدق دل دهی
یارم شوی ولیک نه بے مکر و فن شوی

دارد کنون ثواب تو از دین گذشت
او شد منم تو گفته نه چون برهمن شوی

خواهم که ملتفت نه به سیر چمن شوی
خود رنگ لاله گردی و بوی سمن شوی

دیگر بگیر این چه باعث حرمان من شوی
در خلوتم نخوانی و در انجمن شوی

از هر سخن فزود غمم این خود چه گفتم
وامق شوی تو قیس شوی کوهکن شوی

کمی دلا نخیزم ازان در شوم چو خاک
دانم غبار خاطر او زین سخن شوی

عنقای کام خویش بدست آرزو تر
یکروز در نه طعمهٔ زاغ و زغن شوی

یارکهن جدا مکن از من تو ای مسیح
میرم اگر معالج درد کهن شوی

گفتم کز ره نه رود آیا چسان بگو
گفتا بان نمط که غریب وطن شوی

گریم چنان که غرق شود سر بسر عذاب
ترسم تو بینی آئینه و محو من شوی

سیمای رخ که محشر آئینها شود
تکشا هی لب که آفت جان یمن شوی

گر آرزوی تست شکست ازین شکستنا
ابدل نه از چه زلف شکن در شکن شوی

هان گفته دار سوختن تو دید اسیر
گر همچو خس گل چمن سوختن شوی

نکرد از سهو هم نگاهی نگاهی
بت مژگان سیاهی کجکلاهی

تعالی الله چه نادر پادشاهی
ز مژگانش سنان بر کف سپاهی

ز من وردی بود زین سینه داغی
دگر زین دیده اشکی زین دل آهی

واندکسی کجا رم آهوی چشم او — ای توتیا تو گرد بیابان کیستی
ای آه واوحق بکه این رتبه بلند — سید انهست که سرو گلستان کیستی
بر نعش تو ملایکه در نوحه صف بصف — ای قتل شهید شوخی مژگان کیستی
زین سان که بیخلی بدلم در تعجبم — کای ناشگفته غنچه تو پیکان کیستی
اوانچه میکند تو هم آن میکنی بیا — قربانت ای اجل شب هجران کیستی
زین سان که خود بخود شگفی بر نفس دلا — آگاه نیستیم که پیمان کیستی
صوتت شگفته کرد دلم را برنگ گل — آخر تو تفته بلبل بستان کیستی

ای آبروی چشم زعمان کیستی — تو اشک نیستی گهر کان کیستی
چیده است از چه صف تر های تو اینچنین — در فکر غارت سر و سامان کیستی
ای از تو یاد دم آن همه ایمانه مدعی — من نیستم بخود تو در ایوان کیستی
گر سر بری هزار خجل از که میشوی — در خون کنی هزار پشیمان کیستی
دریاب تا کیم و فلان هرزه گرد کیست — نر انیر تو تا تو بفرمان کیستی
اسان نه این هم است که پرسم از تو هی — ای آنکه مشکل همی اسان کیستی
بوده ی مراد خود که چنان می بر آمدی — بر ناسے این که مطلب پنهان کیستی
توحید بس همین که بگویم با جزا این — زان تو جزو و کل همه تو زان کیستی
از شرق تا بغرب ضیا ئی تو میرسد — ای چاک صبح چاک گریبان کیستی
تان تفته نیست مدح و ثنا بغرض بهر — من مدح خوان نجم تو ثنا خوان کیستی

خوش بلای دل دیوانه شدی — کاشنا نا شده بیگانه شدی
خوی گرم که زو آتش در تو — شمع خود بودی و پروانه شدی
من نه مست از دو سه پیمانه شدم — تو چنان گز دو سه پیمانه شدی
آنکه پرسی چه ام از من بشنو — تا چنان این همه جانانه نشدی
بوده قطره نیسان اول — در صدف گوهر یکدانه شدی
ایل اکنون تو و این کلبه چه خلل — که دران محفل شاهانه شدی
خواب بختم چه پسندت آمد — کاینچنین مایل افسانه شدی

مگر از غیر تم نشنیده باشی / که گفتی با رقیبم دیده باشی

نه تنها من به بلبل گریه دارم / تو هم بر روی گل خندیده باشی

فلک بسیار کم بین است ای نفس / تو گر افزوده کاهیده باشی

بگفتی نیک و انم خصلت بد را / تو با گو حال من پرسیده باشی

و تا از کوه کاهی بیش نبود / تو تمکین خودش سنجیده باشی

مفر ما کز دولت تنگ آمدم من / اگر تنگ است دل ورزیده باشی

سحر باد نسیمت گفت چیزی / گل از باغ تمنا چیده باشی

چو زلف ایل مینت نبینم شکسته / سر از چنگش مگر پیچیده باشی

ور ایستادن گرد از سرو بردی / برفتن گرد خود گردیده باشی

چه گویم تا چه بینم لغفته در دهر / تو گر خوابیده باشی دیده باشی

افشای راز چون دم رحلت کند کسی / گرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی

جاهای که رفت ذکر وفای بتان شهر / رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی

گفتم تویی کسی که مروت چکد از او / گفتا بهل که چون مروت کند کسی

در ترک عادت آنچه عداوت بود بیا لست / یعنی چگونه ترک محبت کند کسی

من بر نه دل به وعدهٔ وصلش نمی‌نهم / بیهوده انتظار قیامت کند کسی

افسانه الیت اینکه بگویند از فراغ / آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی

این گفت و تا ابد بجز انیم نشست غم / دیگر او را چه حق رفاقت کند کسی

شمشیر نیم سپر از کف فکندن است / تنگ کشیده خنجر چه جرأت کند کسی

خود با زبان و تیغ گران لغفته سخت جان / بنگر که چون ستم به نزاکت کند کسی

جایی که با کسی نه مروت کند کسی / دل می‌کشد دگر چه نصیحت کند کسی

کوثر بتازه روئی جام شراب نیست / بهر کدام فرد عبادت کند کسی

دارد ز خود رمیده نهم آرام در بغل / روزی بود که صید محبت کند کسی

بنمود شیخ سبحه و گفت آن نگه به من / دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی

من خود به نقش خویش چنان در ستم کنیا / با چون منی دگر چه عداوت کند کسی

چه می پرسی دگر از دردمندی … اجل را من طلبگارم ز چندی
بود چون نکهت گل با نسیمی … بتی کاکل چو بر پشت سمندی
کسی کو را بود صد دل بموئی … کشد صد شیر نر را در کمندی
بیک ضرب آنچه سازد دیدنی هست … نداند تیغ او بندی ز بندی
چه خوانم نامهٔ خود را سیاهی … چه گویم وصف بخت خود نژندی
منم دیوانهٔ آن دیوانه دل را … که گویند پند گو را نیز پندی
بلند پایهٔ مضمونم عروسی است … بدوشش آسمان مشکین پرندی
پسندید آسمانها تا چه ای من … فدائی گفته نازک پسندی

چون گفتمش آه از جدائی … فرمود که واز کجائی
چون تو به شکست ساغری کو … باید بشکسته مومیائی
دارد غرضی بمن مگر عقل … گیرم نه سلام روستائی
گفتم من وآه وین سخن را … دانست چو تیر خود هوائی
بود راست چهار سائی از مرگ … زانسانکه ز زیست نارسائی
دل گفت خدا کجا بجویم … جان گفت که در همه خدائی
عقل است گدا و عشق شاه است … ضد است بشاهی و گدائی
بر دشت ریاض خرم من … بر خار گل برهنه پائی
تا ن گفته دگر چه گفت امیرت … وحشتکده شهر آشنائی

بیگانگیست آشنائی … دانم چو روم ز خود تو آئی
باز آئی که باز در خود آیم … ای آنکه شدی ز جا کجائی
آئینه نماند در حلب هم … اکنون چه حدیث خود نمائی
دل از تو و زلف تو برد کام … زلف تو بلا تو بد بلائی
گوئی که ببین چه زاید از من … الله الله چه فتنه زائی
روشنده ای سبح تو مشهور … خال تو علم به تیره رائی

وحشتکده شهر آشنائی
بیگانگی از خودم جدائی

هیچ جز سنگ بمینای احبا نزنی — گوشیم جام مروت نه شم اما نزنی
تو نه آنی که پس از شغل صبوحی دم صبح — نزدی در چمن و خنده بگلها نزنی
چند گویی که دگر چاره ات اکنون چه کنم — چاره ام اینکه تو چشمک بمسیحا نزنی
داد مردانگیت ای دل شیدا ندهیم — تکیه خود را بسپاه مژه اش تا نزنی
هر دو را هر چه صفت هست نه دریست الغیر — گه آیا که نزدی تو دم بیجا نزنی
گفتی ای صبر که من مرغ سبک پروازم — تا یکی بر بهانه تخانه عنقا نزنی
محتسب پای تو بوسم اگر آیی اما — تا توان زد بسرم سنگ بمینا نزنی
نامه بر نامه نویسی بفلان سفله واه — همه دلشده حرفی رقم اصلا نزنی
تا چه گفتی بمن و باز چه گویی پس از آن — شب هم ای جان کسی انهمه سودا نزنی
نه جزا هیچ کسی خون تمنا ریزد — لفته آن به که با دحرف تمنا نزنی

به نقش از اسیری یاد کردی — تو گویی صد اسیر آزاد کردی
چه خوش گفتی که رفت از دو شادی — دل ناشاد ما را شاد کردی
بر غم عشوه سر کردی نه تنها — با عدا ناز هم بنیاد کردی
دل استاد ما چون از فنا جست — جفا بر لفظ استاد کردی
شکار آهوی چشمت دو صید — بجا دو صید را صیاد کردی
بلبلی حرفی از شیرین نوشتی — ور آنی قیس را فرهاد کردی
مرا آموختی جان دادن ای عشق — جفا در کار خویش استاد کردی
اگر جسمی نمودم ساختی روح — دگر خاکی سپردم باد کردی
دگر بینی چه سوی لفته از خشم — بجا آورد و هر چه ارشاد کردی

چو گفتم خانه ام برباد کردی — چه کردی داد و را بیداد کردی
کجا نرگس کجا چشمت کجا بحث — ستم بر کور مادر زاد کردی
تو آئین شیوه کردی خویش را نام — تو آئین نوی ایجاد کردی
تو خوارم کردی این مقدار و ممنون — من از تو کامین از حساد کردی
چو گفتم دل نه اسان میدهد کس — طلب از من با ستبداد کردی

نگویانم که دل بگداز نگداز | مرا از موم پا فولاد کردی
الهی جلوه ات را خانه آباد | ده ویران چشم آباد کردی
بگو بید این کمان تیر از کشیدن | چه ابرو چشم سوی بهزاد کردی
چرا گفتی لبم را چشم استاد | مسیحا را تو چون جلاد کردی
دمی کاندر کفت تیغ دو دم بود | شنیدم لفظ زا هم یاد کردی

دلا این تازه طرز ایجاد کردی | چه گفتم لب کشا فریاد کردی
کنم شادی ز عیدانا بشوخی | تو شادوکم از مبارکباد کردی
بگفتی کانچه گفتم یاد کردم | بها نا نام نسیان یاد کردی
گر افزودی بدلها خون سودا | بگلهم هم نشتر فصاد کردی
نمیکردی خرام ای کاش آن نوع | چه کردی ظلم بر شمشاد کردی
بهندوستان من شد نرگسستان | بهر یک شعرم از بس صاد کردی
هرندی کاش بیشد صرف الشیخ | تلف عمری که در ارشاد کردی
کمالیت نه در شیدای نهاد بود | کمال ای زاهد ارشاد کردی
چنین جنگ و جدل الیافلی از مرگ | چه بر یک گز زمین بنیاد کردی
ندانی لفظ تا ایندم چه مقدار | کنیه با از دم میلاد کردی
بیا و حق غنیمت بود یکدم | چه شد گر عمر تا هشتاد کردی

ایدل دگر شکایت هجران چه می بری | پیش کسی که گفت برو جان چه می بری
من جان قدر دانی و جان خود بهای تو | از دشمن ای زناز پشیمان چه می بری
رخش تو باد و انچه کند باد ظاهر است | این باد را بخاک شهیدان چه می بری
از عاشقان که میکند ای دل حساب داغ | روز حساب اینهمه عصیان چه می بری
با غیر غمزه شان تغافل شکستن است | دل از که می بری دیدنیان چه می بری
هان ای صبا نگوی که می آیی و دگر | زین بیخبر خبر بگلستان چه می بری
ما دل بتر نه دو دیده بیا تو نه داده ایم | با ما گمان خواندن قرآن چه می بری
ای غمزه دیده بانی چشمش بما گذار | میخانه راز باده حریفان چه می بری

بردار پرده تا ز تو پرسند اهل دل — پیدا چه می نمایی و پنهان چه می بری

هرگز ز صد نه اشتنه باشی یکی بیاد — قاصد پیام گفته بجانان چه می بری

ای خضر ره بچشمهٔ حیوان چه می بری — بر خضر وگاه چند نبری جان چه می بری

جز باز پیم دمی چه و جز جان چه می بری — پیداست آن چه میدهی و آن چه می بری

گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ — تو ای دل از جراحت پنهان چه می بری

واعظ نپرسد از تو بجز وعظ شب دلا — از یاد خویش اینهمه نسیان چه می بری

آخر جواب ای شه خوبان خدای را — فرمان بر تو خلق تو فرمان چه می بری

ای توبه کرده لذت صهبا ز من مپرس — از کرده گر نشوی نه پشیمان چه می بری

شیخ اندرین بهار قدح باید و شراب — نام ورع بحلقهٔ مستان چه می بری

ای آرزو برآ ز دل این جای حسرت است — مجنون نه ای بسر به بیابان چه می بری

من وصف او نویسم و او گویدم لطف — گوهر لکان و گل بگلستان چه می بری

من حال دل نمایم و او گویدم بناز — تیرم شکست حسرت پیکان چه می بری

جز گفته گیست اگه از آن مصلحت که من — گویم به گفته سنت و ریان چه می بری

گفتی اجل که از ستم جان چه می بری — دشوار میدهیم منش آسان چه می بری

گو وعده گو وصال چه پرسد قاصدا ترا — ما را دگر ز خویش پریشان چه می بری

ضعفم هنوز پا نشکست است این سرا — از من که نذر خار مغیلان چه می بری

ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد هزار — از زخمکی دعا نه اسیران چه می بری

رنجیده ام ز چشم وی و گویدم نه کس — خود را بکوی باده فروشان چه می بری

این را چه مایه طاقت و آن را چه پایه تاب — پیش فراق نام دل و جان چه می بری

از دل غمی که بود فراوان چه بهره‌ای — وز من دلی که هست پریشان چه می بری

ایام گل گذشت بسر گل چه می زنی — بستان نماند رونق بستان چه می بری

چشمم اگر نخفت ترا کام دل که داد — گوهر اگر نریخت بدامان چه می بری

اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده هست — زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می بری

طرب باشد ترا ای دل نشیمن غم او را نشیمن گر تو باشی
گل از وی لاله از وی گلشن از وی غریبی را بمدفن گر تو باشی
امان یابی ز باد فتنه این داغ چراغ زیر دامن گر تو باشی
دگر ای سنگدل کافر چه باشد دل تو بت برهمن گر تو باشی
ز خاطر ای ترا در نامرادی مراد خاطر من گر تو باشی
که گردد آشنا غیر از تو گردی که باشد دوست دشمن گر تو باشی
دگر چون ظن بد ناقص چه باشد نباشد لقمه بد ظن گر تو باشی

چه باشد همره من گر تو باشی خطر بگریزد ایمن گر تو باشی
نیفشاند چه جانها دست بر تو تو به مرگ دشمن گر تو باشی
برو ای کام دل خود را بسوزان دلم برق است خرمن گر تو باشی
چو بود بخت تنک پیدا از و هیچ همه علم و همه فن گر تو باشی
نظر چاک دل ای مژگان چه دلدوز بدوزد بر تو سوزن گر تو باشی
من و تو در من و تو نیست نا گفت تو من گر باشم و من گر تو باشی
چه باشد ای دل حق بین چه باشد سپه اسرار مخزن گر تو باشی
نباشد خوش چرا وقت من از تو اجل وقت معین گر تو باشی
چها بینا همی خوانندت ای دل پر از خون تا بگردن گر تو باشی
منم آیینهٔ زنگار خورده اگر ای عشق روشنگر تو باشی
مرا گوش و ترا ایزدان زبان خسته شنفتن لقمه گفتن گر تو باشی

غمم پیدا نهفتن گر تو باشی نگاهم بر تو روزن گر تو باشی
دو عالم سوختن از من لبند گل نگاه آتش افگن گر تو باشی
شگفتن جوش داز دلتنگی من چمن ای رشک گلشن گر تو باشی
مراد تیغ او یا سینه و لیکن ز سر تا پای گردن گر تو باشی
چمن پیرای عشقی ترا همان ای شکسته برنگ گل بدامن گر تو باشی

تا چون نکشم آه و نریزم ز اشک — آن به که ز من باعث اینها نه بپرسی
من ساده و ظالم ستر این نوع تو پر فن — حالی نه بپرسی که با بیا نه بپرسی
گاهی نه بپرسید کیم این برزه چه گویم — زین پیش بپرسیدی و حالا نه بپرسی
گوشش تو نشود و ورنه چه خصم زبانت — خوب است که مقدار تمنا نه بپرسی
آسفی تو که امروز بهشتی همه کس را — خونریزی و کیفیت فردا نه بپرسی
جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی — گویم نه ترا هیچ سخن تا نه بپرسی
دیدم منشش از دور که آهی زد و جان داد — پرسی خبر گفته ز من یا نه بپرسی

بهتان همه بهتان ز من اصلا نه بپرسی — گویی که بپرسم ز نوا ما نه بپرسی
دانم که چرا از من رسوا نه بپرسی — داری چو من رنجش بیجا نه بپرسی
تو رفتی و من نیز گرفتم ره مسجد — باز آیی و تاثیر دعا ما نه بپرسی
آسفی که بپرسی ز من از تنگی خانه — وز قیس بحر و وسعت صحرا نه بپرسی
فریاد ازین دل شکیبای تو فریاد — گر سنگ بگویی دو ز مینا نه بپرسی
آن نیستم اکنون که برت لب بگشایم — دان نیست غم من که تو جانا نه بپرسی
بیشم که منم شاعر و شعرم همه اعجاز — خوب است کز اعجاز مسیحا نه بپرسی
جستم من از و کامی و گفتا نه بجویی — پرسیدم از و رازی و گفتا نه بپرسی
دانم غرضت هرچه بود گفته از آنجا — بو جهد ره و خانهٔ عنقا نه بپرسی

دیده وا از رخ تو حیرانی — دل وا از زلف تو پریشانی
گفتی آیا تو صبر نتوانی — گوئیا حال ما نمیدانی
نقش تو نقش هر کسی نبود — مانی آخر کشد پشیمانی
دعویم را گواه مجنون بس — جامه زیبی نه به ز عریانی
من همه داغم و توئی مرهم — من همه دردم و تو درمانی
جستم و هیچ جا نیافتمش — هست مشکل بسی تن آسانی
شب بمن می خورند و بیایم صبح — صوم قربان این مسلمانی
تا چه پرسند قصهٔ منصور — گفتنی نیست راز پنهانی

لفقهٔ بیاد گر بهمه خوبان — داد خود باری از که بستانی

خاکساری نه کم ز سلطانی — گر تو موری بر از سلیمانی
بهقدر تا بواعظان ما نے — قصه‌خوان خوب قصه میخوانی
تا چه بازد بحسن خود یوسف — یار من اول است و او ثانی
طرح دیگر جز این چه اندازد — مدعی خود فادر ابانی
کشدم حرف او بچون گوئی — لب یار است لعل پیکانی
پیش ما ای وکار خود بنمای — گر زلیخا تو مرد میدانی
بحر و کان پر دو نان تو یعنی — بغض را بحر و کینه را کانی
بود مغلوب غالب ما را — انوری بود یا که خاقانی
تا بدیوان شعرا جز تو چیست — لفقه تو صاحب سله دیوانی

پیری و بر زاید تا تو اینے — سوگند بحسرت جوانی
دیگر چه بگو بیت که آسنے — جانی و از ان دگر آنی
گفتی که نیم من انچه دانی — سبحان الله چه بدگمانی
مشکل که تو آن نبود فریاد — فریاد ز دست ناتوانی
گفتی که شب آیم اندره مهر — این بود طریق مهربانی
ای شمع چه سود ازین تکلف — دل سوخت زنگرمی زبانی
من یوسف ثانیت نخوانم — بینند که تنزا کجاست ثانی
رشک است بکامرانی غیر — یک نخچه و هزار کامرانی
یکبار مرا هلاک گردان — دیگر چه حیات جاودانی
تا ان لفقه یکی غزل دگر هم — سبحان الله چه خوش بیانی

بے مرگ کجاست زندگانی — مردم ز بهای سخت جانی
پیداست ز روی غم نهانئے — یعنی که سر شک ارغوانی

ای آنکه طریق من ندانی | دانم به یقین که بدگمانی
یکبار نشان مرا به تیغ | تا شهره شوم به بی نشانی
کس نیست وزین زمانه یکدل | ای دل تو یکی ز دیگرانی
سودای او نمیپذیرد شد | یک غم به هزار شادمانی
ای طایر دل کجا نشستی | بر شاخ که جنت آشیانی
یک روز نمیخوری غم خویش | ای آنکه دو روزه میهمانی
دیوان تو گفته بوستان است | تو سعدی آخر الزمانی

خاک بر سر خار بوریا نیستی | ای دل ما تو دل ما نیستی
تا کشیم از خویش هم بیگانه | آشنا بر کسی را نیستی
بیوفائی تا کجا ما از تو نیست | بیمروت تا کجا ما نیستی
تا کم از کم نیز ما را اضطراب | آنقدر کاهی دل تنگ ما نیستی
بر وی هم در قتلگه اما چه شد | خضر اگر هستی مسیحا نیستی
حسرت آن بود که بر یک راه ماند | دل تو مرد این تمنا نیستی
آنقدر تا کز تو محشر بیم رفت | آنقدر هنگامه آرا نیستی
تا کجا تا سینه ام جای تو نیست | تا کجا تا سر بصحرا نیستی
اینکه بر سی دوست داری از چه جان | دشمن جانها همانا نیستی
این نگو ای دل که تنها مبتلاست | صد بلا با تست تنها نیستی
تا ز غیرت گفته بر جانت چه رفت | چو بیت هر جا و پیدا نیستی

مهر آیین تا کجا تا نیستی | نیستی یکجا که صد جا نیستی
چون من ای خورشید رسوا نیستی | روزها هستی و شبها نیستی
گوئی آیا سرو میخواند کدام | گوئیا موزون سراپا نیستی
صانع قدرت تماشائی تر است | تا نه پنداری تماشا نیستی
بردم تیغش زدن اهل خوش است | لیک چندین بی محابا نیستی

سنبلی از بهر دلم میخورد تاب   گفتم آن زلف چلیپا نیستی

رتبهٔ قیس است از فرهاد بیش   میروم ای کوه صحرا نیستی

سینه نورانی از یک داغ تو   گرچه شمعی محفل آرا نیستی

خاک بر سر میکند آئینه ها   عکس خود را تا تو پیدا نیستی

چیست آخر قیمت عشق بتان   ای تمنا حسرت ما نیستی

لغفشه ره تا دوست نزدیک است لیک   ناتوان هستی توانا نیستی

گرچه دانم دوست کس را نیستی   هستی ای دل در برم یا نیستی

خواهی آنجا خواهی اینجا بیکسی است   هم من آنجا هم تو اینجا نیستی

آنکه گوئی می ندانی کیستم   عشق اول یوسف ثانی نیستی

خضر گو ما را مجو زین ره که هست   فرق از هستی بسی تا نیستی

می تپم از غصه ای خنجر بخون   گر دمی در پهلوی ما نیستی

رتبه ام از هرچه گویم برتر است   در غرورم ای عرش اعلا نیستی

آن دهان دل جست کامد این ندا   نسبت هستی بود با نیستی

چون شکیبم انقباض از حد گذشت   چون کنم ای خانه صحرا نیستی

دست از دامان مطلب کوته است   ای جنون تا کارفرما نیستی

در شکست تو صدای نازک است   هستی ای دل شیشه خارا نیستی

لغفشه گفتم هرچه بشنیدم ز خلق   تا نپنداری که رسوا نیستی

ما نکونیم اینست که با ما نیستی   آنچنان هستی که گویا نیستی

یا دو رو دست است اینجا وامرا   ای مرادم کم ز عنقا نیستی

گفتنی ایم اینک اما نامدی   گوئی اینجا هستم اما نیستی

دور چشم آگهی از غفلت است   بسکه چشمی و بینا نیستی

هر کرا دیدیم دی امروز نیست   هستی از امروز فردا نیستی

نیستی آگه که اینجا چون حباب   دیده را تا میکنی وا نیستی

نیست کم ز انکار اقرار کسی
تا چه باید گفت ز انکار کسی

گفت می آیم کسی را من بخواب
رشکها بر بخت بیدار کسی

بدرقی دارد درین دوران وفا
خاصه در هنگام اظهار کسی

دولت او بخت او اقبال او
مرگ اگر باشد طلبگار کسی

چون رهد جان از بلای تو که من
پیر و دل دل گرفتار کسی

من نخواهم از کسی چیزی دگر
ای صبا بوی ز گلزار کسی

وقف حرف مدعی گوشم کسیست
نشنوم زنهار زنهار کسی

خواری و ذلت بخوبی دانم
تو چه دانی قدر و مقدار کسی

یوسف من نخم بر دانجویش ولی
من نمی‌گردم خریدار کسی

سبزه می غلتد چنان کاندر چمن
زلف می‌غلتد بر رخسار کسی

اینچنان کز وعده خرسندم ولی
همچنان امسال ما پار کسی

لحن مطرب بخش جاوید کسیست
چشم ساقی جام سرشار کسی

گفت دل رو تا چه گفتار دل است
رفتم از خود تا چه رفتار کسی

من که‌ام بنگر اسیر و لقفه را
کس مباد اینچنین زار کسی

گر شبی با او مقابل ای دل مضطر شوی
چون کتان صد پاره از حسن مه انور شوی

تا کجا بالی ز عیش عید بر خود چون هلال
هر قدر تا بیشتر گردیده کمتر شوی

اینچه فرمودی که هر یک حال بود آدمی
من همان هستم که بودم تو دگر دیگر شوی

غمزه‌ات زین پیش با چشمت نمیشد هم صلاح
فتنه گر بودی کنون دانم که غارتگر شوی

یار شو دلدار شو همراه شو اینجا بمن
ورنه از من منفعل در عرصه محشر شوی

غمزه جادو نوبت نسخه‌ات لب جام فهم
چون نه نازان اینقدر بر علم مستحضر شوی

جمع و خرج دبیر اگر نیدانی یک قلم
دفتر فرزانگی را لقفه سر دفتر شوی

گر بگویم شو یکی بر عکس آن دیگر شوی
ور بگویم تیغ برکش دست بر خنجر شوی

خانه‌ات دارد و دو روز کام من بری اگر
چون درون آیم ازین در تو برون از در شوی

کر شان تو نگرد دمی ز دستم گر خوری
تنگ کین تو نباشد مهربان گر شوی

[illegible]

کند لفظ گر دعوی جان نثاری ‌‌‌‌ بود جسم بیجان خود او را گواهی

پناه از که جوید چو من بیگناهی ‌ بود قامت او قیامت پناهی
مگر سنگها آب گشتند از آهی ‌ روم من براهی و طفلان براهی
مرا هست آن دل که در روی طربا ‌ نه بار است گاهی عجب بارگاهی
ازین داوری محشر تازه بر پا ‌ وگر هست بیداد بر داد خواهی
صفات فراقی که دارم چگویم ‌ چها غم فزائی چها عیشکاهی
عدو گو بیا بین که دارد تماشا ‌ زمن ماهی ماهی از و قاه قاهی
بیک جلوه اش چون شود حشر برپا ‌ نه عرشی نه فرشی نه مهری نه ماهی
چها گریه کردم زمانیکه دیدم ‌ بحوا نیکوئی بحال تباهی
کشیدآه وزاهد سخن زان فرو راند ‌ تو گوئی که افتاد کوری بچاهی
دعاگوی چشم توام بی تصنع ‌ نمکخوار لعلت بلا اشتباهی
چه با عارض تو شود گل مقابل ‌ کجا دم زند لفظ با گل گیاهی

تا چند کند داغ مرا درد جدائی ‌ بیزارم ازین زیست توای مرگ کجائی
بد خنگی شمشیر توام کام روائی ‌ وابستهٔ پیکان توام عقده کشائی
جراح و طبیب اند عبث در پی تدبیر ‌ نی مرهم این زخم و نه این درد دوائی
تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت ‌ کی عقل کل از دام بتان یافت رهائی
تا چند زنی لاف ز روشندلی ای شیخ ‌ معلوم من از آئینه ات رنگ زدائی
گفتم که گدائی پی چیزی بدر تست ‌ فرمود که چیزیست نه بد تر ز گدائی
کس دید چو تو شوخ ستمگر نه در آفاق ‌ خون همه کس ریزی و خود را نه نمائی
بنگر چقدر پایهٔ حسن تو بلند است ‌ ای بر در تو از مه نو ناصیه سائی
کافیست بمجنون صفتان لب گزی از حیف ‌ مخصوص بمن داد جنون سلسله خائی
چون بیدف دل لفظ نه یکدم گزراندی ‌ اینم سر نعش تو من و نغمه سرائی

خود را بمن از فرط حیا گو ننمائی ‌ باد از تو خودی تا ز خدا هست خدائی

[illegible]

گفتم ز دردم کاشش که یکبار درآئی — فرمود که حاصل چه ازین هرزه درآئی
از بیم رهائی چقدر خون شود دل — شمشیر کشم بر سر امید رهائی
گل از چه نگیرد سبق خامشی از تو — بلبل ز من آموخته آشفته نوائی
گفتی کنمت خوشدل و ز مهر نکوئی — گوئی که برت آیم و نه مهر نمائی
آنگاه نه از مرده نیستی ای دل — رو دم جز ان از هستی اگر همدم مائی
آب و گل او را بریا بسکه سرشتند — طاعت که کند شیخ سراپاست ریائی
دانی نه چرا قدرت بیچون دگری صرف — عمرت همه اندر غم چونی و چرائی
راهی است کرم را که گمان همه و اند — گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی
رفتی ز برم عمر خودت بسکه نوشتم — ننگفت که آئی بسرم چو خط بلائی
گویند کنون لطفه رسیدی تو بجائی — ایکاشش که می بود مرا نیز رسائی

نیایدم هیچ گفتن از امید دل چه می پرسی — به بحر نا امیدی غرقم از ساحل چه می پرسی
بیا خاکسترم را سرمه چشم بصیرت کن — ببین برق نگاهش دیگر از حاصل چه می پرسی
امیدم همچنان در خون نومیدی تپید بنگر — هوا از تیغ ابرویت همیم بسمل چه می پرسی
بمردم آنچه کردی از جفاکاری چه میگوئی — دگر احوال من ای از خدا غافل چه می پرسی
ببین ایم که جامی را چنان شد وصل حق حاصل — کشیدم جام و با جامی شدم واصل چه می پرسی
دلم اندازه هشیاری چه داند تا ترا گوید — بپرس از دیگری زین مست لا یعقل چه می پرسی
ببین پس من اناالحق گوی و زاهد بر خلاف آن — دگر فرق آنچه باشد در حق باطل چه می پرسی
جوانان چمن یکیک بنقش و در عجب حالت — بداغ لاله این از سرو یا در گل چه می پرسی
ره مقصود چون طی شد مرو دور ای قدر از خود — بسی نزدیک ماندای لطفه از منزل چه می پرسی

صفات حسن خود از من بسمل چه می پرسی — من و شکر تو بردم دیگر القاتل چه می پرسی
تو خفتی و دیگر از بیه گشتن این دل چه می پرسی — وزین پرسیدن آخر چیست ترا حاصل چه می پرسی
چه بنشینی کند گلت نه چندان از پی رفتن — بمن بنشین دمی از عمر مستعجل چه می پرسی
ترا پرسیدن آن به بود کز لیلی چه حسنت — زدان شد سعی مجنون گر پس محمل چه می پرسی

بجز نور نگاه حوریان دیگر چه خواهمش　　بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پرسی

چو دره بود آنکه نمودی چه باشد آنکه نتوانی　　چو خود مشکل کشایم هستی از مشکل چه می پرسی

مپرس از میان برخیز تا واصل شوم با او　　میان ما و او ای دل توئی حایل چه می پرسی

ندیدی چون زنان تیغ عقل مردم گوشه بگزیدم　　از آن عالم که میگردد جنون کامل چه می پرسی

فلاطون چیست آنکه گفته از دیوانگیهایم　　تو اسرار من دیوانه از عاقل چه می پرسی

منم دیوانه بی سامان ز سامانم چه می پرسی　　ببین چاک گریبانم ز دامانم چه می پرسی

خود آگاه است زلف تو پریشانم چه می پرسی　　دگر آئینه پیش تست حیرانم چه می پرسی

شگفتی نیست گر پروانها یاره غلط گردد　　سلامت داغ دل باد از چراغانم چه می پرسی

اگر بلقیس نام آن پری حجت چه می گیری　　دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پرسی

نگفتی وی که از نادان که پرسد معنی یاری　　تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پرسی

بخواه از حق که زنارم زمانی نگسلد از هم　　دعائی عمر کفرم کن ز ایمانم چه می پرسی

همه شد یاس از دست تو امیدم چه میگوئی　　همه شد مشکل از هیچ تو آسانم چه می پرسی

ز مشرق تا بمغرب وز زمین تا آسمان بگسیر　　ببین سرچشمه ها از سعی مژگانم چه می پرسی

گلستان سخن دارم که جنت پیش او پیر است　　چو سعدی بلبل اینجا از گلستانم چه می پرسی

اگر کس در حرم پرسد که تو گفته بر حق گو　　نیم کافر اگر گویم مسلمانم چه می پرسی

چه گفتم کافران گویم باز حیرانم چه می پرسی　　خطا نا کرده پیش تو پشیمانم چه می پرسی

فراغ دل کجا جائی که دلتنگی چنین باشد　　ز جمعیت چه میگوئی پریشانم چه می پرسی

مکن حاضر مکان را پرسش از دیوانگی باشد　　بیا بالی منم تا از بیابانم چه می پرسی

گسستن را سخن زین بیش نازارم چه میگوئی　　شکستن را دگر معنی ز پیمانم چه می پرسی

منم دیوانه محنت سرای من بما صحرا　　درم باشد در صحرا از ویرانم چه می پرسی

اگر پرسی که چون گوهر همت دانم که بیدا است　　دگر میگویم از هستی نمیدانم چه می پرسی

منت صد بار گفتم آشکارا پیر بانستم　　نیارم گفتنش از راز پنهانم چه می پرسی

چه گویم چون برد از سر بلا آنکه من دارم　　بلا گردان آن شمشیر برانم چه می پرسی

بس از عمری دراز از غم [illegible] بیمارم چه می پرسی
گرفتارم [illegible] چه می پرسی

جامی بکف همه تمامی
امشب چه من و چه طرفه کامی

انگو نکند ز من کلامی
از دور بار و بمن سلامی

اینها که کشیم ندانم از کیست
یارب کشم از که انتقامی

صد شکر که شد دو چار من مرگ
نارفته ز کوی دوست گامی

گشتم تا جانشین مجنون
تجدید است و عجیب انتظامی

گفتی بر هست ز جا و لیکن
بردی نه مرا ز خود بجامی

خوانند سگ توام ملایک
دارم بدر تو احترامی

ما ناست چها بحکم چنگیز
حکمی که کنی بقتل عامی

چون حال زمانه دید فرمود
شخصی خوش فهم نقشه نامی

با کس نتوان سپرد چیزی
از کس نتوان گرفت وامی

من و او را اگر بینی بهم دارد تماشایی
چه فرهادی چه شیرینی چه مجنونی چه لیلایی

کسی همراه او بود و نهان میرفت شب جایی
مرا چون دید در ره گفت آه از بی سروپایی

که داند این که چون خواند به بزم خاصم از شوخی
بشمشیر جفای خویش قتل عام فرمایی

بهر عرضی چه بود آن گفتنت امروز یا فردا
دو روزی هست کت بر لب نه امروزی نه فردایی

بمن گفتی نباشد هیچ شی از شیشه نازک تر
دلم ای سنگدل کافر شکستی شب بیابایی

چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا یعنی
تو هر جا رفته بی شرمی من از خود رفته شیدایی

نگو اینم که کس در خون تپیدن خوش نمیداند
بزن تیغم اگر باشد ترا ذوق تماشایی

نبودی اینقدرها خضر برعمر خودت نازش
اگر با نقشه ات هم کردی مسیحایی

ولی انگه برد معشوقی بپرهیز ادعی ز ما را
نگاری بیوفایی تند خویی شوخ خودرایی

بیا مست اند و جامی هست بر نقشه [illegible]
بیا ظالم اگر باشد ترا ذوق تماشایی

ببین ایجان فدایی تو سوی دربان [illegible]
مزن ای من گدای تو برای راندنم پایی

دگر کس هر کدام امید گردد کشته تیغ [illegible]
اگر در خون تپد صیدی نداری هیچ پروایی

بپای غیر دستی برده ای چون دیدم از خشم
بگفتا زین لیس ای نادان ز تو دستی ز من پایی

چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم
دلم قربان فردای تو فردای تو فردایی

دلم را یک نگه صد ذوق نیکویی تماشایی
گره وا کرده صد عقده [illegible]

بُرد آخر سر کوی تو طالب به صد حسرت ‌‌ ‌‌ غریبی لقمه نامی یعنی از خود رفته شیدا

ز دردم آنکه آه صبحگاهی ‌‌ ‌‌ گواه درد عشقم از مه تا بماهی

نگفتی دانم از من هرچه خواهی ‌‌ ‌‌ بآن بسیار دانی کم نگاهی

نیم من آنکه از تو جز تو خواهد ‌‌ ‌‌ تو دانی هرچه میخواهم الهی

شود در حشر چون نام گنهم عفو ‌‌ ‌‌ دم آنجا چون زنم از بیگناهی

زهی حشمت زهی شوکت زهی شان ‌‌ ‌‌ بر و صادق فریدون بارگاهی

گدا نتوان شدن بر پادشه را ‌‌ ‌‌ گدائی در او پادشاهی

دو رنگی ناخوش ابا با تو خوشتر ‌‌ ‌‌ سفیدی از رخ و از خط سیاهی

من آتش را کنم از گریه گرداب ‌‌ ‌‌ سمندر را تو خواهی کرد ماهی

غمم تو گشت از بس خضر راهش ‌‌ ‌‌ سوی ملک عدم شد لقمه راهی

ازین غم دیگر ای دل چون نه کاهی ‌‌ ‌‌ غمش گوید که من کوهم تو کاهی

غم جانانه ام فیروزشاه است ‌‌ ‌‌ دگر من بنده فیروزشاهی

چنین القاب را بریکینه در خور ‌‌ ‌‌ زآهم رفعت رفعت پناهی

بایین ریش سفیدی شیخ از تو ‌‌ ‌‌ خضاب اکنون دلیل روسیاهی

چسان کس جان برد از ترک چشمش ‌‌ ‌‌ دگر زان خال کو زنگی سپاهی

جب ان ناری بماند از گریبان ‌‌ ‌‌ جنون با او والا دستگاهی

ز آتش وی بیکره چشم بد دور ‌‌ ‌‌ چه با آن جامه زیبی کجکلاهی

به بدخواه تو میخواهم گزندی ‌‌ ‌‌ نکوخواه تو ام خواهی نخواهی

خود او صحیح هم این راکس چه داند ‌‌ ‌‌ بجرم لقمه چون دادم گواهی

آن چه وقت است که تو می نه گل اندام کشی ‌‌ ‌‌ شب کشی روز کشی صبح کشی شام کشی

زلف تو حلقه دل بند و برآرنده کام ‌‌ ‌‌ خواهم این حلقه بگوش من ناکام کشی

دل کجا بست و تو ابرام کنی در طلبش ‌‌ ‌‌ تا بجا خجلت ازین بیهده ابرام کشی

عمر گوید و سه ست رنج و تواش گنج دهی ‌‌ ‌‌ من نگویم کشمت نازد تو صمصام کشی

باید اکنون که تو خود در دام کشی از خجلت ‌‌ ‌‌ هیچ صیدی نه بجا ماند که در دام کشی

اسیر
نمیدانم زبان عذر خواهی
گرفتار تو ام خواهی نخواهی

اسیر
زلف را چند پریشان کنی و جام کشی
چه پری کاپر نفس از عربده در دام کشی

گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد	چون نه خنجر بمن تیره سرانجام کشی
تا کجا نامه بهر بیهده تحریر کنی	تا کجا خط بحیات من ناکام کشی
جذبهٔ مهر کمندیست که شبنم بکشد	نه عجب گر تو ام ایمه بلب بام کشی
کمتر آنشب نبود هیچ ز روز نوروز	لفته آنشب که ببر یار دلارام کشی

نتوان آنچه کشیدای بت خودکام کشی	دیر در کعبه کشی کفر در اسلام کشی
چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی	چون نه خجلت ز من رند می آشام کشی
یاس گوید اجلت را اجل آمد ای دل	انتظاری که چنین هر سحر و شام کشی
تو کی ای چشم از جلوهٔ دلکش بینی	تو کی ای گوش از بادهٔ پیغام کشی
اینک ایوب اگر صبر نماندت ای دل	بضرورت نبود عیب اگر وام کشی
پیش داغم [illegible] نه ای دوزخ	خویش را چند برش از طمع خام کشی
ای دل از آه و فغان تو عیان است نهان	کانچه شب تا کشی از سختی ایام کشی
من چه گویم که ز چشمت همه دم گیرم کام	گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی
گویی از مقطع من قطع نظر نتوان کرد	لفته چون اینهمه منت ز لیلی نام کشی

رقیب است هر گونه از غم فراغی	نه داشتی نه آهی نه دردی نه داغی
دلی داغدارم در آن زلف گویی	درخشنده لعلیست با شبچراغی
دو چیزم عطا هر سحر کن خدایا	چراغ لاله یابی پر از می ایاغی
گرت یابم ای کام خوبان تو ریزم	تو عنقا تر از آنکه جویم سراغی
شبی شد دو چارم [illegible]	چو نامم وی از من بپرسی الاغی
بجایی که من [illegible] رسید [illegible]	بر رفتار [illegible]
تو و وصل او لفته با این سودا	چه سستی خیالی چه سختی دماغی

نویسم کنون تا چه وصف ایاغی	ولی داشتم پیش از این درد داغی
نهی درد و داغم که هر لحظه بینم	بهر درد دردی بهر داغ داغی
نه چون جای الفت و مهر وحشت آنجا	مرا لیک تو باغیست بهتر ز راغی

چه پرسی نشان غبارم خود از من ز صرصر توان جستن آن و سراغی
اگر من نباشم چه رونق بکویت منم بلبلی کوی تو هست باغی
کجا او کجا غیر آئی چه سنگ سرکنه مکن در قفس طوطی را بزاغی
کجا لفته و کو اسیر آنچه گفتم بهار است یاران ملاجی و داغی

آنچه گر یار ما نظر نکنی پاره‌ی زخم بر جگر نکنی
اندر این نامت حدیث سر نکنی قصه ام تا که مختصر نکنی
هر قدر را که من طمع دارم تو بمن جور آن قدر نکنی
هست ناممکن این که خود تو برم آهی و غیر را خبر نکنی
هیچ تا بد خوشم به از خواری خوار را به که معتبر نکنی
و آنچه شمع سان کشیده نهان چون بمن وعده سحر نکنی
گریه ام آنچه کرد پنهان نیست چون نگاهی ببام و در نکنی
مردم اما چه سودم از مردن تا بچشم تو دیده تر نکنی
تا کجا دردسر کشی زین سان تا بپیچه لفته ترک سر نکنی

خواهم از بنده شکوه سر نکنی هرزه عمر این چنین بسر نکنی
چشم بگشائی و نظر نکنی ور کنی یک نظر دگر نکنی
خوشش نیم از جفای اینقدر تا از این نیز بیشتر نکنی
کند آئینه ات چنان که سیه او بلا وز بلا حذر نکنی
من نگویم که رحم بر محکوم حاکمی گر کنی دگر نکنی
من کجا پیش تو نخوانم شعر تو کجا زهر را شکر نکنی
نامه ات را جواب کو ای دل خویش را تا که نامه بر نکنی
بر سرت عشق سایه نندازد تا ز سر عقل را بدر نکنی

بس است تا بس و در منزل مقصود
زین جهان لفته تا سفر نکنی

رفتی و چاره ام نفرمائی — گفتی آیم و لے نمی آئی
کاش آئی بخواب من تنها — ای خیالت انیس تنهائی
دانیم نکته دان و آخربین — انچه دانائی است و بینائی
من و حیرانی و پریشانی — تو و خود رائی و خود آرائی
بود قتلم دلیل عمر ابد — هست جلادیش مسیحائی
می توان مرد بر چنین غفلت — خلق غافل اجل تقاضائی
چه خیال است اینکه می بندیم — مشکل ماست آنکه نکشائی
شب و روز از تو بهره ور نشود — ماه رو سے و مهر سیمائی
مهر ورزیست کار بس دشوار — تو چنین کار را کجا شائی
خود نما خلق خواندت ز چه رو — روی خود هم به تفته ننمائی

من و بیتابی و جگر خائی — تا چه ذکر است از شکیبائی
گهه بلب گهه بسینه گهه بدلش — جان تماشا و من تماشائی
تا چه خیزد کنون صدای شکست — ناله سنگی و چرخ مینائی
شیخ و توحید کعبه آنقدر — کعبه و بر درش جبین سائی
چمن حسن یار را باشد — لاله شوخی و سرو رعنائی
چقدر ما بو جستیم همپا — هرزه گردی و دشت پیمائی
این نهانی سخن کرا فهمد — هست پیدا که چیست پیدائی
پیش جان است قدر دل معلوم — تا چه دلها تو خصم جانهائی
نیست رسواتر از من اصلا کس — من قسم میخورم که رسوائی
چون چنین است معجز آن لب — نه عجب گر شویم عیسائی
تفته شیدا و داغ او بر سر — لاله گلستان شیدائی

با خویش گفته ام که خوش آمدن کسی — تا دیده ام کسی بسر مدفن کسی
رعنا جوان کسی و چه نازآفرین کسی — جان هزار خضر نثار تن کسی
وصف ارم نه چون خلدش خار رسا بدل — یعنی ارم بود گلے از گلشن کسی

جائی که برق خود را سوزد ز غصه یکسر
با آه من خدایا چه بید که همعنانی

ارباب علم خوانند ما را معلم عشق
چون گفته گیرد از ما تعلیم جانفشانی

نا محرمان چه دانند آن مطلب نهانی
رازی که در سخن رفت من فهمم و تو دانی

زین خشم و کین که داری ما راست کامرانی
خشم تو دلنوازی کین تو مهربانی

هر عشوه ات عجایب هر شیوه ات تماشا
دل را تو دلربائی جان را تو یار جانی

گر گویمت که ای آه اینجا ببر مراهم
گوئی که ناتوانم گویا نمی توانی

این نکته می نگارد کلک دبیر تقدیر
کاجسام راست ارواح الفاظ را معانی

بیش است از آن تبختر در شاهی و وزیری
سرمایهٔ تکبر تو آبی است و نانی

تقصیر دیگری را بر ما کنی چه تاب است
بوسید غیر پایت با ما چه سرگرانی

ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعائی
عمر با تو بگذراند با غم تو بگذرانی

کوه الم گرانتر کاه قلم سبکتر
نقشم کشید از تو بانی تو بازمانی

عشق است آنکه بر وی ملک بقا مسلم
باقی هر آنچه بینی سرتا بپاست فانی

از بهر کشف رمزی کز چشم او زند سر
یا بود عقل اول یا هست گفته ثانی

گریه ام را همه تن باغ نظر پنداری
ریزد اشکی که ز چشم گل تر پنداری

گفتنش طفل نه اند از نوا این گوهر است
اشک را نور نظر لخت جگر پنداری

اینکه گوئی گهی از جنگ نه پندارم صلح
کاش آن حرف که جنگ است دگر پنداری

روی بدخواه سیه چشم سفیدم صبحی است
گر نشینی تو دمی در فیض سحر پنداری

ای دل آن وقت ترا مرد رضا پندارم
کانچه آید ز قضا و ز قدر پنداری

وه چه پنداشتنت آتش یاقوت گهرت
بنمایند تو آتش آب گهر پنداری

یا بدشت آئی و گوئی که خوشا این لب جو
یا لب خشک مرا دیده تر پنداری

این نفهمی که کرا سینه ناوک زده ام
جز من آیا تو کرا خسته جگر پنداری

تا بکی نیکویم را تو بدی نام نهی
تا کجا گفته کند خیر و تو شر پنداری

ای خوش آن لحظه که دل را ز جگر بنداری | سخن را آه داشهر را تو شهر بنداری
شعلهٔ آه مرا ایکه شرر بنداری | ز سمت حرف یکی گر نه دگر بنداری
منکه مشتاق عدم گشته ام اینگونه بجان | از وجودم می بردآن تا به کمر بنداری
داغ را قدر کجا اهل هوس بندارد | گل زدم از چمن عشق بسر بنداری
ایکه پرسی تو چنین دشمن خود از چه شدی | قاصد از دوست چه آورد خبر بنداری
گر مرا حادثه چو مرگ طلب دانستی | دوست را عمر ادا جان نظر بنداری
ایکه گوئی تو چرا بر سر نعشی نرسی | کام را مرده مرا زنده مگر بنداری
می نویسم بحقت انچه رسد چه پر ملک | گر نه بنداریم اکنون چقدر بنداری
چند گوئی که نه بیند شمت لقمه بنوز | همه تن جان سخن هستم اگر بنداری

آهیست که از سینه باو برده پیامی | اشکیست که از دیده باو گفته سلامی
فیض تو عیان تا چه توان گفت زبانی | بامی است مرا تیره نظرای چرخ زشامی
عمریست که این نغمه سرائیم من و میرم | دل هست مقیمی عدم آباد مقامی
من که شنوم گوید اگر باده حرام است | شیخی که حلالی نشناسد ز حرامی
جائی که نداند الف از باو صدا نیست | ما هر زه نوشتیم و وصف نامه بنامی
آرام چنان میرد از دل که بپرسید | از بهر چنین چه توان بافت چه دامی
آه از گله لطف و فغان از سخن مهر | تا دشمن جان است ازین هردو کدامی
جائی می جانبخش تو جانم بلب آمد | باقی دو سه دم زنده ام اینم و جائی
باگرمی داغم چه بود گرمی دوزخ | رفتیم که در ما تی چه بزم لقمه تنهائی

دل را گم جاوید و مرا پاس دوامی | عمریست که زان بت نه سلامی نه پیامی
دیدیم عجب طرفه شبی بر لب بامی | گوئی مه نو بود بر ش ماه تمامی
نزدیک من از بتکده جائی است نه خوشتر | ای شیخ حرم راز من از دور سلامی
ای گل وهی از خود بصبا هرزه شمیمی | گز بهر شمیم تو کرا هست مشامی
گر داگری بود نه بی جذب محبت | نازی که کشید آنکه بشاهی زغلامی

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۷۴	۶	درہ ازمائی	دردآزمائی
۲۷۵	۵	حسن	خس
ایضاً	۱۴	خوارگیری	خوارم گیری
۲۸۶	۱۴	پرعدم	پرسدم
۳۰۵	۲۲	رہ شد	هزه شد
۳۰۹	۱۵	بادشاہی	بادشائی
۳۱۶	۴	تقدیر	تقریر
۳۳۶	۱۹	بجشم	بچشم
۳۴۷	۲۵	ازب خود	ازلب خود
۳۴۴	۱۹	سبحان	سحبان
۳۴۵	۲۳	دلی رارم	دلی وارهم
۳۴۸	۶	توان دید	توان داد
۳۴۹	۶	ناوک	ناوکے
ایضاً	۱۴	نخل	سخلے
۳۷۳	برحاشیہ	سامرازچمن	شاعرازچمن
۳۷۶	۵	سہ دید وصل	نے نوید وصل
۳۸۷	۲۰	خاک وررہ	خاروررہ
۳۹۳	۷	سو دیدہ باش	نور دیدہ باش
۴۰۰	۷	دید مقدم	نوید مقدم
۴۰۷	۲۵	خون ہست مردن	خون ہست خون و
۴۱۰	۱۶	عہر داشش	مہر وانش
۴۱۳	۲۵	فتحیاب	فتحیاب
۴۲۳	۱۶	نہ لبس شان	زلبس شان
۴۳۴	۱۵	نحیف حیف	نحیف و ضعیف
۴۳۹	۱۵	بکف روزشمار	بکف نہ روزشمار
ایضاً	۱۹	خودہم نہ اشک	خود ہم نہ رشک
۴۴۸	۱	برہمن [illegible] کردہیر	برہمن گو بیدکہ دہیر

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۴۳۸	۲۲	مازباشش	ممتاز باشش
۴۴۳	۲۲	ورطہ ضربی	ورطہ حرزمی
۴۴۵	۱۵	انرام	الزام
۴۴۸	۱۰	ماورازدی	باورازہ کی
ایضاً	۱۲	ازباہ خواہ جہان	ازبا خواہ جان
ایضاً	۲۲	بردم سے	بردم کنے
۴۴۹	برحاشیہ	سے صافم	سینہ صافم
۴۵۲	۲۰	گربرناورد	گہ جز نیاید
۴۵۴	۱۰	رر لقمان	بہ ز لقمان
۴۵۶	۱۴	ال	اجل
۴۶۲	۲	گرگفتہ ام خار بیا بوسش [illegible]	دیدیت چون کہ خار [illegible]
ایضاً	۴	باز این [illegible] شود بباد	[illegible] شود بباد
۴۶۳	۲۳	فرصت الدم	فرصتے آدم
۴۶۵	۲۴	[illegible]	[illegible]
۴۶۸	۲۰	[illegible] من ازسودم	من ازسودم
۴۷۳	۲۰	بین کہ راز	سن کہ راز
۴۸۵	برحاشیہ	اندول ماسبق	ازدل سبق
۴۸۶	۲۱	اوتقارف	ازتقارف
۵۰۸	برحاشیہ	حصر پریشانی	خضر پریشانی
۵۲۱	ایضاً	شاہ تنہائی	شام تنہائی
۵۲۶	۸	خفر	خضر
۵۴۰	۲۱	سلب	مطلب
۵۴۵	۲۵	باشی ازمن	باشی اکنون
۵۵۳	۲۵	بامان ہست	بابدان ہست
۵۶۰	۱۹	چشم امیدات	چشم آئینہ ات
۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۵۶۴	۱۶	چہ صد چہ ہزار	چہ صد چہ ہزار